

نام کتاب : غرور و تعصب

نویسنده : جین آستین

« رمانسرا »

www.romansara.com



منبع: <http://forum.98ia.com/>

مقدمه مترجم

جین آستین در 16 دسامبر 1775 در استیونت، همپشر، جنوب شرقی انگلستان، به دنیا آمد. او هفتمین فرزند یک کشیش ناحیه بود. در سال 1801 که پدرش بازنشسته شد، خانواده ی آستین به بٹ نقل مکان کرد. پدرش در سال 1805 از دنیا رفت و جین آستین و مادرش چند بار نقل مکان کردند، تا سر انجام در سال 1809 در نزدیکی التن در همپشر ماندگار شدند. جین آستین در همین محل ماند و فقط چند بار به لندن سفر کرد. در می 1817 به سبب بیماری به وینچستر کوچ کرد تا نزدیک پزشکش باشد و در 8 ژوئیه ی 1817 همان جا در گذشت.

جین آستین نوشتن را از نوجوانی آغاز کرد. قبل از انتشار آثارش بارها در آنها دست می برد و باز بینی شان می کرد. چهار رمان عقل و احساس، غرور و تعصب، منسفیلد پارک و اما به ترتیب در سال های 1811، 1813، 1814، 1826، یعنی در زمان حیات جین آستین منتشر شدند. رمان های نورثنگرایو ترغیب در سال 1818، یعنی بعد از مرگ نویسنده به چاپ رسیدند. دو اثر به نام های لیدی سوزان و واتسن ها (ناتمام) نیز از کارهای اولیه ی جین آستین باقی مانده است. او پیش از مرگ مشغول نوشتن رمانی به نام سندیتن بود که قسمت های پراکنده ی آن در دست است. جین آستین در محیطی نسبتاً منزوی زندگی کرد و اوقات خود را بیشتر به نوشتن گذراند. به نظر نقادان، او نبوغی دو وجهی داشت: هم طنز قدرتمندی داشت و هم اخلاقیات و روحیات آدم ها را خوب می شناخت. این دو وجه در نوشته های او نیز تجلی یافته است. زندگی اجتماعی و خانوادگی محملی است که نویسنده به کمک آن، با ژرف اندیشی، درباره ی انسان ها و روابط آن ها قضاوت می کند و نظر می دهد.

رمان های جین آستین از پر خواننده ترین آثار در ادبیات جهان اند و حدود دویست سال است که نسل های پیاپی با کشش و علاقه ی روزافزون رمان های او را می خوانند.

غرور و تعصب احتمالاً در 1797 نوشته شد، و نویسنده در دهه ی اول قرن نوزدهم بازبینی ها در آن انجام داد و در سال 1812 متن را نهایی کرد. سرانجام در آغاز سال 1813 رمان غرور و تعصب منتشر شد. قهرمانان اصلی این رمان (الیزابت و داریسی) آدم هایی اند که به تدریج به محاسن یکدیگر پی می برند خود جین آستین به صراحت گفته است که رستگاری خلاق شخصیت ها بستگی دارد به این که به تدریج و با افزایش شناخت و آگاهی شان از دیگران، خود نیز دگرگون و کامل تر شوند.

متنی که مترجم مبنای کار قرار داده است نسخه ی چاپ اول 1813 است اما برای دقت بیشتر به نسخه ی چاپ دوم 1813 نیز مراجعه شده است.

توضیح این نکته را لازم می دانیم که معادل دقیق عنوان کتاب «غرور و پیش داوری» است، نه «غرور و تعصب» و این نکته ای است که خواننده پس از مطالعه ی متن رمان به آن پی خواهد برد. اما مترجم ترجیح داده است که به سبب معروفیت و رواج عنوان «غرور و تعصب» (چه در کتاب ها و مقاله ها و نقد ها، و چه در فیلم ها و سریال ها) همین عنوان را حفظ کند و در عین حال به نخستین مترجم فارسی این رمان (شمس الملوک مصاحب در 1336) و انتخاب او نیز احترام بگذارد.

امیدوارم این ترجمه مورد علاقه دوستداران ادبیات قرار بگیرد و دلگرمی مترجم و ناشر برای ترجمه و انتشار دیگر رمان های جین آستین افزایش یابد و فراغت و مجال برای تحقق این برنمه فراهم باشد .
از مدیریت و کارکنان نشر نی که کتاب را به شکل شایسته ای تولید کرده اند ، و از همه ی دوستانی که مشوق کار من بوده اند ، صمیمانه تشکر میکنم .

رضا رضایی

زمستان 1384

فصل 1

صغیر و کبیر فرض شان این است که مرد مجرد پول و پله دار قاعدتا زن می خواهد .
وقتی چنین مردی وارد محل جدیدی می شود ، هر قدر هم که احساسات یا عقایدش نشناخته باشد ، چنان این فرض در ذهن خانواده های اطراف جا افتاده است که او را حق مسلم یکی از دختر های خود می دانند .
روزی خانم بنت به شوهرش گفت : آقای بنت عزیز ، شنیده ای که ندرفیلد پارک را بالاخره اجاره داده اند ؟
آقای بنت در جواب گفت که نه ، نشنیده است .
خانم بنت گفت : ولی اجاره شده ، همین الان خانم لانگ این جا بود ، سیر تا پیازش را گفت .
آقای بنت جوابی نداد .

زنش بی طاقت شد و با صدای بلند گفت : نمی خواهی بدانی چه کسی اجاره اش کرده ؟
- تو می خواهی به من بگویی ، باشد ، گوش می کنم .

همین اجازه کافی بود .

بله عزیزم باید بدانی . خانم لانگ می گوید که ندرفیلد را یک جوان پول و پله داری اجاره کرده که مال شمال انگلستان است. روز دوشنبه با کالسکه ی 4 اسبه آمده بود ملک را ببیند. آنقدر خوشش آمد که درجا با آقای موريس توافق کرد. قرار است قبل از پاییز بیاید بنشیند. چند تا از خدمتکارهایش تا آخر هفته ی بعد می آیند به این خانه.»
«آقا اسمش چیست؟»

«بینگلی»

«متاهل یا مجرد؟»

«اوه! مجرد، عزیزم، این که معلوم است! مجرد و حسابی هم پولدار. عایدی اش سالی چهار پنج هزار تاست. جان می دهد برای دخترهای ما!»

«چه طور؟ چه ربطی به آنها دارد؟»

زنش جواب داد: «آقای بنت ، عزیز من ، فکر و حواست کجاست! خب ، باید بفهمی که منظورم ازدواجش با یکی از دخترهای ماست. »

«آقا هم برای همین کار آمده به اینجا؟»

«برای همین کار! چه حرف ها! اصلا می فهمی چه می گویی؟ خب، احتمالش زیاد است که عاشق یکی شان بشود.

برای همین تا آمد باید بروی دیدنش.»

«من دلیلی برای این کار نمی بینم . تو و دخترها اگر می خواهید بروید . حتی می توانی خود دخترها را تنها بفرستی بروند. تازه شاید خیلی بهتر هم باشد..چون تو هم مثل آنها خوشگلی و هیچ بعید نیست آقای بینگلی از تو بیشتر خوشش بیاید.»

«عزیزم، تولطف داری. البته من یک زمانی بدک نبودم، اما حالا که ادعایی ندارم. زنی که پنج دختر گنده دارد دیگر به فکر خوشگلی خودش نیست.»

«چیزی هم از خوشگلی اش نمانده که بخواهد به آن فکر کند.»

«ولی، عزیزم، وقتی آقای بینگلی آمد همسایه ی ما شد تو حتما باید بروی دیدنش.»

«این کار از من ساخته نیست، خیالت راحت باشد.»

«یک کم فکر دخترهایت باش. به این فکر کن که یکی شان حسابی سر و سامان پیدامی کند. سر ویلیام و لیدی لوکاس هم می خواهند بروند دیدنش، فقط هم برای همین کار. خودت که بهتر از من می دانی، آن ها کلا به دیدن تازه واردها نمی روند. تو حتما باید بروی ، چون تو اگر نروی ، ما چطور به دیدنش برویم؟»

«خیلی داری سخت می گیری. تازه مطمئنم آقای بینگلی از دیدنتان خیلی هم خوشحال می شود. من چند خط می نویسم بدهید دست ایشان تا خیالشان راحت باشد که من از ته دل راضی ام ایشان با هر کدام از دخترها که دلشان خواست ازدواج بفرمایند. البته باید ذکر خیری هم از لیزی کوچولوی خودم بکنم.»

«اصلا دلم نمی خواهد اینکار را بکنی . لیزی که سرتر از بقیه نیست. راستش نصف خوشگلی جین را هم ندارد. بگو و بخند لیدی را هم ندارد ولی تو همیشه او را سرتر می دانی.»

آقای بنت در جواب گفت: «هیچ کدام شان چنگی به دل نمی زنند. این ها هم مثل بقیه ی دخترها احمق و خرفت اند. اما لیزی تیزهوش تر از خواهرهایش است.»

«آقای بنت، چطور دلت می آید تو سر بچه های خودت بزنی؟ اصلا تو خوشت می آید ناراحتم کنی. هیچ به فکر اعصاب ضعیف من نیستی.»

«اشتباه می کنی، عزیزم. من خیلی هوای اعصاب را دارم. اعصاب دوست قدیمی من است. لااقل بیست سال است که شادم با احترام از اعصاب حرف می زنی.»

«آه! تو نمی فهمی من چه غم و غصه ای می خورم.»

«امیدوارم غم و غصه ات تمام بشود، سال های سال هم زنده بمانی و ببینی که دسته دسته جوان ها ی چهار هزار پوندی می آیند به این حوالی.»

«ولی اگر بیست تا از این جوان ها هم بیایند اینجا چه فایده ای برای من دارد؟ تو که نمی روی به دیدنشان.»

«خیالت را ناراحت نکن، عزیزم. اگر بیست تا باشند حتما به دیدن همه شان می روم.»

آقای بنت معجون عجیبی از حاضر جوابی ، طنز و کنایه ، توداری و دمدمی مزاجی بود، به طوریکه بیست و سه سال زندگی مشترک هم کافی نبود تا همسرش به شخصیت او پی ببرد اما فکر خانم بنت را راحت تر می شد خواند. زنی با درک و شعورنه چندان زیاد ،سواد و معلومات کم و خلق و خوی متغیر. وقتی از چیزی ناراضی بود فکر می کرد عصبانی است. کار و بارش در زندگی این بود که دخترهایش راشوهر بدهد. تفریحش نیز دید و بازدید و کنجکاوی بود.

آقای بنت از اولین کسانی بود که به دیدن آقای بینگلی رفت. از قبل هم قصد داشت به دیدنش برود، هر چند که تا لحظه ی آخر به زنش می گفت نمی رود. تاشب آن روز هم زنش خبر دار نشد. تازه، در این موقع هم، زنش به شکلی که خواهیم دید با خبر شد. آقای بنت دید که دختر دومش دارد لبه ی یک کلاه رامی دوزد، یکباره به او گفت: «امیدوارم آقای بینگلی خوشش بیاید، لیزی.»

مادر با دلخوری گفت: «از کجا بدانیم آقای بینگلی از چه چیزی خوشش می آید، ما که قرار نیست به دیدنش برویم.»

الیزابت گفت: «ولی، مامان، مگر یادت رفته که توی مهمانی او را خواهیم دید؟ خانم لانگ هم قول داده معرفی اش کند.»

«من که باور نمی کنم خانم لانگ از این جور کارها بکند. خودش دو تاخواهرزاده دارد. تازه زن خودخواه و دورویی است. من که نظر خوشی به اوندارم.»

آقای بنت گفت: «من هم نظر خوشی ندارم. خوشحالم که می بینم روی کارهایش حساب نمی کنی.» خانم بنت اعتنا نکرد و جوابی نداد. اما چو نمی توانست خودش را نگه دارد شروع کرد به اخم و تخم کردن با یکی از دخترها.

–ترا به خدا این قدر سرفه نکن، کیتی! کمی هم فکر اعصاب من باش. اعصابم را خرد کردی.

پدرش گفت: کیتی اصلا هوای سرفه هایش را ندارد. وقت مناسبی برای سرفه کردن پیدا نمی کند.

کیتی نق نق کنان گفت: برای تفریح که سرفه نمی کنم.

–مهمانی رقص بعدی ات چه وقت است، لیزی؟

–از فردا دو هفته.

مادرش بلند گفت: بله، پس این طور. خانم لانگ تا روز قبلش بر نمی گردد. پس چه طور می خواهد او را به ما معرفی کند؟ خودش هم آن موقع هنوز با او آشنا نشده.

–پس عزیزم، تو وضعت از دوستت بهتر است. می توانی خودت آقای بینگلی را به او معرفی کنی.

–غیر ممکن است آقای بنت، غیر ممکن است. وقتی خود من با آقای بینگلی آشنا نشده باشم، چه طور می توانم؟ تو چرا این قدر سر به سرم می گذاری؟

–از دوراندیشی ات خوشم آمد. واقعا هم دو هفته آشنایی خیلی کم است ظرف دو هفته که نمی شود فهمید یک نفر آدم چند مرده حلاج است. ولی اگر ما قدم پیش نگذاریم یک نفر دیگر می گذارد. تازه، به خانم لانگ و خواهرزاده هایش باید فرصت داد. به خاطر همین، چون انتظار لطف و محبت دارد، اگر تو کاری نکنی من خودم این وظیفه را به عهده می گیرم.

دخترها به پدرشان زل زدند. خانم بنت فقط گفت: حرف مفت، مزخرف!

آقای بنت بلند گفت: معنی این قیل و قال چیست؟ تو آداب معارفه و اهمیت آنرا حرف مفت می دانی؟ من در این مورد با تو موافق نیستم. مری، تو چه می گویی؟ تو که خانم جوان خوش فکری هستی، کتابهای درست و حسابی می خوانی، جمله های خوب از توی آن ها در می آوری.

مری دلش می خواست حرف خیلی بامعنایی بزند، اما نمی دانست چه طور.

آقای بنت ادامه داد: تا مری دارد فکرهايش را سبک و سنگین می کند بهتر است برگردیم سراغ آقای بینگلی.

زنش غر زد و گفت: من که از این حرفها خسته شده ام.

– متأسفم که چنین چیزی می شنوم. چرا این را قبلا به من نگفتی؟ اگر امروز صبح از این عقیده ات خبر داشتم امکان نداشت بروم به او سر بزنم. چه بد شد. ولی خب، چه کنم که به دیدنش رفته ام. حالا هم دیگر نمی توانیم از زیر آشنایی اش در برویم.

خانم ها همان قدر تعجب کردند که او دلش می خواست. تعجب خانم بنت شاید بیشتر از بقیه بود. ولی وقتی سر و صدا و خوشحالی و هیجان اولیه خوابید، خانم بنت گفت که این درست همان چیزی بوده که تمام مدت انتظارش را داشته است.

– عزیزم، آقای بنت، تو چه خوبی! می دانستم که بالاخره قانعت می کنم! مطمئن بودم که آن قدر دخترهایت را دوست داری که از خیر این آشنایی نمی گذری. خب، چه خوشحالم! شوخی جالبی هم کردی که امروز صبح رفته بودی اما تا این لحظه یک کلمه هم نمی گفتی.

آقای بنت گفت: کیتی، حالا هر چه دلت می خواهد سرفه کن. این را گفت و خسته از شلوغ کردن های همسرش از اتاق خارج شد.

وقتی دربسته شد، خانم بنت گفت: دخترها، ببینید چه پدر خوبی دارید. نمیدانم چه طور یک روز محبتها و خوبی هایش را جبران می کنید. همین طور من، که باعث این کار شدم. توی این سن و سالی که ما هستیم، باید بدانید که خیلی برای ما ساده نیست که هر روز برویم آشنایی تازه ای به هم بزنیم. ولی خب، به خاطر شماها، هر کاری می کنیم. لیدیا، عزیز من، تو از همه کوچک تری، ولی من مطمئنم که در مجلس رقص آقای بینگلی با تو خواهد رقصید. لیدیا با اطمینان جواب داد: او! عین خیالم نیست. درست است که من کوچک ترم، ولی قدم از همه بلندتر است. بقیه شب به این حدس و گمان ها گذشت که آقای بینگلی چه وقت باز دید آقای بنت را پس می دهد، و چه موقع باید او را به شام دعوت کنند.

فصل 3

خانم بنت و پنج دخترش هر چه آقای بنت را سوال پیچ کردند فایده ای نداشت، چون آقای بنت هیچ توضیح درست و حسابی درباره آقای بینگلی نمی داد. از چندطرف حمله کردند، با سوالهای سرراست، حدس های زیرکانه، فرضهای دور از ذهن، اما آقای بنت از همه این حمله ها در رفت. بالاخره، مجبور شدند به معلومات دست دوم همسایه شان، لیدی لوکاس، رضایت بدهند. شرح و توصیف او خیلی مطبوع بود. سر ویلیام خیلی خوشش آمده بود. آقای بینگلی بسیار جوان، فوق العاده خوش قیافه و بی نهایت مطبوع بود، و بالاتر از همه اینها، دوست داشت در مهمانی بعدی با عده خیلی زیادی آشنا شود. از این بهتر نمی شد! علاقه داشتن به رقص خودش یک قدم در راه عاشق شدن بود، و به خاطر همین، امیدواری ها به صاحب دلی آقای بینگلی بیشتر شد.

خانم بنت به شوهرش گفت: اگر روزی یکی از دخترهایم به خیر و خوشی در ندرفیلد سر و سامان بگیرد، و بقیه هم شوهرهای خوبی گیر بیاورند، دیگر هیچ آرزویی نخواهم داشت.

چند روز بعد، آقای بینگلی باز دید آقای بنت را پس داد و ده دقیقه ای در کتابخانه آقای بنت نشست و گپ زد. به دلش صابون زده بود که چشمش به جمال خانم های جوانی روشن می شود که وصف زیبایی شان را زیاد شنیده بود، اما حالا فقط پدر آنها را می دید. خانم ها وضع شان کمی بهتر بود چون لااقل از پنجره بالایی می دیدند که او کت آبی پوشیده و سوار یکی اسب سیاه است.

خیلی زود به شام دعوت شد. خانم بنت داشت کارها را طوری رتق و فتق می کرد که در شأن کدبانوگری اش باشد، اما در بحبوحه کارها پیغامی رسید و کاسه کوزه ها را به هم زد. آقای بینگلی مجبور بود روز بعد در شهر باشد، به خاطر همین نمی توانست از مراسم دعوت آنها بهره مند شود، و غیره. خانم بنت پاک به هم ریخت. نمی فهمید او که تازه به هرتفردشر آمده به این زودی در شهر چه کار دارد. بعد هم ترس برش داشت که نکند او مدام از جایی به جای دیگر میرود، و هیچ وقت هم آن طور که باید و شاید در ندرفیلد نمی ماند. لیدی لوکاس کمی ترسش را ریخت، چون گفت آقای بینگلی فقط به خاطر یک ضیافت بزرگ رقص به لندن می رود. بعد هم زود خبر رسید که آقای بینگلی قرار است دوازده خانم و هفت آقا را با خودش به مهمانی بیاورد. دخترها از تعداد خانم ها ناراحت شدند، اما روز قبل از مهمانی خیالشان راحت تر شد، چون شنیدند که به جای آن دوازده خانم، آقای بینگلی فقط شش خانم با خودش آورده است که پنج نفرشان خواهرش هستند و یک نفر دیگرشان هم یک قوم و خویش دیگر است. وقتی هم که آن عده به سالن رقص وارد شدند روی هم رفته پنج نفر بیشتر نبودند: آقای بینگلی، دو خواهرش، شوهر خواهر بزرگترش، و یک مرد جوان دیگر.

آقای بینگلی خوش قیافه و متشخص بود. سر و وضع مطبوعی داشت و رفتارش بی تکلف و راحت بود. خواهرهایش زنهای نازنینی بودند و حالت مصمم و متکی به نفس داشتند. شوهر خواهرش، یعنی آقای هرست، ظاهر و رفتار عادی آدم های متشخص را داشت. اما دوست آقای بینگلی، یعنی آقای داری، زود توجه همه را به خود جلب کرد، چون بلند قد و خوش اندام بود، چهره قشنگی داشت و آدم واقعا اصل و نسب داری به نظر می رسید. پنج دقیقه هم از ورودش نگذشته بود که این خبر دهان به دهان گشت که سالی ده هزار پوند عایدی دارد. آقایان او را نمونه یک مرد تمام عیار می دانستند، و خانم ها هم می گفتند او خیلی خوش قیافه تر از آقای بینگلی است، و نصف مدت آن شب هم با تحسین نگاهش میکردند، تا آن که رفتارش توی ذوق زد و ورق برگشت. معلوم شد که مغرور است، خودش را بالاتر از دیگران می داند و با این چیزهای عادی دلش خوش نمی شود؛ خلاصه طوری شد که با آن همه ملک و املاک که در دریشتر داشت کاملا از چشم افتاد و حتی شد آدم نامطبوعی که به هیچ وجه نمی شد او را با دوستش مقایسه کرد.

آقای بینگلی خیلی زود با همه آدم های مهم توی سالن آشنایی به هم زده بود. پر تحرک و بی تکلف بود. هر بار که رقص راه می افتاد می رقصید. ناراحت هم شد از این که مهمانی خیلی زود تمام شده است، و گفت که خودش یک مهمانی رقص در ندرفیلد ترتیب می دهد. همین خصوصیات دوست داشتنی اثرش را بر بقیه می گذاشت. چه قدر با دوستش فرق می کرد! آقای داری فقط یک بار با خانم هرست رقصید و یک بار هم با دوشیزه بینگلی. نگذاشت او را با هیچ خانم دیگری آشنا کنند. و بقیه مدت را هم توی سالن فقط راه رفت، و گه گاه با آشنایان خودش کلمه ای رد و بدل کرد. شخصیتش رو شده بود. مغرورترین و نامطبوع ترین آدم دنیا بود. همه دلشان می خواست او دیگر به آن جا نیاید. از همه مخالف تر هم خانم بنت بود که اول به طور کلی از رفتار خوشش نیامد. بعد وقتی او به یکی از دخترهایش بی اعتنایی کرد، خانم بنت به غیظ افتاد و کینه خاصی از او به دل گرفت.

چون تعداد آقایان کم بود، الیزابت بنت مجبور شده بود دو دور نرقصد و بنشیند. یکی از این دوبار، آقای داری درست کنار الیزابت ایستاده بود و الیزابت می توانست گفت و گوی او با آقای بینگلی را بشنود که برای چند دقیقه از رقص خارج شده بود تا از دوست خود تقاضا کند که به رقص ملحق شود.

گفت: بیا، دارسی، باید تو را به رقص بکشانم. خوشم نمی آید همین طوری عاقل و باطل این جا بایستی بهتر است بیایی برقصی.

– اصلا. تو می دانی که چه قدر بدم می آید، مگر این که واقعا با هم رقص خودم آشنا باشم. توی جمع هایی مثل این، غیر قابل تحمل است. خواهرهای مشغول اند، زن دیگری هم این جا نیست که رقصیدن با او برایم جاذبه ای داشته باشد.

بینگلی بلند گفت: پادشاه هم به اندازه او سخت نمی گیرد! راستش، من که هیچوقت توی عمرم مثل امشب این همه دختر آراسته ندیده بودم. چند تا از این دخترها هم که می بینی خیلی قشنگ اند.

آقای دارسی به دوشیزه بنت بزرگ تر نگاه کرد و گفت: تو داری با تنها دختر خوشگل این سالن می رقصی.

– او! قشنگ ترین موجودی که دیده ام! ولی کی از خواهرهایش درست کنار تونشسته. خیلی قشنگ است و راستش خیلی هم مطبوع. بگذار از هم رقصم بخواهم تو را با او آشنا کند.

گفت: منظورت کدام شان است؟ و بعد برگشت و لحظه ای به الیزابت نگاه کرد و تا چشم الیزابت به چشمش افتاد نگاه خود را برگرداند و با خونسردی گفت: بدنیست، ولی آن قدر قشنگ نیست که مرا به وسوسه بیندازد. فعلا هم دل و دماغ ندارم به خانم های جوان توجه کنم که بقیه به آنها اعتنایی نکرده اند توبهتر است برگردی پیش هم رقصت و از خنده هایش کیف کنی، چون با من داری وقتت را تلف می کنی.

آقای بینگلی همین کار را کرد. آقای دارسی هم دور شد. و الیزابت ماند با احساسی نه چندان خوش در مورد آقای دارسی. الیزابت با آب و تاب این ماجرا را برای دوستان خود تعریف کرد، چون دختر پر جنب و جوش و بازیگوشی بود و از هر چیز مضحک و بامزه ای خوشش می آمد.

روی هم رفته آن شب به کل خانواده بد نگذشت. خانم بنت دیده بود که ندرفیلدی ها از دختر بزرگش خیلی تعریف و تمجید کرده اند. آقای بینگلی دوبار با او رقصیده بود، و اوضاع او با خواهرهایش فرق می کرد. جین هم به اندازه مادرش از این موضوع خوشحال بود، اما آرامش بیشتری داشت.

الیزابت خوشحالی جین را درک می کرد. مری شنیده بود که به دوشیزه بینگلی گفته شده مری فاضل ترین دختر در آن حوالی است. کاترین و لیدیا هم وضع بدی نداشتند و هیچ موقع بدون هم رقص نمانده بودند، و این کل چیزی بود که به نظرشان در مهمانی رقص اهمیت داشت. به خاطر همین، خوش و سر حال به لانگبورن، دهکده ای که در آن زندگی می کردند و خودشان ساکنان اصلی اش بودند، برگشتند. دیدند آقای بنت هنوز بیدار است. کتاب دستش بود و به گذشت زمان توجه نداشت. این بار خیلی کنجکاو بود و می خواست بداند شبی که آن همه انتظارات عالی از آن می رفت چه گونه سپری شده است. آقای بنت بدش نمی آمد که تصورات همسرش درباره غریبه نقش بر آب شده باشد، اما کمی که گذشته فهمید که می خواهند داستان دیگری برایش تعریف کنند.

خانم بنت به محض این که وارد اتاق شد گفت: او! آقای بنت عزیز، نمی دانی چه شب خوبی بود، چه مجلس رقصی، عالی! کاش بودی. خیلی از جین تعریف و تمجید کردند. از این بهتر نمی شد. همه می گفتند او چه قدر خوب است.

آقای بینگلی جین را خیلی قشنگ می دانست و دوباره هم با او رقصید. عزیزم، فکرش را بکن، دوبار با او رقصید، جین تنها کسی بود در آن سالن که آقای بینگلی دوبار از او دعوت به رقص کرد. اول از همه، از دوشیزه لوکاس تقاضا کرد. دلخور شدم که با او رقصید. اما اصلا از او تعریف و تمجید نکرد. خودت که می دانی، تعریف و تمجید هم ندارد. اما وقتی جین داشت می رقصید معلوم بود که چشمش را گرفته، پرسید این دختر کیست. بعد با او آشنا شد و

دو دور بعدی از جین برای رقص دعوت کرد. بعد هم دو دور سوم را با دوشیزه کینگ رقصید، دودور چهارم را با ماریا لوکاس، دو دور پنجم را باز با جین، دو دور ششم را با لیزی، و همین طور رقص بولانژه (رقص دسته جمعی به شکل دایره)

شوهرش از فرط استیصال داد زد: اگر دلش به حال من می سوخت این قدر نمی رقصید! ترا به خدا، دیگر نگو با چه کسی رقصید. اوه! کاش توی همان رقص اول پایش رگ به رگ می شد! خانم بنت ادامه داد: اوه! عزیزم، من که خیلی از او خوشم آمد. فوق العاده خوش قیافه است! خواهرهایش هم جذاب اند. تو عمرم شیکتر از لباس آنها ندیده بودم. واقعا تور لباس خانم هرست.... باز هم آقای بنت حرفش را قطع کرد. دادش از شرح و توصیف زرق و زیورها درآمد. خانم بنت مجبور شد به یک شاخ دیگر بپرد، و با لحن تلخ و کمی اغراق شروع کرد به حرف زدن درباره بی نزاکتی حیرت انگیز آقای دارسی. اضافه کرد: ولی مطمئنم که لیزا اگر به مذاق او خوش نیامده ضرری هم نکرده. مرد نامطبوع و نفرت انگیزی است. آدم از هیچ چیزش خوشش نمی آید. آن قدر از خودراضی است و خودش را می گیرد که نمی شود تحملش کرد! کمی این طرف راه میرفت، کمی آن طرف راه می رفت، و تمام مدت هم خیال می کرد آدم مهمی است! تازه آن قدرها هم خوش قیافه نبود که کسی دلش بخواهد با او برقصد! کاش تو آن جا بودی، عزیزم، یکی از آن متلک ها نثارش می کردی. خیلی از او بدم می آید.

فصل 4

وقتی جین و الیزابت تنها شدند، جین که قبلا با احتیاط از آقای بینگلی تعریف و تمجید می کرد به خواهرش گفت که چقدر از آقای بینگلی خوشش آمده.

گفت: همان جور است که یک مرد جوان باید باشد. فهمیده، خوش اخلاق، پرجنب و جوش. هیچ وقت آدمی به این خوش رفتاری ندیده بودم! چه بی تکلف، چه باتریت!

الیزابت جواب داد: خوش قیافه هم هست. همان جور است که یک مرد جوان باید باشد. خلاصه، کم و کسری ندارد. - وقتی بار دوم از من دعوت به رقص کرد خیلی خوشم آمد. انتظار چنین لطف و توجهی را نداشتم. - نداشتی؟ من داشتم. این فرق بزرگ من و توست. تو وقتی تعریف و تمجید می شنوی تعجب می کنی، من نه. چه چیزی طبیعی تر از این که دوباره به رقص دعوت کرد؟ خواهی نخواهی، می دید که تو از همه زن های دیگر تو سالن خیلی خوشگل تری. توجه کردنش جای تعجب ندارد. البته خیلی آدم مطبوعی است، و من به تو حق می دهم که از او خوشت بیاید. تو از آدم های پایین تر از او هم خوشت می آمد.

- لیزی عزیز!

- اوه تو خیلی مستعدی که از آدم ها خوشت بیاید، هیچوقت نقص و ایرادی در کسی نمی بینی از نظر تو همه عالم خوب و قابل قبول است من که تا حالا نشنیده ام تو بد کسی را بگویی.

- دلم نمی خواهد زود از دیگران عیب و ایراد بگیرم. ولی همیشه چیزی که در فکرم باشد به زبان می آورم.

- می دانم و همین است که با عث تعجب من می شود. تو عقلت کار می کند و در عین حال صاف و ساده چشمت را به بلاهت و کم عقلی بقیه می بندی صراحت و رک گویی در آدمهای دیگر هم هست همه جا می شود دید و ساده دلی بی شائبه و فارغ از غرض.... دیدن خوبی های آدم ها و حتی بزرگ جلوه دادن این خوبی ها، نگفتن بدی ها.... این ها دیگر فقط مخصوص توست خوب تو خواهر های این مرد را هم دوست داری؟ رفتارشان مثل خودش نیست.

– مسلما، ولی اولش، وقتی با آنها صحبت کنی می فهمی زن های مطبوعی هستند . دوشیزه بینگلی قرار است با برادرش زندگی کند و به امور منزل برسد. اگر ندیدیم که دوشیزه بینگلی چه همسایه خوبی از کار در می آید آن وقت می شود گفت که من اشتباه کرده ام.

الیزابت در سکوت گوش داد، اما متقاعد نشد رفتار آن خانم ها در جمع طوری نبود که به مذاق همه خوش بیاید. الیزابت که هم تیز بین تر از خواهرش بود و هم سخت گیر تر، در عین حال زیاد تحت تاثیر برخورد و رفتار دیگران قرار نمی گرفت، روی هم رفته از رفتار آن ها خوشش نیامده بود. البته آن ها خانم های اراسته ای بودند وقتی راضی بودند در خوش اخلاقی کسی به پایشان نمی رسید. هر وقت هم میلشان می کشید خیلی مطبوع می شدند. مغرور بودند و زیاد خودشان را می گرفتند البته خوش قیافه هم بودند. در یکی از مدارس خصوصی شهر درس خوانده بودند، بیست هزار پوند ثروت داشتند، خوب خرج می کردند، و با آدم های اسم و رسم دار حشر و نشر می کردند. به خاطر همین از هر جهت حق داشتند به خودشان بنزد و دیگران را دست کم بگیرند. از یک خانواده ابرو مند شمال انگلستان بودند و به همین اصل و نصب خانوادگی می بالیدند و بیشتر وقت ها یادشان می رفت ثروت برادرو پول و پله خودشان از راه تجارت به دست آمده است.

آقای بینگلی حدود صد هزار پوند از پدر خود به ارث برده بود پدر می خواست ملکی بخرد که عمرش وفا نکرد. آقای بینگلی هم چنین قصدی داشت و گاهی هم جاهایی را در ناحیه خودش انتخاب می کرد. اما حالا بهانه خوبی گیر آورده بود و مثل ارباب ها حق شکار هم داشت، از نظر خیلی ها که می دانستند آدم راحت طلبی است بعید بود که بقیه عمرش را در ندرفیلد سپری نکند و کار خرید ملک را به عهده نسل بعد نگذارد. خواهر هایش خیلی دوست داشتند او برای خودش صاحب ملکی املاکی باشد. ولی حالا با این که فقط مستاجر بود دوشیزه بینگلی هیچ بدش نمی آمد ریاست کند و خانم هرست هم در ندفیلد سپری نکند و کار خرید ملک را به عهده نسل بعد نگذارد.

خواهر هایش خیلی دوست داشتند او برای خودش صاحب ملکی املاکی باشد. ولی حالا با این که فقط مستاجر بود، دوشیزه بینگلی هیچ بدش نمی آمد ریاست کند و خانم هرست هم، که شوهرش بیشتر خوش سرو وضع بود تا ثروتمند، هر جا که به نفعش بود دوست داشت خانه آقای بینگلی را خانه خودش بداند. دو سال بیشتر از به عرصه رسیدن آقای بینگلی نگذشته بود که تصادفا کسی به او توصیه کرده بود نگاهی به خانه ندرفیلد بیندازد و آقای بینگلی هم وسوسه شده بود نیم ساعتی به داخل و خارج خانه نگاه کند، از موقعیت اتاق ها خوشش آمد، از تعریف و تمجید های صاحب ان خانه هم ذوق کرد، و در جا اجاره اش کرد. بین او و آقای داری دوستی صمیمانه ای بود هر چند که شخصیتشان خیلی با هم فرق داشت. بینگلی به خاطر صداقت، بی تکلفی گشاده رویی و خلق و خوی ملایمش برای داری عزیز بود. البته همه این ها نقطه مقابل خصوصیات داری بود اما داری هم از خصوصیات خودش اصلا بدش نمی آمد. بینگلی به نظریات صائب داری خیلی اعتقاد داشت و برای دوستی اش ارزش زیادی قائل بود. از لحاظ درک و فهم داری فراتر از بینگلی بود. البته بینگلی به هیچ وجه نقصی نداشت اما به هر حال داری با هوش تر بود. اما داری متکبر، نجوش، سخت گیر و مشکل پسند بود و رفتارش با این که مودبانه بود کمی توی ذوق می زد. از این لحاظ بینگلی خیلی بهتر بود. بینگلی هر جا که می رفت بی بروبرگرد همه از او خوششان می آمد، اما داری همیشه دیگران را دلخور می کرد.

طرز حرف زدنشان درباره آن مهمانی مریتمین کاملا تفاوت این دو مرد را نشان می داد. بینگلی می گفت که در عمرش آدم های به این خوبی و دختر های به این قشنگی ندیده است: همه مهربان بودند و به او می رسیدند

تشریفات و قید و بندی در کار نبود مقررات خشکی در کار نبود، و دوشیزه بنت هم فرشته ای بود که قشنگ تر از او پیدا نمی شد. اما داری بر عکس یک مشت آدم دیده بود که نه قشنگ بودند نه شیک پوش. به هیچ کدام آنها علاقه ای پیدا نکرده بود و از هیچ کدامشان هم لطف و مرحمتی ندیده بود. قبول داشت که دوشیزه بنت خوشگل است، اما میگفت او زیادی می خندد. خانم هرست و خواهرش می گفتند که بله اینطور است، اما به هر حال از دوشیزه بنت تعریف می کردند و از او خوششان می آمد. می گفتند که دختر شیرین و نازنینی است و بد نیست بیشتر با او آشنا شوند. به این ترتیب دوشیزه بنت دختر شیرین و نازنینی به حساب آمد، و بینگی با شنیدن این تعریف و تمجیدها دست خودش را بیشتر باز دید تا به این دختر بیشتر فکر کند.

فصل 5

نزدیک لانگبورن خانواده ای زندگی می کردند که خانواده بنت با آن صمیمی صمیمی بودند. سر ویلیام لوکاس قبلاً در مریتین در کار تجارت بود به ثروت قابل توجهی هم رسیده بود و زمانی که شهردار بود به حضورش شرفیاب شده و لقب سر گرفته بود. بعد از آن خیلی چیزها را طور دیگر می دید. کسب و کار و اقامت در یک شهر کوچک تجارتی دلش را زد. هم تجارت را بوسید و گذاشت کنار و هم آن شهر کوچک را ترک کرد. با خانواده اش به خانه ای در یک مایلی مریتین کوچ کرد، بعد اسم آنجا را لوکاس لاج (محل زندگی لوکاس) گذاشت و خیال کرد که با این کار به آن محل تشخص می بخشد. بعد هم فارغ از امور تجاری وقت خود را تماماً وقف ادب به خرج دادن به آدم و عالم کرد. با این که مقام بالاتری پیدا کرده بود به هیچ وجه دچار غرور و خودبینی نشد. برعکس، به همه احترام می گذاشت و خوبی می کرد. ذاتا ملایم و با محبت و مودب بود بعد از شرفیابی در کاخ سنت جیمز (یکی از اقامت گاه های رسمی فرمانروایان انگلستان) مبادی اداب و خوش رفتار تر هم شده بود.

لیدی لوکاس زن خیلی خوبی بود، اما انقدر زیرک نبود که در عالم در و همسایگی زیاد به درد خانم بنت نخورد... چندین فرزند داشتند که بزرگترینشان خانم جوان و فهمیده و باهوشی بود که حدود بیست و هفت سال سن داشت و دوست صمیمی الیزابت بود. این که دوشیزه لوکاس ها و دوشیزه بنت ها همدیگر را ببینند و درباره مهمانی رقص صحبت کنند بی برو برگرد واجب بود به خاطر همین هم فردای مهمانی، دوشیزه لوکاس ها به لانگبورن آمدند تا گل بگویند و گل بشنوند.

خانم بنت با نهایت خویشتن داری و نزاکت به دوشیزه لوکاس گفت تو شب را به خوبی شروع کردی شارلوت تو اولین انتخاب آقای بینگی بودی.

-بلی... ولی ظاهراً انتخاب دومش رایبشتر دوست داشت

-اوه!... حتما منظورت جین است... دو بار با جین رقصید. راستش همین طور بود. انگار از جین خوشش آمده بود

...به نظر من که این طور بود. یک چیزهایی هم شنیده ام... ولی نفهمیدم چه... چیزهایی درباره آقای رابینسن.

-شاید منظورتان حرف های است که بین او و آقای رابینسن رد و بدل شد من هم شنیدم. مگر برای شما نکته بودم؟
آقای رابینسن پرسیده بود که آیا از مهمانی مریتین ما خوشش می آید یا نه، به نظرش کلی خانم های خوشگل توی سالن هستند یا نه؟ به نظرش کدام شان خوشگل تر است؟ او هم فوری به این سوال آخر جواب داد... اوه! بی تردید دوشیزه بنت بزرگ، کسی شک ندارد.

-عجب!... خب، البته غیر از این هم نیست... انگار... ولی با این حال معلوم نیست به جایی میرسد یا نه.

شارلوت گفت: ولی چیز هایی که من شنیدم به درد بخور تر از چیز هایی بود که الیزای شما شنید. آقای داری با این که دوست آقای بینگلی است اصلاً حرف هایش ارزش شنیدن ندارد، مگر نه؟... طفلکی الیزا!... فقط قابل قبول. خواهش می کنم به الیزا چیزی نگو که از این بی ادبی حرصش در بیاید. آن قدر آدم عنقی است که هیچ کس دوست ندارد او از آدم خوشش بیاید. دیشب خانم لانگ به من می گفت نیم ساعت کنارش نشسته بود اما لام تا کام چیزی نگفته بود.

– مطمئنی مامان؟... اشتباه نمی کنی؟ ... من خودم دیدم که آقای داری داشت با او حرف می زد.
– بله ... آخرش خانم لانگ پرسید که از ندرفیلد خوشش می آید یا نه. خب، دیگر نمی توانست جواب ندهد... ولی خانم لانگ می گفت عصبانی بود از این که با او حرف زده.

جین گفت: دوشیزه بینگلی به من گفته اصولاً زیاد حرف نمی زند، مگر در جمع آشنای صمیمی. با آن ها خیلی رفتار خوبی دارد.

– من یک کلمه اش را باور نمی کنم، عزیزم. اگر آدم خوش مشربی بود لااقل زورش نمی آمد چند کلمه با خانم لانگ حرف بزند. ولی من می دانم قضیه از چه قرار است. همه می گویند که دارد از غرور می ترکد. لابد فهمیده بود خانم لانگ از خودش کالسکه نداشته و با کالسکه ی کرایه به مهمانی آمده.
دوشیزه لوکاس گفت: مهم نیست که با خان لانگ صحبت کرده یا نکرده. فقط دلم می خواست با الیزا برقصم.
مادرش گفت: لیزی، دفعه ی بعد، من اگر جای تو باشم با او نمی رقصم.
– مامان، خیالت راحت باشد. من هرگز با او نمی رقصم.

دوشیزه لوکاس گفت: بر عکس، غرورش به من زیاد برنخورده، چون بی حکمت نیست. جوان به این خوبی، اصل و نسب دار، ثروتمند، که همه چیز هم دارد، قاعدتاً خودش را بالاتر از دیگران می داند، جای تعجب نیست. می خواهم بگویم که حق دارد مغرور باشد.

الیزابت جواب داد: کاملاً درست است. اگر به غرور من بی حرمتی نکرده بود غرور او را راحت می بخشیدم.
مری که به نظریات صائبش می بالید گفت: کاملاً درست است. به نظر من، یک عیب و نقصی است که رواج دارد. با این چیزهایی که من مطالعه کرده ام به این نتیجه رسیده ام که واقعاً رواج دارد. ذات بشر مستعد آن است. بین ما آدم ها کمتر کسی پیدا می شود که به خاطر این یا آن خصوصیت یا کیفیت، چه واقعی چه خیالی، خودش را برتر احساس نکند. خودخواهی و غرور دو چیز متفاوت اند، هرچند که معمولاً مترادف گرفته می شوند. ممکن است کسی مغرور باشد اما خودخواه نباشد. غرور بیشتر به تصور ما از خودمان بر می گردد، خودخواهی به چیزی که دیگران درباره ی ما می گویند.

لوکاس کوچولویی که همراه خواهرهایش آمده بود بلند گفت: "من اگر مثل آقای داری پولدار بودم، اهمیتی نمی دادم که چقدر مغرورم. چند تا سگ شکاری می گرفتم و هر روز یک بطر شراب می خوردم."
خانم بنت گفت: "پس خیلی بیشتر از ظرفیت می خوردی. من اگر تو را در آن حال می دیدم فوری بطری را از دستت می گرفتم."

پسرک اعتراض کرد و گفت که خانم بنت نباید چنین کاری بکند. خانم بنت باز هم گفت که همین کار را می کند، و این بگو مگو تا آخر دیدارشان ادامه پیدا کرد.

خانم های لانگبورن خیلی زود به حضور خانم های ندرفیلد رسیدند. خانم های ندرفیلد هم بازدیدشان را پس دادند. رفتار مطبوع دوشیره بنت حسن نظر خانمها هرست و دوشیزه بینگلی را بیشتر کرد. البته مادرش را غیرقابل تحمل می دیدند و خواهران کوچک تر را هم در حد و شأن هم صحبتی نمی دانستند، اما به دو خواهر فهماندند که بدشان نمی آید با آن ها بیشتر آشنا شوند. جین از این توجه و عنایت خیلی خوشحال شد، اما الیزابت هنوز در رفتار آن ها با دیگران، حتی با خواهرش، نوعی تکبر می دید و به خاطر همین از آن ها خوشش نمی آمد. البته لطف و محبت شان در حق جین فی نفسه ارزش داشت، چون به احتمال خیلی زیاد از تعریف و تمجیدهای برادرشان ناشی می شد. هر وقت که دیداری دست میداد، کاملاً معلوم بود که آقای بینگلی از جین خوشش می آید. از نظر الیزابت هم مثل روز روشن بود که جین دارد تسلیم احساسی می شود که از ابتدا به آقای بینگلی پیدا کرده بود. بعید نبود که عاشق بی قرار او بشود. اما با خوشحالی فهمید که بعید است همه ی عالم و آدم با خبر شوند، چون جین با تمام احساسی که داشت در عین حال متانت و احتیاط را در رفتار با نشاط همیشگی اش مراعات می کرد و همین باعث می شد که کسی او را گستاخ و بی ادب نداند. این را به دوست خود، دوشیزه لوکاس، هم گفت.

شارلوت جواب داد: "شاید بد هم نباشد که آدم در چنین مواردی خودش را جلو بقیه نگه دارد، اما این قدر احتیاط کردن گاهی به ضرر آدم تمام می شود. اگر زنی با مهارت کامل احساس خود را از طرف مقابل مخفی نگه دارد، شاید فرصت جلب توجه طرف مقابل را از دست بدهد. در این صورت، دیگر فایده ای ندارد که هیچ کس قضیه را نفهمیده باشد. در دلبستگی و علاقه ای هم قدردانی وجود دارد و هم خودبینی، طوری که نمی شود با خیال راحت این چیزها را به حال خود گذاشت. شروع کردنش راحت است... کمی توجه طبعاً کافی است. اما کمتر کسی اینقدر دل و جرئت دارد که بدون تشویق و رغبت واقعاً عاشق بشود. در نود درصد موارد، بهتر است زن بیشتر از چیزی که حس می کند مهر و محبت نشان بدهد. بینگلی مسمماً خواهرت را دوست دارد، اما اگر خواهرت قدمی بر ندارد و کمکش نکند، شاید بینگلی هیچ وقت از دوست داشتن جلوتر نرود."

"ولی خواهرم به اقتضای طبیعتش قدم بر می دارد. وقتی من علاقه ی خواهرم به بینگلی را تشخیص می دهم، بینگلی هم قاعدتاً باید این را بفهمد، مگر این که خیلی از مرحله پرت باشد."

"ولی الیزا، یادت باشد که بینگلی به اندازه ی تو خلق و خوی خواهرت را نمی شناسد."

"ولی اگر زنی به مردی بی اعتنا نباشد، و برای پنهان نگه داشتن احساساتش کاری هم نکند، مرد خودش باید تشخیص بدهد."

"اگر یک چیزهایی ببیند، خب، باید هم تشخیص بدهد. البته بینگلی و جین همدیگر را کم نمی بینند، اما هیچ وقت پیش نیامده که چند ساعتی با هم باشند. تازه، همیشه توی جمع های بزرگ همدیگر را می بینند، و اصلاً نمی توانند تمام مدت با هم صحبت کنند. جین باید از هر نیم ساعتی که گیرش می آید استفاده کند و محبت او را جلب کند. وقتی خیالش از او راحت شد، آن وقت فرصت دارد تا هر قدر دلش می خواهد عاشق تر بشود."

الیزابت جواب داد: "موقعی که چیزی مطرح نباشد جز این که شوهر درست و حسابی گیر آدم بیاید، فکر تو فکر خوبی است. من اگر می خواستم شوهر پولدار پیداکنم، یا اصلاً شوهر کنم، همین کاری را می کردم که الآن گفתי. اما جین چنین احساسی ندارد. نقشه و برنامه ای ندارد. در عین حال، خودش هم مطمئن نیست که چه قدر علاقه دارد، و اصلاً عاقلانه است یا نه. دو هفته بیشتر نیست که بینگلی را دیده. چهار دفعه در مریتن با او رقصیده. یک روز هم او را

توی منزلش دیده، بعد هم چهار بار در جمع با او غذا خورده. خب، این ها اصلاً کافی نیست تا به شخصیت او پی ببرد."

"این طور هم که تو می گویی نیست. اگر فقط با او غذا خورده بود فووش می فهمید که اشتهايش خوب است يا نه. يادت نرود که چهار شب با هم بوده اند _ توی چهار شب خیلی چیزها دستگیر آدم می شود."

"بله. توی این چهار شب هر دو فهمیده اند که بیست و یک را بیشتر از فلانپوکر دوست دارند. ولی، در مورد چیزهای مهم دیگر، فکر نمی کنم مطلبی دستگیرشان شده باشد."

شارلوت گفت: "خب، من از ته دل برای جین آرزوی موفقیت می کنم. به نظر من، اگر همین فردا هم با او ازدواج می کرد همان قدر احتمال خوشبخت شدن داشت که یک سال دیگر، آن هم بعد از کلی سبک سنگین کردن اخلاق و شخصیت او. خوشبختی در ازدواج کلاً به بخت و اقبال است. حتی اگر خلق و خوبی طرفین کاملاً برای آن ها شناخته شده باشد، یا اصلاً عین هم باشد، هیچ معلوم نیست که به سعادت می رسند یا نمی رسند. تازه بعدش با هم اختلاف پیدا می کنند و هر کدام به نحوی دلخور می شود. از عیب و ایرادهای کسی که قرار است عمرت را با او سرکنی، هر چه کمتر بدانی بهتر است."

"مرا به خنده می اندازی، شارلوت. درست نیست، خودت می دانی که درست نیست، خود تو حاضر نیستی این شکلی عمل کنی."

الیزابت که مدام فکر می کرد آقای بینگلی از خواهرش خوشش آمده هیچ خبر نداشت که خودش رفته رفته مورد توجه دوست آقای بینگلی قرار گرفته است. آقای داری اول او را زیاد قشنگ نمی دانست. در مجلس رقص، وقتی به الیزابت نگاه کرده بود چنگی به دلش نزده بود. دفعه بعد هم که الیزابت را دید فقط دنبال عیب و ایراد گشت. اما همین که به خودش و دوستانش گفت که جذابیتی در قیافه ی الیزابت نمی بیند متوجه شد که در حالت زیبایی چشم های الیزابت نوعی هوش و ذکاوت فوق العاده موج می زند. بعد از این، چیزهای دیگری هم در الیزابت کشف کرد که به همان اندازه باعث خجالتش شد. با نگاه عیب جوی خودانواع و اقسام عیب و نقص در الیزابت پیدا می کرد، اما در عین حال مجبور می شد اعتراف کند که اندام و شکل و شمایل الیزابت ظریف و خوشایند است. با این که می گفت رفتارهای الیزابت با دنیای باب روز فاصله دارد، از نشاط و بازیگوشی بی تکلف او خوشش می آمد. الیزابت از این تغییر عقیده پاک بی خبر بود. ...از نظر الیزابت، آقای داری همان مردی بود که هیچ جا محبوب نبود و الیزابت را هم آن قدر قشنگ نمی دانست که قابل باشد با او برقصد. آقای داری می خواست الیزابت را بیشتر بشناسد، و برای این که یک قدم جلوتر برود و سر صحبت را با او باز کند، به حرف های الیزابت با دیگران گوش سپرد. الیزابت متوجه شد. همه در خانه سر ویلیام لوکاس بودند که مهمانی بزرگی داده بود.

الیزابت به شارلوت گفت: منظور آقای داری چیست که به صحبت های من با کلنل فورستر گوش می کند؟

- این سوالی است که فقط آقای داری می تواند جوابش را بدهد.

- ولی اگر باز هم این کار را بکند، حتماً به او می فهمانم که من می دانم دنبال چه چیزی است. با نگاهش همه چیز را مسخره می کند. باید خودم رو در بایستی را کنار بگذارم، و گر نه ممکن است از هیبتش بترسم.

کمی بعد آقای داری به طرف شان آمد، بدون آن که ظاهراً قصد صحبت کردن داشته باشد. دوشیزه لوکاس به الیزابت هشدار داد که آن حرف ها را به آقای داری نزنند، اما همین باعث شد که الیزابت بیشتر تحریک بشود. این

بود که رو کرد به آقای داری و گفت : آقای داری، به نظر شما، من همین الان که داشتم سر به سر کلنل فورستر می گذاشتم تا یک مهمانی رقص در مریتن بدهد، خوب از عهده برنیامدم؟

– با شور و حال تمام....ولی، خوب، این موضوعی است که هر خانمی را به شور و حال می اندازد.

– کم لطفی می کنید.

دوشیزه لوکاس گفت : حالا وقتش رسیده که ما از خانم چیزی بخواهیم. من می روم در ساز را باز می کنم، بعدش هم که خودت بهتر می دانی.

تو هم در عالم دوستی کارهای عجیبی می کنی!... همیشه از من می خواهی جلو هر کس و ناکس پیانو بزنم و آواز بخوانم!... اگر دل و دماغ پز دادن با موسیقی را داشتم این تقاضای تو خیلی هم خوب بود، اما الان دلم نمی خواهد مقابل کسانی پشت پیانو بنشینم که عادت کرده اند هنر نمایی بهترین خواننده ها و نوازنده ها را ببینند.

اما، بعد از آن که دوشیزه لوکاس اصرار کرد ، گفت : یک ضرب المثل جالب قدیمی هست که البته این جا همه با آن آشنایی دارند.... "نفس را بگیر تا بتوانی آشت را فوت کنی " ...من هم نفسم را نگه می دارم تا آوازم صدا بدهد. اجرای ایزابت دلنشین بود ، هر چند که بی نقص نبود . بعد از یکی دو آواز ، و قبل از این که به اصرار چند نفر تن بدهد که می گفتند دوباره و دوباره آواز بخواند، ایزابت با کمال میل جای خود را پشت پیانو به مری داد که تنها دختر غیر خوشگل خانواده بود و به همین علت هم خیلی زحمت کشیده بود تا فضل و کمالاتی پیدا کند. همیشه هم برای هنرنمایی بی تابی می کرد.

مری نه استعداد داشت و نه ذوق و سلیقه . با این که برای خودنمایی خیلی زحمت کشیده بود، در عین حال حالت پر تکلف و رفتار متظاهرانه ای داشت که نمی گذاشت به مهارتی بالاتر از حد فعلی اش برسد. ایزابت، بی تکلف و صمیمی بود، و با این که اصلا به خوبی مری اجرا نمی کرد همه از هنرنمایی او بیشتر لذت می بردند. مری، بعد از یک اجرای طولانی، به اصرار خواهرهای کوچک ترش چند آواز اسکاتلندی و ایرلندی را هم با کمال میل اجرا کرد و تمجید و تشویق خواهرها را برانگیخت که با شوق و ذوق همراه چند تا از لوکاس ها و دو سه تا افسر به عده ای که در انتهای سالن می رقصیدند ملحق شدند.

آقای داری ساکت نزدیک آن ها ایستاده بود و آزرده بود از این که شب به آن ترتیب سپری می شود. خودش در هیچ گفت و گویی شرکت نمی کرد. آن قدر توی خودش بود که نفهمید سر ویلیام لوکاس آمده کنارش ایستاده، تا این که سر ویلیام سر صحبت را این طور باز کرد:

– چه خوب که به جوان ها این طور خوش می گذرد، آقای داری!... واقعا هیچ چیز جای رقص را نمی گیرد... به نظرم یکی از بهترین تفریحات محافل سطح بالاست.

– بله، آقا.... در عین حال این حسن را هم دارد که در محافل سطح پایین هم رواج دارد.... هر کس و ناکس می تواند برقصد.

سر ویلیام فقط لبخند زد. بعد از مکث، دید که بینگلی هم به جمع ملحق شده است، و ادامه داد: دوست شما قشنگ می رقصد، شک ندارم که شما هم خبره اید، آقای داری.

– آقا، به نظرم شما رقص مرا در مریتن دیده اید.

– بله، البته، و کلی هم محظوظ شدم. به سنت جیمز هم می روید برقصید؟

– هیچ وقت، آقا.

- فکر نمی کنید که خوب باشد افتخار بدهید و رسم محل را به جا بیاورید؟
- اگر بتوانم، این افتخار را به هیچ محلی نمی دهم .
- شما در شهر خانه دارید، بله؟
- آقای دارسی سرش را تکان داد.
- من یک وقتی در فکرش بودم که بروم شهر زندگی کنم... آخر، من به محافل سطح بالا علاقه دارم. اما مطمئن نبودم که آب و هوای لندن به مزاج لیدی لوکاس بسازد.
- مکت کرد، به این امید که جواب بشنود. اما مخاطبش دل و دماغ جواب دادن نداشت. همین موقع الیزابت به طرف آن ها آمد، و سر ویلیام فکر کند کاری کند که به مذاق زنان خوش بیاید. این بود که خطاب به الیزابت با صدای بلند گفت: دوشیزه الیزای عزیز، شما چرا نمی رقصید؟ ... آقای دارسی، اجازه می خواهم این خانم جوان را به عنوان یک هم رقص عالی خدمتان معرفی کنم. ... وقتی این همه زیبایی در برابران است، مطمئنم که دیگر نمی توانید امتناع کنید.
- بعد دست الیزابت را گرفت و خواست در دست آقای دارسی بگذارد، که البته آقای دارسی اصلاً بدش نیامد، اما الیزابت زود دستش را پس کشید و بدون رودرباستی به سر ویلیام گفت:
- آقا، اصلاً نمی خواهم برقصم. ... نباید تصور کنید که من به خاطر پیدا کردن هم رقص به این طرف آمده ام.
- آقای دارسی با نهایت ادب و نزاکت از الیزابت تقاضا کرد که افتخار بدهد، اما بی نتیجه بود. الیزابت تصمیمش را گرفته بود. سر ویلیام هم هر چه گفت، تصمیم الیزابت عوض نشد که نشد.
- شما خیلی عالی می رقصید، دوشیزه الیزا، و کم لطفی است که از دیدن رقص شما محروم بمانیم. جناب ایشان هم کلاً از این جور وقت گذرانی ها خوش شان نمی آید، اما قطعاً مخالفتی ندارند که نیم ساعتی ما را محظوظ کنند.
- الیزابت با لبخند گفت: آقای دارسی یکپارچه ادب و نزاکت اند.
- البته... با چنین مشوقی، دوشیزه الیزای عزیز، تعجب ندارد که این طور گشاده رو باشند. آخر چه کسی از چنین هم رقصی بدش می آید؟
- الیزابت با شیطنت نگاهی انداخت و رفت. امتناع الیزابت به هیچ وجه آقای دارسی را ناراحت نکرده بود، و وقتی دوشیزه بینگلی به طرفش آمد تا حرف بزند آقای دارسی داشت با نوعی رضایت به الیزابت فکر می کرد. دوشیزه بینگلی گفت:
- می توان حدس بزنم که چرا این قدر به فکر رفته اید.
- از کجا می دانید؟
- دارید فکر می کنید چه قدر غیر قابل تحمل است که همه ی شب ها را این طوری می گذرانید... در چنین محافلی. راستش من هم با شما هم عقیده ام. هیچ وقت این قدر کلافه نشده بودم! کسالت بار و در عین حال پر سر و صداست. هیچی نیستند اما همه ی این آدم ها خودشان را مهم می دانند!... حاضرم همه ی انتقادهای تند و تیز شما را بشنوم!
- مطمئن باشید اشتباه حدس زده اید. ذهنم متوجه چیزهای بهتری بود. داشتم فکر می کردم یک جفت چشم قشنگ در قیافه ی یک زن زیبا چه لذت خوبی به آدم می دهد.

دوشیزه بینگلی تند نگاهش را به قیافه ی آقای دارسی دوخت و از او خواست بگوید که کدام خانم افتخار پیدا کرده تا چنین افکاری را در سر او بیدار کند. آقای دارسی با جسارت تمام جواب داد:

– دوشیزه الیزابت بنت.

دوشیزه بینگلی تکرار کرد ((دوشیزه الیزابت بنت!)) و ادامه داد: حیرت آور است. چند وقت است که مورد توجه شماست؟... بگویید چه وقت باید برای شما آرزوی شادکامی بکنم؟

– دقیقا همان چیزی را پرسیدید که انتظار داشتم. فکر خانم ها تند پرواز می کند. از تعریف و تمجید می پردبه عشق و زود از ازدواج سر در می آورد. می دانستم که زود برایم آرزوی شادکامی می کنید.

– بله، حالا که این قدر جدی گرفته اید، باید قضیه را تمام شده فرض کنم. مادرزن معرکه ای دارید که همیشه به پمبرلی پیش شما خواهد آمد.

دوشیزه بینگلی به همین ترتیب و با همین حرف ها وقت گذراند، اما آقای دارسی خیلی بی اعتنا به حرف های او گوش می داد. چون قیافه ی آقای دارسی کاملا آرام و خونسرد بود، دوشیزه بینگلی خیالش راحت شد که همه چیز امن و امان است، و همچنان در کلام بارید.

فصل 7

کل دارایی آقای بنت ملکی بود که سالی دو هزار پوند عایدی داشت، اما از بدشانسی دخترهایش، چون اولاد ذکور نداشت این ملک به یک قوم و خویش دور به ارث می رسید. دارایی مادرشان البته برای گذران زندگی کفایت می کرد اما کفاف کم و کسری آقای بنت را نمی داد. پدر خانم بنت در مریتن وکیل بود و چهار هزار پوند برای او ارث گذاشته بود.

خانم بنت خواهری داشت کهبا مردی به نام آقای فیلیپس ازدواج کرده بود که منشی پدرشان بودو کار او را ادامه داده بود. برادری هم داشت که در لندن زندگی می کردو به کسب و کار آبومندان ای مشغول بود.

دهکده لانگبورن فقط یک مایل تا مریتن فاصله داشت، و همین نزدیکی فرصت مغتنمی بود برای خانم های جوان، که معمولا هفته ای سه چهار بار به سزشان می زد هم وظیفه ی قوم و خویشی را به جا بیاورندو به دیدن خاله شان بروندو هم در سر راه به یک مغازه ی کلاه فروشی سر بزنند. دو دختر کوچک تر خانواده، یعنی کاترین و لیدیا، زیاد به مریتن می رفتند؛ مشغله شان هم از خواهرهای دیگر کمتر بود، و وقتی کارو بار مهمی نداشتند به طرف مریتن راه می افتادند تا هم ساعت های روزشان را پر کنندو هم ساعت های شب شان را به گپ زدن درباره ی اتفاقات روز بگذرانند. حتی اگر در آن ناحیه خبری نمی بود، باز هم دست خالی از نزد خاله شان برنمی گشتند. این بار با کمال خوشوقتی می دانستند که قرار است قشونی از داوطلبان غیر نظامی به آن حوالی بیایدو کل زمستان آن جا بماندو مریتن هم ستاد فرماندهی اش باشد.

سر زدن شان به خانم فیلیپس این فایده را داشت که خبرهای جالب تری دستگیرشان می شد. هر بار اطلاعات تازه تری درباره ی اسم و رسم افسرها کسب می کردند. اقامتگاه افسرها را هم شناختند. آقای فیلیپس همه ی آن ها را دیده بود و همین موضوع خودش شور و ولوله ای در خواهرزاده های زنش به وجود آورده بود. حالا دیگر فقط از افسرها حرف می زدند. پول و پله ی آقای بینگلی، که قبلا فکرش خانم بنت را به وجد می آورد، در مقایسه با اونیفورم و ساز و یراق افسرها اصلا به حساب نمی آمد.

آقای بنت، یک روز صبح که داشت صحبت های آن ها را درباره ی این قضایا می شنید، خیلی خونسرد گفت:

- این طور که من از صحبت های مادر تان می فهمم، شما دو تا باید از کودکان ترین دخترهای این ناحیه باشید. مدتی بود فکرش را می کردم، اما حالا دیگر مطمئن شده ام.

کاترین ناراحت شد و چیزی نگفت. اما لیدیا، کاملاً بی تفاوت، باز هم به تعریف و تمجیدش از کاپیتان کارتر ادامه داد و گفت که دلش می خواهد همان روز او را ببیند، چون کاپیتان کارتر قرار بود روز بعد به لندن برود.

خانم بنت گفت: عزیزم، تعجب می کنم که به همین راحتی به بچه های خودت می گویی کودن. من اگر قرار باشد به بچه های کسی توهین کنم مسلماً به بچه های خودم توهین نمی کنم.

- اگر بچه های من کودن باشند، خوب من هم باید این را بدانم.

- بله... ولی حالا که همه شان خیلی باهوش اند.

- باید به خودم افتخار کنم، اما این تنها نکته ای است که ما در آن اتفاق نظر نداریم. کاش احساس ما درباره ی همه چیز یکی بود، اما من به هیچ وجه با تو موافق نیستم و به نظرم این دو دختر کوچک تر ما خیلی خیلی خرفت اند.

- آقای بنت عزیز، نباید انتظار داشته باشی که این دخترها عقل و هوش پدر و مادرشان را داشته باشند. ... وقتی به سن و سال ما برسند مسلماً درباره ی افسرها خلاف من و تو فکر نمی کنند. من خودم یادم هست که یک یک زمانی از یک نظامی کت قرمز خیلی خوشم می آمد... راستش هنوز هم ته دلم افسرهای کت قرمز را دوست دارم. اگر کلنل جوان و آراسته ای سر و کله اش پیدا بشود که سالی پنج شش هزار پوند هم عایدی داشته باشد، و یکی از دخترهایم را بخواهد، من به هیچ وجه جواب منفی نمی دهم. به نظر من، چند شب پیش در خانه سر ویلیام، کلنل فورستر با آن اونیفورم خیلی برازنده بود.

لیدیا گفت: ماما، خاله می گوید کلنل فورستر و کاپیتان کارتر دیگر مثل سابق زیاد به منزل دوشیزه واتسن نمی روند. دوشیزه واتسن بیشتر در کتابخانه ی سیار کلارک آن ها را می بیند، آن هم سر پایی.

خانم بنت نتوانست جواب بدهد، چون پادویی آمد و یادداشتی برای دوشیزه بنت آورد. یادداشت از ندرفیلد بود، و پادو منتظر جواب ماند. چشم های خانم بنت از خوشحالی برق زد، و همین که دخترش مشغول خواندن نامه شد با شوق و ذوق پرسید:

-خب، جین، نامه ی کیست؟ درباره ی چیست؟ چه می گوید؟ خب، جین، زود باش بگو، زود، عزیزم.

جین گفت: از طرف دوشیزه بینگلی است. و بعد با صدای بلند خواند.

دوست عزیزم

اگر لطف نکنید و نیایید امروز با من و لوئیزا غذا بخورید، ممکن است ما دو نفر تا آخر عمرمان از همدیگر بدمان بیاید، چون دو تا زن اگر از صبح تا شب مدام با هم گپ بزنند حتماً کارشان به دعوا و مشاجره می کشد. به محض اینکه یادداشت را دریافت کردید هر چه سریعتر بیایید. برادرم و بقیه آقایان قرار است با افسرها غذا بخورند. دوست شما، کارولین بینگلی.

لیدیا بلند گفت: با افسرها چطور خاله به ما نگفت.

خاله بنت گفت: چه بد که بیرون غذا می خورند.

جین گفت: می توانم کالسکه را ببرم؟

-نه، عزیزم، بهتر است با اسب بروی، چون به احتمال زیاد امشب باران می آید و تو مجبور می شوی شب را آنجا بمانی.

الیزابت گفت: فکر خوبی است، به شرط اینکه آن ها نخواهند جین را به خانه برسانند.
 -اوه آقایان با کالسکه ی آقای بینگلی به مریتن می روند. خانواده ی هرست هم که اسب ها را اختصاصی ندارند.
 -بهتر است با کالسکه بروم.
 -ولی عزیزم، من مطمئنم که پدرت نمی تواند اسب ها را در اختیارت قرار دهد. توی مزرعه لازم اند، مگر نه ، آقای بنت؟

- چه جور هم توی مزرعه نیازشان دارم
 الیزابت گفت: اما اگر آنها را لازم داشته باشید مادر به مقصودش می رسد.
 بالاخره الیزابت این جمله را از دهان پدرش بیرون کشید که اسب ها را در مزرعه لازم اند. جین هم مجبور شد سوار اسب بشود برود. مادرش که با خوشحالی پیش بینی می کرد اوضاع هوا خراب می شود تا دم در همراهش رفت. پیش بینی اش درست از کار در آمد ، چون مدتی از رفتن جین نگذشته بود که باران شدیدی شروع شد . خواهر ها دلوپسش شدند ، اما مادر خوشحال بود. تمام مدت بی وقفه باران آمد جین هم که معلوم بود نمی تواند برگردد. خانم بنت چند بار با خود گفت واقعا چه فکر بکری کرده بودم! انگار بارش باران کار خود او بود. اما تا صبح روز بعد از فرجام کار خوش این کاری که کرده بود باخبر نشد . هنوز صبحانه تمام نشده بود که خدمتکاری از ندرلند آمد و این یادداشت را به الیزابت داد:

لیزی عزیز،
 امروز صبح دیدم حالم خوش نیست . به نظرم به خاطر این است که دیروز حسابی خیس شده بودم . دوستان مهربانم نمی گذارند من برگردم، مگر اینکه حالم خوب بشود . اصرار هم دارند که آقای جونز معاینه ام کند ... پس اگر شنیدید که چه بلایی سرم آمده نگران نشوید ... چیزی نیست فقط گلو درد و سردرد دارم.
 خواهرت...

بعد از اینکه الیزابت یادداشت را با صدای بلند خواند، آقای بنت گفت : خب عزیزم، اگر دخترت مریضی خطرناکی گرفت ، اگر مرد، لاقط خیالمان راحت است که همه اش به خاطر صید کردن آقای بینگلی بوده و نه به خاطر دستورات تو.

-اوه! من اصلاً نگران نیستم. آدم که با یک سرماخوردگی ساده نمی میرد. ازش خوب مراقبت می کنند . تا وقتی آن جاست ، همه چیز روبه راه است. اگر کالسکه دستم باشد می روم می بینمش.
 الیزابت که واقعاً دلوپس شده بود تصمیم گرفت برود هر چند که کالسکه در اختیارش نبود . چون اهل اسب سواری هم نبود تنها کاری که می توانست بکند این بود که پیاده برود . تصمیم خود را اعلام کرد.
 مادرش گفت: چه قدر کم عقلی که فکر می کنی توی این گل و شل باید بروی وقتی هم به آنجا برسی سرو وضعات اصلاً مناسب این نیست که کسی حتی نگاهت بکند

-برای دیدن جین که سر و وضع اشکالی نخواهد داشت . من هم فقط می خواهم جین را ببینم.
 پدرش گفت: لیزی، داری به زبان بی زبانی به من می گویی که بفرستم دنبال اسب ها؟
 - نه ، اصلاً. هیچ اشکالی ندارد که پیاده بروم. آدم اگر بخواهد کاری را بکند می کند. تازه راه درازی هم نیست. فقط سه مایل. تا شام برمی گردم.

مری گفت: من محبت و حسن نیت تو را تحسین می کنم ، ولی هر احساسی را باید تابع عقل کرد. به نظر من ، تلاش و کوشش باید با کاری که می کنیم متناسب باشد

کاترین و لیدیا گفتند: ما تا مریتن با تو می آییم. الیزابت قبول کرد و سه نفری به راه افتادند.

در راه لیدیا گفت: بیایید تند تر برویم ، شاید کاپیتان کارتر را قبل از رفتنش ببینیم.

به مریتن که رسیدند راه شان جدا شد. دو خواهر کوچکتر به طرف خانه ی یکی از همسران افسرها رفتند ، و الیزابت به تنهایی به راهش ادامه داد. با گامهای سریع یکی پس از دیگری مزرعه ها را پشت سر می گذاشت. از سنگ چین ها می پرید و تند تند از چاله های آب رد می شد. سر انجام که به مقابل خانه رسید پاهایش خسته شده بود.

جورابهای گل آلود بود و قیافه اش به خاطر جنب و جوشی که کرده بود قرمز قرمز شده بود.

او را به اتاقی که در آن صبحانه می خوردند راهنمایی کردند. همه به جز جین آنجا بودند و از دیدن سر و وضع الیزابت خیلی هم تعجب کردند...این که صبح به آن زودی سه مایل راه آمده بود ، توی این هوای بارانی ، وسط گل و شل ، آن هم تک و تنها ، برای خانم هرست و دوشیزه بینگلی باور کردنی نبود . الیزابت فکر می کرد که آنها به خاطر همین موضوع ته دلشان تحقیرش می کنند. اما خیلی مودبانه از او استقبال کردند ، و در رفتار برادرشان هم چیزی بیش از ادب و نزاکت احساس می شد...محبت و مهربانی بود.... آقای دارسی زیاد حرف نزد، و آقای هرست هم چیزی نگفت. آقای دارسی دو احساس مختلف داشت. از این که صورت الیزابت گل انداخته بود خوشش آمد، اما در عین حال شک داشت که آمدن این همه راه ، آن هم یکه و تنها ، درست بوده یا نه. آقای هرست هم فکر و ذکرش فقط صبحانه اش بود.

وقتی از حال و روز خواهرش پرسید ، جوابهای چندان مساعدی نشنید. دوشیزه بنت نا خوش احوال خوابیده بود ، و وقتی هم بیدار شده بود تب داشت و حالش طوری نبود که بتواند از اتاقش بیرون بیاید. خوشبختانه الیزابت را زود به آن اتاق بردند. جین که همه اش به فکر این بود که مبادا کسی را نگران و ناراحت کند و در نامه اش نیز ننوشته بود که چقدر دوست داشته به عیادتش بروند ، از آمدن الیزابت خیلی خوشحال شد. البته حالش طوری نبود که زیاد حرف بزند ، و وقتی دوشیزه بینگلی آنها را تنها گذاشت جین فقط گفت که از این همه مهربانی و محبت خیلی ممنون است. الیزابت در سکوت از او مراقبت کرد.

وقتی صبحانه تمام شد خواهر ها هم به اتاق آمدند. الیزابت رفته رفته از آنها خوشش آمد ، چون دید که چه دلسوزی و محبتی نشان می دهند. پزشک آمد و بعد از معاینه ی جین گفت که به نظرش این مریض سرمای شدیدی خورده و باید معالجه اش کرد. توصیه کرد که به رخت خوابش برگردد، و دارو هایی هم تجویز کرد. بلافاصله طبق دستور عمل کردند ، چون علائم تب شدیدتر و سردردش هم بیشتر می شد. الیزابت لحظه ای از اتاق خارج نشد ، و بقیه ی خانمها هم زیاد به جین سر می زدند. البته آقایان بیرون رفته بودند و خانم ها عملاً کار دیگری نداشتند.

وقتی ساعت سه بار نواخت ، الیزابت احساس کرد که باید برود ، و این را باکراه به زبان آورد. دوشیزه بینگلی کالسکه ی خودش را تعارف کرد و الیزابت منتظر ذره ای اصرار بود تا بپذیرد ، اما جین چنان از رفتن الیزابت اظهار نگرانی کرد که دوشیزه بینگلی تعارف کردن کالسکه را پس گرفت و به جای آن از الیزابت خواست در ندرفیلد بماند. الیزابت تشکر کرد و پذیرفت. خدمتکاری به لانگبورن فرستادند تا هم خبر بدهد که الیزابت آنجا می ماند و هم کمی لباس بگیرد و بیاورد.

ساعت پنج که شد هر دو خانم رفتند تالباس عوض کنند، و ساعت شش و نیم هم الیزابت را برای شام صدا زدند. همه احوال جین را پرسیدند، در این حیص و بیص الیزابت برای خوشحالی متوجه شد که آقای بینگلی از بقیه دلواپس تر است. الیزابت حرف تسلی بخشی نداشت که بزند. حال جین اصلا بهتر نشده بود. خواهرها، با شنیدن این جواب، سه چهار بار تکرار کردند که چقدر ناراحتند، چه بد است آدم این جور سرما بخورد، و خدا نکند خودشان هم مریض بشوند. بعد هم موضوع از یادشان رفت. وقتی جین جلو چشم شان نبود بی تفاوت بودند. الیزابت باز به این فکر افتاد که بیخود بی جهت از اول از آنها بدش نمی آمده.

البته برادرشان فرق می کرد، و الیزابت در آن جمع فقط به او نظر خوش داشت. دلشوره اش به چشم می آمد، رسیدگی و توجهش به خود الیزابت هم خیلی خوشایند بود. همین ها باعث می شد الیزابت زیاد خودش را مزاحم نبیند، چون داشته فکر می کرده بقیه او را مزاحم می دانند. کسی جز آقای بینگلی به الیزابت اعتنا نمی کرد. دوشیزه بینگلی حواسش پیش آقای داری بود و خواهرش نیز دست کمی از او نداشت. آقای هرست هم که الیزابت کنارش نشسته بود آدم تنبلی بود که کارش فقط خوردن و نوشیدن و ورق بازی کردن بود. وقتی دیدالیزابت یک غذای ساده را به راگو ترجیح می دهد دیگر حرفی برای گفتن نداشت.

وقتی شام تمام شد، الیزابت یکرست به نزد جین رفت، و دوشیزه بینگلی به محض اینکه الیزابت از اتاق خارج شد شروع کرد به بدگویی کردن. رفتار الیزابت را خیلی خیلی بد دانست، مخلوطی از غرور و بی نزاکتی. گفت که الیزابت نه درست حرف می زند، نه شخصیت درست و حسابی دارد، نه ذوق و سلیقه، و نه زیبایی. خانم هرست هم که موافق بود، گفت:

خلاصه چیز دندان گیری ندارد. فقط پیاده روی اش خوب است. قیافه ی امروزش را فراموش نمی کنم. واقعا مثل وحشی ها شده بود!

راست میگوی، لوئیزا من به زور جلو خودم را گرفتم. اصلا آمدنش بی معنی بود! چه معنی دارد وسط این زمین ها پیلکد؟ به خاطر اینکه خواهرش سرماخورده؟ چه موهای نامرتبی، پخش و پلا! -بله تازه زیر دامنی اش را بگو. لابد خودت دیدی. شش وجب گل گرفته بود، من مطمئنم. دامنش را کشیده بود پایین تا روی آن را بپوشاند، ولی نمی شد.

بینگلی گفت: حتما این تابلویی که می کشی دقیق است، ولی من اصلا متوجه این چیزها نشدم. به نظرم دوشیزه الیزابت بنت امروز که وارد اتاق شد خیلی هم مرتب بود. من اصلا متوجه نشدم که زیر دامنی اش کثیف است. دوشیزه بینگلی گفت: ولی آقای داری، شما که متوجه شدید. به نظر من شما اصلا دوست ندارید خواهرتان این شکلی در جمع ظاهر شود. -بله، البته.

-سه مایل راه برود، یا چهار مایل، یا پنج مایل، یا هر چقدر، تا منج یا تویگل و شل، آن هم تک و تنها، کاملاً تنها! منظورش چی بود؟ می خواست نشان بدهد که مثلاً متکی به نفس است، یک جور استقلال الکی دارد، یک نوع بی اعتنائی دهاتی وار به آداب و رسوم.

بینگلی گفت: نشانه محبتش بود به خواهرش، که خیلی هم مطبوع است. دوشیزه بینگلی با صدای آهسته گفت: آقای داری، گمان می کنم این قضیه باعث شده تا دیگر زیاد از چشم های قشنگش خویشتان نیاید.

آقای دارسی جواب داد: اصلاً به خاطر جنب و جوشی که داشت چشم هایش برق پیدا کرده بود.... سکوت کوتاهی حاکم شد و خانم هرست ادامه داد:

– من نظر خوبی درباره ی جین بنت دارم، دختر خیلی شیرینی است، از ته دل آرزومی کنم سر و سامان درست و حسابی پیدا می کرد. اما با چنین پدر و مادری، باین قوم خویش های سطح پایین، متاسفانه شانس زیادی برایش نمی بینم.

– به نظرم شما بودید می گفتید شوهر خاله ی آن ها در مرتین وکیل است.
– بله یک قوم و خویش دیگر هم دارند که جایی حوالی چیپساید زندگی میکند.
خواهرش اضافه کرد: یعنی خرید و فروش می کند. و هر دو قاه قاه خندیدند!
بینگلی گفت: اگر قوم و خویش های آن ها کل چیپساید را هم قرق کرده باشند، از حسن و جمال این دختر ها که چیزی کم نمی شود.

دارسی جواب داد: ولی عملاً شانس ازدواج شان با آدم های اسم و رسم دار خیلی کم می شود.
بینگلی چیزی نگفت، اما خواهر هایش کاملاً تصدیق کردند و مدتی هم به قوم و خویش های عامی دوست عزیزشان خندیدند. اما بعد احساس دلسوزی به سراغشان آمد و پس از خارج شدن از سالن غذا خوری به اتاق جین رفتند و کنارش نشستند، تاقهوه حاضر شد و باز رفتند. هنوز حال بیمار ما بد بود، و الیزابت از بالینش دور نمی شد؛ تا بالاخره در وقت شب وقتی دید خواهرش به خواب رفته، فکر کرد که هر چند دلش نمی خواهد اما ادب حکم می کرد که خودش به طبقه پایین برود. وقتی وارد اتاق پذیرایی شد دید که همه مشغول بازی بریج هستند. فوری از اوهم دعوت کردند که به بازی ملحق شود. الیزابت که فکر می کرد بازی آن ها کلان است قبول نکرد. کسالت خواهرش را بهانه کرد و گفت که زیاد نمی ماند و در این فاصله کوتاه خودش را با کتابی مشغول می کند. آقای هرست با تعجب به او نگاه کرد.

گفت: شما کتاب خواندن را به ورق بازی ترجیح می دهید؟ کمی عجیب است.
دوشیزه بینگلی گفت: دوشیزه الیزابت از بازی ورق خوش شان نمی آید. ایشان کتاب خوان قهاری هستند و از هیچ کار دیگری لذت نمی برند.

الیزابت گفت: من نه مستحق این همه تعریف و تمجیدم نه مستوجب این همه ایراد گرفتن. من کتاب خوان قهار نیستم. از خیلی از کار ها خوشم میاید
بینگلی گفت: از پرستاری خواهرتان که مطمئناً لذت می برید. امیدوارم به زودی حالشان خوب شود و شما لذت بیشتری هم ببرید.

الیزابت صمیمانه تشکر کرد و بعد به طرف میزی رفت که چند جلد کتاب روی آن بود. آقای بینگلی بلافاصله گفت که آیا دوست دارید کتاب های دیگری برایش ببرید یا نه. منظورش همه ی کتاب های کتابخانه اش بود.
– کاش کتاب خانه ام بزرگ تر بود تا شما هم استفاده ی بیشتری می کردید و هم من سربلند تر می شدم. ولی من آدم عاطل و باطلی ام، و با این که کتاب زیاد ندارم، به همین هم که دارم کمتر نگاه می کنم.

الیزابت به او اطمینان داد که با همین کتاب های توی اتاق کارش راه می افتد.
دوشیزه بینگلی گفت: تعجب می کنم که پدرم انقدر کم کتاب از خودش باقی گذاشته... آقای دارسی، شما چه کتابخانه محشری در پمبرلی دارید!

آقای داری جواب داد: بدک نیست البته محصول تلاش چند نسل است.

- و شما هم خودتان خیلی کاملترش کردید. مدام کتاب می خرید.

- من نمیفهمم چرا این روزها مردم از کتابخانه ی خانوادگی غفلت می کنند.

- غفلت؟ من مطمئنم شما از چیزهایی که آن محل قشنگ را قشنگ تر کند غفلت نمیکنید. چارلز، تو اگر خانگی خودت را ساختی دلم می خواهد لا اقل نصف قشنگی پمبرلی را داشته باشی

- من هم دلم میخواهد.

- ولی من واقعا توصیه می کنم می کنم که در همان حوالی بخری و سعی کنی مثل پمبرلی بسازی. توی انگلستان جایی قشنگ تر از دربیشر نیست.

- با کمال میل. اگر داری بفروشد، اصلا پمبرلی را می خرم.

- من دارم از امکان صحبت می کنم چارلز.

عجب، کارولین، داشتم فکر میکردم با خریدن بیشتر امکان دارد به پمبرلی برسم تا با تقلید کردن. الیزابت آنقدر حواسش پرت شد که همان تمرکز اندکش را هم روی کتاب از دست داد بعد کتاب را کنار گذاشت و نزدیک میز بازی رفت و بین آقای بینگلی و خواهر بزرگترش نشست تا بازی را تماشا کند.

دوشیزه بینگلی گفت: دوشیزه داری از بهار تا به حال خیل بزرگتر شده؟ آیا قدش به من خواهد رسید؟

- به نظر من خواهد رسید. الان تقریباً هم قد دوشیزه الیزابت بنت است، شاید هم کمی بلند تر.

- چقدر دلم میخواهد باز او را ببینم! در عمرم از هیچ کس آنقدر خوشم نیامده. چه قیافه ای، چه رفتاری!... چقدر به نسبت سن و سالش آراسته و با نزاکت است! پیانو زدنش هم حرف ندارد.

بینگلی گفت: جالب است که خانم های جوان این همه راه برای رسیدن به فضل و کمالات مایه می گذارند، همه شان.

- مگر همه ی خانم های جوان فضل و کمالات دارند؟ چارلز عزیز منظورت چیست؟

بله، همه ی آنها دارند. همه سفره گلدوزی می کنند، تور می بافند و کیف زنانه درست می کنند. من که هر کسی را دیدم این چیزها را بلد است، تا حالا هم نشنیده ام که زن جوانی صاحب این جور فضل و کمالات نباشد.

داری گفت: محدوده ی این فضل و کمالاتی که تو میگوئی خیلی وسیع نیست. هرزنی که کیف ببافد و تور درست بکند، با این حساب صاحب فضل و کمالات است. ولی من در حرفی که در مورد همه ی خانم ها زدی زیاد با تو موافق نیستم. بین تمام آشنایانی که من می شناسم فوقش پنج شش نفر هستند که واقعا فضل و کمالات دارند.

دوشیزه بینگلی گفت: من هم موافقم.

الیزابت گفت: پس انتظارتان از زن صاحب فضل و کمالات باید خیلی زیاد باشد.

- بله، خیلی زیاد.

دستیار وفادار داری گفت: اوه! واقعا کسی را نمی توان شایسته و با کمال دانست، مگر آن که از حد و حدود معمولی بالاتر باشد. زنی که ما می گوئیم فضل و کمالات دارد باید اطلاعات کامل در مورد موسیقی، آواز، نقاشی، رقص و زبان های روز داشته باشد و انگهی: در حالت نگاه و طرز راه رفتن، لحن صدا، نحوه ی حرف زدن و اظهار عقیده، باید شرایطی داشته باشد و گرنه شایسته یک چنین عنوانی نیست.

داری اضافه کرد: همه ی این ها را باید داشته باشد به علاوه ی چیزی مهم تر، یعنی مدام باید با مطالعه ی زیاد ذهن خودش را رشد بدهد.

الیزابت گفت: حالا دیگر تعجب نمی کنم که شما فقط شش زن با این خصوصیات می شناسید. سوال می کنم که اصلا چنین زنی می شناسید؟

– این قدر به هم جنس خودتان بد بینید که در امکانش شک میکنید؟

– من چنین زنی ندیده ام. تا به حال ندیده ام که این همه استعداد، ذوق و سلیقه، پشتکار و ادب و نزاکتی که شما می گوئید یک جا جمع شده باشد.

خانم هرست و دوشیزه بینگلی به این بی انصافی و شک و تردید اعتراض کردند و هر دو هم گفتند خیلی از زن ها را می شناسند که همه ی این شرایط را دارند. بعد هم آقای هرست آن ها را به آرامش خواند و از بی توجهی شان به جریان بازی گله کرد. به این ترتیب گفت و گو ها به پایان رسید و الیزابت هم اندکی بعد از اتاق خارج شد. همین که در پشت سر الیزابت بسته شد، دوشیزه بینگلی گفت: الیزابت از آن جور زن هایی است که با کوچک کردن خودشان می خواهند یک جایی توی دل جنس مخالف باز کنند. البته به نظر من این روش در مورد خیلی از مرد ها کارگر می افتد. ولی خب، روش حقیری است. دوز و کلک پیش پا افتاده ای است. دارسی که این سخن عمدتاً خطاب به او بود، جواب داد: البته این همه ی دوز و کلک هایی که گاهی خانم ها برای دلربایی به کار می برند یک جوری حقیر و بی ارزش است. هر چیزی که بوری حيله و کلک بدهد مشمئز کننده است.

دوشیزه بینگلی زیاد از این جواب خوشش نیامد و صحبت را ادامه نداد. الیزابت باز هم نزد آن ها رفت، فقط به خاطر این که بگوید حال خواهرش بد تر شده و نمی تواند تنهائش بگذارد. بینگلی گفت که باید فوری دنبال آقای جونز فرستاد. اما خواهر هایش گفتند که دارو و درمان دکتر های دهات فایده ای ندارد و بهتر است خیلی سریع مریض را به شهر و پیش یک پزشک برجسته برد. الیزابت این پیشنهاد را اصلاً نپذیرفت، اما با پیشنهاد برادرشان مخالفتی نکرد. قرار شد اگر حال دوشیزه بنت بهتر نشد اول صبح به دنبال آقای جونز بفرستند. بینگلی خیلی ناراحت بود. خواهر هایش نیز می گفتند که ناراحت و متأسفند اما بعد از غذای آخر شب سرشان را به دوت گرم کردند و ناراحتی و تأسف شان برطرف شد. ولی آقای بینگلی که خیالش اصلاً راحت نبود به کدبانوی خانه دستور داد به هر طریقی که می تواند به خانم بیمار و خواهرش رسیدگی کند. فصل 9

الیزابت بیشتر شب را در اتاق خواهرش گذراند، و صبح که شد با کمال میل به پرس و جو های دختر خدمتکاری که آقای بینگلی فرستاده بود جواب مساعد داد. کمی بعد هم دو خانم آراسته ای که مهمان خواهر های آقای بینگلی بودند احوال جین را پرسیدند. با این که حال بیمار بهتر شده بود، الیزابت خواهش کرد که یاد داشتی برایش به لانگبورن ببرند، تا شاید مادر به دیدن جین بیاید و وضع جین را از نزدیک ببیند. یاد داشت را بلافاصله فرستادند، و خیلی سریع نتیجه داد. خانم بنت، همراه دو دختر کوچک ترش، کمی بعد از صبحانه به ندرفیلد رسید. خانم بنت اگر وضع جین را خطرناک میدید خیلی ناراحت می شد، اما دید که بیماری جین خیلی جدی نیست، و به خاطر همین هم دلش نخواست حال جین فوری خوب بشود، چون اگر خوب می شد قاعدتاً می بایست از ندرفیلد برود. این بود که وقتی دخترش گفت جین را به خانه ببرد اصلاً به حرفش گوش نکرد. پزشک دهکده نیز همان موقع از راه رسید اما توصیه نکرد جین را به خانه ی خودش ببرند. کمی که پیش جین نشست، دوشیزه بینگلی آمد و دعوت شان کرد و خانم بنت و سه دخترش همگی به سالن صبحانه رفتند. بینگلی وقتی آن ها را دید گفت امیدوار است خانم بنت حال و روز دوشیزه بنت را بد تر از حد انتظار ندیده باشد.

جواب خانم بنت این بود: راستش چرا، آقا، وضعیتش طوری نیست که حرکتش بدهیم. آقای جونز می گوید نباید حرکتش داد. مجبوریم از مراحم شما مدت بیشتری بهره مند شویم.

بینگلی بلند گفت: حرکتش بدهید؟ نه حتی نباید فکرش را کرد. مطمئنم که خواهرم اصلاً اجازه نمی دهد.

دوشیزه بینگلی با ادب و نزاکت رسمی گفت: خیال تان راحت باشد، خانم، تا وقتی دوشیزه بنت پیش ما هستند هر جور که لازم باشد از ایشان مراقب خواهد شد.

خانم خیلی خیلی تشکر کرد.

اضافه کرد: نمی دانم اگر چنین دوستان خوبی نبودند چه بر سرش می آمد چون واقعاً حالش بد است. خیلی ناراحتی می کشد، اما با صبر و آرامش تحمل می کند. همیشه این طور است، همیشه. نمی دانید چه خوش اخلاق است. من همیشه به دخترهایم می گویم که در مقایسه با او هیچ هستند. اتاق قشنگی دارید، آقای بینگلی. منظره ی آن گذرگاه شنی خیلی جذاب است. من در این ناحیه جایی مثل ندرفیلد نمی شناسم. امیدوارم زود از این جا نروید، هر چند که برای مدت کوتاهی اجازه اش کردید.

بینگلی جواب داد: من هر کاری که می کنم زود و با عجله می کنم. اگر تصمیم بگیرم از ندرفیلد بروم ظرف پنج دقیقه می روم. اما فعلاً فکر می کنم این جاماندگارم.

الیزابت گفت: من در مورد شما درست همین تصور را داشتم.

رو کرد به الیزابت و گفت: کم کم دارید مرا می شناسید. بله؟

–اوه! بله... کاملاً شما را درک می کنم.

–کاش این را نوعی تمجید تلقی می کردم. ولی، خب، اگر فکر آدم به این سرعت خوانده شود، لطفی ندارد، حتی باعث تاسف است. –همین است که هست. از این رو نمی شود نتیجه گرفت که آدم تو دار و بغرنج تر بدتر یا بهتر از آدمی مثل شما باشد.

بینگلی بلافاصله ادامه داد: نمی دانستم که شما درباره ی اخلاق و رفتار آدم ها تأمل می کنید. باید جالب باشد.

–بله، اما شخصیت های بغرنج تر قابل مطالعه ترند. لا اقل این یک حسن را دارند.

داری گفت: در این ناحیه زیاد فرصت برای چنین تأملی پیش نمی آید. در این جور جاها در محافل کاملاً محدود و ثابتی رفت و آمد دارید.

–ولی آدم ها خودشان زیاد تغییر می کنند، و همیشه چیزهای تازه ای می شود در آن ها دید.

خانم بنت که از طرز حرف زدن آقای داری درباره ی ((این جور جاها)) دلخور شده بود گفت: بله، البته. مطمئن باشید که در روستاها هم مثل شهرها اینطور چیزها وجود دارد.

همه تعجب کردند. داری لحظه ای به خانم بنت نگاه کرد و بعد ساکت سرش را برگرداند. خانم بنت که خیال می کرد او را از میدان به در کرده با لحن فاتحانه ای گفت:

من که نمی فهمم لندن چه مزیت خاصی به این ناحیه ها دارد، جز مغازه ها و اماکن عمومی. روستاها خیلی دلپذیر ترند. مگر نه آقای بینگلی؟

آقای بینگلی جواب داد: من وقتی این جور جاها هستم اصلاً دلم نمی خواهد بروم. وقتی هم توی شهر هستم همین طور. هر کدام محاسن خودش را دارد. من در هر دو جا می توانم خوش باشم.

–بله...به خاطر این که شما خلق و خوی خوشی دارید، اما ایشان، نگاهی به داری انداخت و ادامه داد: ایشان ظاهراً این ناحیه ها را اصلاً به حساب نمی آورند.

الیزابت از این حرف مادرش خجالت کشید و گفت: البته شما اشتباه می کنید، مامان. حرف آقای داری را سوء تعبیر کرده اید. آقای داری فقط منظورشان این بود که تنوع آدم ها در روستا به اندازه ی شهر نیست، و این مطلبی است که شما هم قبولش دارید.

حتماً عزیزم. کسی نگفته اینجا تنوع بیشتر است. ولی در مورد این که در این منطقه با آدم های زیادی نمی شود دیدار کرد، باید بگویم کمتر منطقه ای به این بزرگی است. ما خودمان با بیست و چهار خانواده رفت و آمد داریم و شام و ناهار می خوریم.

بینگلی فقط به ملاحظه ی الیزابت بود که توانست حفظ ظاهر کند. اما خواهرش انقدر نزاکت به خرج نداد، نگاهش را به آقای داری برگرداند و لبخند معناداری زد. الیزابت خواست چیزی بگوید تا فکر مادرش را منحرف کند این بود که از مادرش پرسید آیا وقتی می آمد شارلوت لوکاس در لانگبورن بود یا نه.

–بله، دیروز با پدرش آمده بود. سر ویلیام چه مرد نازنینی است، آقای بینگلی... مگر نه؟ بسیار مرد آراسته ای است! آقای تمام عیار، بی تکلف!... همیشه با همه حرفی برای گفتن دارد... به این می گویند نزاکت و تربیت. آدم هایی که خودشان را خیلی مهم می دانند و دهانشان به حرف زدن باز نمی شود، اشتباه می کنند.

–شارلوت با شما غذا خورد؟

–نه، می بایست برود خانه. به نظرم برای پختن شیرینی کریسمس لازم داشتند. آقای بینگلی، من همیشه خدمتکارهایی دادم که می توانند کارشان را انجام بدهند. دختر های من طور دیگری بار آمده اند. ولی هرکس صلاح کارش را خودش بهتر می داند. دوشیزه لوکاس ها هم واقعا دختر های خیلی خوبی هستند. حیف که خوش قیافه نیستند! فکر نکنید که من شارلوت را زشت می دانم... آخر دوست صمیمی ماست.

بینگلی گفت: خانم مطبوعی به نظر می رسند.

–اوه! عزیزم، بله. ولی باید قبول کنید که خیلی معمولی است. لیدی لوکاس خودش بارها گفته که به خاطر زیبایی جین به من غبطه می خورد. من دوست ندارم که پز بچه ام را بدهم، ولی واقعا جین... کمتر کسی به این قشنگی پیدا می شود. همه این را می گویند. فکر نکنید چون مادرش هستم این حرف را می زنم. وقتی تازه پانزده سالش شده بود، در منزل برادرم، گاردینر، توی لندن، آقای جین را دید و عاشقش شد، و زن برادرم مطمئن بود قبل از برگشتن ما آن آقا خواستگاری خواهد کرد. البته خواستگاری نکرد، شاید فکر می کرد جین هنوز خیلی جوان است. با این حال، برایش چند تا شعر گفت، شعر های خیلی قشنگ.

الیزابت کلافه گفت: و احساساتش هم ته کشید. انگار خیلی ها اینطوری خلاص می شوند. نمی دانم چه کسی اولین بار اثر شعر را برای دفع عشق کشف کرد!

داری گفت: من همیشه فکر می کردم شعر خوراک عشق است.

برای عشق سالم و درست و حسابی، شاید چیزی که خودش قوی باشد، خوراکش را از هر چیزی تواند بگیرد. اگر یک کشش جزئی و معولی باشد، خب، یه غزل خوب کارش را تمام می کند.

داری فقط لبخند زد. سکوت حاکم شد و الیزابت ترسید که مبدا مادرش دوباره لب باز کند. دوست داشت حرفی بزند، اما چیزی به ذهنش نمی رسید. بعد از کمی سکوت، خانم بنت باز هم از آقای بینگلی به خاطر محبتی که در حق

جین کرده بود تشکر کرد، و همینطور به خاطر اینکه لیزی به او زحمت داده بود عذر خواست. آقای بینگلی باز هم با نزاکت کامل جواب خانم بنت را داد، خواهر کوچکتر خود را هم وا داشت که ادب را مراعات کند و به مقتضای موقعیت حرف بزند. البته خواهرش نقشش را خوب بازی نکرد، اما خانم بنت راضی شد، و کمی که گذشت کالسکه اش را خواست. با این علامت، کوچکترین دخترش نیز خودش را جلو انداخت. تمام مدت، این دو دختر داشتند با هم پیچ می کردند و نتیجه این شده بود که خواهر کوچکتر می بایست به آقای بینگلی یاد آوری کند که در بدو ورود قول داده بود که در ندرفیلد مهمانی رقص بدهد.

لیدیا دختر تندرست پانزده ساله ای بود که خوب رشد کرده بود. قیافه اش قشنگ و اخلاق و رفتارش بی غل و غش بود. عزیز دردانه ی مادرش بود، و مادرش به خاطر محبت خاصی که به او داشت، او را از بچگی با خودش به جاهای مختلف برده بود. روحیه ی سرکشی داشت. و نوعی غرور طبیعی هم داشت که بعد از دقت و توجه افسرها تقویت هم شده بود و اعتماد به نفس بیشتری به او داده بود. چون هم شام هایی که شوهر خاله اش به افسرها داده بود خیلی خوب بود و هم رفتارهای خود لیدیا گرم بود و جلب توجه می کرد. به خاطر همه ی این ها خیلی راحت می توانست موضوع مهمانی رقص را به آقای بینگلی یاد آوری کن و بلافاصله هم این کار را کرد. حتی اضافه کرد که اگر روی قولش نایستد باعث شرمساری است. جوابی که آقای بینگلی به این حمله ی ناگهانی لیدیا داد به گوش مادر دخترها خیلی خوش نشست.

مطمئن باشید که من کاملاً آمادگی دارم و روی قولم هستم. وقتی حال خواهرتان خوب شد ببینید کدام روز برای مهمانی مناسب تر است. وقتی حال خواهرتان خوب نیست، شما که دلتان نمی آید برقصید. لیدیا رضایت خود را به زبان آورد: او! بله... بهتر است صبر کنیم تا جین حالش خوب شود. تا آن موقع به احتمال زیاد کاپیتان کارتر هم دوباره به مریتن می آید. بعد اضافه کرد: وقتی شما مهمانیتان را دادید، من از آن ها هم می خواهم که یک مهمانی بدهند. به کلنل فورستر می گویم که اگر مهمانی ندهد خجالت آور است.

بعد، خانم بنت و دخترهایش رفتند. الیزابت فوراً نزد جین برگشت. آن دو خانم ماندند و آقای داری، تا دوباره ی رفتار الیزابت و خانواده اش حرف بزنند. البته آقای داری با ایرادهایی که آن ها از الیزابت می گرفتند موافقت نشان نمی داد. و دوشیزه بینگلی هم مدام دوباره ی چشم های قشنگ الیزابت سر به سرش می گذاشت.

فصل 10

آن روز هم کم و بیش مانند روز قبل گذشت. خانم هرست و دوشیزه بینگلی چندساعتی را در کنار بیمار سپر کردند. و بیمار نیز هرچند آرام و آهسته، حالش بهتر می شد. شب که شد الیزابت در اتاق پذیرایی به جمع آن ها پیوست. اما میزبرج نیاوردند. آقای داری داشت چیزی می نوشت و دوشیزه بینگلی کنارش نشسته بود و نامه نوشتن او را نگاه می کرد و گه گاه با پیغام هایی که برای خواهر آقای داری می داد، حواس آقای داری را پرت می کرد. آقای داری و آقای بینگلی داشتند پیکت بازی می کردند و خانم هرست هم بازیشان را تماشا می کرد. الیزابت سرگرم خیاطی شد اما حواسش را جمع کرد تا ببیند بین آقای داری و هم صحبتی اش چه می گذرد. تعریف و تمجید های دائمی دوشیزه بینگلی از دست خط آقای داری، یا از صاف بودن خطوط نامه، یا طول نامه، بی آن که بدانند این تعریف و تمجیدها اصلاً به گوش آقای داری می رود یا نه، نوعی گفت و گوی جالب توجه بود که کاملاً با تصورات الیزابت درباره ی هر دو نفر جور در می آمد.

-دوشیزه داری وقتی این نامه را ببیند چقدر خوشحال می شود.
 آقای داری جوابی نداد.
 -خیلی تند می نویسد.
 -اشتباه می کنید. من کند می نویسم.
 -چه قدر نامه باید ظرف یک سال بنویسد! تازه نامه های مربوط به کاروبار به کنار! چه قدر آزار دهنده است!
 -پس همین بهتر که نصیب من شده اند، نه شما.
 -لطفا به خواهرتان بنویسد که خیلی مشتاقم ایشان را ببینم.
 -این را که یک بار نوشته ام.
 -مثل این که قلم تان اذیت تان می کند. بگذارید درستش کنم. من خوب قلم درست می کنم.
 -متشکرم... من همیشه خودم قلم را درست می کنم.
 -چه طور می توانید این قدر صاف بنویسد؟
 آقای داری سکوت کرد.
 -به خواهرتان بنویسد که خیلی خوشحالم ایشان در نوازندگی هارپ پیشرفت کرده اند. لطفا بنویسد که از نقش های کوچولوی قشنگ ایشان برای رومیزی حظ کرده ام. خیلی بهتر از کار دوشیزه گرانتلی است.
 -اجازه می دهید حظ کردن تان را به نامه بعدی موکول کنم؟... توی این نامه دیگر جایی نمانده تا حق مطلب را ادا کنم.
 -اوه! اشکالی ندارد. ژانویه ایشان را می بینم. شما همیشه این جور نامه های قشنگ طولانی برای ایشان می نویسید، آقای داری؟
 -معمولا طولانی اند. اما این که همیشه قشنگ هستند یا نه، من نباید نظر بدهم.
 -به نظر من کسی که می تواند به این راحتی نامه طولانی بنویسد محال است بد بنویسد.
 برادر دوشیزه بینگلی گفت: کارولین، این که برای داری تعریف و تمجید نمی شود. داری راحت نمی نویسد. برای کلمه های چهارهجایی خیلی فکر می کند... مگر نه، داری؟
 -طرز نوشتن من خیلی با تو فرق می کند.
 دوشیزه بینگلی گفت: اوه! چارلز تا دلتان بخواهد سر به هوا می نویسد. نصف کلمه ها را قورت میدهد، نصف دیگرش را هم خط خطی می کند.
 من فکرهایم آن قدر سریع است که فرصت نمی کنم بیانشان کنم... به خاطر همین هم گاهی خواننده نامه های من چیزی سر در نمی آورد.
 الیزابت گفت: آقای بینگلی، فروتنی شما عیب و ایرادها را خنثی می کند.
 داری گفت: هیچ چیز فریبنده تر از تظاهر به فروتنی نیست. خیلی وقت ها فروتنی در حکم بی توجهی به نظر دیگران است، گاهی هم به رخ کشیدن است به شکل غیر مستقیم.
 -تو این فروتنی ناچیز را در این قضیه ای که صحبتش شده از کدام نوع می دانی؟
 -فخر فروشی غیر مستقیم. تو به نقص های خودت در نوشتن می نازی، چون این نقص ها را نتیجه سرعت فکر و بی توجهی به طرز نوشتن می دانی، که شاید قابل تحسین نباشد اما به نظر خودت خیلی جالب است. کسی که قدرت

انجام کاری را دارد همیشه می‌بالد به این که زود می‌تواند آن کار را انجام دهد، اغلب هم بی آنکه به نقص کار توجه کند. امروز صبح که به خانم بنت گفתי اگر تصمیم بگیری از ندرفیلد بروی ظرف پنج دقیقه می‌روی، نوعی ستایش از خود بود، تعریف و تمجید از خودت بود... ولی، خب، در این عجله و شتاب چه چیز قابل تحسینی هست؟ باعث می‌شود خیلی کارهای لازم زمین بماند، هیچ فایده‌ای هم برای خودت و دیگران نخواهد داشت.

بینگلی گفت: نه، خیلی تند می‌روی. وسط شب تمام چیزهای احمقانه‌ای را که صبح گفته شده به یاد می‌آوری. ولی من واقعا حرفی را که درباره خودم می‌زدم قبول داشتم، همین لحظه هم قبول دارم. لاقلا به خاطر خودنمایی در مقابل خانم‌ها نبود که حالت یک آدم شتاب زده را به خودم گرفتم.

– شک ندارم حرفی را که می‌زدی قبول داشتی. ولی من به هیچ وجه متقاعد نمی‌شوم که تو بتوانی با چنین عجله و شتابی بروی. رفتارت تا جایی که من می‌فهمم تابع تصادف خواهد بود. هر وقت هم سوار اسبت بشوی، یک دوست می‌تواند بیاید به تو بگوید بینگلی، بهتر بود تا هفته بعد می‌ماندی و تو هم احتمالا قبول می‌کنی، احتمالا نمی‌روی... و اگر کمی بیشتر اصرار کنند، شاید حتی یک ماه هم بمانی.

الیزابت گفت: شما فقط اثبات کرده اید که آقای بینگلی مطابق خلق و خوی خودش عمل نکرده است. شما حتی بیش از خود آقای بینگلی ایشان را به ما شناسانده اید.

بینگلی گفت: خیلی خوشحالم که حرف دوستم را نوعی تعریف و تمجید از رفتار و اخلاقم تعبیر کرده اید. ولی، خب، شما معنایی بار آن کرده اید که به هیچ وجه مورد نظر ایشان نبود. اگر من در آن اوضاع و احوال راحت تقاضاها را رد می‌کردم و با اسبم چهارنعل می‌رفتم، لابد ایشان احترام بیشتری برایم قائل می‌شدند.

– یعنی آقای دارسی معتقدند که پایبند نماندن شما به تصمیم اول تان عجله و شتاب تان را جبران می‌کند؟

– راستش من نمی‌توانم دقیقا توضیح بدهم که منظور ایشان چیست. آقای دارسی خودشان باید توضیح بدهند.

– شما از من انتظار دارید چیزی را توضیح بدهم که خودتان آن را به من نسبت می‌دهید، درحالی که من هرگز نگفته‌ام که چنین نظری دارم. اما، در این قضیه، باشد، به چیزی که شما می‌گویید می‌پردازیم. دوشیزه بنت، شما باید بدانید که آن دوستی که فرض کردیم دلش می‌خواهد ایشان به خانه برگردند و رفتن شان را عقب بیندازند، صرفا دلش خواسته است، و بدون آنکه دلیل و منطقی برای درستی تقاضای خود داشته باشد تقاضای خود را مطرح کرده است.

– تسلیم شدن سریع... آسان... به تقاضای دل یک دوست از نظر شما ارزشی ندارد؟

– تسلیم شدن بدون اعتقاد هم معنی اش تفاهم نیست.

– آقای دارسی، به نظر من شما تأثیر دوستی و عاطفه را ندیده می‌گیرید. آدم اگر به تقاضای کسی اهمیت بدهد معمولا زودتر تسلیم می‌شود، منتظر دلیل و منطق نمی‌ماند. منظورم فقط این مثالی نیست که درباره آقای بینگلی زده اید. شاید باید صبر کنیم تا چنین موقعیتی پیش بیاید، آن وقت درباره درست و غلط رفتار ایشان بحث کنیم. اما در قضایای کلی و معمولی بین دو دوست، اگر یکی از آنها از دیگری بخواهد که تصمیمش را که خیلی هم خطیر نیست تغییر بدهد، به نظر شما اگر آن شخص به میل دوستش عمل کند و دلیل و منطق هم نخواهد آیا کار بدی کرده است؟

بهتر نیست قبل از ادامه بحث با دقت بیشتری اهمیت تقاضا را بسنجیم؟ همین طور میزان صمیمیت دو طرف را؟

بینگلی گفت: خب، بیاید همه جزئیات را بسنجیم، حتی قد و قواره آن دو نفر را. دوشیزه بنت، همین چیزها شاید در بحث منطقی بیش از آن که شما تصور می کنید اهمیت داشته باشد. مطمئن باشید که اگر آقای دارسی قدش از من بلندتر نبود، من نصف این احترام را هم به او نمی گذاشتم. من اعلام می کنم که در موارد خاص، و در جاهای خاص، موجودی با هیبت تر از دارسی نمی شناسم، به خصوص در خانه خود و یکشنبه شبها که کار و مشغولیتی ندارد. آقای دارسی لبخند زد، اما الیزابت فکر کرد که او کمی دلخور شده است. به خاطر همین جلوی خنده خودش را گرفت. دوشیزه بینگلی که از این اسائه ادب به آقای دارسی خوشش نیامده بود به برادر خود اعتراض کرد که چرا چنین حرفهای بیهوده ای به زبان می آورد.

آقای دارسی گفت: متوجه منظورت هستم، بینگلی. تو از بحث منطقی خوشت نمی آید، دلت می خواهد موضوع را مسکوت بگذاری.

–شاید. بحث و مباحثه فرق زیادی با مشاجره ندارد. اگر تو و دوشیزه بنت حرف تان را نگه دارید تا من از این اتاق بروم، ممنون می شوم. بعد هر چه دل تان می خواهد پشت سر من حرف بزنید. الیزابت گفت: چیزی که شما می خواهید من با کمال میل رعایت می کنم. آقای دارسی هم بهتر است نامه شان را تمام کنند.

آقای دارسی به این توصیه عمل کرد و نامه اش را به پایان رساند. وقتی کارشان تمام شد، از دوشیزه بینگلی و الیزابت تقاضا کرد که کمی آهنگ بزنند. دوشیزه بینگلی زود به طرف پیانو رفت، اما بعد مودبانه به الیزابت تعارف کرد که او شروع کند، که الیزابت هم با ادب و خوش رویی نپذیرفت. بعد دوشیزه بینگلی پشت پیانو نشست. خانم هرست همراه خواهرش آواز می خواند، و الیزابت مشغول تماشای چند دفترچه نت شد که روی پیانوبود، اما متوجه شد که آقای دارسی زیاد به او نگاه می کند. نمی توانست باور کند که چنان مرد سخت گیری ممکن است به دیده تحسین نگاهش کند. اما این هم عجیب بود که خوشش نیاید و باز نگاه کند. بالاخره، به فکرش رسید که علت توجه آقای دارسی این است که با معیارهای آقای دارسی جنبه های بد و نکوهیده در وجود الیزابت بیش از بقیه آدم های توی اتاق است. این فکر الیزابت را ناراحت نکرد. الیزابت زیاد از آقای دارسی خوشش نمی آمد و به عیب جویی او اهمیتی نمی داد.

دوشیزه بینگلی بعد از اجرای چند آواز ایتالیایی، با آهنگ اسکاتلندی پر جنب و جوشی فضا را عوض کرد. کمی بعد، آقای دارسی به طرف الیزابت آمد و به او گفت:

دوشیزه بنت، دلتان نمی خواهد از این فرصت استفاده کنید و اسکاتلندی برقصید؟ الیزابت لبخند زد، اما جوابی نداد. آقای دارسی از سکوت الیزابت تعجب کرده، و دوباره پرسید. الیزابت گفت: اوه! شنیدم چه گفتید، ولی نتوانستم زود تصمیم بگیرم چه جوابی بدهم. می دانم که می خواستید من بله بگویم تا فرصتی نصیب تان شود و به سلیقه ام ایراد بگیرید. ولی من همیشه دوست دارم این جور نقشه ها را خنثی کنم و کسی را که قصد تحقیر دارد قال بگذارم. به خاطر همین حالا تصمیم گرفته ام به شما بگویم که اصلا نمی خواهم اسکاتلندی برقصم... حالا اگر دلتان می خواهد، از من ایراد بگیرید. –مسلم است که نمی گیرم.

الیزابت که فکر میکرد شاید داری نارااحت شده باشد، از این نزاکت او تعجب کرد. البته نوعی شیرینی و شیطننت در رفتار الیزابت بود که نمی گذاشت کسی از او نارااحت شود. داری هم هیچ وقت این قدر مسحور زنی نشده بود. داری واقعا فکر می کرد که اگر الیزابت اصل و نسب بالاتری داشت، حتما گلویش پیش او گیر می کرد. دوشیزه بینگلی این را فهمید، به هر حال چیزی تشخیص می داد که باعث حسادتش می شد. دلواپسی اش برای دوست عزیزش، جین، بهانه ای بیش نبود و فقط دلش می خواست هر چه زودتر از شر الیزابت خلاص شود. سعی می کرد کاری کند که داری از این مهمان خوشش نیاید. متلک می گفت و از ازدواج احتمالی آنها حرف می زد و از خوشبختی داری با چنین وصلتی.

روز بعد که داشتند در بوته زار قدم می زدند، گفت: امیدوارم بعد از سرگرفتن این امر خیر به مادرزن تان چند تذکر بدهید و بگویید که بهتر است جلو زبانش را بگیرد. بعد هم، اگر جسارت نباشد می خواهم نکته ظریفی را بگویم... از یک خصوصیت بانوی تان که شبیه دغل کاری و گستاخی است جلوگیری کنید.

–حرف دیگری هم دارید که به سعادت زناشویی من مربوط بشود؟

–اوه! بله... بگذارید تصویر خاله و شوهر خاله زن تان، آقا و خانم فیلیس، در پمبرلی توی گالری نصب شود، کنار تصویر عموی بزرگتان که قاضی بود. می دانید که، شغل شان یکی است، فقط رشته فعالیت شان فرق دارد. اما تصویر الیزابت، نباید بگذارید اصلا کسی پرتره اش را بکشد. آخر کدام نقاش می تواند از پس این چشم های قشنگ بریاید؟

–بله، در آوردن حالت این چشم ها کار آسانی نیست، اما از رنگ و شکل، و مژه ها، که خیلی قشنگ اند، می شود کپی کرد.

در این موقع خانم هرست و خود الیزابت از گذرگاه دیگری سر رسیدند. دوشیزه بینگلی برای لحظه ای فکر کرد که مبادا آن ها حرف شان را شنیده باشند. گیج و دستپاچه گفت: نمی دانستم شما هم می خواهید قدم بزنید.

خانم هرست جواب داد: بدکاری کردید که در رفتید و به ما نگفتید دارید بیرون می روید. بعد بازوی دیگر آقای داری را گرفت و الیزابت را به حال خود گذاشت. از آن گذرگاه فقط سه نفر می توانستند عبور کنند. آقای داری که احساس میکرد آنها بی نزاکتی کرده اند، بلافاصله گفت:

–توی این گذرگاه همه ما جا نمی شویم. بهتر است به راه اصلی برگردیم. اما الیزابت که اصلا تمایلی نداشت با آنها بماند، خندید و گفت:

–نه، نه! همان جایی که هستید بمانند... جمعتان حسابی جور است، زیبایی خاصی دارد. جمع سه تایی تان اگر چهارتایی بشود این منظره خراب می شود خداحافظ..

بعد شاد و سرحال رفت، و از فکر این که یکی دو روزه به خانه برخواهد گشت با خوشحالی گشت و پرسه زد. آن شب، حال جین بهتر شد و توانست یکی دو ساعتی از اتاقش بیرون بیاید.

فصل 11

بعد از شام که خانم ها بلند شدند، الیزابت زود پیش خواهرش رفت. او را خوب پوشاند و با خودش به اتاق پذیرایی برد. آن جا، هر دو دوستش با خوشحالی از او استقبال کردند. الیزابت در آن یک ساعتی که آقایان هنوز نیامده

بودند، خانم ها را خیلی مهربان و مطبوع دید. قدرت بیان شان خیلی خوب بود. میتوانستند هر قضیه ای را به دقت شرح بدهند، هر حکایتی را خوشمزه تعریف کنند و شاد و سر حال به اطرافیان و آشنایان خود بخندند. اما وقتی آقایان آمدند، جین از کانون توجه خارج شد. چشم های دوشیزه بینگلی فوری به طرف داریسی چرخید و هنوز داریسی چند قدم برنداشته چیزهایی به او گفت. داریسی یگراست به طرف جین رفت و مودبانه از بهبود حالش اظهار خوشحالی کرد. آقای هرست نیز سری به طرف جین تکان داد و گفت که فوق العاده خوشحال است، اما احوال بررسی بینگلی خیلی گرم تر و پر شورتر بود. نیم ساعت اول به پر کردن بخاری گذشت، تا مبادا جین از تغییر هوا ناراحت شود. جین به تقاضای بینگلی به طرف دیگر بخاری رفت تا فاصله اش از در بیشتر باشد. بعد بینگلی کنارش نشست و بیشتر با او حرف زد تا با بقیه. الیزابت که طرف دیگر اتاق نشسته بود، با خوشحالی به این صحنه نگاه می کرد.

وقتی چای تمام شد، آقای هرست خواهرزنش را به یاد میز بازی انداخت... امابی فایده بود. آخر، دوشیزه بینگلی فهمیده بود که آقای داریسی زیاد از ورق بازی خوشش نمی آید. و آقای هرست حتی وقتی علنی تقاضا کرد با جواب منفی مواجه شد. خواهرزنش به او اطمینان داد که هیچ کس میل بازی ندارد، و چون بقیه هم سکوت کردند همین سکوت را حمل بر صحت نظر خود کرد. آقای هرست به این ترتیب کاری نداشتت بکند جز این که روی یکی از کاناپه ها ولو شود و بخوابد. داریسی کتابی برداشت. دوشیزه بینگلی هم همین کار را کرد. و خانم هرست که بیشتر با دستبندها و انگشترهای خود ور می رفت نزد آنها نشست و بعد هم به گفتگوی برادر خود با دوشیزه بنت ملحق شد. دوشیزه بینگلی به جای اینکه کتابش را بخواند بیشتر نگاه می کرد تا ببیند داریسی کجای کتابش را خوانده است. تمام مدت هم یک سوال می کرد یا به کتاب داریسی نگاه می کرد. داریسی هم فقط به سوال او جواب می داد و باز کتابش رامی خواند. بالاخره خسته شد و دیگر نتوانست خودش را با کتاب مشغول کند، چون کتاب را هم فقط به این علت انتخاب کرده بود که جلد دوم همان کتاب داریسی بود. این بود که خیمازه ای کشید و گفت: چه خوب است که شب این طور بگذرد! به نظر من که هیچ لذتی بهتر از کتاب خواندن نیست! آدم از چیزهای دیگر زودتر خسته می شود تا از کتاب!... من روزی که خودم صاحب خانه و زندگی شدم باید یک کتابخانه درجه یک داشته باشم، وگرنه کارم زار است.

هیچ کس جوابی نداد. او باز هم خیمازه کشید و کتاب را کنار گذاشت، بعد چشم به اطراف اتاق گرداند تا ببیند چیزی هست که خودش را با آن سرگرم کند یانه. همین موقع شنید که برادرش دارد از یک مهمانی رقص چیزهایی به دوشیزه بنت می گوید. به خاطر همین، یکباره به طرف برادرش رو کرد و گفت: راستی، چارلز، واقعا به فکر رقص در ندرفیلد هستی؟ ... من به تو می گویم قبل از این که تصمیم بگیری نظر این جمع را پیرس. فکر نمی کنم یک نفر از ما هم مهمانی رقص را چیز مطبوعی بدانند، بیشتر شکنجه است. برادرش گفت: اگر منظورت داریسی است، قبل از اینکه مجلس شروع بشود می تواند برود بخوابد... اما خود مجلس رقص دیگر قرار و مدارش گذاشته شده. تا نیکلزسور و ساتش را آماده کند، من کارت های دعوت را پخش می کنم. خواهرش جواب داد: اگر این مهمانی ها جور دیگری برگزار می شد من بیشتر خوشم می آمد. در این جور جمع شدن های معمولی چیزهای واقعا کسل کننده ای وجود دارد. اگر به جای رقص، گپ و صحبت باشد معقول تر است. - بله، کارولین، معقول تر است، اما دیگر چه شباهتی به مجلس رقص دارد.

دوشیزه بینگلی جوابی نداد. بعد پاشد و شروع کرد به راه رفتن در اتاق. اندامش ظریف بود، و با ناز هم ره می رفت... اما دارسی، که همه این نمایشها برای جلب توجه او بود، هنوز داشت کتابش را می خواند. دوشیزه بینگلی مستأصل شد و تصمیم گرفت طور دیگری جلب توجه کند. رو کرد به الیزابت و گفت:

– دوشیزه الیزابت، از شما می خواهم همین کاری را بکنید که من می کنم. یک دوری توی اتاق بزنید... بعد از این همه یک جا نشستن، برای رفع خستگی بدنیست.

الیزابت تعجب کرد، اما فوری پذیرفت. دوشیزه بینگلی این بار موفق شد، چون آقای دارسی بالاخره سرش را بلند کرد. هم خودش و هم الیزابت فهمیدند که دارسی توجهش جلب شده است. دارسی بی اختیار کتابش را بست. از او هم خواسته شد که ملحق شود، اما نپذیرفت، چون فکر می کرد راه رفتن آنها از این سراتاق به آن سر اتاق دو علت بیشتر نمی تواند داشته باشد و هر کدام از این دو علت هم مانع ملحق شدن او می شود.

منظورش چیست؟ خیلی دلش می خواست بداند منظور دارسی چیست... از الیزابت پرسید که آیا اصلا منظور دارسی را می فهمد؟

الیزابت جواب داد: نه اصلا، ولی شاید می خواهند عیب و ایراد بگیرند، و بهترین کار هم برای ما این است که اصلا چیزی نپرسیم.

اما دوشیزه بینگلی که نمی توانست هیچ وقت آقای دارسی را مایوس کند، تصمیم گرفت درباره آن دو علت از او توضیح بخواهد.

به محض اینکه دوشیزه بینگلی اجازه ی صحبت داد، آقای دارسی گفت: من اشکالی نمی بینم که توضیح بدهم. شما یا به این علت تصمیم گرفته اید شب را این طوری سپری کنید که لابد حرف های خصوصی دارید و می خواهید با هم تنها باشید، یا شاید هم به این علت که فکر می کنید اندام تان موقع راه رفتن جلوه ی خیلی بیشتری دارد. در حالت اول، من کاملا مزاحم شما می شوم. در حالت دوم، اگر همین جا کنار بخاری بنشینم بهتر می توانم تحسین تان کنم.

دوشیزه بینگلی گفت: اوه! حیرت آور است! هیچ وقت حرفی به این زشتی نشنیده بودم. به خاطر این حرف چه طوری باید تنبیهش کنیم؟

الیزابت گفت: اگر بخواهید زیاد سخت نیست. همه ی ماها می توانیم یکدیگر را اذیت کنیم. بیایید او را بچرانیم... به او بخندیم... شما چون دوست صمیمی اش هستید، لابد می دانید چه طور.

– ولی من این کار را نمی کنم. مطمئن باش که از دوستی و صمیمیت این یک چیز را یاد نگرفته ام. مزاحم حضور ذهن و آرامش فکری اش بشوم؟ نه، نه... به نظرم می تواند از پس ما بر بیاید. اما خندیدن، ما که نمی توانیم همین طوری بدون هیچ موضوعی فقط به خاطر دل خودمان بخندیم. آقای دارسی شاید این را تمجید به حساب بیاورد.

الیزابت گفت:

– به آقای دارسی که نباید خندید! این یک امتیاز مخصوص ایشان است، امیدوارم مخصوص ایشان هم بماند، چون من اگر از این جور دوست و آشناها زیاد داشته باشم خیلی ضرر می کنم. من واقعا دوست دارم بخندم.

دارسی گفت:

– دوشیزه بینگلی بیش از حد به من افتخار داده اند. عاقل ترین و بهترین آدم ها، نه، عاقلانه ترین و بهترین کارها، شاید برای کسی که هدف اصلی اش در زندگی شوخی و مضحکه است مسخره به نظر برسد.

الیزابت جواب داد:

-مسلمانان چنین آدم هایی وجود دارند ، ولی من یکی امیدوارم جزو آن ها نباشم. من دلم نمی خواهد چیزهای معقول و خوب را مسخره کنم. از کارهای احمقانه و بیپهوه از سبکسری و دمدمی مزاجی ، واقعا بدم می آید و هر وقت بشود به همین چیزها می خندم...اما به نظرم شما اصلا از این جور چیزها در وجودتان نیست.

-به نظرم امکان پذیر نیست. ولی من در زندگی ام سعی کرده ام از این جور ضعف ها که معمولا مورد تمسخر آدم های باهوش قرار می گیرد اجتناب کنم.

-مثل خودخواهی و غرور.

-بله ، خودخواهی یک ضعف بزرگ است. اما غرور ...وقتی یک نفر واقعا برتر باشد ، غرور را می تواند به نظم و روال درستی در بیاورد.

الیزابت سرش را بگرداند تا لبخندش دیده نشود.

دوشیزه بینگلی گفت : فکر می کنم امتحان گرفتن تان از آقای داری تمام شده...خب حالا بگویید نتیجه چیست؟

- من با این امتحان کردن فهمیدم که آقای داری هیچ عیب و ایرادی ندارند. خود ایشان هم رک و صریح همین را می گویند.

داری گفت :

- نه ، من اصلا چنین ادعایی نکرده ام. من به قدر کافی عیب و نقص دارم ،اما فکر نمی کنم در درک و هوشم عیب و نقص داشته باشم. در مورد خلق و خویم چیزی را تضمین نمی کنم...به نظرم انعطاف کم است...برای این که در زندگی ام راحت باشم انعطاف کم است. نمی توانم بلاهت ها و کارهای بی رویه ی دیگران را زود فراموش کنم ، همچنین تعرض دیگران به خودم را احساسم به این اسانی ها آرام نمی شود. شاید اخلاق و رفتارم خوشایند نباشد...وقتی نظرم بر می گردد ، تا آخر بر می گردد.

الیزابت گفت:واقعا نقص است.نفرتی که از بین نرود،عیب است.ولی شما با عیب خودتان خوب کنار آمده اید...من واقعا نمی توانم به این یکی بخندم خیالتان از من راحت باشد.

-به نظر من،در هر شخصیتی نوعی گرایش به چیزهای بد وجود دارد،نوعی عیب و نقص مادر زاد،که حتی با بهترین تعلیمات هم از بین نمی رود.

-و عیب شما هم این است که آمادگی دارید از هر کسی بدتان بیاید.

داری با لبخند جواب داد:و عیب شما هم این است که عمدا،با کله شقی دیگران را درست درک کنید.

دوشیزه بینگلی،خسته از این گفت و گویی که خودش در آن شرکت نداشت،گفت: بیایید کمی موسیقی گوش کنیم.لوئیزا،اشکالی که ندارد آقای هرست را بیدار کنم.

خواهرش کوچکترین اعتراضی نکرد.در پیانو را باز کردند،و داری بعد از کمی فکر کردن،هیچ هم بدش نیامد.داشت می فهمید که توجه بیش از حد به الیزابت چه خطرهایی دارد.

فصل 12

با توافق دو خواهر،الیزابت صبح روز بعد نامه ای به مادرش نوشت و خواست که همان روز کالسکه برای آنها بفرستد.اما خانم بنت،که حساب کرده بود دخترهایش تا سه شنبه ی بعد در ندرفیلد می مانند(تا جین درست یک هفته را آنجا سپری کرده باشد)،اصلا نمی توانست خودش را راضی کند که دخترهایش زودتر از آن برگردند.به خاطر همین،جوابی که داد لاقل برای الیزابت جالب نبود،چون الیزابت واقعا برای برگشتن به خانه لحظه شماری می

کرد. خانم بنت پیغام داده بود که کالسکه احتمالا تا روز سه شنبه به دنبال آن ها نخواهد رفت. بعدپایین یادداشت اضافه کرده بود که اگر آقای بینگلی و خواهرش اصرار کردند که آن ها بیشتر بمانند باز هم حرفی ندارد... اما الیزابت واقعا تصمیم نداشت بیشتر بماند... تازه فکر نمی کرد که آن ها هم چنین اصراری بکنند. برعکس، می ترسید که آن ها را مزاحمانی بدانند که ماندنشان را بیهوده کش می دهند. به خاطر همین، از جین خواست که فوری کالسکه ی آقای بینگلی را قرض کند. بالاخره قرار شد طبق همان تصمیمی که صبح گرفته بودند مسئله رفتن از ندرفیلد را درمیان بگذارند و تقاضای کالسکه هم بکنند.

وقتی تقاضا مطرح شد، همه اظهار نگرانی کردند. گفتند دل شان می خواهد ان ها لا اقل تا روز بعد بمانند، تا حال جین بهتر شود. به این ترتیب، رفتن دو خواهر تا روز بعد به تعویق افتاد. اما دوشیزه بینگلی پشیمان بود از این که اصرار کرده بود آن ها دیرتر بروند، چون حسادت و ناراحتی اش از دست این خواهر بر محبت و عاطفه اش به ان خواهر می چربید.

آقای خانه وقتی فهمید آن ها به همین زودی می خواهند بروند خیلی غمگین شد، و سعی کرد به دوشیزه بنت بقبولاند که صحیح نیست... آخر، حالش خوب خوب نشده. اما جین وقتی فکر می کرد کاری درست است دیگر از حرفش بر نمی گشت.

ولی آقای داری وقتی فهمید ان ها می خواهند بروند زیاد بدش نیامد... الیزابت زیاد در ندرفیلد مانده بود. الیزابت بیش از حدی که داری خیال می کرد او را مجذوب خود کرده بود... دوشیزه بینگلی هم با الیزابت رفتار مؤدبانه ای نداشت و این مسئله هم آقای داری را ناراحت می کرد. این بود که خیلی عاقلانه تصمیم گرفت کاملا حواسش را جمع کند تا مبادا هیچ نشانه ای از علاقه و دلبستگی از خودش بروز بدهد، یعنی هیچ علامتی در رفتارش دیده نشود که الیزابت خیال کند داری از او خوشش می آید. حتی فکر کرد که اگر چنین تصویری هم در ذهن الیزابت شکل گرفته باشد، رفتارش در این روز آخر قاعدتا این تصور را تقویت یا باطل می کند. با این نیت، کل روز شنبه حتی ده کلمه هم با الیزابت حرف نزد، و یک بار که نیم ساعت با هم تنها بودند داری محکم به کتابش چسبید و هیچ نگاهی به الیزابت نینداخت.

روز یکشنبه، بعد از کارهای صبح، وداعی که همه طالبش بودند، اتفاق افتاد. نزاکت دوشیزه بینگلی با الیزابت بالاخره گل کرد، همین طور مهر و محبتش به جین. دوشیزه بینگلی به جین گفت که همیشه از دیدنش، چه در لانگبورن، چه در ندرفیلد، خوشحال می شود. بعد با محبت و علاقه جین را در آغوش گرفت، و حتی با الیزابت هم دست داد. بعد هر دو خواهر رفتند... الیزابت کاملا شاد و سر حال از همه خداحافظی کرد.

مادرشان استقبال خوبی از آنها نکرد. خانم بنت می پرسید چرا برگشته اند. اشتباه کرده اند که زحمت داده اند. تازه، خانم بنت مطمئن بود که جین دوباره سرما خورده... اما پدرشان، با این که کلا در ابراز رضایت ممسک بود، این بار از دیدن دخترهایش خیلی خوش حال شد. به ارزش و اهمیت انها در جمع خانواده پی برده بود. شب ها که دور هم جمع می شدند، دیگر از آن جان و روح سابق خبری نبود، حتی جمع شدنشان بی معنا شده بود، و جای جین و الیزابت واقعا خالی بود.

طبق معمول، مری غرق مطالعه درباره ی صدای باس تمام عیار و همین وطر طبیعت آدمی بود. باز هم مطالب تازه ای استخراج کرده بود که می بایست از آن تمجید کرد، همین طور ملاحظاتی در باب اخلاقیات پیش پا افتاده که می بایست حتما شنید. کاترین و لیدی هم اخبار دست اول داشتند. از چهارشنبه به بعد خیلی کارها در هنگ انجام شده بود

و خیلی حرف ها هم زده شده بود. چند تا از افسرها با شوهر خاله ی آن ها تا دیروقت شام خورده بودند. یک نفر شلاق خورده بود. و این شایعه ی قوی هم سر زبان ها بود که کلنل فورستر قرار است زن بگیرد.

فصل 13

صبح روز بعد ، سر صبحانه ، آقای بنت به زنش گفت : « عزیزم ، امیدوارم امروز غذای خوبی دستور داده باشی ، چون فکر می کنم یک نفر به جمع ما اضافه می شود .

– منظورت چه کسی است ، عزیزم ؟ من که فکر می کنم به کسی نمی رسد ، مگر این که شارلوت لوکاس سرزده بیاید ، غذای ما همیشه از سر او هم زیاد است . فکر نمیکنم توی خانه ی خودش این جور غذاها گیرش بیاید .
– کسی که من می گویم ، یک آقای غریبه است .

خانم بنت یکه خورد

– یک آقای غریبه ! لابد آقای بینگلی است . راستی جین ... چرا هیچی نگفتی ، دختر خجالتی ! خب ، من که از دیدن آقای بینگلی خوشحال می شوم ... ولی ... خدای من ! چه بد شد ! امروز حتی یک ذره هم ماهی نداریم ، لیدیا ، عزیز من ، زود زنگ بزن ، باید با هیل حرف بزنم ، همین الان .

شوهرش گفت : آقای بینگلی نیست . کسی است که من در عمرم او را ندیده ام .

همه تعجب کردند . آری آقای بنت خیلی خوشش می آمد که زنش و پنج دخترش همه با هم با هم سوال بارانش می کردند .

کمی از کنجکاوای آن ها کیف کرد و بعد این طور توضیح داد : تقریباً یک ماه پیش این نامه به دستم رسید ، حدود دو هفته ی پیش هم جواب نوشتم ، چون فکر کردم قضیه ی حساسی است و باید به آن توجه کرد ، نامه ی قوم و خویشم ، آقای کالینز بود ، همان کسی که وقتی من بمیرم می آید و زود همه ی شما را از این خانه بیرون می اندازد . زنش گفت : اوه ! عزیزم من طاقت شنیدن این حرف ها را ندارم . اسم این آدم نفرت انگیز را نباید برد . بدترین چیز توی دنیا این است که اموالت را از بچه های خودت بگیرند . من اگر جای تو بودم خیلی وقت پیش ها فکری برای این قضیه می کردم .

جین و الیزابت سعی کردند در مورد تصاحب اموال به مادرشان توضیح بدهند . قبلاً هم سعی کرده بودند ، اما این موضوعی بود که خانم بنت عقلش به آن نمی رسید . باز هم شروع کرد به قیل و قال کردن درباره ی این که ظالمانه است دارایی را از پنج دختر بگیرند و به مردی بدهند که اصولاً کسی با او سر و کاری ندارد .

آقای بنت گفت : بله ، مسلماً ظالمانه است ، هیچ کس نمی تواند این گناه کبیره ی آقای کالینز را ببخشد که لانگبورن را به ارث برد . اما اگر به نامه اش گوش کنید ، شاید با طرز بیانش کمی دلتان نرم شود .

– نه من که مطمئنم دلم نرم نمی شود ، اصلاً بیخود کرده به تو نامه نوشته . خیلی متظاهر است . من از این جور

دوست و آشنای مزور نفرت دارم . چرا مثل پدرش به مرافعه ی قانونی با تو ادامه نمی دهد ؟

– خوب برای اینکه کمی وجدان فرزندی دارد ، حالا خودتان می بینید .

هانسفر ، نزدیک وسترهام ، کنت

15 اکتبر

آقای عزیز ،

اختلافی که بین شما و مرحوم پدر بزرگوارم وجود داشته همواره موجب ناراحتی من بوده است، و من از موقعی که متأسفانه پدرم را از دست داده ام بارها آرزو کرده ام که این نقار و کدورت برطرف شود، اما مدتی به سبب تردیدهاییم دست نگه داشتم، چون می ترسیدم که مبادا به خاطره ی پدرم بی احترامی کنم و با کسانی به صلح و صفا برسم که پدرم همیشه می خواست با آنها در اختلاف باشد. ... « این بود خانم کنت. » .. اما من حالا دیگر تصمیمم را گرفته ام، چون در ایستر به سلک روحانیون پذیرفته شده ام و خوشبختانه تحت حمایت سرکار علیه لیدی کاترین دو بورگ، بیوه ی سرلوییس دو بورگ، قرار گرفته ام و سخاوت و کرم ایشان سبب شده مقام ارزشمند کشیشی این ناحیه به من سپرده شود، و من باید صادقانه بکوشم با احترام و امتنان به این خانم خدمت کنم و آماده باشم شعایر و مراسمی را که کلیسای انگلستان مقرر می دارد به جای بیاورم. به علاوه، به عنوان روحانی، وظیفه ی خود می دانم که نعمت صلح و سازش را در تمام خانواده هایی که تحت نفوذ روحانی من هستند ترویج و تثبیت کنم. بر این اساس امیدوارم که این مقدمات حسن نیت کنونی ام کاملاً قابل قبول باشد، و این قضیه را که من در آینده صاحب ملک لانگبورن خواهم بود لطفاً ندیده بگیرید، و این شاخه ی زیتون را که به شما تعارف می کنم رد نکنید. بسیار مایه ی ناراحتی من است که اگر باعث لطمه دیدن دختران دوست داشتنی تان بشوم. اجازه می خواهم بابت این ناراحتی ها عذرخواهی کنم، و به شما اطمینان می دهم که حاضر هر نوع که ممکن باشد جبران کنم، ... اما این مربوط می شود به آینده، اگر مرا به خانه ی خودتان راه بدهید، آن وقت با کمال میل در خدمت شما و خانواده تان خواهم بود، روز دوشنبه، 18 نوامبر، ساعت چهار. احتمالاً تا شنبه بعد از آن مزاحم شما خواهم بود و از مراجعتان بهره مند خواهم شد. البته من اجازه اش را دارم، زیرا لیدی کاترین به هیچ وجه با غیبت گه گاهی من در روز یکشنبه مخالف نیستند، به این شرط که روحانی دیگری وظایف آن روز را به جا بیاورد. آقای عزیز، لطفاً سلام مرا به خانم تان و دختران تان برسانید، خیر خواه و دوست شما،

ویلیام کالینز

آقای بنت نامه را تا کرد و گفت: پس ساعت چهار، منتظر این جناب آشتی طلب خواهیم بود. به نظر می رسد جناب با وجدان و با نزاکتی است. شک ندارم که دوست با ارزشی هم از کار در می آید، بخصوص اگر لیدی کاترین باز هم اجازه بدهد او نزد ما بیاید.

– درباره ی دخترها هم حسن نیت دارد. اگر می خواهد یک جویری جبران کند من که جلوگیری نمی کنم. جین گفت: البته مشکل می شود گفت به چه طریقی می خواهد آن طور که شایسته حق و حقوق ماست جبران کند. این را خودش می داند.

الیزابت، بیشتر، از حرمت خاصی که کالینز برای لیدی کاترین قائل بود، واز توجهی که به مراسم ضروری تعمید و ازدواج و کفن و دفن در حوزه ی کشیشی اش، داشت، تعجب می کرد. گفت: به نظرم می رسد آدم عجیبی باشد. من از کارش سر در نمی آورم.... طرز نامه نوشتن کمی قلمبه سلمبه است.... منظورش چیست که به خاطر وارث لانگبورن بودن معذرت می خواهد؟.. حتی اگر بخواهد باز هم نمی تواند وارث نباشد.. آدم عاقلی است؟

– نه، عزیزم فکر نمی کنم، اما امیدوارم برعکس باشد. در نامه اش هم اظهار ارادت دیده می شود و هم منم منم، که البته جای امیدواری است. من بیصبرانه منتظرم ببینمش.

مری گفت : انشای نامه اش عیب و ایرادی ندارد . تمثیل شاخه ی زیتون شاید زیاد جدید نباشد ، اما به نظرم درست به کار برده .

از نظر کاترین و لیدیا ، نه نامه جالب بود و نه نویسنده نامه . محال به نظر می رسید که قوم و خویش شان با کت قرمز بیاید ، و چند هفته ای هم می شد که دیگر از معاشرت با کسی که رنگ دیگری بپوشد محفوظ نمی شدند . نامه ی آقای کالینز مقداری از بدبینی خانم بنت هم کاست ، و او طوری منتظر دیدار آقای کالینز ماند که شوهر و دخترهایش تعجب کردند .

آقای کالینز درست سر وقت آمد و کل خانواده با ادب تمام از او استقبال کردند. آقای بنت البته زیاد حرف نزد، اما خانم ها کاملا مشتاق صحبت بودند، و آقای کالینز هم نه نیاز داشت کسی او را به حرف بیاورد و نه خودش دوست داشت ساکت بماند. بلند قد، تنومند و بیست و پنج ساله بود. هنوز جابه جا نشده به خانم بنت تبریک گفت که چه دخترهای خوبی دارد، وصف زیبایی شان را زیاد شنیده است. اما حالا میبندشیدن کی بود مانند دیدن. بعد هم اضافه کرد حتما خانم بنت به وقتش به خیر و خوشی شوهرشان میدهد. این تعارف زیاد به مذاق شنوندگان خوش نیامد، اما خانم بنت که با هیچ تمجید و تعارفی مخالفت نمیکند زود جواب داد: شما خیلی محبت دارید، آقا، من مطمئنم. از ته دل آرزو میکنم همینطور بشود، وگرنه مجبور میشوند با تنگ دستی و نداری بسازند. اوضاع عجیب و غریبی است. – شاید منظورتان وضعیت این ملک است.

– آه! آقا، بله. حتما قبول دارید برای دخترهای بی نوای من قضیه غم انگیز است. البته من نمی خواهم شما را مقصر بدانم، چون میدانم این جور چیزها توی دنیا همه اش اتفاقی و تصادفی است. معلوم نیست وقتی ملک و املاکی به کسی میرسد بعدا چه میشود.

– خانم، من کاملا به مضیقه و مشقت قوم و خویش های عزیزم واقفم... و خیلی حرفها میتوانم در این باره بزنم، اما مواظبم که عجله و شتاب نکنم. ولی به خانم های جوان اطمینان میدهم که جز تمجید و ستایش آنها کاری ندارم. عجالتا بیشتر از این نمیگویم، اما شاید وقتی بیشتر آشنا شدیم...

حرفش قطع شد، چون برای صرف شام صدا کردند. دخترها به یکدیگر لبخند زدند. آقای کالینز غیر از دخترها از چیزهای دیگر هم تعریف و تمجید کرد. سالن، اتاق غذاخوری، و همه ی اسباب و اثاث را نگاه کرد و تعریف کرد. تعریف و تمجیدش از هر چیزی که بود به عمق دل خانم بنت نیش می زد، و خانم بنت با اضطراب فکر میکرد که آقای کالینز به همه چیز به عنوان اموال آینده ی خودش نگاه میکند. از شام هم خیلی تعریف کرد، و پرسید که این دست پخت کدام یک از این قوم و خویش نازنین است. خانم بنت توضیح داد و خیلی جدی گفت که آشپز درست و حسابی دارند و دخترها اصلا با آشپزخانه کاری ندارند. آقای کالینز به خاطر اساعه ی ادب عذرخواهی کرد. خانم بنت با لحن ملایمی گفت که اصلا ناراحت نشده است، اما آقای کالینز حدود یک ربع به عذرخواهی اش ادامه داد

فصل 14

سر شام آقای بنت زیاد حرف نزد. وقتی خدمتکارها میز را جمع کردند، فکر کرد وقتش شده که با مهمانش کمی صحبت کند. بخاطر همین، سر صحبت را با موضوعی باز کرد که به نظرش آقای کالینز از آن خوشش می آمد. گفت که به نظر می رسد نعمت خوبی دارد. توجه لیدی کاترین دو بورگ به تقاضاهای او و مراحمی که در حق او مبذول می کند قابل توجه است. آقای بنت موضوع خوبی انتخاب کرده بود، چون آقای کالینز در مدح و ستایش بانویش سنگ

تمام گذاشت. این موضوع باعث شد آقای کالینز حالتی رسمی تر از معمول به خودش بگیرد و قیافه‌ی کاملاً جدی اذعان کند که هیچگاه در عمرش شاهد چنین رفتاری در آدم‌های سطح بالا نبوده است...

این همه گشاده رویی و مرحمت را شخصا در لیدی کاترین ملاحظه کرده است. لیدی کاترین هر دو موعظه‌ای را که آقای کالینز مفتخر به ایراد آنها در حضور او شده بود با مسرت تمام تایید کرده بود. دو بار هم از او دعوت کرده بود در روزینگز شام بخورد، و همین شنبه‌ی قبل دنبالش فرستاده بود تا جمع چهارنفره‌ی ورق بازی شبانه‌اش جور شود. البته خیلی‌ها لیدی کاترین را بانویی مغرور می‌دانند، اما او غیر از محبت و خوش رویی چیزی ندیده است. همیشه با او طوری حرف زده است که با هر عالی جناب دیگری می‌زند. کوچکترین اعتراضی هم نکرده که چرا به محافل آن اطراف رفت و آمد دارد یا در مواقعی یکی دو هفته کارش را ول میکند تا به دیدن اقوام و آشنایان برود. حتی انقدر عنایت داشته که توصیه کرده هر چه زودتر ازدواج کند، اما با دقت و دور اندیشی همسر آینده‌اش را انتخاب کند. یکبار هم به اقامتگاه محقرش آمده، و تمام جرح و تعدیل‌هایی را که او داشت می‌کرد تایید کرده و حتی منت گذاشته و خودش نیز تغییراتی را توصیه کرده،... چند رف در پستوهای بالای پله‌ها.

آقای بنت گفت: «بله همه چیز به قاعده و صحیح است، و به نظرم ایشان خانم بسیار مطبوعی هستند. افسوس که بیشتر بانوهای والا مقام مثل ایشان نیستند. محل زندگیشان نزدیک شماست؟»

«باغی که اقامتگاه محقر من در آن واقع است فقط با یک گذرگاه از روزینگز پارک جدا میشود که محل اقامتگاه ایشان است.»

«به نظرم گفتید ایشان بیوه هستند، آقا. اولاد هم دارند؟»

«فقط یک دختر که وارث روزینگز پارک هستند و یک ملک بسیار وسیع»

خانم بنت سرش را تکان داد و گفت: «آه! پس وضعیتش بهتر از دخترهای دیگر است. چه جور دختری است؟ قشنگ است؟»

«مسلمانانوی جذابی اند. لیدی کاترین خودشان می‌گویند که دوشیزه دو بورگ از زیباترین زنان هم زیباترند، چون چیزی در وجنات‌شان هست که تشخیص اصل و نسبشان را کاملاً نشان می‌دهد. متأسفانه کمی علیل هستند و همین مسئله سبب شده آنطور که باید و شاید در همه‌ی کارها مهارت کسب نکنند، و گرنه همه‌ی فضل و کمالات را صاحب می‌شدند. خانمی که ناظر تعلیم و تربیت ایشان بوده و هنوز هم نزد آنهاست این مطلب را به من گفته. ولی، خب، کاملاً دوست داشتی اند، و گاهی لطف میکنند و با کالسکه کوچک و اسبهای کوچولوی شان به کلبه‌ی حقیر می‌آیند.»

«آیا شرفیاب هم شده اند؟ من یادم نمی‌آید اسم ایشان جزو اسامی بانوان دربار آمده باشد.»

«متأسفانه وضعیت جسمی ایشان اجازه نمی‌دهد به شهر بروند. به خاطر این، همان طور که خودم یک روز به لیدی کاترین عرض کردم، دربار بریتانیا از یکی از درخشانترین شمع‌ها محفل خود محروم مانده است. بانویم از این عرض من مشعوف شدند و شما می‌توانید تصور کنید که خود من چقدر خوشحال میشوم که هر بار به مناسبتی از این گونه تعارفها و تمجیدها به زبان میاورم که همیشه مطبوع طبع خانم هاست. چند بار به لیدی کاترین عرض کردم که دخترشان دوشس مادرزاد هستند و بالاترین لقب را هم که به ایشان بدهند چیزی به وجود ایشان اضافه نمی‌شد بلکه ایشان به آن لقب چیزی می‌افزایند... این جور صحبت‌های مختصر بانویم را خوشحال می‌کند و این رسیدگی و ملاحظه چیزی است که من خودم را ملزم به آن می‌دانم.»

اقای بنت گفت: تشخیصستان خیلی درست است و از حُسن شماست که استعداد دارید با ظرافت و مهارت تعریف و تمجید کنید. می‌خواهم از شما پرسم که این نزاکت مطبوع شما فی البداهه است یا نتیجه ی تأمل قبلی؟

– عمدتاً برمی گردد به موقعیت و وضعیت. البته گاهی فکر می کنم در چه موقعیت و وضعیتی باید چه جور تعریف و تمجیدی به کار ببرم، ولی همیشه کاری می کنم که حتی الامکان حالت فی البداهه به عرایضم بدهم.

پیش بینی اقای بنت کاملاً درست در آمده بود. قوم و خویشش واقعا ادم مهمل و کودنی بود. با خوش رویی به حرفهایش گوش داد و تمام مدت حفظ ظاهر کرد و هیچکس را هم در رضایت خود شریک نکرد جز بعضی وقتها که به الیزابت چشمک میزد.

اما موقع چای، دیگر کار حسابی بالا گرفته بود. اقای بنت با خوشحالی و رضایت باز مهمان خود را به اتاق پذیرایی برد و وقتی چای تمام شد از او خواهش کرد که برای خانمها مطالبی را قرائت کند. اقای کالینز فوری پذیرفت و کتابی به دستش دادند. اقای کالینز وقتی کتاب را دید (و از ظواهرش فهمید که مال یک کتابخانه ی سیار عمومی است) یکه خورد بعد معذرت خواست و گفت که هیچ وقت رمان نمی خواند... کیتی به او خیره شده و لیدیا تعجب کرد... کتابهای دیگری هم آوردند و اقای کالینز بعد از کمی ورنانداز کردن کتابها بالاخره کتاب موعظه های فوردایس را انتخاب کرد. وقتی داشت لای کتاب را باز میکرد لیدیا خمیازه ای کشید و هنوز اقای کالینز با آن لحن جدی و یکنواخت سه صفحه از کتاب را نخوانده بود که لیدیا قرائت او را قطع کرد و گفت:

– مامان می دانی که شوهر خاله، فیلیپس، گفته ریچارد را بیرون میکند اگر بیرون نکند کلنل فورستر استخدامش میکند. خاله خودش یکشنبه به من گفت. من فردا می روم مریتن ته و توی قضیه را در بیاورم و درضمن پرسم اقای دنی چه موقعی از شهر می آید.

دو خواهر بزرگتر به لیدیا گفتند که جلو زبانش را بگیرد اما اقای کالینز که به هر حال ناراحت شده بود کتاب را کنار گذاشت و گفت:

– من همیشه دیده ام که خانمهای جوان به کتابهای جدی کمتر علاقه نشان می دهند هر چند که دیده ام که این کتابها فقط برای اصلاح و تربیت آنها نوشته شده. راستش من تعجب می کنم آخر چه چیزی برای آنها بهتر از اندرز و تعلیم و موعظه است. به هر حال من دیگر سر این قوم و خویش جوانم را درد نمی اورم.

بعد رو کرد به اقای بنت و برای تخته نرد حریف طلبید. اقای بنت قبول کرد و به اقای کالینز گفت همان بهتر که دخترها را با سرگرمی های بچگانه شان به حال خود بگذارند. خانم بنت و دخترهایش به خاطر بی ادبی لیدیا حسابی معذرت خواهی کردند و به اقای کالینز قول دادند که اگر کتاب خواندن را از سر بگیرد چنین اتفاقی تکرار نخواهد شد. اما اقای کالینز اطمینان داد که اصلاً از دست این قوم و خویش جوان دلخور نیست و نباید هم رفتارشان را بی احترامی تلقی کرد. بعد هم رفت پشت میز دیگری نشست و آماده ی بازی تخته نرد با اقای بنت شد.

فصل 15

اقای کالینز ادم باهوشی نبود و این نقص مادرزاد با تعلیم و تربیت یا معاشرت و مصاحبت و امثال اینها هم جبران نشده بود. بیشتر عمرش را زیر دست پدر بی سواد و خسیسی سپری کرده بود و بانکه عضو یکی از دانشگاه ها بود حداقل روابط را برقرار کرده بود و هیچ دوستی و آشنایی به درد بخوری به هم نزده بود. چون پدرش او را مطیع بار آورده بود کلاً رفتار متواضعانه ای داشت اما حالا دیگر اسوده خیالی و ذهن علیل و باطل و مآل اندیشی و فکر و تصور ثروت زود هنگام و غیر منتظره تا حدود زیادی همین رفتار متواضعانه را نیز تحت الشعاع قرار می داد. از حسن

تصادف، موقعی که منصب کشیشی هانسفرد خالی بود به لیدی کاترین دوبورگ معرفی شده بود. احترامی که به شان و مقام لیدی کاترین دو بورگ می گذاشت حرمتی که برای این ولی نعمت خود قائل بود و همین طور ارج و قربتی که به خودش و مقام کشیشی اش می گذاشت به علاوه ی حقوقی که به عنوان کشیش ناحیه داشت همه و همه سبب شده بود که غرور و چاپلوسی خود بزرگ بینی و حقارت یکجا در وجودش جمع شود.

حالا که خانه ی خوب و درآمد کافی داشت می خواست ازدواج کند در این اشتهی کنان با خانواده ی لانگبورن هم به فکر زن گرفتن بود چون می خواست یکی از دخترها را بگیرد به شرطی که به همان قشنگی و مقبولیتی میبود که از همه شنیده بود. این جبران مافاتی بود برای به ارث بردن دارایی پدر آنها. خودش خیال می کرد که این فکر فوق العاده ای است شایسته و مناسب و کاملا هم سخاوتمندی و بی غرضی او را نشان می دهد.

با دیدن دخترها فکر و نقشه اش اصلا عوض نشد. قیافه ی قشنگ دوشیزه بنت تصمیمش را قویتر می کرد و با تصورات قالبی اش درباره ی تقدم ازدواج دختر بزرگتر هم جور در می آمد. شب اول را انتخاب کرد. اما صبح روز بعد انتخابش کمی عوض شد. آن هم بعد از یک ربع مصاحبه رو در رو با خانم بنت در فرصت قبل از صبحانه. صحبت از خانه ی کشیشی اش به میان آمد و طبیعتا موضوع به امیدها و ارزوهایش کشید. و این که باید در لانگبورن بانویی برای این خانه پیدا کرد. خانم بنت وسط لبخندهای دلگرم کننده و تشویق های سربسته این مطلب را به میان آورد و به آقای کالینز فهماند که به جین کاری نداشته باشد... در مورد دخترهای کوچکتر حرفی نمی زند... مسلما جواب قطعی نمی تواند بدهد... ولی عجالتا قرار و مداری گذاشته نشده... دختر بزرگ، باید فقط اسمش را می برد... صلاح ندید به او اشاره کند لابد قرار است به همین زودیاها شوهر کند.

کافی بود توجه آقای کالینز از جین به الیزابت برگردد. همین طور هم شد و خانم بنت هم مدام شعله را تیزتر می کرد. الیزابت چه از نظر سن و سال و چه از نظر خوشگلی دختر دوم بود و خب معلوم است که باید جای خواهر بزرگ را بگیرد.

خانم بنت زود فهمید و خیالش راحت شد که به زودی دو تا از دخترهایش شوهر می کنند. مردی که روز قبل حاضر نبود با او حتی حرف بزند حالا مشمول الطاف و توجهات خانم بنت شده بود.

لیدی یادش نرفت که باید به مریتن برود. همه ی خواهرها جز مری حاضر شدند همراهش بروند. قرار شد آقای کالینز هم با آنها برود. البته به تقاضای آقای بنت چون دوست داشت هر چه زودتر از دستش خلاص شود و سراغ کتابهایش برود، وگرنه آقای کالینز بعد از صبحانه می آمد و ظاهرا سرش را با یکی از کتاب های قطور گرم می کرد اما عملا سر آقای بنت را میخورد و یکریز از خانه و باغش در هانسفرد تعریف می کرد. این چیزها واقعا آقای بنت را کلافه می کرد. همیشه خیالش راحت بود که لااقل توی کتابخانه اش آرامش و فراغت دارد. همانطور که به الیزابت گفته بود در هر اتاق دیگری حاضر بود با هر حماقت و بلاهتی مواجه شود اما در کتابخانه اش می خواست از دست این چیزها در امان باشد. این بود که با کمال نزاکت از آقای کالینز خواهش کرد در این پیاده روی همراه دخترهایش باشد. آقای کالینز هم که واقعا مذاقش با پیاده روی بیشتر جور در می آمد تا مطالعه ی کتاب، با کمال میل کتاب قطورش را بست و رفت.

تمام راه حرفهای پرطمطراق زد و دخترهای قوم و خویش هم با ادب و نزاکت تمام تایید کردند تا بالاخره به مریتن رسیدند. دیگر نمی توانست حواس کوچکترها را به خود جلب کند. چشم شان مدام توی خیابان ها دنبال افسرها می گشت و حتی یک کلاه زنانه ی شیک یا لباس حریر جدید توی ویتترین حواسشان را پرت می کرد.

اما خیلی زود چشم همه ی خانمها به مرد جوانی افتاد که قبلا او را ندیده بودند. ظاهر متشخصی داشت و همراه یک افسر در طرف دیگر خیابان راه می رفت. افسر همان آقای دنی بود که لیدیا می خواست بداند از لندن آمده است یا نه، و موقعی که خانمها عبور می کردند سری تکان داد. همه به سرو وضع ان غریبه توجه کردند. از خودشان می پرسیدند او چه کسی است. کیتی و لیدیا می خواستند از ته و توی قضیه سر در بیاورند. تظاهر کردند به این که می خواهند از مغازه ی روبرو چیزی بخرند، و به ان طرف خیابان رفتند. و از حسن تصادف تازه قدم به پیاده رو گذاشته بودند که ان دو اقا برگشته و به همان نقطه رسیده بودند. آقای دنی مستقیما انها را مخاطب قرار داد و اجازه خواست دوست خود آقای بکهام را معرفی کند که روز قبل همراه او از شهر آمده بود. و بعد با خوشوقتی گفت که آقای ویکهام ماموریتی را در هنگ انها پذیرفته است. همان طور بود که می بایست باشد. مرد جوان فقط اونیفورم مخصوص هنگ را کم داشت اما به هر حال خیلی جذاب بود. ظاهرش خیلی به دل می نشست. تا بخواهید خوش قیافه بود، صورت قشنگ اندام متناسب و رفتار دلنشین.

بعد از معرفی، خودش با کمال میل برای گفت و گو امدگی نشان داد... نوعی امدگی که هم مودبانه بود و هم بدون تظاهر. ایستاده بودند و داشتند با رغبت تمام گپ می زدند که صدای پای اسب توجه شان را جلب کرد و داری و بینگلی را دیدند که در خیابان سوار بر اسب به طرف انها می آمدند. ان دو با دیدن خانمها مستقیما به طرف انها آمدند و شروع کردند به احوالپرسی های معمول. بیشتر بینگلی حرف می زد و مخاطبش هم عمدتا دوشیزه بنت بود. بینگلی گفت که داشته به لانگبورن میرفته تا سراغ دوشیزه بنت را بگیرد. آقای داری هم سری تکان داد و دقت کرد تا به الیزابت نگاه نکند، اما ناگهان چشم شان به مرد غریبه افتاد. الیزابت که تصادفا داشت قیافه ی انها را موقع نگاه کردن به یکدیگر می دید از تغییر حالت انها خیلی تعجب کرد. رنگ هر دو پرید، یکی شان مثل گچ سفید شد یکی شان مثل لبو قرمز. آقای ویکهام بعد از چند لحظه دستی به کلاهش زد... آقای داری زورکی به این احترام جواب داد. چه معنایی داشت؟ نمی شد فهمید. در عین حال نمی شد فهمید.

یک دقیقه ی بعد، آقای بینگلی ظاهرا بدون انکه فهمیده باشد چه گذشته است خداحافظی کرد و با دوستش رفت. آقای دنی و آقای ویکهام خانمهای جوان را تا در خانه ی آقای فیلیپس همراهی کردند. دوشیزه لیدیا اصرار داشت انها هم داخل خانه بشوند و خانم فیلیپس هم از پنجره ی اتاق نشیمن سرش را بیرون آورد و با صدای بلند به انها تعارف کرد.

خانم فیلیپس که همیشه از دیدن خواهرزاده هایش خوشحال می شد این بار به دوتای بزرگتر که دفعه ی قبل نیامده بودند خیلی خوشامد گفت. از آمدن ناگهانی شان اظهار تعجب و خوشحالی کرد چون با کالسکه ی خودشان نیامده بودند و او از آمدنشان باخبر نشده بود. فقط تصادفا شاگرد آقای جونز را توی خیابان دیده بود که گفته بود دیگر قرار نیست دوا و دارو به ندرفیلد بفرستند چون دوشیزه بنت ها توی راه خانه شان هستند. در همین حیص و بیص بود که جین آقای کالینز را به خانم فیلیپس معرفی کرد. خانم فیلیپس با او حال و احوال کرد. با نهایت ادب آقای کالینز را پذیرفت و آقای کالینز هم با ادب بیشتری به او جواب داد و معذرت خواست از اینکه بدون آشنایی قبلی مزاحم شده است و بعد گفت مفتخر است که به واسطه ی قوم و خویشی با این خانمهای جوان مورد عنایت خانم فیلیپس قرار گرفته است... خانم فیلیپس از این همه ادب و تربیت حیرت کرد، اما سبک و سنگین کردن این غریبه خیلی زود به پایان رسید چون نوبت رسید به اظهار شگفتی و پرس و جو و کنجکاوی دخترها درباره ی ان غریبه و خانم فیلیپس همان چیزهایی را درباره اش گفت که خواهرزاده هایش نیز می دانستند... آقای دنی او را از لندن با خودش آورده و

قرار است ماموریتی در فلان جا به عهده بگیرد. گفت که در یک ساعت که او را دیده که در خیابان بالا و پایین می رود و اگر باز سروکله ی آقای ویکهام پیدا میشد کیتی و لیدیا هم می توانستند تماشا کنند، اما متأسفانه کسی از کنار پنجره ها رد نشد جز چند افسر که در مقایسه با آن غریبه حالا دیگر «ادم ها خنگ و به درد نخور» محسوب می شدند. بعضی از افسرها قرار بود روز بعد با فیلیپس غذا بخورند. خاله ی دخترها قول داد شوهرش را وادارد که به آقای ویکهام سری بزند و او را هم دعوت کند، البته به شرط اینکه افراد خانواده از لانگبورن به آنجا بیایند. همه موافقت کردند، و خانم فیلیپس اصرار کرد که ورق بازی خودمانی و پرسرو صدایی هم در کار باشد و بعد هم کمی سوپ داغ با هم بخورند. تصور چنین شادی هایی خیلی جذاب بود و دخترها شاد و سر حال از خاله شان خداحافظی کردند. آقای کالینز موقع خارج شدن باز هم عذر خواهی کرد و خانم فیلیپس با کمال ادب به او اطمینان داد که اصلاً احتیاجی به عذر خواهی نیست.

وقتی به سمت خانه می رفتند الیزابت برای جین تعریف کرد که بین آن دو مرد چه گذشته بود. جین اد می بود که اگر طرفین یک دعوا هر دو مقصر بودند صد در صد از هر کدام آن دو یا از هر دو دفاع می کرد، اما در این مورد خاص او هم مانند خواهرش هیچ توضیحی برای آن رفتار به ذهنش نمی رسید.

وقتی برگشتند، آقای کالینز با تعریف و تمجید از ادب و نزاکت خانم فیلیپس حسابی خانم بنت را خوشحال کرد. بعد گفت که بجز لیدی کاترین و دخترش هیچ وقت زنی به این برازندگی ندیده است. چون نه تنها با کمال نزاکت او را به حضور پذیرفته بوی بلکه حتی با اصرار او را جزو مهمانهای شب بعد دعوت کرده بود هر چند که هیچ آشنایی قبلی با او نداشت. آقای کالینز فکر می کرد شاید این احترام به خاطر قوم و خویشی اش با آنهاست اما خب هیچ وقت هم در عمرش این همه توجه و احترام ندیده بود.

فصل 16

به قرار و مداری که جوانها با خاله ی خود گذاشته بودند هیچ اعتراضی نشد. آقای کالینز هم کلی عذر خواهی کرد که در این ایام سفر نمی تواند این یک شب را در خدمت اقا و خانم بنت باشد. این بود که کالسکه امد و آقای کالینز و پنج قوم و خویش او را در ساعت معین به مریتن برد. وقتی وارد اتاق پذیرایی شدند دخترها با خوشحالی متوجه شدند که آقای ویکهام نیز دعوت شوهر خاله شان را قبول کرده و به خانه آنها می آیند.

بعد از اطلاع پیدا کردن از این قضیه موقعی که همه روی صندلی های خود نشستند آقای کالینز فرصت کرد تا با حوصله به اطراف خود نگاه کند و حسابی خوشش بیاید. چنان تحت تاثیر بزرگی آپارتمان و اسباب و اثاث آن قرار گرفت که گفت انگار توی سالن تابستانی کوچک صبحانه خوری روزینگز است. چنین مقایسه ای ابتدا خوشایند نبود اما وقتی خانم فیلیپس از او شنید که روزینگز چیست و صاحبش کیست وقتی فقط شرح و توصیف یکی از اتاق های پذیرایی لیدی کاترین را شنید و فهمید که فقط قیمت بخاری دیواریش هشتصد پوند است آن وقت متوجه شد که تعریف و تمجید آقای کالینز چه معنایی دارد. این بود که دیگر از مقایسه ی آپارتمان خود با اتاق سرایدار روزینگز هم دلخور نشد.

آقای کالینز از شکوه و جلال لیدی کاترین و عمارت و بارگاهش حرف می زد. چند بار هم گریز زد و از اقامتگاه ناقابل خود تعریف کرد و گفت که چه دستی دارند به سروگوش این اقامتگاه می کشند. خلاصه تا آمدن آقایان، با خوشحالی همین چیزها را می گفت و میدید که خانم فیلیپس هم با شنیدن این حرفها نظر بهتری درباره ی اهمیت و اعتبار آقای کالینز پیدا می کرد و در این فکر بود که در اولین فرصت همه ی اینها را برای دور و بری ها و همسایه ها نقل

کند. برای دخترها، که حوصله ی شنیدن حرفهای این قوم و خویش را نداشتند و کاری هم نداشتند جز این که بگویند کاش یک ساز آن جا بود و کیپی های مختلف خود از چینی نقش دار بالای پیش بخاری را سبک و سنگین می کردند، این انتظار خیلی طولانی بود. اما بالاخره انتظارشان به پایان رسید. آقایان آمدند. وقتی آقای ویکهام وارد اتاق شد الیزابت احساس کرد اولین بار که او را دیده بود و بعد که به یادش افتاده بود بی علت و دلیل نبود که از او خوشش آمده بود. افسران آن منطقه کلا اراسته و اقامنش بودند و حالا بهترین شان هم به این مهمانی آمده بودند. اما آقای ویکهام از نظر ظاهر و رفتار و حالت و طرز راه رفتن یک سر و گردن بالاتر از بقیه بود، همانطور که همه نیز از آقای فیلیپس خپله با آن قیافه ی پت و پهن که بوی شراب می داد و پشت سر آنها وارد اتاق شد یک سر و گردن برتر بودند.

آقای ویکهام مرد خوشبختی بود که چشم همه ی خانمها به طرف او برمیگشت. و الیزابت هم زن خوشبختی بود که نهایتاً آقای ویکهام کنار او نشست. خیلی گرم و دوستانه بلافاصله سر صحبت را باز کرد. البته داشت می گفت شب بارانی است و احتمالاً بارش شدیدی در پیش است، اما الیزابت احساس می کرد که حرفهای معمولی و کسالت بار و پیش پا افتاده هم با مهارتی که آقای ویکهام دارد جالب و جذاب به نظر می رسد. با وجود رقیبانی مانند آقای ویکهام و افسرها، که توجه خانمها را به خود جلب کرده بودند، آقای کالینز داشت فراموش می شد. البته از نظر خانمهای جوان واقعا او هیچ بود، اما گاه خانم فیلیپس با اشتیاق به حرف های او گوش می داد و با رسیدگی و پذیرایی اش مدام قهوه و کیک به او تعارف می کرد.

وقتی میز بازی را چیدند، او هم فرصت پیدا کرد لطف خانم فیلیپس را جبران کند، و نشست تا حکم بازی کند. گفت: در حال حاضر، زیاد این بازی را بلد نیستم، اما با کمال میل بازی ام را بهتر خواهم کرد، چون در این زندگی و موقعیتی که دارم... خانم فیلیپس از همراهی او تشکر کرد اما نتوانست منتظر شنیدن دلیل او باقی بماند. آقای ویکهام حکم بازی نمی کرد، و بلافاصله با کمال مسرت پشت میز دیگری رفت و بین الیزابت و لیدی نشست. اول به نظر می رسید که لیدی می خواهد تمام مدت او را به حرف بگیرد، چون واقعا لیدی وراج بود. اما خب، به بازی هم خیلی علاقه داشت، و خیلی زود چنان جذب بازی شد که همه اش دوست داشت شرط ببندد و جایزه ببرد، و به خاطر همین هم دیگر به آدم ها زیاد توجه نمی کرد. در خلال بازی، آقای ویکهام وقت می کرد که با الیزابت حرف بزند. الیزابت هم مشتاق شنیدن حرف های او بود، اما چیزی که در اصل دوست داشت بشنود، یعنی سابقه آشنایی آقای ویکهام با آقای دارسی، امیدی به شنیدن نمی رفت. الیزابت حتی جرئت نداشت اسم آقای دارسی را ببرد. اما به طریقی که انتظارش را نداشت کنجکاوی اش ارضا شد. آقای ویکهام خودش موضوع را پیش کشید. پرسید از ندرفیلد تا مریتن چه قدر راه است. بعد از جواب الیزابت، با لحن مرددی پرسید چه مدت است آقای دارسی آن جاست.

الیزابت گفت حدود یک ماه، و بعد هم برای این که موضوع عوض نشود اضافه کرد: میدانم که مرد بسیار ثروتمندی است، در دریشتر.

ویکهام جواب داد: بله ... ملکش خیلی عالی است. سالی ده هزار تا خالص. کسی را نمی توانستید پیدا کنید که در این مورد به اندازه من اطلاعات داشته باشد... من از زمان بچگی ام با خانواده اش در ارتباط بوده ام. الیزابت تعجب کرد.

– حق دارید تعجب کنید ، دوشیزه بنت ، آن همه بعد از این که احتمالا دیدی دیروز چه رفتار سردی با هم داشتیم... شما با آقای داری زیاد آشنایی دارید؟

الیزابت با حرارت گفت: در همان حدی که بسم باشد... من چهار روز با ایشان در یک خانه بودم، و به نظر خیلی نامطبوع هستند.

ویکهام گفت: من حق ندارم نظر خودم را درباره مطبوع بودن یا نبودن او بگویم من صلاحیت اظهار نظر ندارم. آن قدر می شناسمش که نمی توانم داور بی طرفی باشم. برای من غیر ممکن است که بی طرف باشم... شاید شما هم جاهای دیگر با این حرارت نظرتان را نگویند... این جا شما در خانواده خودتان هستید. راستش چیزی که این جا می گویم توی هر خانه دیگر هم در این حوالی می گویم، جز ندرفیلد. اصلا در هر تفردشر کسی از او خوشش نمی آید. همه از غرور او بدشان می آید. هیچ کس را پیدا نمی کنید که نظر مساعدی درباره اش داشته باشد.

آقای ویکهام بعد از وقفه ای کوتاه گفت: نمی توانم تظاهر کنم و بگویم متأسف می شوم اگر دیگران درباره او ، یا هر کسی دیگر، بیش از حد استحقاق نظر خوش داشته باشند. اما در مورد او به نظرم زیاد از این جور تصویرها رواج دارد. ثروت و مقامش چشم همه را می بندد، از رفتار مغرورانه و آمرانه اش می ترسند ، او را همانطور می بینند که خودش می خواهد.

– من با همین آشنایی مختصرم او را آدم بدعنی دیدم. ویکهام فقط سرش را تکان داد.

بعد ، در اولین فرصت، گفت: نمی دانم بیشتر از این هم در این ناحیه خواهد ماند یا نه.

– اصلا نمی دانم . اما وقتی در ندرفیلد بودم چیزی درباره رفتنش نشنیدم. امیدوارم کارهایی که در اینجا دارید به خاطر حضور او در این حوالی صدمه نخورد.

– اوه!نه... من کسی نیستم که آقای داری از میدان به درم کند. او اگر نمی خواهد مرا ببیند ، خب ، می تواند برود. روابط خوبی با هم نداریم، و من همیشه از دیدنش ناراحت می شوم، اما هیچ دلیلی ندارد از دیدنش اجتناب کنم جز آن چیزهایی که می توانم به همه دنیا بگویم: سوء استفاده زیاد، و تأسف از این که چرا این طور آدمی است. دوشیزه بنت، پدر ایشان ، مرحوم آقای داری، یکی از بهترین آدم هایی بودن که من در عمرم دیده ام. بهترین دوست من بودند. من هر وقت این آقای داری را می بینم، هزار خاطره غم انگیز یادم می آید و دلم برای روح آن مرد می سوزد. رفتار او با من رسوایی آمیز بود. واقعا می توانم هر چیزی را به او ببخشم ، جز بر باد دادن آرزوهای آن مرحوم و بدنام کردن اسم پدرش.

الیزابت علاقه بیشتری به موضوع پیدا کرد و سراپاگوش شد، اما ظرافت و حساسیت موضوع مانع کنجکاوی و پرس و جوی بیشترش می شد.

آقای ویکهام شروع کرد از چیزهای کلی تر حرف زدن، مریتن، همسایه ها ، رفت و آمدها، و معلوم بود که از هرچه تا آن موقع دیده راضی است، و به خصوص از این موضوع آخر با نوعی نرمی و ملایمت زن پسند حرف زد. اضافه کرد: به خاطر رفت و آمد دائمی و معاشرت های دلچسب است که من به این ناحیه آمده ام. می دانستم که هنگ آبرومند و خوبی است، و دوستم، دنی، با صحبت هایی که درباره مقررعلی شان کرد مرا بیشتر وسوسه کرد. از محبت های خیلی زیاد و آشنایی های خوبی که در مریتن به هم زده اند حرف زد. راستش ، برای من رفت و آمد و معاشرت واجب است. من آدم سرخورده ای بودم. روحیه ام با تنهایی جور در نمی آید. باید سرگرم باشد معاشرت کنم. من برای زندگی نظامی ساخته نشده ام، اما اوضاع و احوال این را برایم پیش آورده. کارم قرار بود در کلیسا

باشد... من برای کلیسا تربیت شده بودم، الان می بایست یک زندگی درست و حسابی داشته باشم، البته اگر جناب آقای که درباره اش حرف زدیم رضایت می دادند.

– واقعا؟

– بله... مرحوم آقای دارسی بهترین منصبی را که می توانست برایم به ارث گذاشت. پدرخوانده ام بود، خیلی هم به من علاقه داشت. درمورد محبت های او نمی توانم حق مطلب را ادا کنم. می خواست تأمینم کند، و فکر می کرد این کار را هم کرده است. اما وقتی نوبت آن منصب شد، به دیگری دادند. الیزابت گفت: خدای من! ولی آخر چه طور ممکن بود؟... چه طور وصیتش را نادیده گرفتند؟ ... چرا شکایت نکردید؟

– یک چیزهایی غیر رسمی در وصیت نامه بود که من نمی توانستم به قانون امید داشته باشم. آدم شرافتمند در نیت وصیت نامه چون و چرا نمی کند، ولی آقای دارسی چون و چرا کرد... یا آن را توصیه مشروط تلقی کرد. گفت که من به سبب ریخت و پاش و بی احتیاطی، به خاطر هیچ و پوچ، حقم را از دست دادم. بله، آن منصب دو سال خالی ماند، درست تا موقعی که من به سن تصدی رسیدم، اما آن را به یک نفر دیگر دادند. در ضمن، من مطمئنم که هیچ کاری نکرده بودم مستوجب محرومیتی بشوم. طبع صمیمی و بی شیله پيله ای دارم، شاید گاهی به بی محابا درباره او با خود او حرف زده باشم. چیزی غیر از این یادم نمی آید. راستش ما آدمهای کاملاً متفاوتی هستیم، و او از من بدش می آید.

– حیرت آور است!... سزایش این است که علناً آبرویش برود.

– یک روزی خواهد رفت... اما من این کار را نخواهم کرد. موقعی می توانم محکوم یا بی آبرویش کنم که پدرش از یادم رفته باشد.

الیزابت برای احساس های او احترام قائل شد، و یکبار دیگر را بعد از گفتن این مطالب جذاب تر از قبل یافت.

بعد از مکث گفت: ولی انگیزه اش چه بود؟... چه چیزی وادارش کرد این طور ظالمانه رفتار کند؟

– نفرت شدید و عمیق از من... نفرتی که نمی توانم به چیزی جز نوعی حسادت ربطش بدهم. اگر مرحوم دارسی کمتر دوستم می داشت، شاید پسرش با من بهتر تا می کرد. علاقه بیش از حد پدرش به من، به نظرم از همان دوره بچگی ناراحتش می کرد. خلق و خویش جوری نبود که این نوع رقابت را تحمل کند... خیلی وقتها من به او ترجیح داده می شدم.

– هیچ فکر نمی کردم آقای دارسی به این بدی باشد... البته هیچ وقت هم از او خوشم نمی آمد، اما این قدر هم او را آدم بدی نمی دانستم، فکر می کردم کلاً از هموعان خود خوشش نمی آید. هیچ تصور نمی کردم اهل این جور کینه توزی ها، این جور ظلم ها و خصومت ها باشد.

اما بعد از چند دقیقه فکر کردن ادامه داد: البته یادم می آید که یک روز در ندرفیلد از عمق ناراحتی هایش حرف زد، از این که آدم بخشنده ای نیست. اخلاقش باید وحشتناک باشد.

و یکبار دیگر جواب گفت: من در این زمینه آدم صائبی نیستم، من نمی توانم انصاف را در حق او رعایت کنم.

الیزابت باز به فکر فرو رفت، و پس از مدتی با تعجب گفت: چه رفتاری! با پسر خوانده، دوست عزیز کرده پدرش! و خواست بگوید آن هم جوانی مثل شما که ظاهران داد می زند همبازی اش بود، و همانطور که خودتان گفتید به هم خیلی هم نزدیک بودید!

– ما هر دو در یک ناحیه بودیم. اصلاً در یک ملک بودیم. بیشتر دوره جوانی مان با هم گذشت. توی یک منزل بودیم. سرگرمی های ما یکی بود. هر دو از محبت پدرانۀ مساوی بهره مند بودیم. پدرم شغلی داشت که شوهر خاله شما، آقای فیلیپس، به آن افتخار می کنند... اما همه چیز را ول کرد تا به مرحوم دارسی خدمت کند. تمام وقتش را صرف مراقبت از ملک پمبرلی کرد. آقای دارسی خیلی به پدرم احترام می گذاشت. صمیمی بودند پدرم محرم اسرارش بود. آقای دارسی خیلی وقت ها به زبان می آورد که مدیون نظارت های دلسوزانه پدر من است قبل از مرگ پدرم، آقای دارسی خودش به او قول داد که به زندگی من سر و سامان خواهد داد. به نظر من، آقای دارسی وقتی چنین قولی می داد هم می خواست دین او را ادا کند و هم می خواست محبتش را به من نشان بدهد. الیزابت گفت: چه عجیب! چه نفرت انگیز!... فکر می کنم همین غرور آقای دارسی اجازه نداد با شما منصفانه رفتار کند! اگر غرورش نبود این قدر به نادرستی تن نمی داد، ... بله اسمی جز نادرستی و بی شرافتی ندارد. ویکهام در جواب گفت: جالب است که تقریباً همه کارهایش را می شود به غرور نسبت داد... واقعاً هم در بیشتر مواقع، غرور بهترین دوستش بوده. این غرور، بیشتر حسن اوست تا چیز دیگر، اما به هر حال هیچ کدام ما منطقی نیستیم. در رفتارش با من، انگیزه هایی قوی تر از غرور وجود داشت.

– شده که چنین غرور نفرت انگیزی به خیر و صلاح هم ختم شود؟
– بله. باعث شده که خیلی وقت ها دست و دل باز و بلند نظر باشد... پولش را فارغ بال ببخشد، مهمان نوازی کند، به مستأجرانش کمک کند، به داد تنگدستها برسد. غرور خانوادگی، غرور مادرزادی، باعثش می شود، چون خیلی به پدرش افتخار میکند. این که خانواده اش را از چشم ها نیندازد، محبوبیتش را از دست ندهد، یا نفوذ کاخ پمبرلی را حفظ کند، خودش انگیزه بسیار قدرتمندی است. غرور برادرانه هم دارد، و نوعی عاطفه برادرانه باعث می شود سرپرست بسیار مهربان و مراقب خواهرش باشد. همه می گویند او دلسوزترین برادر است.
– دوشیزه دارسی چه جور دختری است؟

سرش را تکان داد... کاش می شد او را دوست داشتنی بدانم. برای من سخت است که از دارسی ها بد بگویم. اما خب، خیلی شبیه برادرش است... خیلی خیلی مغرور... بچه که بود با احساس و شیرین بود، خیلی هم به من علاقه داشت. من ساعت ها وقتم را می گذاشتم با او بازی می کردم. ولی حالا دیگر برایم مهم نیست. دختر قشنگی است، پانزده شانزده ساله است، و فکر می کنم خیلی هم خوب تربیت شده. از وقتی پدرش مرده، در لندن به سر می برد. خانمی با او زندگی می کند و بر تعلیم و تربیتش نظارت دارد.

بعد از چند با مکث و از این در و آن در حرف زدن، الیزابت باز دلش خواست سر اصل مطلب برود. گفت:
از صمیمیتش با آقای بینگلی تعجب می کنم! آقای بینگلی که مظهر خوش قلبی است و به نظرم خیلی هم دوست داشتنی است چه طور می تواند با چنین مردی دوستی کند؟ چه طور با هم جور می شوند؟... شما آقای بینگلی را می شناسید؟

– اصلاً

– مرد جذاب و دوست داشتنی و خوش اخلاقی است. شاید نمی داند آقای دارسی چه طور آدمی است.
– شاید... ولی آقای دارسی هر وقت که بخواهد می تواند دیگران را راضی کند. بی استعداد نیست. می توانند هم صحبت خوبی باشد، به شرط این که فکر کند ارزشش را دارد. در محفل کسانی که هم رتبه خودش باشند خیلی فرق می کند، تا در محفل آدمهای پایین تر از خودش. غرورش دست از سرش بر نمی دارد. اما با پولدارها سخت نمی

گیرد، منصف است، صادق است، معقول است، قابل احترام است، و شاید هم مطبوع،.... برای پول و مقام ارزش قائل است.

کمی بعد بازی حکم تمام شد، و بازیکنان دور میز دیگری جمع شدند، و آقای کالینز آمد و بین الیزابت و خانم فیلیپس نشست... خانم فیلیپس طبق معمول از برد و باخت او پرسید. چیزی نبرده بود. همه دستها را باخته بود. اما وقتی خانم فیلیپس اظهار ناراحتی کرد، آقای کالینز خیلی جدی به او اطمینان داد که اصلا اهمیت ندارد و پول خیلی مختصری باخته است. بعد هم از خانم فیلیپس خواش کرد که ناراحت نباشد.

گفت: خانم، من واقفم که وقتی اشخاص می نشینند و ورق بازی می کنند، باید شانس شان را امتحان کنند،.... خوشبختانه من در وضعی نیستم که پنج شیلینگ برایم مهم باشد. البته برای خیلی ها شاید مهم باشد، اما من به یمن وجود لیدی کاترین دو بورگ اصلا لزومی ندارد که به امور جزئی اهمیت بدهم.

توجه آقای ویکهام جلب شد. چند دقیقه به آقای کالینز نگاه کرد و بعد آهسته از الیزابت پرسید که آیا این قوم و خویش آنها آشنایی نزدیک با خانواده دوبورگ دارد.

الیزابت جواب داد: لیدی کاترین دو بورگ تازگی ها منصبی به ایشان داده اند. من نمی دانم چه طور آقای کالینز مورد عنایت ایشان قرار گرفته اند، ولی مسلما مدت زیادی نیست که لیدی دوبورگ را می شناسد.

– لابد می دانید که لیدی کاترین دوبورگ و لیدی آن داری خواهر هم بودند. در نتیجه، لیدی کاترین دوبورگ خاله همین آقای داری هستند.

– نه، از کجا می دانستم.... من اصلا از قوم و خویش های لیدی کاترین چیزی نمی دانم. تا دو روز پیش اصلا از وجود لیدی کاترین هم خبر نداشتم.

– دخترشان، دوشیزه دو بورگ، ثروت خیلی زیادی خواهد داشت، و می گویند که این دختر با پسر خاله اش ازدواج خواهد کرد تا دو ملک و املاک یکی شوند.

الیزابت با شنیدن این خبر لبخند زد، چون به یاد دوشیزه بینگلی بیچاره افتاد. پس همه رسیدگی ها و مراقبت های دوشیزه بینگلی بیهوده بود. ابراز احساساتش برای خواهر آقای داری و تعریف و تمجیدهایش از خود آقای داری عبث بود، چون ظاهرا تکلیف آقای داری از قبل مشخص شده بود. الیزابت گفت: آقای کالینز خیلی با احترام از لیدی کاترین و دخترش حرف می زند. اما با جزئیاتی که از ایشان نقل کرده است، به نظرم این حالت چشمش را به واقعیت بسته. لیدی کاترین با این که ولی نعمت آقای کالینز است زن از خودراضی و متکبری است.

ویکهام در جواب گفت: به نظر من هم از خودراضی است و هم متکبر، تا دلتان بخواهد. سالهاست او را ندیده ام، اما خوب یادم هست که هیچ وقت از او خوشم نمی آمد. رفتارش مستبدانه و اهانت آمیز بود. معروف شده به این که عاقل و زیرک است، اما من نظرم این است که بخش از توانایی هایش از مقام و ثروتش ناشی می شود، بخشی ها از رفتار آمرانه اش، بقیه هم از غرور خواهرزاده اش که خیال می کند هر کس قوم و خویش اوست لابد فهم و شعورش در حد اعلاست.

الیزابت فکر کرد که ویکهام چه معقول همه چیز را توضیح می دهد. هر دو راضی به گفت و گوی خود ادامه دادند تا بالاخره موقع غذا خوردن شد و ورق بازی به پایان رسید، و بقیه خانم ها هم فرصت پیدا کردند تا از عنایات آقای ویکهام نصیبی ببرند. به علت سر و صدای شام خانم فیلیپس، مجال گفت و گو نبود. اما رفتار آقای ویکهام به مذاق همه خوش می آمد. هر حرفی که می زد خوب بود. هر کاری که می کرد جذاب بود. الیزابت وقتی از آنجا خارج شد

فقط به آقای ویکهام فکر می کرد. تمام ذهنش را آقای ویکهام پر کرده بود و در تمام مدت برگشتن به خانه به چیزهایی که او گفته بود فکر می کرد. در راه برگشتن، اصلاً فرصت پیدا نکرد اسمش را ببرد، چون نه لیدیا یک لحظه ساکت می شد و نه آقای کالینز. لیدیا یکریز از بازی ورق حرف می زد، ژتون هایی که باخته بود و ژتونهایی که برده بود، آقای کالینز هم از ادب و نزاکت آقا و خانم فیلیپس داد سخن می داد. می گفت که اصلاً به باختهاش اهمیتی نمی دهد. همه غذاها را اسم می برد. مدام نگران بود که مبادا جای این قوم و خویشها را توی کالسکه تنگ کرده باشد. خیلی حرفها هم داشت که بزند، اما نشد، چون بالاخره کالسکه مقابل خانه لانگبورن ایستاد.

فصل 17

الیزابت روز بعد برای جین تعریف کرد که چه حرف هایی بین خودش و آقای ویکهام ردوبدل شده بود. جین با تعجب و دقت گوش داد... نمی توانست باور کند که آقای داری لایق دوستی آقای بینگلی هم نیست، اما در عین حال دلش رضامندی داد که به راستگویی آدم دوست داشتنی و مطبوعی چون آقای ویکهام شک کند... از تصور این که آقای ویکهام چنان ناملایماتی را چشیده است بی اختیار احساس دلسوزی می کرد. پس کاری نمی شد کرد جز نظر مساعد داشتن در مورد هر دوی آنها، دفاع کردن از رفتار هر کدام آنها، و نسبت دادن چیزهای غیرقابل توضیح به قضا و قدر و اشتباه.

گفت: به نظر من، هر دو به نحوی اغفال شده اند، طوری که ما هیچ تصویری از آن نداریم. افراد مغرضی احتمالاً پیش هر کدام بد دیگری را گفته اند. خلاصه، مانمی توانیم علتش را حدس بزنیم، یا اوضاع و احوالی را که باعث قهر کردن شان شد. نمی دانیم واقعا تقصیر کدام شان بود.

– راست می گویی، همین طور است... خب، جین عزیز، چه شد که حرف آدم های مغرضی را پیش کشیدی که احتمالاً در این ماجرا دست داشته اند؟... این را هم توضیح بده، وگرنه چاره ای نداریم جز این که به کسی بدگمان بشویم. – زهر چه دلت می خواهد بخنداما با این خنده ها نمیتوانی نظر مرا عوض کنی لیزی عزیزم.

– فکرش را بکن آقای داری چه آدم بدی از کار در میاید این که با عزیز دردانه پدرش همچین رفتاری کرده باشد..... کسی که پدرش قول داده بود زندگیش را تامین کند..... نه غیر ممکن است. هر آدمی که بویی از انسانیت برده باشد آدمی که ارزش و شخصیت داشته باشد چنین کاری ازش بر نمیاید. مگر ممکن است دوستان صمیمی اش این طور فریب او را خورده باشند؟ اوه! نه.

– من بیشتر این را باور میکنم که آقای بینگلی گول خورده باشد نه اینکه آقای ویکهام بیاید داستانی را اختراع کند که دیشب به من می گفته. اسمها... وقایع... همه چیز روشن و واضح گفته شده..... اگر راست نباشد آقای داری باید خلافتش را نشان دهد. تازه در نگاه ویکهام حقیقت موج میزد.

– راستش مشکل است..... ناراحت کننده است آدم نمیداند چه فکری بکند.

– معذرت میخواهم..... آدم دقیقاً میدانم چه فکری بکند.

اما جین درباره یک نکته واقعا نمیدانست چه فکری بکند..... آقای بنگلی به فرض که گول خورده باشد وقتی قضیه علنی شود لابد خیلی ناراحت می شود.

دو خانم جوان از بوته زاری که وسط آن داشتند این حرف ها را می زدند احضار شدند چون یکی از همان آدم هایی که ان ها داشتند در موردش صحبت می کردند آمده بود.

اقای بینگلی و خواهرانش آمده بودند تا شخصا آنها را به مهمانی رقصی که مدت ها انتظارش را کشیده بودند دعوت کنند. مهمانی سه شنبه بعد در ندر فیلدبرگزار میشد..

دو خانم از دیدن دوباره دوست عزیزشان خوشحال شدند گفتند که انگار صد سال است همدیگر را ندیده اند. وچند بار پرسیدند در این مدت چه کارهایی کرده است. به بقیه ی اعضای خانواده زیاد اعتنا نکردند. تا جایی که میشد از دست خانم بنت در رفتن با الیزابت حرف چندانی نزدند.

با بقیه هم اصلا حرف نزدند. زود هم رفتند. طوری با عجله از صندلیشان بلند شدند که برادرشان تعجب کرد. و برای فرار از دست و راجی ها و احترام های خانم بنت به سرعت رفتند.

همه ی خانم های خانواده از فکر مهمانی ندر فیلد کیف کردند. خانم بنت فکر میکرد این ادای احترام به دختر بزرگش بوده و اینکه اقای بینگلی به جای فرستادن کارت دعوت خودش آمده دعوت کرده حسابی به دلش صابون می زد.

جین تجسم میکرد چه شب خوبی را با دو دوست خود در حضور برادر آنها سپری خواهد کرد.

الیزابت با لذت فکر می کرد که درست و حسابی با اقای ویکهام خواهد رقصید و از رفتار و نگاه اقای دارسی خیلی چیز ها خوانده خواهد شد.

کاترین ولیدیا هم خوشحال بودند اما نه صرفا به خاطر چیز یا آدم خاصی چون با آنکه مثل الیزابت دلشان می خواست نصف مدت مهمانی را با اقای ویکهام برقصند باز اقا ویکهام تنها کسی نبود که آنها بخواهند با او برقصند. و به هر حال رقص، رقص بود. حتی مری هم به بقیه اطمینان می داد که بدش نیاید که برود.

گفت: "روز هایم مال خودم است کافی است. بد نیست کوتاه بیایم و گاهی در مهمانی های شبانه هم شرکت کنم. بقیه هم از ادم توقع دارند. من هم جزء کسانی هستم که بعضی وقت ها استراحت و سرگرمی را برای هر کس مناسب میدانند."

الیزابت بخاطر این قضیه خیلی سر حال بود. و با اینکه معمولا با آقای کالینز زیاد حرف نمی زد به ذهنش رسید از او بپرسد که آیا دعوت اقای بینگلی را قبول میکند یا نه، و اگر قبول میکند آیا شرکت در تفریحات شبانه را صحیح میدانند یا نه.

اما با کمال تعجب دید که هیچ منعی از نظر اقای کالینز وجود ندارد، نه سر اسقف رقص را منع کرده نه لیدی کاترین دوبورگ.

اقای کالینز گفت: من به هیچ وجه تصور نمیکنم این نوع مجلس رقص که جوان با شخصیتی برای ادم های ابرو مند بر گزار میکند هیچ معصیتی داشته باشد. من نه تنها با رقص مخالف نیستم بلکه امید وارم افتخار پیدا کنم که با همه ی قوم و خویش های زیبای خودم در آن شب برقصم، و همین جا از فرصت استفاده میکنم تا از شما، و شیزه الیزابت، تقاضا کنم که بخصوص در دور اول با من برقصید؛..... مطمئنم دوشیزه جین این انتخاب مرا حمل بر بی ادبی و بی احترامی نسبت به ساحت خودشان نخواهند کرد.

الیزابت حس کرد بدجوری در مخصصه افتاده است..... فکر میکرد دو دور اول را با اقای ویکهام خواهد رقصید..... حالا اقای کالینز جایش را می گرفت!..... ار این چه موقع سر به سر گذاشتنش بود. اما کاری نمیشد کرد. کیف اقای ویکهام و خود او اجبارا کمی عقب می افتاد. الیزابت با نهایت لطف و ادبی که از او بر می آمد دعوت اقای کالینز را قبول کرد.

زیاد از این حالت عاشق پیشه ی آقای کالینز خوشش نیامد، چون معنای دیگری در این گونه رفتار میدید....اول تعجب کرد که در بین خواهر ها او لایق دانسته شده تا بانوی خانه کشیشی هانسفرد بشود و در غیاب مهمان هایی که سرشان به تنش می ارزد میز چهار نفره بچیند. این فکر الیزابت کمی بعد هم تایید شد، چون دید که آقای کالینز مدام ادب و نزاکت بیشتری در برابر او نشان می دهد، حتی دید که مدام سعی دارد از هوش و نشاط او تمجید کند. الیزابت از اینکه جمال و جذابیتش چنان اثری می گذارد زیاد خوشحال نشد، بلکه تعجب کرد. کمی بعد مادرش هم به او فهماند که فکر ازدواجش با آقای کالینز خیلی هم فکر خوبی است. الیزابت خودش را به نشنیدن زد، چون می دانست اگر جوابی بدهد بگو مگویی جدی صورت می گیرد. فکر کرد شاید آقای کالینز هیچ وقت خواستگاری نکند، و تا آن موقع هم جر و بحث فایده ای ندارد.

دوشیزه بنت های کوچکتر اگر از مهمانی ندر فیلد حرف نم یزدند و آماده ان نمی شدند، واقعا حال تاسف باری پیدا می کردند، چون از روز دعوت تا روز مهمانی یکریز باران آمد و آنها حتی نتوانستند حتی یک بار قدم زنان تا مریتن بروند. نه خاله، نه افسرها، نه اخبار تازه، سراغ هیچکدام نمی شد رفت..... حتی گل برای مهمانی ندر فیلد را یک نفر دیگر برایشان آورد..... الیزابت هم کم کم داشت صبر و حوصله اش تمام می شد، چون امکان آشنایی با آقای ویکهام را از دست میداد. برای لیدیا و کیتی هم فقط فکر رقص روز سه شنبه باعث می شد این جمعه و شنبه و یکشنبه و دوشنبه را هم تحمل کنند.

فصل 18

وقتی الیزابت وارد اتاق پذیرایی ندر فیلد شد و در میان ان همه ادم قرمز پوش که انجا جمع شده بودند به دنبال آقای ویکهام چشم دواند، هیچ تصور نمی کرد که شاید آقای ویکهام انجا نباشد. چیز هایی که شنیده بود منطقا می بایست او را به این شک بیندازد. نمی بایست اینقدر مطمئن باشد که آقای ویکهام را حتما انجا خواهد دید.

الیزابت دقیق تر از همیشه لباس پوشیده بود و بارو حیه خیلی عالی خودش را آماده کرده بود تا بقیه ی قلب آقای ویکهام را تسخیر کند. و مطمئن بود انقدر نیست که ظرف یک شب نشود تسخیر کرد. اما بلافاصله این فکر ناراحت کننده به سرش زد که شاید آقای بینگلی، برای جلب رضایت آقای دارسی عمدا او را به همراه سایر افسران دعوت نکرده باشد البته دقیقا این طور نبود ولی به هر حال آقای ویکهام حضور نداشت و این رادوست او آقای دنی که لیدیا بی صبرانه از او پرسیده بود گفت و توضیح داد که آقای ویکهام روز گذشته مجبور شده برای انجام کاری به شهر برود و هنوز هم باز نگشته است.

بعد لبخند معنا داری زد و اضافه کرد: "فکر نمیکنم کارش طوری بود که همین حالا در شهر باشد. علتش بیشتر این بود که نمی خواست با ادم بخصوصی اینجا طرف شود.

این قسمت حرف را لیدیا نشنید، اما الیزابت فهمید. مطمئن شد که وجود دارسی هم به اندازه عامل اولی که خودش حدس زده بود در غیبت ویکهام نقش دارد.

به خاطر همین، دلخویش از دارسی با این سر خوردگی چنان شدید تر شد که وقتی دارسی به طرفش آمد و با ادب و نزاکت احوال پرسی کرد الیزابت نتوانست با همان ادب و نزاکت به او جواب دهد.....

اگر با دارسی شکیبایی و ادب به خرج می داد درست مثل این بود که در حق ویکهام بی انصافی کرده باشد تصمیم گرفت اصلا با دارسی صحبت نکند، و چنان باتکدوری رویش را برگرداند که حتی موقع حرف زدن با آقای بینگلی (که دوستی کور کورانه اش با آقای دارسی موجب ناراحتی الیزابت میشد) آثارش دیده میشد.

اما الیزابت ذاتش طوری بود که نمی توانست بداخلاق باشد. با اینکه همه تصوراتش در مورد ان شب باطل شده بود، ناراحتی اش نمی توانست مدت زیادی دوام بیاورد. غم و غصه اش را برای شارلوت لوکاس که یک هفته او را ندیده بود تعریف کرد و کمی بعد خودش موضوع صحبت را به قوم و خویش غیر عادی اش کشاند و توجه او را به این موضوع جلب کرد.

اما دو دور اول رقص باعث شد باز هم الیزابت حال ناخوشی پیدا کند. این رقصها خجالت اور بود. آقای کالینز، ناشی و شق ورق، به جای آنکه همکاری کند معذرت خواهی می کرد، بی آنکه روحش خبر داشته باشد غلط حرکت می کرد، و چنان خجالت و عذابی برای الیزابت به بار می آورد که شریک نامطبوع در رقص دو نفره به بار میاورد. لحظه ای که الیزابت از دستش خلاص شد لحظه آسودگی بود.

بعد با یک افسر رقصید و دوباره صحبت و یکهمام پیش آمد و شنید که همه از او خوششان میاید وقتی این رقص ها هم تمام شد، نزد شارلوت لوکاس باز گشت.

داشت با شارلوت گپ میزد که ناگهان آقای داریسی مقابلش ظاهر شد و انقدر غافلگیرانه از الیزابت تقاضای رقص کرد که او بدون آنکه بفهمد چه می کند قبول کرد. داریسی باز بلافاصله رفت، و الیزابت ماند و افسوس اینکه چرا حواسش نبوده. شارلوت سعی کرد دلداریش بدهد.

"مطمئنم که برایت هم رقص مطبوعی خواهد بود."

"خدانکند!..... مصیبت از این بالاتر نمی شود!..... مطبوع دانستن کسی که ادم می خواهد از او متنفر باشد!.....! برایم ارزشهای بد نکن!"

اما وقتی رقص از سر گرفته شد و داریسی آمد الیزابت را ببرد، شارلوت طاقت نیاورد وزیر گوش الیزابت به او گفت که اینقدر ساده لوح نباشد و نگذارد خواب و خیالش در مورد ویکهام باعث شود از چشم مردی بیفتد که ده برابر مهمتر از ویکهام است.

الیزابت جوابی نداد و به صحن رقص رفت، متحیر از اینکه چه افتخاری پیدا کرده تا مقابل آقای داریسی بایستد، و در نگاه اطرافیان هم همین حیرت را دید. مدتی رقصیدند بی آنکه کلامی بر زبان آورند.

الیزابت داشت تصور میکرد که سکوتشان تا آخر رقص دوم ادامه خواهد یافت. تصمیم گرفت این سکوت را نشکند، اما به یکباره به فکرش رسید که اگر هم رقص خود را به حرف وادارد مجازات سخت تری به شمار میاید. این بود که خیلی مختصر در مورد رقص اظهار نظر کرد. داریسی جواب داد، و سپس دوباره ساکت شد. بعد از چند دقیقه برای بار دوم الیزابت آقای داریسی را مخاطب قرار داد و گفت:

– حالا نوبت شماست، آقای داریسی که چیزی بگویید..... من درباره رقص حرف زد و شما باید در مورد اندازه اتاق یا تعداد ادم ها سخن بگویید.

داریسی لبخند زد و به الیزابت اطمینان داد که هر چه الیزابت دوست داشته باشد، همان را خواهد گفت.

– بسیار خوب..... این جواب فعلا غنیمت است..... شاید بعدا من نظر بدهم که مجالس رقص خصوصی خیلی بهتر از مجالس رقص عمومی است... ولی حالا می توانیم ساکت باشیم.

– پس شما معمولا موقع رقص حرف میزنید؟

- گاهی...می دانید که، کمی باید حرف زد. به نظر عجیب و غریب میاید که دونفر نیم ساعت با هم باشند و با هم هیچ حرفی نزنند، اما محض خاطر بعضی ها، حرف زدن را باید طوری تنظیم کرد که به خودشان زحمت بدهند هر چه می توانند کمتر حرف بزنند.

- عجالتا دارید احساس خود را شرح می دهید، یا اینکه خیال میکنید احساس مرا میگویید؟
الیزابت با شیطننت جواب داد: هر دو، چون من شباهت زیادی در طرز فکرمان دیده ام.... هر دو خلق و خوی غیر معاشرتی داریم، کم حرف هستیم، از گپ زدن خوشمان نمیاید.. مگر اینکه چیزی بگوییم که کل این سالن به حیرت بیفتد و مثل ضرب المثل به نسل بعدی هم برسد.
دارسی گفت: مطمئنا شباهت خیره کننده ای با شخصیت خود شما ندارد. اما چقدر به من نزدیک است، نمیدانم.... شما تصور می کنید که این تابلو برابر اصل است.
- من نباید در مورد کار خودم نظر بدهم.

دارسی جواب نداد، و باز ساکت شدند و فقط رقصیدند، تا بالاخره دارسی پرسید که آیا او و خواهرانش زیاد به مریتن می روند. الیزابت جواب مثبت داد، و چون نتوانست بر وسوسه اش غلبه کند، اضافه کرد: آن روز که مارا آنجا دیدید، مათازه اشنایی جدیدی به هم زده بودیم."

این حرف خیلی سریع تاثیر خودش را گذاشت. رگه عمیقی از غرور و تنفر به قیافه اش دوید، اما کلمه ای هم نگفت، و الیزابت با آنکه خود را به خاطر ضعفش ملامت می کرد نتوانست ادامه دهد. بالاخره دارسی لب گشود و با خویشتن داری گفت: "اقای ویکهام چنان از موهبت رفتار های خوش بهره مند است که ایجاد دوستی برایش اسان است.... اما اینکه بتواند دوستی ها را حفظ کند معلوم نیست."
الیزابت با تاکید جواب داد: "انقدر بد اقبال بود که دوستی با شما را از دست داد، آن هم به صورتی که احتمالا تمام عمرش ناراحتی اش را خواهد چشید."

دارسی جواب نداد و به نظر می رسید که میخواهد موضوع صحبت را عوض کند. همین لحظه سر ویلیام لوکاس، که میخواست از وسط صحن رقص عبور کند تا به آن طرف سالن برود از کنارشان گذشت اما تا آقای دارسی را دید، ایستاد و تعظیم غرایبی کرد تا به خاطر رقص و هم رقص از او تمجید کرده باشد.

- جناب سر، واقعا محظوظ شده ام. این جور رقص های عالی کمتر دیده می شود. معلوم است که به محافل درجه یک تعلق دارید. اما با اجازه شما می خواهم بگویم هم رقص زیبای شما از لطف قضیه کم نمی کنند. امید وارم این لذت و شادی مستدام باشد، بخصوص که دوشیزه الیزای عزیز، واقعه مبارکی در پیش داریم (ونگاهی به جین وینگلی انداخت). چه تبریک و تهنیت هایی از همه طرف سرازیر می شود! از آقای دارسی تقاضا می کنم.... اما اجازه می خواهم مزاحمتان نشوم. سر.... خوشتان نخواهد آمد که شما را از مصاحبت سحر انگیز این خانم جوان بازدارم که چشم های پر فروغش باران ملامت بر من میبارد.

دارسی زیاد متوجه آن قسمت آخر نشد، اما اشاره سر ویلیام به دوست دارسی که ظاهرا توجه او را جلب کرده بود، چون با حالتی خیلی جدی نگاهش را به طرف بینگلیو جین برگرداند که داشتند باهم می رقصیدند. اما خیلی زود به خود آمد. رو به الیزابت کرد، و گفت:

- آمدن سر ویلیام باعث شد یادم برود چه حرفی می زدیم.

- فکر نمی کنم حرفی می زدیم. سر ویلیام نمیتواند حرف ادم هایی را قطع کند که چیزی برای گفتن نداشته اند..... تاحالا دو سه تا موضوع را امتحان کرده ایم، اما بیفایده بوده، بعد از این هم نمی دانم راجع به چه چیزی حرف خواهیم زد.

دارسی لبخند زد و گفت: نظرتان راجع به کتاب و مطالعه چیست؟

- کتاب... اوه! نه..... مطمئنم کتاب هایی که خوانده ایم یکی نیست، یا با احساس یکسانی نخوانده ایم.

- متا سقم که چنین نظری دارید. ولی اگر این زور باشد لا اقل موضوعی برای حرف زدن داریم..... میتوانیم نظرمات را مقایسه کنیم.

- نه من در مجلس رقص نمی توانم از کتاب حرف بزنم. ذهنم پر از چیز های دیگر است.

با نگاهی شکاک گفت: در چنین مواقعی زمان حال ذهنتان را مشغول می کند..... بله؟

الیزابت جواب داد: بله، همیشه. اما ندانست که چه گفته است زیرا افکارش خیلی از موضوع دور شده بود، و این قضیه با ادامه ناگهانی صحبتش

خیلی زود روشن شد، چون گفت: یادم میاید، آقای دارسی، که یک وقتی می گفتید خیلی سخت گذشت می کنید. اگر از چیزی بدتان بیاید

دیگر کوتاه نمیاید. به نظرم خیلی احتیاط می کنید تا پیش نیاید.

با لحن مخکم جواب داد: "بله می کنم"

- و هیچ گاه نمیگذارید تعصب و غرض چشمتان را کور کند؟

- امیدوارم.

- کسانی که هیچ وقت نظرشان را عوض نمیکنند، واقعا وظیفه دارند که از همان اول نظر صحیح بدهند.

- میتوانم بپرسم این سوالها به چیزی مربوط میشود؟

الیزابت گفت: فقط برای روشن شدن شخصیت شما. و بعد برای آنکه از خشونت خود بکاهد اضافه کرد: سعی دارم سر در بیاورم.

- و چقدر موفق شده اید؟

الیزابت سرش را تکان داد و گفت: اصلا پیش نرفته ام. انقدر چیز های مختلف درباره شما میشنوم که کاملا گیج شده ام.

دارسی با حالتی مغموم جواب داد: باور میکنم که درباره من چیزهای ضد و نقیض گفته میشود. دوشیزه بنت کاش در این لحظه شخصیت

مرا ترسیم نمی کردید، چون واقعا می ترسم این کار به نفع هیچ کدامان تمام نشود.

- اما من اگر الان شمه ای از شما دستگیرم نشود، شاید هیچ وقت دیگر این فرصت را به دست نیاورم.

دارسی خیلی سرد جواب داد: من به هیچ وجه خلاف میل شما عمل نخواهم کرد، الیزابت دیگر حرفی نزد. رقص دوم را هم به پایان رساندند و در سکوت از هم جدا شدند. هیچ کدامشان راضی نبودند. البته میزان ناراضیاتی شان فرق می کرد، چون در سینه دارسی احساس قدرتمند و مطبوعی نسبت به الیزابت وجود داشت که باعث می شد خیلی زود الیزابت را ببخشد و تمامی خشم و ناراحتی اش را متوجه کس دیگری کند.

کمی بعد دوشیزه بینگلی به طرف الیزابت آمد و با حالت تحقیر آمیزی که ظاهر مؤدبانه داشت گفت:

–خب دوشیزه الیزا، شنیدم که از آشنایی با جورج ویکهام خوشوقت شده اید!... خواهرتان در این مورد با من صحبت کردند و هزار سؤال از من پرسیدند. دیدم که این جوان وسط چیزهای دیگر یادش رفته به شما بگوید که پدرش ویکهام پیربوده، پیشکار آقای دارسی فقید. اما بگذارید به عنوان دوست به شما توصیه کنم که زیاد به حرف هایش اعتماد نکنید. مثلاً دروغ محض است که آقای دارسی با ایشان بد کرده اند. برعکس، همیشه خیلی هم به ایشان محبت داشته اند، هر چند که جورج ویکهام بدترین رفتار را با آقای دارسی کرده اند. من جزئیات را نمی دانم، اما این را می دانم که آقای دارسی به هیچ وجه مستحق این سرزنش نیستند که چرا شنیدن اسم جورج ویکهام را تحمل نمی کنند. البته برادر من فکر می کرد که نمی تواند او را همراه افسرها دعوت نکند، اما خوشحال شد که دید خود او فلنگ را بسته. اصلاً آمدنش به این منطقه فی نفسه درست نیست، و من تعجب می کنم که چرا آمده است. دوشیزه الیزا، متأسفم که بدی های آدم محبوبتان را می شنوید، اما خب، اگر اصل و نسب او را در نظر بگیریم، انتظار بیشتر از این هم نمی رود.

الیزابت با عصبانیت جواب داد: در حرف های شما بدی و اصل و نسب معادل هم فرض شده است. شما می گوید که چون پسر پیشکار آقای دارسی است پس مجرم است، اما من به شما می گویم که ایشان خودشان این را به من گفته بودند.

دوشیزه بینگلی با پوزخند سرش را برگرداند و گفت: معذرت می خواهم ببخشید فضولی کردم... منظور بدی نداشتم. الیزابت با خودش گفت: دختر بی حیا!... اگر خیال کردی با این جور حمله های پفکی می توانی من را از میدان خارج کنی خیلی اشتباه می کنی. این حرف ها فقط نشانه این است که خودت را به نفهمی زده ای... و بدجنسی آقای دارسی را هم نشان می دهد. بعد دنبال خواهر بزرگش گشت که رفته بود درباره همین موضوع از بینگلی چیزهایی پرسیده بود. جین لبخندی به لب داشت که خشنودی ملیحی در آن موج می زد. چنان رضایتی از وجودش می تابید که نشان می داد در این مهمانی خیلی به او خوش می گذرد... الیزابت فوراً احساس های جین را خواند، و همان لحظه، دلسوزی اش برای ویکهام، بیزاری اش از دشمنان ویکهام، و همه چیزهای دیگر، با دیدن خوشحالی تمام عیار جین از یادش رفت.

با قیافه ای که مثل خواهرش خندان بود، گفت: می خواهم بدانم درباره آقای ویکهام چه چیزی دستگیرت شده. ولی شاید آن قدر داری کیف می کنی که اصلاً به کس دیگری فکر نمی کنی. اگر این طور باشد، معذرت می خواهم. جین جواب داد: نه، فراموش نکرده ام. اما حرف های جالبی ندارم به تو بگویم. آقای بینگلی همه داستان را نمی داند. اصلاً نمی داند چه اوضاعی بوده که آقای دارسی را ناراحت کرده. اما مطمئن است که دوستش رفتار خوبی دارد، بسیار شرافتمند و محترم است. می گوید شکی نیست که آقای ویکهام استحقاق این همه رسیدگی و توجه آقای دارسی را نداشته. متأسفانه باید بگویم که به نظر او و همین طور که نظر خواهرش، آقای ویکهام به هیچ وجه جوان آبرو مندی نیست. متأسفانه خیلی نسنجیده، عمل کرده و حقش بوده که از چشم آقای دارسی افتاده.

–آقای بینگلی که خودش آقای ویکهام را نمی شناسد؟

–نه. تا آن روز صبح در مریتن اصلاً او را ندیده بود.

–پس این حرف ها را از آقای دارسی شنیده. خیالم راحت شد. خب، درباره ی آن منصب چه می گوید؟

–دقیقاً اوضاع را به یاد نمی آورد، هر چند که چند بار از زبان آقای دارسی شنیده، ولی تصور می کند که آن منصب را فقط مشروط برایش در نظر گرفته بودند.

الیزابت با حرارت گفت: من به صداقت آقای بینگلی شک ندارم، اما به من حق بده که با این جور حرف ها متقاعد نشوم. آقای بینگلی خیلی خوب از دوستش دفاع می کند، اما چون همه ی ماجرا را نمی داند و بقیه ی چیزها را هم از زبان همین دوستش شنیده، من هنوز نظرم درباره ی هردوی آن ها همان است که قبلاً بود.

بعد صحبت را به موضوعی کشاند که برای هر دو جالب تر بود و احساس شان نیز در آن یکسان بود. الیزابت با خوشحالی به امیدهای هر چند کمرنگ اما شیرینی که جین به رفتار بینگلی بسته بود گوش داد و تا جایی که می توانست سعی کرد اطمینان جین به امید ها را تقویت کند. کمی بعد خود آقای بینگلی پیش شان آمد، و الیزابت آن دو را تنها گذاشت و نزد دوشیزه لوکاس رفت. از او پرسید که آخرین هم رقصش چه طور بود، اما دوشیزه لوکاس زیاد چیزی نگفت. بعد هم آقای کالینز آمد و با شور و شوق فراوان به الیزابت گفت که همین حالا از حسن تصادف به مطلب خیلی مهمی پی برده است.

گفت: تصادفاً فهمیده ام که حالا در این سالن یکی از بستگان نزدیک ولی نعمت من حضور دارند. تصادفاً به گوشم خورد. خود آن آقا به خانم جوانی که میزبانی مجلس را به عهده دارند، و الحق هم سنگ تمام گذاشته اند، اسم قوم و خویش خود یعنی دوشیزه دو بورگ و مادر ایشان یعنی لیدی کاترین را گفتند. این جور اتفاقات چه عجیب است! چه کسی فکرش را می کرد که من... شاید... در این جمع یکی از قوم و خویش های نزدیک لیدی کاترین دو بورگ را ببینم!... خدا را شکر می کنم که بموقع این مطلب را فهمیده ام و می توانم احترامات لازم را در حق ایشان به جا بیاورم، و حالا هم می خواهم بروم به جا بیاورم، و امیدوارم که قصور قبلی ام را ببخشند. به سبب بی اطلاعی کاملم باید عذر مرا بپذیرند.

-نکند می خواهید بروید خودتان را به آقای داری معرفی کنید؟

-معلوم است که می روم. از ایشان عذرخواهی خواهم کرد که زودتر این کار را نکرده ام. به نظرم خواهر زاده ی لیدی کاترین هستند. می توانم به ایشان اطلاع بدهم که سرکار خانم هفته ی قبل حال شان خوب بود. الیزابت خیلی سعی کرد آقای کالینز را از این کار منصرف کند. گفت که آقای داری این طور حرف زدن بی مقدمه را نوعی گستاخی تلقی خواهد کرد، نه احترام به خاله اش. اصلاً لزومی ندارد که هیچ کدام به این مسئله توجه کنند، تازه اگر قرار باشد کسی به موضوع اشاره کند این حق آقای داری است که چون مقام بالاتری دارد اگر دلش خواست باب آشنایی را باز می کند... آقای کالینز حرفهای الیزابت را شنید اما همچنان مصمم بود که فکر خود را عملی کند. وقتی حرف های الیزابت به پایان رسید، آقای کالینز این طور جواب داد:

-دوشیزه الیزابت عزیز، من به حسن قضاوت شما در تمام اموری که در دایره ی فهم تان است نهایت احترام را می گذارم، اما اجازه می خواهم بگویم که بین آداب رسمی مردم عادی و آداب و رسوم روحانیان فرق زیادی وجود دارد. جسارتاً باید عرض کنم که به نظر اینجانب مقام روحانیت از لحاظ شأن و اعتبار در حدعالی ترین مقام های مملکتی است... به شرطی که رفتار صحیح و تواضع رعایت شود. پس باید اجازه بدهید که در این مورد به آنچه وجدانم حکم می کند عمل کنم، و وجدانم مرا به عملی سوق می دهد که آن را نوعی وظیفه تلقی می کنم. ببخشید که به توصیه ی شما عمل نمی کنم. من در هر موضوع دیگری توصیه ی شمارا آویزه ی گوش می کنم، اما در این مورد عاجل من به اقتضای تعلیم و تربیت و مطالعات عمیق خود را در موضعی می بینم که بهتر از خانم جوانی مانند شما تشخیص می دهم چه کاری به صواب نزدیک تر است. بعد تعظیم غرایبی کرد و از نزد الیزابت به طرف آقای داری رفت، و الیزابت دید که آقای کالینز چه گونه عرض ارادت می کند و آقای داری با چه حیرت و تعجبی به آقای کالینز نگاه

میکند و حرف هایش را می شنود. این قوم و خویش الیزابت قبل از سخنرانی اش اول خیلی جدی و متین تعظیمی کرد. الیزابت حتی یک کلمه ی این سخنرانی را نمی شنید، اما احساس می کرد همه ی حرف های او را می فهمد، از حرکت لب آقای کالینز الفاظ "عذرخواهی"، "هانسفرد" و "لیدی کاترین دو بورگ" را تشخیص می داد... الیزابت از این که می دید آقای کالینز آبروی خود را در برابر چنین مردی می ریزد ناراحت بود. آقای داریسی با تعجبی که پنهان شدنی نبود به اونگاه می کرد. بالاخره که آقای کالینز به آقای داریسی اجازه ی حرف زدن داد، آقای داریسی با نزاکت سرسری جوابش را داد. اما آقای کالینز از رو نرفت و باز هم حرف زد، و هر چه این سخنرانی دوم آقای کالینز طولانی تر شد بی اعتنایی آقای داریسی هم بیشتر شد و در پایان سخنرانی فقط سری تکان داد و به طرف دیگر رفت. بعد هم آقای کالینز به نزد الیزابت برگشت.

گفت: هیچ دلیلی ندارم که از شرفیابی ام ناراضی باشم. آقای داریسی از این اظهار ادب خیلی راضی به نظر می رسیدند. با نهایت ادب به من جواب دادند و حتی افتخار دادند و گفتند که چنان به بصیرت لیدی کاترین اعتقاد دارند که مطمئن هستند ایشان هیچ گاه بدون حکمت و دلیل به کسی اظهار لطف نمی کنند. فکر خیلی خوبی بود. روی هم رفته، من از مصاحبت ایشان محظوظ شده ام.

الیزابت که دیگر موضوع مورد علاقه ای نداشت تا دنبال کند، تقریباً همه ی هوش و حواسش را داد به خواهرش و آقای بینگلی، و افکار مطبوعی که از صحبت های جین ناشی می شد سبب شد الیزابت هم به اندازه ی خود جین خوشحال بشود. در خیالش جین را می دید که در همان خانه سر و سامان گرفته و غرق در سعادت است که از ازدواجی سرشار از احساس و محبت پدید می آید. در چنین اوضاع و احوالی حتی می دید که می تواند دو خواهر آقای بینگلی را هم دوست داشته باشد. خیلی واضح می دید که افکار مادرش نیز در همین جهت سیر می کند. این بود که تصمیم گرفت زیاد نزدیک مادرش نشود تا مبدا باز از این حرف هایش نبود. اما وقتی پشت میز شام نشستند، در نهایت بد بیاری دید که یک صندلی بیشتر با مادرش فاصله ندارد. همچنان با ناراحتی متوجه شد که مادرش با کسی که روی صندلی بغلی او نشسته است (لیدی لوکاس) خیلی راحت و علنی دارد فقط درباره ی یک چیز حرف می زند... این که آرزو دارد جین به همین زودی ها با آقای بینگلی ازدواج کند... موضوع مهیجی بود و خانم بنت هم وقتی محاسن این ازدواج را بر می شمرد انگار خستگی سرش نمی شد. این که آقای بینگلی جوان جذابی است، پولدار هم هست و سه مایل هم بیشتر با آن ها فاصله ندارد، اولین نکته ی دلخوش کننده بود. بعد نوبت رسید به این که چه خوب است که هر دو خواهر آقای بینگلی به جین علاقه دارند، و بی برو بگرد به اندازه ی خود جین مشتاق سرگرفتن این وصلت اند. تازه، برای خواهرهای کوچک تر جین هم جالب است، چون وقتی جین شوهر به این خوبی می کند راه برای بقیه ی خواهرها هم باز می شود که شوهرهای پولدار پیدا کنند. آخر سر هم گفت که چه خوب است که در این آخر عمری می تواند دخترهای بی شوهر خود را به خواهرشان بسپارد و خودش مجبور نباشد زیاد رفت و آمد کند. لازم بود این وضع را به فال نیک گرفت، چون در چنین موقعیت هایی رسم ادب و معاشرت هم این طور حکم می کند. اما از هر کسی که انتظار می رفت، از خانم بنت بعید بود در هیچ برهه ای از عمرش رضایت بدهد که در خانه بماند. بالاخره هم با حسن نیت آرزو کرد که همای اقبال به سراغ لیدی لوکاس هم بیاید، هر چند که علناً با حالت فاتحانه ای می گفت که امکانش خیلی ضعیف است.

الیزابت سعی می کرد مادرش را وادارد که این قدر تند نرود، یا احساس سعادت خود را آهسته تر به زبان بیاورد، اما فایده ای نداشت. تازه، در کمال ناراحتی، می دید که اصل حرف ها را آقای دارسی که رو به روی آن ها نشسته بود می شنود. مادرش سرزنشش کرد و بعد به او گفت که چیزی سرش نمی شود.

–خدا یا مگر آقای دارسی کیست که من از او بترسم؟ راستش ما که تعهد نسپرده ایم چنین آدابی را رعایت کنیم و مجبور باشیم چیزهایی که ایشان از شنیدنش خوش شان نمی آید نگوئیم.

–تو را به خدا، خانم، آهسته تر حرف بزنید..... چه فایده ای دارد که آقای دارسی را ناراحت کنید؟ ... با این کار که دوستی خودتان را اثبات نمی کنید.

اما هر چه می گفت بی فایده بود. مادرش با صدایی که همه می شنیدند درباره همه چیز نظر می داد. الیزابت از خجالت و ناراحتی قرمز و قرمز تر می شد. چندبار بی اختیار به آقای دارسی نگاهی انداخت، و هر بار که نگاهی انداخت فهمید که آنچه می ترسید بر سرش آمده است. البته آقای دارسی تمام مدت بمادر الیزابت نگاه نمی کرد، اما الیزابت می دانست که هوش و حواس آقای دارسی به اوست. چهره آقای دارسی که اول نوعی تحقیر در آن دیده می شد رفته رفته حالت عبوس و سنگینی پیدا کرد.

بالاخره حرفهای خانم بنت تمام شد، و لیدی لوکاس که از وصف مکرر دلخوشی هایی به دهن دره افتاده بود که خودش هیچ احتمال نمی داد نصیبش بشود به حال خود رها شد تا با خیال راحت گوشت سرد و جوجه اش را بخورد. الیزابت حال و روزش کمی بهتر شد. اما این آسایش هم دیری نپایید، چون وقتی شام تمام شد صحبت آواز خواندن پیش کشیده شد و الیزابت در نهایت خجالت دید که مری با اولین اصرار آماده شده که جمع را محظوظ کند. الیزابت با نگاههای معنادار و التماس های خاموش، خیلی زحمت کشید تا مانع این حاضر به خدمتی بشود، ولی فایده نداشت. مری منظورش را نمی فهمید. فرصتی برای ابراز وجود پیش آمده بود و مری خوشش می آمد، و بالاخره هم آوازش را شروع کرد. الیزابت با درد و ناراحتی چشمش را به او دوخت، و دید چنان به سرعت از چند بیت شعر ردمی شود که وقتی به آخرش می رسد دیگر لطفی ندارد. مری، غیر از تشکرهاهایی که از طرف میز شنید، این اظهار امیدواری هم به گوشش خورد که بد نیست تقاضا کنند باز هم مجلس را محظوظ کند، این بود که بعد از نیم دقیقه یک آواز دیگر را شروع کرد، مری به هیچ وجه در حدی نبود که چنین نمایشی ارائه دهد. صدایش ضعیف و رفتارش تصنعی بود.... الیزابت عذاب می کشید. به جین نگاه کرد تا ببیند او چگونه این وضع را تحمل می کند، اما جین داشت خیلی خونسرد باینکلی حرف می زد. الیزابت به هر دو خواهر دیگرش نگاه کرد و دید آن هادارند مری را دست می اندازند و همین طور با نیشخند به دارسی اشاره می کنند که هنوز عبوس و گرفته به نظر می رسد.

الیزابت به پدرش نگاه کرد تا شاید او دخالت کند و نگذارد مری تمام شب آواز بخواند. آقای بنت منظور الیزابت را فهمید و وقتی مری آواز دومش را به پایان رساند با صدای بلند گفت:

– خب، دخترم، خیلی عالی بود. به قدر کافی محظوظ شدیم. بگذار بقیه خانم های جوان هم فرصت هنرنمایی داشته باشند.

مری البته وانمود می کرد که نمی شنود، اما به هر حال کمی حواسش پرت شد. الیزابت، که هم برای مری غصه می خورد و هم برای پدرش، ترسید که دغدغه واضطرابش ختم به خیر نشده باشد حالا بقیه می بایست به فریاد برسند.

آقای کالینز گفت: من اگر اقبال داشتم که بتوانم آواز بخوانم، مطمئناً باکمال مسرت آوازی تقدیم جمع می کردم. من موسیقی را سرگرمی بی ضرری می دانم و آن را با حرفه روحانیون ناسازگار نمی بینم.....البته نمی خواهم اعلام کنم که حق داریم وقت خیلی زیادی را به موسیقی اختصاص بدهیم، چون مسلماً خیلی چیزهای دیگر هست که باید به آنها پرداخت. کشیش ناحیه خیلی کارها دارد.... در وهله اول باید چنان قرار و مداری برای عشریه ها بگذارد که هم به نفع خودش باشد و هم به ضرر ولی نعمتش نباشد. باید متن موعظه هایش را بنویسد. وقتی که می ماند برای وظایف کشیشی اش خیلی زیاد نیست. تازه باید به وضع محل سکونتش هم رسیدگی کند چون حتی الامکان باید جای آسوده و راحتی باشد و ناچار از این کار است. در ضمن، تصور نمی کنم امر بی اهمیتی باشد که رفتار مراقبت آمیز و آرامش جویانه ای با همه در پیش بگیرد، بخصوص با کسانی که اوارتقاء خود را مدیون آن هاست. من نمی توانم این وظیفه را ندیده بگیرم. در ضمن، نمی توانم درباره کسی حسن نظر داشته باشم که اگر فرصت ابراز احترام به شخصی برایش پیش بیاید که خانواده قوم و خویشی دارد، این فرصت را مغتنم نشمارد. « و با تعظیمی به طرف آقای دارسی، به سخنرانی خود خاتمه داد، چون آنقدر بلند داد سخن داده بود که نصف مجلس می شنیدند..... خیلی ها چپ چپ نگاه می کردند، خیلی ها لبخند می زدند. اما هیچ کس به اندازه آقای بنت به فکر فرو نرفته بود، ضمن اینکه زنش خیلی جدی از آقای کالینز که انقدر معقول حرف زده بود تعریف و تمجید می کرد و زمزمه وار به لیدی لوکاس می گفت چه جوان با ذکاوت و خوبی است.

الیزابت به نظرش رسید که اگر کل خانواده دست به یکی کرده بودند که آن شب تا می توانند دست خود را رو کنند و آبروی خود را ببرند، باز غیرممکن بود بتوانند نقش خود را این طور موثر و موفقیت آمیز بازی کنند. اما لاقلاً محض خاطر خواهرش و آقای بینگلی هم که شده خوشحال بود که بخشی از این هنرنمایی ها از چشم آقای بینگلی در رفته و احساسات آقای بینگلی هم از نوعی نبود که با دیدن این حماقت ها خیلی از کوره در برود. اما این که دو خواهر آقای بینگلی و شخص آقای دارسی فرصت پیدا کرده بودند قوم و خویش های الیزابت را مسخره کنند، خیلی بد بود. الیزابت نمی دانست تحقیر خاموش جناب آقا را تحمل کند یا لبخندهای بی شرمانه سرکار خانم ها را. در بقیه شب مطلبی نبود که زیاد ذهنش را مشغول کند. آقای کالینز مدام کنارش بود و با او بگو و بخند می کرد. البته نتوانست الیزابت را راضی کند که یک دور دیگر با او برقصد، اما کاری کرد که الیزابت با دیگران هم نتواند برقصد. الیزابت هر کاری کرد تا آقای کالینز با یک نفر دیگر برقصد فایده نداشت، و هرچه کرد تا راضی شود که الیزابت او را با بقیه خانم های جوان آشنا کند، باز هم فایده نداشت. آقای کالینز خیال الیزابت را راحت کرد و گفت که زیاد به رقص عنایتی ندارد، هدف اصلی اش این است که با توجهات عالیه، خودش را به الیزابت بشناساند، و به خاطر همین هم می خواهد تمام شب کنار او باشد. درباره چنین قصد و نیتی نمی شد چون و چرا کرد. بزرگ ترین فرشته نجات الیزابت دوستش دوشیزه لوکاس بود که گاهی پیش آنها می آمد و باخیرخواهی آقای کالینز را به حرف می گرفت.

لااقل الیزابت از عنایات بعدی آقای دارسی خلاص شده بود. البته خیلی وقت ها آقای دارسی نزدیک الیزابت می ایستاد، کاملاً تنها، اما هیچوقت جلو نمی آمد تا حرف بزند. الیزابت فکر می کرد شاید این نتیجه اشاره هایش به آقای ویکهام باشد، و از این فکر خوشحال می شد.

دار و دسته لانگبورن آخرین کسانی بودند که خداحافظی کردند. به خاطر ترندهای خانم بنت، مجبور شدند ربع ساعت بعد از رفتن بقیه صبر کنند تا کالسکه بیاید، و در همین مدت متوجه شدند که چه طور بعضی از اعضای آن

خانواده از ته دل آرزو می کردند، سر به تن آنها نباشد. خانم هرست و خواهرش به ندرت دهان باز می کردند از خستگی می نالیدند و بی صبرانه منتظر بودندخانه خالی شود تا به حال خودشان بمانند. خانم بنت خیلی سعی می مرد باب گپ و صحبت را باز نگه دارد، اما آن ها تمام تلاش خانم بنت را پس می زدند، و باین کار چنان سکون و سکوتی حاکم شد که فقط سخنرانیهای آقای کالینز اندکی آن را می شکست. آقای کالینز از آقای بینگلی و همشیره های او به خاطر پذیرایی شاهانه و مهمان نوازی و نزاکتی که در رفتار با مهمان ها داشتند تعریف و تشکر می کرد. داریسی اصلا حرف نمی زد. آقای بنت هم مثل او کاملا ساکت بود و از دیدن این صحنه تفریح می کرد. آقای بینگلی و جین کمی دورتر از بقیه ایستاده بودند و با همدیگر حرف می زدند. الیزابت هم مانند خانم هرست یا دوشیزه بینگلی کاملا ساکت بود. حتی لیدی آن قدر خسته بود که فقط گاهی می گفت «خدایا، چه قدر خسته ام!» و بعد حسابی دهن دره می کرد.

بلاخره که بلند شدند تا بروند، خانم بنت نهایت ادب را به خرج داد و اظهار امیدواری کرد که کل خانواده را به زودی در لانگبورن زیارت کند، و بخصوص آقای بینگلی را مخاطب قرار داد و اطمینان داد که اگر دل شان خواست بدون تشریفات و دعوت رسمی بیایند و ناهار دوستانه ای با هم بخورند، باعث خوشحالی همه خواهد شد. بینگلی با کمال خوشوقتی تشکر کرد و قول داد که بعد از برگشتن از لندن در اولین فرصت خدمت خواهد رسید، چون درست روز بعد مجبور بود برای مدت کوتاهی به لندن برود.

خانم بنت خیلی راضی بود. وقتی از خانه خارج شد این فکر خوش در سرش بود که اگر تدارکات لازم برای توافق ها، کالسکه های جدید و لباس عروسی انجام شود، قاعدتا ظرف سه چهار ماه دخترش در ندرفیلد سر و سامان خواهد گرفت. با همین اطمینان، و با خوشحالی زیادی که البته زیادتر از خوشحالی اولش نبود، فکر کرد که یک دختر دیگرش هم زن آقای کالینز خواهد شد. الیزابت برای او از بقیه بچه ها عزیز تر نبود. البته آن مرد و آن وصلت از سر الیزابت هم زیاد بود، اما آقای بینگلی و ندرفیلد بالاتر از این حرفها بودند.

فصل 19

روز بعد نمایش جدید در لانگبورن به روی صحنه رفت و آقای کالینز رسماً قصد خود را اعلام کرد. چون اجازه ی مرخصی اش شبیه ی بعد به پایان می رسید، تصمیم گرفت وقت تلف نکند. و چون هیچ نوع احساس خجالتی نداشت که حتی آن لحظه ناراحتش کند، با رفتاری کاملاً بقاعده و با رعایت تمام ملاحظات که فکر میکرد ضروری است، دست به کار شد. کمی بعد از صبحانه، وقتی خانم بنت و الیزابت و یکی از دخترهای کوچک تر را با هم دید، با این الفاظ مادر خانواده را مورد خطاب قرار داد:

– خانم، ممکن است به سبب عنایتی که به دختر زیبایتان، الیزابت، دارید، امیدوار باشم و تقاضا کنم به من افتخار بدهید همین امروز جلسه ای خصوصی با ایشان داشته باشم؟

قبل از اینکه الیزابت جز تعجب کردن فرصت کار دیگری پیدا کند، خانم بنت خیلی سریع جواب داد:

– او! آقای عزیز!... بله... مسلماً... مطمئناً لیزی خیلی خوشحال خواهد شد... مطمئناً اعتراضی نخواهد داشت... بیا، کیتی، بالای پله ها با تو کاردارم.

بعد کار خود را جمع کرد و خواست با عجله برود، که الیزابت صدا زد:

– مامان، نروید... خواهش می کنم نروید... آقای کالینز باید عذر مرا بپذیرند... ایشان حرفی که کسی نباید بشنود با من ندارند. من خودم می روم.

– نه، نه، بیخود، لیزی... من می خواهم تو همان جایی که هستی بمانی...

و بعد که دید الیزابت با قیافه ی ناراحت و دستپاچه واقعا می خواهد فرار کند اضافه کرد: لیزی من اصرار دارم که تو بنشین و به حرف های آقای کالینز گوش کنی.

الیزابت نمی توانست با این دستور مخالفت کند... بعد از لحظه ای فکر کردن عقلش رسید که بهتر است هرچه زودتر و بی سر و صدا تر قضیه را فیصله بدهد. این بود که دوباره نشست و سعی کرد هر گونه سر ریز شدن احساسات خود را که از استیصال تا بیزاری در نوسان بود پنهان نگه دارد. خانم بنت و کیتی رفتند و به محض رفتن آن ها آقای کالینز شروع کرد به حرف زدن:

باور کنید، دوشیزه الیزابت عزیز، که حجب و حیایان نه تنها به ضررتان نیست بلکه مکمل سایر کمالات شماست. اگر این عدم اشتیاق جزئی در شما نبود از نظر من اینقدر دوست داشتنی نمی بودید. اجازه می خواهم به شما اطمینان بدهم که از مادر محترمتان برای این مکالمه اجازه گرفته ام. لابد مقصود مرا از این مکالمه درک می کنید، اما نزاکت فطرتان شاید شما را به کتمان مسئله وا دارد. توجه و التفات من طوری بوده که نمی شود آن را اشتباه گرفت. من تقریبا از همان موقع که به اینجا آمدم شما را همدم زندگی آینده ام تشخیص دادم. اما قبل از اینکه در این مسئله دست خوش احساسات بشوم شاید بهتر باشد دلایل خود را برای ازدواج کردن بیان کنم... و همین طور دلایلم برای آمدن به هرتفردشر به قصد انتخاب همسر، چون واقعا از ابتدا چنین قصدی داشتم.

الیزابت از تصور اینکه آقای کالینز با آن ظاهر جدی دست خوش احساسات بشود چیزی نمانده بود به خنده بیفتد. به خاطر همین نتوانست از مکث آقای کالینز استفاده کند و مانع ادامه ی حرف هایش بشود. آقای کالینز ادامه داد:

– دلایل ازدواج کردن من این هاست: اولاً فکر می کنم هر آدم روحانی که زندگی راحتی دارد (مثل خود من) باید در ناحیه ی کشیشی خودش سر مشق زندگی خانوادگی و زناشویی باشد. ثانیاً معتقدم که به خوشبختی من بسی افزوده خواهد شد. ثالثاً... شاید زودتر باید می گفتم... این توصیه و نصیحت همان بانوی بزرگواری ست که من افتخار دارم ایشان را ولی نعمت خود بخوانم. ایشان در این قضیه دوبار التفات کردند و نظر خود را فرمودند (تازه بدون این که من پیرسم!) درست همان یکشنبه شبی که بعدش هانسفرد را ترک کردم... در فاصله ی بانک گذاشتن در بازی چهار نفره موقعی که خانم جنکینسن داشت زیرپایی دوشیزه دو بورگ را مرتب می کرد... بانویم فرمودند: آقای کالینز شما باید ازدواج کنید. یک روحانی مثل شما باید ازدواج کند... خوب انتخاب کنید، به خاطر من زنی انتخاب کنید که خانم باشد. و به خاطر خودتان زنی انتخاب کنید که فعال و به درد بخور باشد، خیلی در ناز و نعمت بزرگ نشده باشد بلکه بتواند با درآمد مختصر بسازد. این توصیه ی من است. هرچه زودتر چنین زنی را پیدا کنید، او را به هانسفرد بیاورید، آن وقت من ایشان را خواهم دید. در ضمن، با اجازه ی شما، قوم و خویش عزیز، می خواهم بگویم که من به هیچ وجه التفات و محبت لیدی کاترین دو بورگ را کم چیزی نمی دانم که نصیبتان می شود. رفتار ایشان را فوق هر چیزی که من وصف کنم خواهید دید. به نظرم فراست و هوش شما برای ایشان قابل قبول خواهد بود، به خصوص اگر با سکوت و احترامی که از مقام و منزلت ایشان ناشی می شود توأم گردد. به این ترتیب برای ازدواج کردن دلایل فراوان دارم. می ماند این را بگویم که چرا به جای همان حوالی نظرم متوجه لامبورگن شد، زیرا با اطمینان به شما عرض می کنم که همان جاها هم زن جوان دوست داشتنی کم نبود. اما واقعیت این است که من قرار است بعد از مرگ پدر محترمتان این ملک را به ارث ببرم (ابته امیدوارم ایشان سال های سال زندگی کنند)، و به خاطر همین نتوانستم خود را راضی کنم که همسری از میان دختران ایشان اختیار نکنم، چون اگر روزی آن مصیبت گریبان ما را

بگیرد (که باز هم می گویم، خدا کند تا سال های سال گریبان ما را نگیرد) آن وقت این دخترها زیاد ضرر نخواهند کرد. قوم و خویش عزیز، این نیت من بوده و خیال بافی هم نمی کنم که این قضیه سبب می شود شما مرا غرق در الطاف خود خواهید کرد. خب، حالا کاری برایم نمانده جز این که با زبان خیلی گویا بابت احساسات پر شورم به شما اطمینان بدهم. در مورد جهیزیه هیچ نظری ندارم و از پدرتان این جور تقاضاها نخواهم کرد، چون خوب می دانم که نمی شود فراهمش کرد، و چهار درصد سود هزار پوند که فقط بعد از فوت مادرتان مال شما خواهد بود، تنها چیزی است که شما در آن ذی حق هستید، لذا، در این باب، من کاملاً سکوت خواهم کرد. شما باید خیال تان راحت باشد که وقتی ازدواج کردیم هیچ حرف پول و نداری از زبانم نخواهید شنید.

حالا دیگر لازم بود که الیزابت حرف آقای کالینز را قطع کند.

گفت: خیلی تند می روید، آقا. فراموش نکنید که من هیچ جوابی به شما نداده ام. اجازه بدهید بدون اتلاف وقت به شما جواب بدهم. بابت تعارفات و تمجیدهایی که از من کرده اید، تشکر مرا بپذیرید. من از پیشنهادهای شما کاملاً ممنونم و به خود می بالم، اما چاره ای ندارم جز رد کردن پیشنهاد شما.

آقای کالینز خیلی رسمی دستش را در هوا تاب داد و در جواب گفت: قرار نیست به من یاد بدهید که معمولاً خانم های جوان وقتی خواستگاری مردها را در نهان می پذیرند باز هم دفعه ی اول رد می کنند. گاهی هم این رد کردن دو بار یا حتی سه بار تکرار می شود. به خاطر همین، از حرفی که زده اید به هیچ وجه ناامید نمی شوم، و امیدوارم که به همین زودی ها با شما به کلیسا بروم.

الیزابت گفت: آقا، قسم می خورم که امیدواری تان بعد از این حرف من هیچ توجیهی ندارد. مطمئن باشید که اگر آن نوع خانم ها هم وجود داشته باشند لاقلاً من جزو کسانی نیستم که سعادت خودم را به خطر بیندازم و خیال کنم دفعه ی دوم هم از من تقاضا می شود. من در این جواب رد دادن کاملاً جدی ام... شما نمی توانید من را خوشبخت کنید، و معتقدم که هر زنی در دنیا ممکن است شما را خوشبخت کند جز من... نه، اگر دوست شما لیدی کاترین مرا بشناسند، قطعاً از هر جهت مرا برای این وصلت نامناسب خواهند یافت.

آقای کالینز خیلی جدی گفت: به فرض که لیدی کاترین چنین نظری داشته باشند، باز من تصور نمی کنم ایشان به هیچ وجه شما را تأیید نکنند. مطمئن باشید دفعه ی بعد که به حضورشان شرفیاب شدم، از حجب و حیا، قناعت و سایر قابلیت های تحسین برانگیزتان به نحو اکمل تعریف خواهم کرد.

آقای کالینز، هر تعریف و تمجیدی که بکنید غیر ضروری است. باید اجازه بدهید من خودم نظر بدهم، و لطف کنید حرفی را که می زنم باور کنید. برای شما سعادت و ثروت بسیار آرزو می کنم، و با رد کردن خواستگاری تان با تمام قوا سعی خواهم کرد که جز این هم نصیب تان نشود. شما با این خواستگاری احساس بی شائبه تان را در قبال خانواده ی من اظهار کرده اید، و می توانید با خیال راحت، به موقعش صاحب ملک لانگبورن بشوید. پس، می توانید فرض کنید که این قضیه فیصله یافته است.

الیزابت همین موقع بلند شد تا از اتاق برود، اما آقای کالینز خطاب به او گفت:

دفعه ی دوم که افتخار پیدا کنم درباره ی این موضوع حرف بزنم، امیدوارم جوابی مساعدتر از حالا بشنوم. البته من شما را در حال حاضر به قساوت متهم نمی کنم، چون می دانم که رسم و عادت جنس لطیف است که خواستگاری را دفعه ی اول رد کند، و شاید هم بیش از آنچه از لطافت طبع زنانه انتظار می رود در این خواستگاری دلگرم کرده باشید.

الیزابت با حرارت گفت: واقعا، آقای کالینز، شما بیش از حد مرا به تعجب می اندازید. اگر حرف هایی که زده ام به نظر تان تشویق آمیز می آید، من دیگر نمی دانم چه طور باید جواب منفی بدهم تا شما قبول کنید که منفی است. _ اجازه بدهید، قوم و خویش عزیز، که دلم را خوش کنم به این که جواب منفی شما صرفا حرف است. دلایل من برای این فرض به اختصار این هاست: ... به نظر نمی رسد که شایستگی پذیرفته شدن را ندارم، یا شرایطی که می توانم پیشنهاد کنم زیاد نامطلوب است. موقعیتم در زندگی، ارتباطاتم با خانواده ی دوبورگ، و قوم و خویشی ام با خانواده ی شما، همه و همه مرا کاملا محق می سازد. باید فکر کنید که به رغم جاذبه های گوناگون تان، به هیچ وجه معلوم نیست که پیشنهاد ازدواج دیگری به شما بشود. متأسفانه جهیزی به شما آن قدر کم است که همه ی مظاهر جذابیت و صلاحیت های مقبول شما را تا حدودی خنثی خواهد کرد. چون تصور نمی کنم که در جواب رد دادن به من خیلی جدی باشید، ترجیح می دهم فکر کنم که می خواهید طبق عادت مألوف خانم های دلربا با معلق نگه داشتن و بلا تکلیفی آتش عشق مرا تیزتر کنید.

_ آقا، مطمئن باشید که من به هیچ وجه طرفدار این نوع دلربایی ها نیستم که خلاصه می شود در آزار دادن یک مرد محترم. ترجیح می دهم مرا رک و صریح بدانید. دوباره و سه باره از این که افتخار دادید و خواستگاری کردید از شما تشکر می کنم، اما قبول کردنش کاملا غیر ممکن است. احساسات من از هر جهت نقطه ی مقابل این است. از این واضح تر می شود گفت؟ حالا مرا زن دلربایی تصور نکنید که قصد آزار و اذیت شما را دارد، بلکه مرا موجود عاقلی در نظر بگیرید که از ته دلش حقیقت را می گوید.

آقای کالینز با عاشق مآبی ناشیانه ای گفت: شما سراپا جذابید! و من فکر می کنم که وقتی از والدین عالی قدرتان مجوز لازم را بگیرم، به هیچ وجه پیشنهاد من نامقبول نخواهد بود.

الیزابت به این خودفریبی سماجت آمیز جوابی نمی توانست بدهد، و بلافاصله ساکت از آن جا رفت. تصمیم گرفت که اگر آقای کالینز باز هم امتناع های مکرر او را دلگرم کننده دانست، از پدرش کمک بگیرد تا شاید جواب منفی او طوری ادا شود که قانع کننده باشد و لاقابل رفتارش را نشود با عشوه گری و دلبری زنانه اشتباه گرفت.

فصل 20

آقای کالینز زیاد به حال خود نماند تا در سکوت به موفقیت عشقی خود فکر کند. خانم بنت، که داشت توی راهرو این پا و آن پا می کرد تا مذاکرات طرفین به پایان برسد، به محض این که الیزابت در را باز کرد و با قدم های سریع از کنارش گذشت و به طرف پله ها رفت، وارد اتاق صبحانه شد و با شوق و ذوق به خودش و آقای کالینز به خاطر وصلت فرخنده ای که در پیش بود تبریک گفت. آقای کالینز هم با مسرت و خوشحالی تبریکات را پذیرفت و متقابلا تبریک گفت و بعد جزئیات گفت و گو را نقل کرد و گفت که به دلایل محکمی از نتیجه ی گفت و گورضایت دارد، زیرا امتناع قوم و خویشش که خیلی هم سرسختانه بود طبعاً از حجب و حیا و لطافت طبعش ناشی می شد. اما خانم بنت با شنیدن این جزئیات جاکشورده.... بدش نمی آمد که منظور دخترش از مخالفت با پیشنهاد آقای کالینز صرفاً مشتاق تر کردن آقای کالینز باشد، که البته جای خوشوقتی داشت، اما خانم بنت باورش نمی شد و بی اختیار این رابه زبان آورد.

بعد اضافه کرد: اما آقای کالینز می توانید روی این مسئله حساب کنید که لیزی سر عقل خواهد آمد. من خودم با صراحت با او حرف خواهم زد. دختر کم عقل کله شقی است و مصلحت خودش را تشخیص نمی دهد. ولی من کاری می کنم که تشخیص بدهد.

آقای کالینز گفت: ببخشید که حرف تان را قطع می کنم، خانم، ولی اگر واقعا ایشان کم عقل و کله شق باشند نمی دانم همسر مناسبی برای مردی در موقعیت من خواهند بود یا نه، چون من طبعاً در ازدواج به دنبال سعادت هستم. لذا اگر واقعا در رد کردن خواستگاری اصرار دارند، شاید بهتر باشد ایشان را مجبور نکنیم، چون اگر این جور عیب و ایرادهای خلقی داشته باشند نمی توانند کمکی به خوشبختی من بکنند.

خانم بنت گوش به زنگ شد و گفت: آقا، شما منظور مرا بد فهمیده اید. لیزی فقط در این جور مسائل کله شق است. در مسائل دیگر خوش قلب ترین دختر دنیا است. من یک راست پیش آقای بنت خواهم رفت و مطمئناً قضیه را با لیزی حل و فصل خواهیم کرد.

وقت نداد که آقای کالینز جواب بدهد، و فوراً نزد شوهرش رفت و در همان حال که داشت وارد کتابخانه می شد با صدای بلند گفت:

__ او! آقای بنت، کار فوری داریم. وسط معرکه گیر افتاده ایم. باید بیایی و لیزی را به ازدواج با آقای کالینز مجبور کنی، چون لیزی می گوید ایشان رانمی خواهد، و اگر عجله نکنی آقای کالینز تغییر عقیده خواهد داد و لیزا رانخواهد خواست.

آقای بنت، با ورود خانم بنت، سرش را از روی کتاب بلند کرد و آرام و بی خیال به صورت خانم بنت خیره شد، طوری که انگار از حرف های او هیچ سر در نمی آورد.

وقتی سخنرانی خانم بنت تمام شد، آقای بنت گفت: متأسفانه منظورت را نمی فهمم. از چه چیزی حرف می زنی؟ __ از آقای کالینز و لیزی. لیزی می گوید آقای کالینز را نمی خواهد، و آقای کالینز هم دارد می گوید که شاید لیزی را نخواهد.

__ خب، من این وسط چه کار باید بکنم؟... به نظر می رسد اوضاع تعریفی ندارد.

__ خودت درباره ی مسئله با لیزی صحبت کن. بگو که اصرار داری با او ازدواج کند.

__ صدایش بزن بیاید پایین. باید نظر مرا بشنود.

خانم بنت زنگ را به صدا درآورد و دوشیزه الیزابت به کتابخانه احضار شد.

به محض آمدنش، پدرش گفت: بیا این جا، بچه جان. برای کار مهمی صدایت زده ام. از قرار معلوم، آقای کالینز به تو پیشنهاد ازدواج داده. درست است؟ الیزابت تأیید کرد. بسیار خوب... و این پیشنهاد را تو رد کرده ای؟ __ بله، پدر.

__ بسیار خوب. حالا می رویم سر اصل موضوع. مادرت اصرار دارد که تو بپذیری. مگر نه، خانم بنت؟

__ بله، وگرنه دیگر حاضر نیستم چشمم به او بیفتد.

__ الیزابت یک دو راهی مقابل توست. از امروز باید با یکی از والدینت قهر کنی... اگر با آقای کالینز ازدواج نکنی،

مادرت دیگر تو را نخواهد دید. اگر ازدواج بکنی، من دیگر تو را نخواهم دید.

الیزابت از این صغرا و کبرا بی اختیار خندید، اما خانم بنت که خیال می کرد شوهرش مسئله را مثل خود او می بیند، حساسی متعجب شد.

__ منظورت از این طرز حرف زدن چیست، آقای بنت؟ به من قول دادی که اصرار کنی ازدواج کند.

شوهرش جواب داد: عزیزم، من دو تا لطف کوچک از تو تقاضا می کنم. اول این که بگذاری آزادانه از فهم و شعورم در این قضیه استفاده بکنم، دوم این که از اتاقم استفاده بکنم. دلم می خواهد هرچه زودتر توی کتابخانه تنها باشم.

اما خانم بنت با وجود مخالفت شوهرش دست بردار نبود. چند بار با الیزابت صحبت کرد، و گاهی وعده داد و گاهی وعید. بعد هم سعی کرد جین را با خودش هم عقیده کند، اما جین با نهایت ملایمت از دخالت در این مسئله طفره رفت... الیزابت گاهی جدی و گاهی شوخی به حمله های او جواب

می داد. درست است که رفتارش افت و خیز داشت، اما تصمیمش به قوت خود باقی بود. آقای کالینز هم در خلوت داشت به آنچه گذشته بود فکر می کرد. آن قدر خودش را مهم و شایسته می دانست که نمی فهمید چرا این قوم و خویشش پیشنهاد او را رد کرده است. غرورش جریحه دار شده بود، اما هیچ ناراحتی دیگری نداشت. علاقه اش به الیزابت برای دیگران غیر قابل درک بود، و هیچ فکر نمی کرد که الیزابت سر سوزنی مستحق سرزنش های مادر باشد.

در گیر و دار این شلوغی ها، شارلوت لوکاس آمد تا آن روز را با خانواده بینت سپری کند. توی راهرو به لیدیا برخورد. لیدیا به طرفش دوید و با صدای آهسته گفت: چه خوب شد که آمدی. این جا شیر تو شیر است!... فکر می کنی امروز صبح چه اتفاقی افتاد؟... آقای کالینز از لیزی خواستگاری کرده، امالیزی او را نمی خواهد.

هنوز شارلوت فرصت جواب دادن پیدا نکرده بود که کیتی هم آمد تا همین خبرها را بدهد. تا وارد اتاق صبحانه شدند، خانم بنت که تک و تنها آن جا نشسته بود شروع کرد به تعریف کردن قضیه، طوری که از دوشیزه لوکاس انتظار همدلی داشت و می خواست که او از دوستش، لیزی، خواهش کند که به آمال و آرزوهای خانوادگی تن بدهد. بعد با لحن محزونی اضافه کرد:

_ خواهش می کنم، دوشیزه لوکاس عزیز و دلبندم. هیچ کس طرف من نیست. هیچ کس طرف مرا نمی گیرد. به من ظلم شده. هیچ کس فکر اعصاب ضعیف من نیست.

شارلوت نتوانست جوابی بدهد، چون همین موقع جین و الیزابت وارد شدند.

خانم بنت ادامه داد: آهان، خودش آمده. عین خیالش هم نیست. اصلا فکر مانیست. انگار ما اصلا آدم نیستیم. فقط امورات خودش پیش برود برایش کافی است... ولی ای خانم، دوشیزه لیزی، اگر خیال می کنی هر خواستگاری را باید این طور رد کنی، بدان که اصلا هیچ وقت شوهر نمی کنی... آن وقت، موقعی که پدرت از دنیا رفت، چه طور من باید تر و خشکت کنم... من که نمی توانم نگهت دارم... خب، دارم به تو هشدار می دهم... از امروز دیگر کاری به کار توندارم... توی کتابخانه به تو گفتم، خودت هم می دانی. من دیگر هیچ وقت باتو حرفی نمی زنم. نه کاری دارم، نه حرف و صحبتی. حرف زدن با بچه های وظیفه شناس چه لطفی برای من دارد... تازه فکر نکنید حرف زدن با بقیه هم چنگی به دلم می زند. کسانی که مثل من ناراحتی اعصاب دارند کلا میلی به حرف زدن ندارند. هیچ کس نمی فهمد چه عذابی می کشم!... ولی، خب، همیشه این طور است. آدم اگر شکوه و شکایت نکند بقیه هم دلشان نمی سوزد.

دخترهایش ساکت به این غلغل احساسات گوش دادند، می دانستند که هر گونه استدلال یا تلاش برای آرام کردنش فقط باعث تحریک بیشترش می شود. به خاطر همین، خانم بنت یکریز حرف زد و حرف زد، بی آنکه هیچ کدام از دخترها حرفش را قطع کند، تا بالاخره آقای کالینز آمد، آن هم متین تر و سنگین تر از همیشه، و خانم بنت با دیدن آقای کالینز به دخترها گفت:

_ حالا، از شماها می خواهم، از همه شماها می خواهم که جلو زبان تان را بگیرید و بگذارید من و آقای کالینز کمی با هم صحبت کنیم.

الیزابت آرام از اتاق بیرون رفت، جین و کیتی هم پشت سرش رفتند، اما لیدیاماند تا همه ی حرف ها را بشنود. شارلوت، که اول با اظهار ادب و تعارفات آقای کالینز معطل شده بود و احوال پرسى های دقیق او را از احوالات خودش و خانواده اش شنیده بود، و بعد هم به هر حال کنجکاو شده بود، رضایت داد به این که به طرف پنجره برود و تظاهر کند به این که چیزی نمی شنود. خانم بنت با صدای غم انگیزی شروع کرد به گفتن چیزهایی که می خواست بگوید... او! آقای کالینز!...

آقای کالینز جواب داد: خانم عزیز، اجازه بدهید برای همیشه این مسئله را مسکوت بگذاریم. بعد با لحنی که نارضایتی اش را نشان می داد بلافاصله دنباله ی حرفش را گرفت و گفت: به هیچ وجه از رفتار دخترتان ناراحت نیستم. وظیفه ی همه ی ماست که به چیزهای ناخواسته و حوادث زندگی تسلیم بشویم، بخصوص برای جوانی مثل من که سعادت داشته تا تند و سریع مدارج ترقی را طی کند. مطمئن باشید من تسلیم هستم. اگر قوم و خویش زیبایم به من افتخار نکاح داده بودند شاید تردیدهایی در مورد سعادت قطعی ام وجود می داشت. من خیلی اوقات شاهد بوده ام که تسلیم و رضا هرگز کامل نیست مگر آن که موهبت مضایقه شده رفته رفته مقداری از قدر و منزلش را در نظر ما از دست بدهد. خانم عزیز، امیدوارم حمل بر بی احترامی به خانواده ی محترم تان نکنید که من از اظهار ارادت به دخترتان انصراف می دهم بی آن که از خود شما و آقای بنت تقاضا کنم به نفع من پادرمیانی کنید. حال که به جای شما از زبان دخترتان جواب منفی شنیده ام، مبدا رفتارم را بی احترامی تلقی کنید. ولی، همه ی ما جایز الخطاهستیم. من در کل این قضیه حسن نیت داشته ام. هدفم اختیار کردن یک همدم مطلوب بوده است. ضمن تصدیق محاسن خانواده ی شما، اگر رفتار من به نحوی از انحا قابل ملامت بوده همین جا استدعا می کنم مرا عفو بفرمایید

فصل 21

بحث خواستگاری آقای کالینز دیگر تقریباً تمام شده بود. فقط مانده بود احساس ناخوشایندی که لزوماً ای این قضیه توأم بود و همین طور غرغره های گه گاهی که مادر به الیزابت می زد. و اما آقای خواستگار، احساساتش عمدتاً نه باناراحتی و دلخوری، یا با اجتناب از رودررو شدن با الیزابت، بلکه با رفتار شوق و رق و سکوت توأم با رنجش ابراز می شد. به ندرت با الیزابت حرف می زد، و آن توجه و عنایت سماجت آمیزی که به نظرش معقولانه بود در بقیه ی مدت روزمعتوف دوشیزه لوکاس شد که با ادب و نزاکت به حرف های آقای کالینز گوش می سپرد و باعث می شد بقیه و بخصوص دوستش عجالتاً نفس راحت بکشند.

روز بعد هم بدخلقی یا بدمزاجی خانم بنت تخفیف پیدا نکرد. آقای کالینز نیز همان حالت غرور و توأم با خشم را حفظ کرده بود. الیزابت امیدوار بود که ناراحتی آقای کالینز باعث بشود او زودتر برود، اما به نظر نمی رسید که برنامه های آقای کالینز تحت تأثیر این قضیه قرار گرفته باشد. قرار بود روزشنبه برود، اما شنبه که شد هنوز می خواست بماند.

بعد از صبحانه، دخترها پیاده به طرف مریتن به راه افتادند تا ببینند آقای ویکهام برگشته است یا نه، و از غیبت او در مهمانی رقص ندرفیلد گله کنند.

وقتی وارد شهر شدند آقای ویکهام به آنها ملحق شد و همراهشان به خانه ی خاله شان رفت، و در آنجا از تاسف و ناراحتی اش و از اینکه همه سراغش را می گرفتند کلی صحبت شد... اما به الیزابت گفت که خودش صلاح دیده بود به مهمانی نرود.

گفت: «موقع مهمانی که شد دیدم بهتر است آقای داری را نینم... اینکه یکجا باشیم، ساعتها با او در یک مهمانی باشم، فوق تحمل بود و ممکن بود صحنه هایی پیش بیاید که غیر از خودم برای دیگران هم نامطبوع باشد» الیزابت این خویشتن داری را تایید کرد، و با فراغت و حوصله درباره ی این موضوع بحث کردند. همچنین با ادب و نزاکت از یکدیگر تعریف و تمجید کردند، چون ویکهام و یک افسر دیگر تا لانگبورن با آنها آمدند و در مسیر برگشتن، ویکهام خیلی به الیزابت توجه نشان داد. همراهی آقای ویکهام دو حسن داشت: یکی اینکه از تعریف و تمجیدهای آقای ویکهام به خود می بالید، دیگر آنکه فرصت خوبی بود تا او را به پدر و مادرش معرفی کند. کمی بعد از برگشتن آنها، نامه ای برای دوشیزه بنت آمد. نامه از ندرفیلد فرستاده شده بود و بلافاصله آنرا باز کردند. توی پاکت یک ورق کاغذ قشنگ کوچک صاف براق بود که دستخط زیبا و ظریف یک خانم روی آن به چشم می خورد. الیزابت دید که قیافه خواهرش موقع خواندن نامه عوض می شود و با دقت روی بعضی از قسمت ها تمرکز میکند. جین زود به خود آمد. نامه را کنار گذاشت و سعی کرد با نشاط همیشگی اش به گفت و گوی جمعی بپیوندد. اما الیزابت اضطرابی در او احساس کرد و حتی توجهش از ویکهام هم منحرف شد. بمحض اینکه ویکهام و دوستش رفتند، جین با نگاه خود به الیزابت اشاره کرد که به دنبالش از پله ها بالا برود. وقتی به اتاق خودشان رفتند، جین نامه را درآورد و گفت:

نامه ی کارولین بینگلی است. مطالبش خیلی باعث تعجبم شده. همه آنها از ندرفیلد رفته اند و حالا دیگر توی راه شهر هستند و قصدشان هم این نیست که برگردند. ببین چه گفته است. بعد با صدای بلند جمله ی اول را خواند. نوشته بود که تصمیم گرفته اند پشت سر برادرشان به شهر بروند، قرار است همان روز در خیابان گروونر غذا بخورند که منزل آقای هرست است. جمله ی بعدی این بود: نمی خواهم تظاهر کنم که افسوس چیزهایی را می خورم که پشت سرم در هر تفردشر جا گذاشته ام. فقط افسوس هم صحبتی تو، دوست عزیزم، را می خورم. اما امیدوارم در آینده نیز این هم صحبتی لذت بخشی که داشته ایم بازهم نصیبمان بشود. عجالتاً درد جدایی را می توانیم با نامه نگاری زود به زود و صمیمانه کمتر کنیم. من برای اینکار روی تو حساب می کنم.

الیزابت بدون بدگمانی به این ابراز احساسات گوش داد. از رفتن ناگهانی شان تعجب میکرد، اما نکته قابل ایرادی در آن نمی دید. نمی بایست تصور کرد که رفتن آنها از ندرفیلد مانع برگشتن آقای بینگلی به ندرفیلد می شود. در مورد از دست دادن هم صحبت نیز فکر می کرد که جین باید زود فراموشش کند و فقط به مصاحبت آقای بینگلی دل ببیندد.

بعد از مکث کوتاهی گفت: بد شد که نتوانستی دوستهایت را قبل از رفتنشان ببینی. اما شاید آن خوشبختی آینده که دوشیزه بینگلی منتظرش است زودتر از آنکه تصور میکند فرا برسد و مصاحبت لذت بخشی که بعنوان دوست با یکدیگر داشته اید شاید بعنوان خواهر شوهر و زن برادر با لذت بیشتری از سر گرفته شود، هان؟ ... آقای بینگلی در لندن پیش آنها نمی ماند.

کارولین می گوید که هیچکدامشان این زمستان به هرتفوردشر برنمیگردند، برایت می خوانم... وقتی برادرم دیروز رفت. خیال میکرد کاری که در لندن دارد شاید سه چهار روزه تمام بشود. اما حالا مطمئنیم که کارش به این زودی تمام نمیشود. تازه وقتی چارلز به شهر میرود هیچ عجله ای برای برگشتن ندارد. بخاطر همین، تصمیم گرفته ایم پشت سرش برویم تا مجبور نشود ساعات بیکاری اش را در یک مهمانخانه ی ناراحت سپری کند.

بسیاری از دوست و آشنایان من از حالا رفته اند تا زمستان را آنجا باشند. کاش تو، دوست عزیز، یکی از آنها بودی، ولی متاسفم. صمیمانه امیدوارم کریسمس شما در هرتفورشر سرشار از خوشی هایی باشد که معمولا فصل زمستان باخود دارد و آنقدر چیزهای خوب برایت پیش بیاید که دلت برای این سه نفری که ما با خودمان میبریم زیاد تنگ نشود...

جین ادامه داد: از قرار معلوم آقای بینگلی این زمستان دیگر برنمی گردد.

– از قرار معلوم دوشیزه بینگلی نمیخواهد او برگردد.

– چرا این فکر را میکنی؟ خودش تصمیم گرفته... اختیارش دست خودش است. ولی تو همه را ننشیده ای. من

قسمتی را که خیلی ناراحت کرده برایت می خوانم. چیزی را از تو پنهان نمی کنم.

– آقای داری برای دیدن خواهرش بیقراری میکند و راستش ما هم بیمیل نیستیم که دوباره خواهر ایشان را ببینیم.

من واقعا فکر نمی کنم جورجیانا داری در شان و مقام و زیبایی و کمالات نظیر داشته باشد و احساساتی که در من و

لوئیزا برمی انگیزد قویتر هم خواهد شد زیرا امید فراوان داریم که او روزی زن برادر ما بشود. نمی دانم قبلا

احساسم را در این مورد باتو درمیان گذاشته ام یا نه، اما حالا که دارم از اینجا میروم با تو در میان میگذارم و می دانم

که بنظرت نامعقول نخواهد رسید. برادرم از حالا دارد کلی از او تعریف و تمجید می کند. از این پس هم فرصت

زیادی خواهد داشت که خصوصی او را ببیند. بستگانش نیز همه آرزو دارند برادرم با او ازدواج کند و راستش بدون

جانبداری خواهرانه می توانم بگویم که چارلز هم واقعا قادر است دل هر زنی را بدست بیاورد. با چنین اوضاع و

احوال مساعدی که در جهت یک وصلت خوب سیر میکند و چیزی هم جلودارش نیست، جین عزیز، آیا من اشتباه

میکم به چیزی امید می بندم که سعادت این همه آدم در گرو آن است؟

جین وقتی تمام کرد پرسید: لیزی عزیز، نظرت درباره ی این جمله چیست؟ .. کاملا روشن نیست؟ ... آیا کارولین به

صراحت نمی گوید که انتظار ندارد من زن برادرش باشم و اصلا مایل هم نیست؟ عقیده دارد که برادرش به من بی

اعتناست. اگر هم از احساسات من نسبت به برادرش بویی برده باشد منظورش (بانهایت محبت!) اینست که مرا

راهنمایی کند تا بیهوده دل نبندم؟ می شود تعبیر دیگری از این قضیه داشت؟

– بله، می شود. تعبیر من کاملا فرق میکند... میخواهی بگویم؟

– بله، باکمال میل.

– در چند کلمه میگویم. دوشیزه بینگلی فهمیده که برادرش عاشق توست و حالا می خواهد کاری کند که او با

دوشیزه داری ازدواج کند. دنبالش می رود شهر، به این امید که آنجا نگهش دارد و حالا سعی می کند به تو بقبولاند

که او بفکر تو نیست.

جین سرش را تکان داد.

– جین، باید باور کمی ... هرکس که شما دو نفر را باهم دیده باشد درباره ی احساس او نسبت به تو شک و شبهه ای

ندارد. خود دوشیزه بینگلی اگر نصف این علاقه را در آقای داری دیده بود تا حالا لباس عروسی اش را هم سفارش

داده بود. اما قضیه اینست که ما از نظر آنها ثروت یا مقام و منزلت آنچنانی نداریم. او دوست دارد دوشیزه داری را

برای برادرش بگیرد و این فکر را هم می کند که وقتی یک چنین وصلتی در درون خانواده سر بگیرد، خودش هم

مشکل کمتری برای ازدواج خودش خواهد داشت. واقعا هم فکر بکری کرده و احتمال موفقیت هم دارد. منتها به

شرطی که اول قضیه ی دوشیزه دوبورگ حل و فصل بشود. ولی جین عزیز، نباید خیال کنی که چون دوشیزه بینگلی

می گوید برادرش دوشیزه داری را دوست دارد پس برادرش هم که روز سه شنبه از تو خداحافظی کرده تو را دوست ندارد. نباید خیال کنی دوشیزه بینگلی می تواند برادرش را متقاعد کند که بجای تو برود عاشق یک نفر دیگر بشود.

جین گفت: اگر در مورد دوشیزه بینگلی هم نظر بودیم، این حرفهای تو آسوده ام می کرد. ولی من میدانم که این نظر تو منصفانه نیست. کارولین آدمی نیست که کسی را فریب بدهد. تنها چیزی که میتوانم فکرش را بکنم اینست که او خودش فریب خورده است.

- درست است.. تو نمیتوانی فکر دیگری بکنی، چون با حرفهای من خیالت آسوده نمی شود. خیال کن او خودش فریب خورده. حالا وظیفه ات را در قبال او انجام داده ای، و دیگر نباید نگران باشی.

- ولی، خواهر عزیزم، حتی اگر بهترین فرض را بکنم باز می توانم خوشحال باشم؟ آیا میتوانم مردی را بخواهم که خواهرها و دوستهایش همه می خواهند او با یک نفر دیگر ازدواج کند؟

الیزابت گفت: این را دیگر خودت باید تصمیم بگیری. اگر مثل آدمهای بالغ فکر کنی و ببینی که بدبختی و عدم رضایت دو خواهر آقای بینگلی بیش از خوشبختی ازدواج تو با اوست، خوب، من توصیه میکنم بهر ترتیبی شده از خیر آقای بینگلی بگذری.

جین لبخندی زد و گفت: چطور دلت میآید؟ خودت میدانی که من از مخالفت و نارضایتی آنها خیلی ناراحت می شوم، اما در عین حال نمی توانم دست روی دست بگذارم.

- من هم فکر نکردم تو باید دست روی دست بگذاری... حالا که اینطور است، دلیلی ندارد به حالت زار بزنم.

- ولی اگر این زمستان برنگردد، انتخاب من به چه درد میخورد. توی این شش ماه هزار اتفاق می افتد!

الیزابت به این ایده که آقای بینگلی در زمستان بر نمی گردد اصلا واقعی نگذاشت. فقط این بنظرش میرسید که کارولین خیالهایی دارد و لحظه ای هم فکر نکرد که این خیالها، هرچند علنی و ماهرانه، بتواند بر مرد جوانی که کاملا مستقل رفتار می کند تاثیری بگذارد.

الیزابت تا جایی که قدرتش را داشت نظر خود را به خواهرش فهماند و خیلی زود دید که نتیجه ی کار هم رضایت بخش است. روحیه ی جین نومیدانه نبود، رفته رفته امیدوار هم شد، هرچند که احساسات متزلزلش گاهی این امیدواری را تحت الشعاع قرار می داد. اما در نهایت جین مطمئن شد که بینگلی به ندرفیلد بر خواهد گشت و به آرزوی قلبی اش جامه ی عمل خواهد پوشاند.

توافق کردند که به خانم بنت فقط بگویند که ساکنان ندرفیلد رفته اند و از عواقب احتمالی رفتار آقای بینگلی چیزی نگویند. اما همین اطلاعات مختصر هم باعث نگرانی خانم بنت شد و کلی گله و شکایت کرد که چرا خانمها رفته اند، چون تازه داشتند باهم حسابی صمیمی می شدند. اما بعد از این همه ناله و زاری با این فکر خود را تسکین داد که آقای بینگلی زود برمی گردد و در لانگبورن شام میخورد و نتیجه اش این شد که با خیال راحت اعلام کرد که هرچند آقای بینگلی فقط به یک شام خودمانی دعوت شده بود اما دفعه ی بعد مواظب خواهد بود که دو جور غذای حسابی برایش تهیه ببیند.

بنت ها مشغول غذا خوردن با لوکاس ها بودند. بیشتر مدت روز دوشیزه لوکاس با محبت تمام به حرف های آقای کالینز گوش می داد. الیزابت از فرصتی که پیش آمده استفاده کرد تا از دوشیزه لوکاس تشکر کند. گفت: حالش را خوش نگه می داری و من بیش از آنکه بشود تصورش را کرد از تو ممنونم.

شارلوت به دوستش اطمینان داد که خوشحال است برایش کاری می کند و این وقتی که صرف کرده اصلا در مقایسه با محبت های الیزابت چیزی نیست. بله، شارلوت خیلی لطف کرده بود، اما لطفش و رای آنچیزی بود که الیزابت تصور میکرد... بله، هدفش این بود که توجه آقای کالینز را به خود جلب کند تا الیزابت در امان بماند. قصد دوشیزه لوکاس این بود، و ظواهر امر همچنان خوشایند بود که شب وقتی از هم جدا شدند، دوشیزه لوکاس فکر کرد اگر قرار نبود آقای کالینز به این زودی ها از هرتفردشر برود، واقعا در کار خودش موفق می شد. اما این بار شارلوت شر و شور و احساسات خود را دست کم گرفته بود، چون صبح روز بعد آقای کالینز بی سروصدا از خانه ی لانگبورن جیم شد و به سرعت به اقامتگاه لوکاس رفت تا خودش را به پای شارلوت بیندازد. خیلی مواظب بود تا قوم و خویش هایش متوجه نشوند، چون اگر رفتنش را می دیدند ممکن بود حدسهایی بزنند، در حالیکه آقای کالینز نمی خواست قبل از نتیجه قطعی کسی خبردار شود. البته از لحاظ احساسی خیالش راحت بود، دلیل و منطق نیز همین را حکم می کرد، چون شارلوت خیلی به او قوت قلب داده بود اما آقای کالینز بخاطر ماجرای روز چهارشنبه چشمش ترسیده بود. با اینحال باکلی به به و چه چه پذیرفته شد. دوشیزه لوکاس از پنجره ی بالا او را دیده بود که بطرف خانه میاید، بخاطر همین فوراً بیرون رفت تا تصادفاً در گذرگاه به او برسد.

شارلوت فکرش را نمی کرد که این همه اظهار عشق و باران فصاحت در انتظارش باشد.

لابه لای سخنرانی های طولانی آقای کالینز، قرار و مدارهایی بین آنها گذاشته شد که هر دو از آن راضی بودند. وقتی داشتند وارد خانه می شدند، آقای کالینز از شارلوت استعفا کرد آن روزی را که او خوشبخت ترین مرد عالم خواهد شد تعیین کند. با اینکه اینجور خواستگاریها را باید اول نشنیده گرفت، خانم هیچ دلش نیامد که عیش عالی جناب را منغص کند.

سادگی و بلاهتی که طبیعت به آقای کالینز ارزانی کرده بود می بایست هر گونه جذائیتی را از نحوه ی اظهار عشقش گرفته باشد، طوری که هیچ زنی دلش نخواهد او اینجور اظهار عشق را ادامه بدهد. دوشیزه لوکاس که فقط محض سر و سامان گرفتن و کاملاً بی غرض و بی غش او را پذیرفته بود، اصلا در فکر این نبود که چه زود دارد سر و سامان پیدا می کند.

سر ویلیام و لیدی لوکاس زود می بایست موافقت خود را اعلام کنند و الحق هم فرز و خوشحال همین کار را کردند. موقعیت آقای کالینز طوری بود که این وصلت را برای دخترشان خیلی مناسب می دیدند و جهیزیه ی مختصری هم می توانستند بدهند. تازه این هم جالب بود که آقای کالینز در آینده به مال و منالی می رسید. لیدی لوکاس فوری با عشق و علاقه عجیبی شروع کرد به حساب کردن اینکه آقای بنت چند سال دیگر ممکن است عمر کند. سر ویلیام هم نظر داد که هر وقت آقای کالینز صاحب ملک لانگبورن شد خوب است او و همسرش به سنت جیمز شرفیاب شوند. خلاصه کل خانواده از این قضیه راضی بودند. دخترهای کوچکتر امیدوار شدند که دیگر یکی دو سالی زودتر سری توی سرها درمی آورند و پسرهایم خیالشان راحت شد که شارلوت پیر دختر نخواهد ماند. شارلوت خودش تاحدودی آرامشش را حفظ می کرد. به هدفش رسیده بود و حالا فرصت داشت به آن فکر کند. افکارش کلاً رضایت بخش بود. آقای کالینز البته نه خیلی بافهم و شعور بود و نه خیلی جذاب و مقبول. هم صحبتی با او سخت و آزاردهنده

بود و دل بستگی اش به شارلوت هم احتمالا خیالات بود. ولی، خب، شوهرش می شد... شارلوت اصولاً مرد و زناشویی و اینجور چیزها زیاد توقع نداشت، اما همیشه هدفش این بود که شوهر کند. این تنها کار صحیحی بود که زن جوان تربیت شده ی کم جهیزیه می توانست بکند. حتی اگر به سعادت خود اطمینان نمی داشت باز هم این بهترین راه نجات از تنگدستی و بی سر و سامانی بود. حالا شارلوت به این وسیله نجات دست یافته بود. در بیست و هفت سالگی بدون آنکه بروی داشته باشد، خودش را خوش اقبال هم می دید. حداقل واکنشی که از الیزابت بنت میشد انتظار داشت این بود که تعجب کند و البته شارلوت برای دوستی او بیش از هر چیز دیگر دنیا ارزش قائل بود. الیزابت نه تنها تعجب می کرد بلکه سرزنش هم می کرد. البته شارلوت از تصمیمش بر نمی گشت اما از این سرزنشها احساسش جریحه دار می شد. تصمیم گرفت خودش قضیه را به الیزابت بگوید. بخاطر همین از آقای کالینز خواست که وقتی برای صرف غذا به لانگبورن برمی گردد هیچ اشاره ای به ماوقع نکند. آقای کالینز هم با کمال مسرت قول داد که رازدار باشد اما خب، مشکل بود. غیبت طولانی اش باعث شده بود همه کنجکاو بشوند، این بود که بمحض برگشتنش او را سوال باران کردند و خب، در رفتن از این سوالها هوش و ذکاوت می خواست. آقای کالینز برایش خیلی سخت بود که قضیه را لو ندهد، چون واقعا دلش میخواست این عشق امیدبخش را فاش کند. چون آقای کالینز میخواست صبح خیلی زود سفرش را شروع کند و طبعاً افراد خانواده را نمی دید، مراسم خداحافظی در شب و قبل از اینکه خانمها بخوابند برگزار شد. خانم بنت با ادب و نزاکت بسیار گفت که خیلی خوشحال خواهد شد اگر آقای کالینز را باز هم در لانگبورن زیارت کند، البته بمحض اینکه اشتغالات ایشان اجازه ی سفر مجدد را بدهد.

آقای کالینز جواب داد: خانم عزیز، این دعوت شما بسیار مایه مسرت است و خودم انتظار چنین دعوتی را داشتم. مطمئن باشید که در اسرع وقت این دعوت راغنیمت خواهم شمرد.

همه تعجب کردند. آقای بنت که به هیچ وجه مشتاق چنین بازگشت سریعی نبود، بلافاصله گفت:

آقای عزیز، بیم آن نمی رود که لیدی کاترین ایراد بگیرند؟ ... قوم و خویش رانیده بگیرید بهتر است تا اینکه خدای نکرده ولی نعمت خودتان را ناراحت کنید.

آقای کالینز جواب داد: آقای عزیز، بخاطر این نصیحت دوستانه از شما تشکر می کنم. مطمئن باشید بدون اجازه بانویم چنین اقدام خطیری نمی کنم.

– نباید بیگدار به آب بزنید. هر خطری را به جان بخرید، جز نارضایتی بانویتان. اگر با آمدن مجددتان سبب ناراحتی ایشان می شوید که من احتمالش را زیاد می دانم، راحت و آرام در خانه ی خود بمانید و خیالتان آسوده باشد که ما اصلاً ناراحت نمی شویم.

– باور کنید، آقای عزیز من، که با این توجهات محبت آمیزتان احساس امتنان مراتقویت می کنید. شما بزودی نامه ی تشکر آمیز مرا در این مورد دریافت خواهید کرد، همینطور در مورد همه ی الطافتان در ایام اقامت من در هرتفردشر و اماقوم و خویشهای نازنینم، باینکه غیبت من زیاد طولانی نخواهد بود و شاید نیازی به ذکر هم نداشته باشد، همینجا از فرصت استفاده می کنم تا برای همه سلامت و سعادت آرزو کنم، حتی قوم و خویشم الیزابت.

خانم ها بعد از بجا آوردن آداب ادب رفتند، درحالیکه همه متعجب بودند از این که آقای کالینز قصد کرده زود برگردد. خانم بنت تعبیرش این بود که آقای کالینز می خواهد از یکی از دخترهای کوچک تر خواستگاری کند. مری را شاید بشود راضی کرد که به خواستگاری آقای کالینز جواب مثبت بدهد. مری بیش از بقیه آقای کالینز را آدم قابلی

می دانست. خیلی وقتها افکار آقای کالینز قدرت واستحکامی داشت که مری به حیرت می افتاد، و مری با این که آقای کالینز رابه قدر خودش باهوش نمی دانست گاهی فکر می کرد اگر آقای کالینز بیشتر مطالعه کند و مثل خود او سوادش را افزایش دهد، شاید هم صحبت خوبی از کار دریابد. اما صبح روز بعد، همه امیدهای این چینی برباد رفت. دوشیزه لوکاس بعد از صبحانه فوری آمد و در گفت و گوی دونفره ای با الیزابت وقایع روز قبل را از سیر تا پیاز تعریف کرد. البته در آن یکی دو روز آخر به ذهن الیزابت رسیده بود که شاید آقای کالینز عاشق دوست او شده باشد، اما این که شارلوت به آقای کالینز در باغ سبز نشان داده باشد به نظرش خیلی بعید بود، درست مثل این بود که خود الیزابت این کار را کرده باشد. تعجبش به حدی بود که بی اختیار با صدای بلند گفت: «نامزد آقای کالینز! شارلوت عزیز... غیرممکن است!» قیافه مصممی که دوشیزه لوکاس موقع تعریف کردن ماجرا داشت، با شنیدن این سرزنش مستقیم جای خود را ناگهان به سردرگمی داد. البته، چون انتظارش را داشت، زود خودش را جمع و جور کرد و آرام گفت: «چرا تعجب می کنی، الیزای عزیز؟... باورت نمی شود که آقای کالینز نظر زنی را جلب کند؟ آن هم به خاطر این که در مورد تو موفق نشده؟» اما الیزابت دیگر خودش را کنترل کرده بود. بعد با فشاری که به خودش آورد توانست تا حدودی با آرامش به شارلوت اطمینان بدهد که آینده برایش مهمتر است و امیدوار است از هر جهت خوشبخت بشود.

شارلوت در جواب گفت: «می فهمم چه احساسی داری... باید هم تعجب کنی، خیلی هم تعجب کنی... همین دو روز پیش بود که آقای کالینز می خواست باتو ازدواج کند. ولی وقتی فرصت کنی به این قضیه فکر کنی، مطمئنم از کاری که من کرده ام راضی خواهی بود. می دانی که، من رمانتیک نیستم. هیچ وقت هم نبودم. من فقط یک سرپناه امن و راحت می خواهم. باتوجه به شخصیت، ارتباطات و موقعیت آقای کالینز، فکر می کنم شانس خوشبختی ام با او زیاد است. بیشتر آدم ها موقع ازدواج همین چیزها را در نظر می گیرند، الیزابت آرام جواب داد: «شکی نیست...» و بعد از سکوتی سنگین نزد بقیه برگشتند. شارلوت زیاد نماند، و الیزابت تنها که شد به چیزهایی که شنیده بود فکر کرد. خیلی طول کشید تا بالاخره فکرچنین ازدواج نامناسبی را هضم کند. این که آقای کالینز ظرف سه روز دوبار ازدونفر خواستگاری کرده بود، واقعاً عجیب بود. اما از آن عجیب تر، جواب مثبت دادن به خواستگاری او بود. الیزابت همیشه می دانست که نظر شارلوت درباره ازدواج مثل نظر خودش نیست، اما فکر نمی کرد که وقتی پای عمل پیش بیاید شارلوت همه احساسات خوب و شریف را فدای امور مادی کند. شارلوت، همسر آقای کالینز، موجود خیلی حقیری بود!... دوست الیزابت بی آبرو شده و از چشم او افتاده بود، و حالا این فکر هم آزارش می داد که همین دوست در سرنوشتهی که خودش انتخاب کرده است نمی تواند زیاد هم خوشبخت بشود.

فصل 23

الیزابت با مادر و خواهرها نشست و به این قضیه فکر می کرد، و از خودش می پرسید که آیا حق دارد موضوع رابه آنها بگوید یا نه، که همین موقع سروکله خود سِر ویلیام لوکاس پیدا شد که دخترش او را فرستاده بود تا رسماً خبر بدهد که با این خانواده قوم و خویش شده اند. سِر ویلیام کلی تعریف و تمجید نثار این خانواده کرد و کلی هم به خودش تبریک گفت که به زودی دو خانواده باهم قوم و خویش می شوند، و بعد هم موضوع را گفت... نه تنها گیج شدند بلکه حتی باور نمی کردند. خانم بنت با سماجت و اصراری که دور از ادب بود مخالفت می کرد و می گفت حتماً سِر ویلیام اشتباه می کند، و لیدی که هیچ وقت جلوی خودش رانمی گرفت و گاهی هم بی ادب می شد با سروصدا گفت: «خدای

من! سِر ویلیام، چطور شماچنین داستانی راسرهم می کنید؟... مگر نمی دانید که آقای کالینز می خواهد بالیزی ازدواج کند؟

در برابر چنین رفتاری فقط یک اعیان زاده گشاده رو می توانست از کوره درنرود، و سِر ویلیام هم که آدم فهمیده و باصل و نسبی بود از کوره درنرفت. خواهش کرد که حرفش را باور کنند و بعد هم بامتانت و ادب تمام به جسارتها و گستاخی های آن ها گوش داد.

الیزابت که لازم می دید سِر ویلیام را از این مخمصه خارج کند قدم جلو گذاشت و حرف های او را تأیید کرد. گفت که خودش از شارلوت شنیده است. خلاصه، باتبریکات صمیمانه ای که به سِر ویلیام گفت توانست به اظهار تعجب مادر و خواهرها خاتمه بدهد. بعد هم جین دنبال صحبت را گرفت و درباره سعادتی که می شد از این وصلت انتظار داشت، شخصیت خوب آقای کالینز و فاصله مناسب هانسفرد تالندن داد سخن داد.

خانم بنت که از پادرا آمده بود تمام مدتی که سِر ویلیام آن جا بود حرف زیادی برای گفتن نداشت. اما به محض آن که سِر ویلیام رفت، احساساتش زود راه در رو پیدا کرد. اولاً می گفت که هنوز قضیه را باور نمی کند. ثانیاً مطمئن بود که آقای کالینز به دام افتاده است. ثالثاً تردیدی نداشت که آن ها با هم رنگ سعادت را نخواهند دید. رابعاً باید جلوی این وصلت را گرفت. اما از کل این ها می شد دو نتیجه روشن گرفت: یکی این که الیزابت مسبب همه این مصیبت هاست، دوم این که خود خانم بنت بدجوری آلت دست بقیه شده است. بقیه مدت روز راهم خانم بنت فقط به همین دونکنه فکرمی کرد. هیچ چیزی نه آرامش می کرد و نه خشمش را تسکین می داد. ناراحتی اش آن روز به هیچ وجه کمتر نشد. یک هفته گذشت تا از سرزنش و سرکوفت زدن به الیزابت دست بردارد، و یک ماه گذشت تا بتواند بدون اخم و تخم با سِر ویلیام یا لیدی لوکاس حرف بزند، و ماه ها گذشت تا بالاخره دختر خود را ببخشد. آقای بنت زیاد جوش نمی زد و خودش هم می گفت که احساس بدی ندارد. حتی می گفت خوشحال است که می بیند شارلوت لوکاس، که قبلاً فکر می کرد عقل و هوش هم دارد، به خل و چلی خانم بنت است و از الیزابت سربه هوا تر است!

جین اعتراف می کرد که از این وصلت کمی تعجب کرده است، اما بیشتر آرزوی خوشبختی می کرد تا اظهار تعجب. الیزابت هم نمی توانست جین را متقاعد کند که امکان خوشبختی آن ها خیلی بعید است. کیتی و لیدیا اصلاً به وضع دوشیزه لوکاس غبطه نمی خوردند، چون آقای کالینز فقط یک کشیش بود، همین و همین. تنها حسن قضیه این بود که می توانستند این خبر را در مریتن پخش کنند.

اما لیدی لوکاس آن قدر عقلش می رسید که پز ندهد و زود به خانم بنت نگوید که دخترش شوهر خوبی کرده است. با وجود این، باز بیشتر از همیشه به لانگبورن سر می زد و می گفت خوشحال است، هر چند که نگاه های تلخ خانم بنت و متلک هایش کافی بود تا این خوشحالی زایل شود.

بین الیزابت و شارلوت نوعی سردی و قید و مانع به وجود آمده بود که باعث می شده رد و درباره این قضیه سکوت پیشه کنند. الیزابت احساس می کرد که دیگر هیچگونه اعتماد واقعی نمی تواند بین آن ها وجود داشته باشد. سر خوردگی اش از شارلوت باعث می شد با خواهر خود صمیمی تر بشود، و مطمئن بود که می تواند روی صداقت و احساسات بی شائبه خواهرش حساب کند. و انگهی، هر روز که می گذشت بیشتر به فکر سعادت جین می افتاد، زیرا بینگلی یک هفته ای می شد که رفته بود و هیچ خبری هم از برگشتنش نبود.

جین زود به کارولین جواب داده بود و روز شماری می کرد تا خبرهایی به دستش برسد. نامه تشکر آمیزی که آقای کالینز وعده اش را داده بود روز سه شنبه رسید، خطاب به پدر خانواده، و با تشکری جدی و پر آب و تاب، انگار یک

سال نزد آنها اقامت کرده بود. بعد از این انجام وظیفه، با عبارات پر شور و شوقی از سعادت خود در جلب محبت همسایه دوست داشتنی شان، دوشیزه لوکاس، صحبت کرد، و بعد هم توضیح داد که با توجه به موهبت هم نشینی با دوشیزه لوکاس بوده که به عنایات آقای بنت مبنی بر دیدار مجدد از لانگبورن جواب مثبت داده است، چرا که امیدوار است دوشنبه دوهفته بعد بتواند باز هم به لانگبورن بیاید. سپس اضافه کرد که لیدی کاترین هم ازدواج او را تأیید کرده و مایل است این وصلت هر چه زودتر سر بگیرد، و امیدوار است که شارلوت نازنین هر چه زودتر روزی راتعیین کند که او خوشیخ ترین مرد عالم می شود.

باز گشت آقای کالینز به هر تفرّدش دیگر لطفی برای خانم بنت نداشت. بر عکس، او هم مثل شوهرش از برگشتن آقای کالینز ناراضی بود.... خیلی عجیب بود اگر آقای کالینز به جای خانه لوکاس به لانگبورن بیاید. خیلی هم ناراحت کننده و اسباب زحمت بود.... دوست نداشت وقتی کسی به فکر سلامتی اش نیست اصلاً مهمان به خانه اش بیاید، عشاق که دیگر نگو و نپرس. غرولندهای ملایم خانم بنت همین چیزها بود، و ناراحتی اش از غیبت طولانی آقای بینگلی دلخوری اش را از این قضایا تحت الشعاع قرار می داد. نه جین خیالش از این موضوع راحت بود، نه الیزابت. روزها سپری می شدند اما هیچ خبری از آقای بینگلی نبود، جز این که در مریتن شایعه شده بود او اصلاً در زمستان به ندرفیلد بر نمی گردد. این خبر خانم بنت را از کوره در برد و برای ابراز مخالفت گفت که کذب محض است. حتی الیزابت رفته رفته به دلشوره افتاد.... نه از این که بینگلی بی تفاوت است.... بلکه از این که مبادا خواهرهای آقای بینگلی موفق شده اند او را نگه دارند. نمی خواست این فکر را که به ضرر سعادت جین بود قبول کند، و بی ثباتی بیندارد، اما بی اختیار همین فکرها مدام به سراغش می آمد. می ترسید دو خواهر بی عاطفه آقای بینگلی و دوست بانفوذ او دست به یکی کرده باشند، جاذبه های دوشیزه دارسی و خوشی ها و مشغله های لندن هم مزید بر علت شده باشد و خدای نکرده دلبستگی آقای بینگلی کمتر شده باشد.

اما جین.... اضطرابش در این حالت بلا تکلیفی البته به مراتب دردناک تر از احساسات الیزابت بود. جین احساس خود را مخفی می کرد، و به خاطر همین، بین او و الیزابت صحبت و اشاره ای درباره این موضوع رد و بدل نمی شد. ولی مادرشان که اصلاً اهل خویشتن داری نبود، دم به دم حرف بینگلی را پیش می کشید، بی قراری خود را برای آمدن او نشان می داد و یا حتی جین را مجبور می کرد بگوید که اگر بینگلی برنگردد معنایش این است که سرش کلاه رفته است. جین خیلی متانت به خرج می داد و با آرامش این حمله ها را تحمل می کرد.

آقای کالینز درست دوشنبه دوهفته بعد برگشت، اما استقبالی که در لانگبورن از او شد اصلاً به خوبی دفعه اول نبود. البته او آن قدر سر حال و شاد بود که زیاد هم محتاج رسیدگی و پذیرایی نبود. خوشبختانه، قضیه عشق و عاشقی اش بقیه روز را از مصاحبت او خلاص می کرد. بیشتر روز را در خانه لوکاس می گذراند، و گاهی به لانگبورن بر می گشت تا درست بموقع، قبل از این که بخوابند، بابت غیبت خود معذرت بخواهد.

خانم بنت واقعاً حال و روز رقت باری داشت. هر نوع اشاره ای به قضیه ازدواج حالش را بد می کرد، و هر جا هم که می رفت بی پرو بر گرد حرف همین ازدواج رامی شنید. اصلاً دیگر دیدن قیافه دوشیزه لوکاس برایش عذاب آور بود. او را جانشین خود در این خانه می دید و به او نفرت و حسادت می ورزید. هر بار که شارلوت به دیدن شان می آمد، خانم بنت خیال می کرد شارلوت دارد لحظه تصاحب آن خانه را محاسبه می کند. هر بار که شارلوت آهسته به آقای کالینز چیزی می گفت، خانم بنت فکر می کرد دارند از ملک لانگبورن حرف می زنند و تصمیم دارند به محض مردن آقای بنت، بیوه و دخترهایش را از خانه بیرون بیندازند. همه این ها را با تلخی و ناراحتی به شوهرش می گفت. یک بار

گفت: آقای بنت، اصلاً تصورش مشکل است که شارلوت لوکاس روزی بانوی این خانه بشود. من باید جارابرای او خالی کنم، زنده باشم و ببینم که جای مرا در این خانه می گیرد!

– عزیزم، این فکرهای غم انگیز را ول کن. باید به چیزهای خوب فکر کنیم. باید دل مان را خوش کنیم به این که من بعد از همه می میرم. این حرف زیاد خانم بنت راتسکین نمی داد. به خاطر همین، به جای این که جوابی بدهد حرف خودش را ادامه داد: نمی توانم تحمل کنم که یک روزی صاحب کل این ملک می شوند. اگر این قضیه تصاحب ملک نبود، اهمیتی نمی دادم.

– به چه چیزی اهمیت نمی دادی؟

– اصلاً به هیچ چیز اهمیت نمی دادم.

– پس بیا خدا را شکر کنیم که از این حالت بی اعتنایی در امان هستی.

– آقای بنت، هیچ وقت نمی توانم در مورد چیزهایی که به این تصاحب مربوط می شود خدا را شکر کنم. چه طور وجدان کسی اجازه می دهد ملکی را از دست دخترهای یک نفر خارج کنند، من نمی فهمم. تازه، همه اش به خاطر آقای کالینز!... از بین این همه آدم، چرا او؟

آقای بنت گفت: تشخیصش را به عهده خودت می گذارم.

بخش دوم

فصل اول

نامه دوشیزه بینگلی رسید و به شک و تردیدها خاتمه داد. از همان جمله اول معلوم بود که به خیر و خوشی تمام زمستان را در لندن می مانند. در پایان هم نوشته بود برادرش متأسف است که قبل از رفتن از هر تفرّدش فرصت نکرده بود به دوستان عرض اردت کند.

امیدها بر باد رفت. کاملاً بر باد رفت. جین وقتی توانست بقیه نامه را بخواند مطلب چندانی دستگیرش نشد جز ابراز محبت نویسنده نامه که اصلاً خیالش را آسوده نمی کرد. بیشتر نامه تعریف و تمجید از دوشیزه داری بود. کلی از جذابیت‌های او نوشته بود. کارولین با خوشحالی به صمیمیت بیشتر خود با او فخر فروخت و حتی پیش بینی کرد آرزوهایی که در نامه قبلی بیان کرده بود تحقق خواهد یافت. همچنین با رضایت فراوان از این مطلب صحبت کرد که برادرش در خانه آقای داری کاملاً خودمانی شده و جا افتاده است، و بعد هم باشور و شوق از بعضی نقشه های آقای داری در مورد اسباب و اثاث جدید حرف زد.

الیزابت، که جین اندکی بعد لبّ مطالب نامه را به او گفت، در سکوت آمیخته با آزرده گی گوش داد. از یک طرف دلواپس خواهرش بود، و از طرف دیگر از همه آن دیگران احساس بیزاری می کرد. به این حرف کارولین که می گفت برادرش به دوشیزه داری توجه دارد اصلاً اهمیت نداد. الیزابت، مثل سابق، شک نداشت که آقای بینگلی واقعا دلبسته ی جین است. چون همیشه دلش می خواست آقای بینگلی را دوست داشته باشد، مشکل می توانست بدون خشم و حتی بدون تحقیر به بوالهوسی و تزلزلی فکر کند که او را اسیر دوستان دسیسه گر کرده بود و باعث شده بود سعادت خود را فدای هوا و هوس و امیال آنها بکند. بینگلی اگر فقط پای فدا کردن سعادت خودش در میان بود، خب، می توانست هر جور که دلش میخواست و صلاح میداند آن را بازیچه قرار دهد. اما در اینجا پای سعادت جین هم در میان بود، و الیزابت فکر میکرد که آقای بینگلی قاعدتاً خودش این موضوع را میداند. خلاصه، این موضوعی بود که می بایست خوب به آن فکر کرد و نمی بایست نادیده اش گرفت. الیزابت نمی توانست به چیز دیگری فکر کند.... آیا نظر

بینگلی عوض شده است یا دخالت اطرافیانش عقیده ی او را تحت الشعاع قرار داده است، آیا از دلبستگی جین خبر دارد یا این که یادش رفته است، در هر حال، هرچه باشد، نظر الیزابت به آقای بینگلی قاعدتا به جواب این پرسش ها بستگی پیدا میکرد، اما هیچکدام این ها تغییری در وضع جین بوجود نمی آورد چون آرامشش بهم خورده بود. یکی دو روز گذشت تا جین دل و جرئت پیدا کرد درباره ی احساسات خود با الیزابت صحبت کند. بالاخره که خانم بنت بعد از کلی ناراحتی دق و دلی خالیکردن بر ندرفیلد و صاحبش آنها را به حال خودشان گذاشت، جین طاقت نمیآورد و گفت:

«اوه! کاش مادر جان بیشتر می توانست خودش را کنترل کند. اصلا متوجه نیست که با این اظهار نظرهای همیشگی اش درباره ی بینگلی چقدر ناراحت می کند. ولی من گله ای نمیکنم. زیاد طول نمی کشد. بینگلی فراموش خواهد شد و بعدش همه به حالت قبل بر خواهیم گشت.»

الیزابت با نگرانی و ناباوری به خواهرش نگاه کرد، اما چیزی نگفت. جین کمی رنگ به رنگ شد و گفت: تو باورت نمی شود، اما باید باور کنی. می تواند به عنوان دوست داشتنی ترین مردی که شناخته ام در خاطرم باقی بماند، همین و بس. من نه به چیزی امید دارم و نه از چیزی می ترسم، به خاطر چیزی هم سرزنشش نمی کنم. خدا را شکر! این درد و ناراحتی را ندارم. خب، کمی باید بگذرد.... سعی می کنم حالم بهتر بشود.

بعد با لحن محکمی ادامه داد: با این فکر خیالم را آسوده میکنم که صرفا اشتباه و خیال من بوده، ضررش به کسی نرسیده جز خودم.

الیزابت گفت: جین عزیز! تو خیلی خوبی. مثل فرشته ها شیرین و بی غل و غشی. نمیدانم به تو چه بگویم. احساس می کنم هیچوقت قدر تو را ندانسته ام، یا آنطور که سزاوارش هستی دوستت نداشته ام. دوشیزه بنت تند و سریع گفت که لایق این محبت نیست، و بعد شروع کرد به تعریف و تمجید از احساسات محبت آمیز خواهرش.

الیزابت گفت: نه، شکسته نفسی میکنی. تو دوست داری همه ی دنیا با ارزش ببینی، و اگر بد کسی را بگویم ناراحت می شوی. من فقط می خواهم بگویم تو عیب و نقصی نداری، اما تو مقابله میکنی. نگران این نباش که زیاده روی کنم یا بخواهم در حسن نیت تو شک کنم. بله، لازم نیست نگران باشی. تعدا آدمهایی که من واقعا دوست شان داشته باشم زیاد نیست، تعداد کسانی که نظر خوبی درباره ی شان دارم از آن هم کمتر است. من هرچه دنیا را می شناسم از آن ناراضی ترمی شوم. هر روز که میگذرد بیشتر معتقد می شوم آدمها شخصیت ناپایداری دارند و نمی شود روی ظواهر لیاقت یا فهم و شعورشان را حساب کرد. من همین تازگی بادو موردش رو به رو شدم. یکی شان را اسم نمی برم. دومی ازدواج شارلوت است. باور نکردنی است! از هر جهت باور نکردنی است!

– لیزی عزیز، نگذار اینجور احساسات بر تو غلبه کند. سعادتت را از بین خواهد برد. تو زیاد تفاوت موقعیت و خلق و خو را در نظر نمی گیری. آبرومندی آقای کالینز را در نظر بگیر، همینطور شخصیت محتاط و مال اندیش شارلوت را. یادت باشد که او عضو یک خانواده ی پر جمعیت است. از لحاظ مادی، این ازدواج قابل قبولی است. به خاطر همین هم که شده باور کن که شارلوت شاید به این قوم و خویش ما احساس احترام و محبت دارد.

– به خاطر تو سعی می کنم هر چیزی را باور کنم. اما از این جور عقاید هیچ کس خیری نمی بیند. من اگر فکر می کردم شارلوت او را دوست دارد، به فهم و شعورش بیشتر شک می کردم. الان فقط در مورد احساس قبلی اش نظر

خوشی ندارم. جین عزیز، آقای کالینز مرد از خود راضی، قلبه گو، کوفته فکر و ابلهی است. تو هم مثل من این را می دانی. تو هم باید مثل من احساس کنی زنی که با او ازدواج می کند قاعدتاً درست فکر نمی کند. نمی توانی از چنین زنی دفاع کنی، حتی اگر شارلوت لوکاس باشد. به خاطر یک نفر آدم نمی شود معنای اصول اخلاقی و صداقت را عوض کرد. تو نمی توانی به خودت یا من بقبولانی که خودخواهی همان عاقبت اندیشی است و عدم فهم و تشخیص خطر همان امنیت خاطر بابت خوشبختی است.

جین در جواب گفت: فکر می کنم در مورد هر دو تند می روی، و من امیدوارم که وقتی آنها را با هم خوشبخت دیدی خودت متوجه بشوی. ولی بگذریم. تو به چیز دیگری هم اشاره کردی، از دو مورد گفتی. من منظورت را می فهمم ولی از تو خواهش می کنم، لیزی عزیز، که خیال نکنی آن شخص قابل شرزنش است. نباید بگویی که نظرت درباره اش عوض شده، چون واقعاً ناراحت می کنی. نباید به همین زودی خیال کنیم که از روی قصد و نیت به ما صدمه زده اند. نباید انتظار داشته باشیم یک مرد جوان پر شر و شور همیشه مراقب و گوش به زنگ باشد خیلی وقت ها ما با خیالات مان خودمان را فریب می دهیم. زن ها خیال می کنند تحسین و ستایش معنایی بیش از تحسین و ستایش دارد.

– همه مرد ها حواسشان است که تحسین و ستایش معنایی بیش از این داشته باشد.
– اگر عمدی باشد، کارشان قابل توجیه نیست. اما من فکر نمی کنم آن قدر که بعضی ها تصور می کنند، کارهای دنیا عمدی باشد.

الیزابت گفت: من به هیچ وجه نمی خواهم هیچ قسمتی از رفتار آقای بینگلی را عمدی بدانم. ولی بدون سوئی نیت یا ناراحت کردن دیگران هم ممکن است اشتباه پیش بیاید، و شاید هم بدبختی. بی فکری، بی توجهی به احساسات دیگران و همین طور بی ثباتی و تزلزل باعث این چیزها می شود.

– و تو قضیه را به این چیزها ربط می دهی؟
– بله، کاملاً. ولی اگر ادامه بدهم و چیزهایی درباره آدم هایی که تو قبولشان داری بگویم لابد تو ناراحت می شوی. می توانی هر جا که دلت خواست حرفم را قطع کنی.
– پس تو می گویی که خواهرهایش روی او تأثیر گذاشته اند.
– بله، با همدستی دوستش.

– باورم نمی شود. چرا باید سعی کنند نظرش را برگردانند؟ فقط باید خوشبختی اش را بخواهند. اگر او به من علاقه داشته باشد هیچ زن دیگری که نمی تواند خوشبختش کند.
– فرض اولت درست نیست. شاید آنها غیر از خوشبختی اش خیلی چیزهای دیگر هم بخواهند. شاید بخواهند ثروت و شهرتش بیشتر شود. شاید بخواهند او با دختری ازدواج کند که تمامی مزایا را از لحاظ مال و منال و مقام و مرتبه و غرور و اعتبار را داشته باشد.

جین جواب داد: شکی نیست که آنها می خواهند او با دوشیزه دارسی ازدواج کند، اما شاید بیش از آنکه تو تصور می کنی حسن نیت داشته باشند. او را مدت هاست که می شناسند، در حالی که مرا مدت زیادی نیست که می شناسند. خب، تعجبی ندارد که او را بیشتر از من دوست داشته باشند. ولی، خواست شان هر چه باشد، بعید است که با خواست برادرشان مخالفت کنند. کدام خواهری خودش را مجاز به چنین کاری می داند، مگر آنکه مسئله قابل اعتراضی وجود داشته باشد. اگر فکر می کردند او به من علاقه دارد، سعی نمی کردند ما را از هم دور کنند. اگر او به

من علاقه داشت، آنها موفق به این کار نمی شدند. به فرض وجود چنین احساس علاقه ای تو می گویی همه غیر طبیعی و غلط عمل می کنند، و البته من هم خیلی ناراحت می شوم. مرا با این فکر آزار نده. من خجالت نمی کشم که اشتباه شده باشد ... لاقال، این چیزی نیست ... در مقایسه با این که بخواهم در مورد او و خواهرهایش فکر بد بکنم، چیزی نیست. بگذار من بهترین حالت را در نظر بگیرم، حالتی که در آن قضیه قابل فهم و قابل توجیه باشد.

الیزابت نمی توانست با این خواهرش مخالفت کند. از آن پس، دو خواهر به ندرت اسمی از آقای بینگلی بردند. خانم بنت هنوز گله و شکایت می کرد و سر کوفت می زد که چرا آقای بینگلی هنوز برنگشته است، و با اینکه روزی نمی گذشت که الیزابت اوضاع را راست و ریس نکند باز به نظر می رسید خانم بنت هر بار که به این موضوع فکر می کند، سر درگم تر می شود. دخترش سعی می کند او را به چیزی متقاعد کند که خودش قبول نداشت ... می گفت ابراز علاقه ی آقای بینگلی به جین صرفاً نتیجه ی یک تمایل معمولی و گذرا بوده و آقای بینگلی هم وقت دیگر جین را ندید همه چیز به پایان رسید. اما این توضیحات که هر بار برای خانم بنت متقاعد کننده بود، می بایست هر روز تکرار شود.

بهترین وسیله ی تسکین خانم بنت این بود که آقای بینگلی بعد از زمستان به آنجا باز گردد. آقای بنت قضیه را طور دیگری می دید. یک روز گفت: خب، لیزی، انگار خواهرت در عشق ناکام شده. به او تبریک می گویم. دخترم دم بخت بد نیست که گاه تیرش به سنگ بخورد. این چیزی است که می شود به آن فکر کرد. باعث می شود آدم از دوستانش متمایز بشود. نوبت تو چه وقت است؟ تو که صبر نمی کنی جین از تو خیلی جلو بزند. حالا نوبت توست. اینجا در مریتن آن قدر افسر ریخته که دل همه ی خانم های جوان منطقه خواهد شکست. خب، بگذار ویکهام مرد محبوب تو باشد، آدم مطبوعی است و اگر خواست به هم بزند با ادب و آداب به هم می زند.

– ممنوم، پدر، ولی من به مردی پایین تر از او قانع هستم. همه که نباید بخت و اقبال جین را داشته باشیم. آقای بنت گفت: درست است، اما خیالتان راحت باشد، هر جور آدمی که قسمت تان بشود مادر مهربانی دارید که حداکثر استفاده را خواهد کرد.

معاشرت با ویکهام کمکی بود به رفع دلتنگی هایی که اتفاقات اخیر نصیب بسیاری از افراد خانواده ی لانگبورن کرده بود. زیاد با او نشست و برخاست می کردند. روراستی و صراحت هم به بقیه ی محاسن او اضافه شد. کل چیزهایی که الیزابت شنیده بود، صحبت های ویکهام در مورد آقای داریسی، و تمام بلاهایی که او از آقای داریسی کشیده بود، حالا علناً موضوع بحث و صحبت بود. همه هم خوششان می آمد که حتی قبل از خبر دار شدن از این جور مسائل نیز از آقای داریسی بدشان می آمده.

دوشیزه بنت تنها کسی بود که فکر می کرد شاید شرایط مخففه ای نیز در این دعوا وجود داشته باشد که اهالی هرتفردشر از آن خبر ندارند.

صفا و سادگی همیشگی اش در هر حال جایی برای احتمال های دیگر باقی می گذاشت، و او امکان اشتباه و سوء تفاهم را منتفی نمی دانست اما بقیه، همه آقای داریسی را محکوم می کردند و او را بدترین آدم دنیا می دانستند

بخش دوم

فصل 2

بعد از یک هفته اظهار عشق و نقشه کشیدن برای خوشبختی، با فرا رسیدن روز شنبه آقای کالینز مجبور شد از شارلوت نازنین جدا شود. اما درد جدایی تخفیف پیدا می کرد، چون آقای کالینز آماده ی بردن عروسش می شد و امیدوار بود کمی پس از بازگشت بعدی اش به هرتفردشر، روزی را که قرار بود او خوشبخت ترین مرد عالم بشود تعیین کنند. با وقار و متانتی مانند قبل، از قوم و خویش های خود در لانگبورن خداحافظی کرد. برای قوم و خویش های قشنگ خود باز هم سلامت و سعادت آرزو کرد و به پدرشان نیز قول داد که نامه ی تشکر آمیز دیگری خواهد فرستاد.

دوشنبه بعد خانم بنت با خوشحالی فراوان پذیرای برادر خود و همسرش شد که طبق معمول آمده بودند که کریسمس را در لانگبورن بگذرانند.

آقای گاردینر مرد با شعور و آقا منشی بود که چه از لحاظ ذاتی و چه از لحاظ اکتسابی خیلی از خواهر خود سرتتر بود. خانم های ندرفیلد اگر آنجا بودند باورشان نمی شد مردی که از راه داد و ستد عمر می گذراند و مداوم دوربرابرهایش می پلکد این قدر با تربیت و مطبوع باشد.

خانم گاردینر، که چندین سال جوان تر از خانم بنت و خانم فیلیپس بود، زن دوست داشتنی و فهیم و با نزاکتی بود و بچه های خواهر شوهرش در لانگبورن همه دوستش داشتند.

بخصوص بین او و دو دختر بزرگ تر صمیمیتی برقرار بود. چندین بار این دو به شهر نزد او رفته بودند.

اولین کار خانم گازدینر به محض ورودش این بود که هدیه های خود را تقسیم بکند و در مورد جدیدترین مدها توضیح بدهد. بعد از این دیگر، کار چندانی نداشت. نوبت او بود تا گوش کند. خانم بنت کلی حرف های غم انگیز داشت که بزند، و کلی هم گله و شکایت. از آخرین باری که زن برادرش را دیده بود خیلی بلاها سرشان آمده بود. دوتا از دخترها نزدیک بود شوهر کنند، اما آخرش هیچی به هیچی.

ادامه داد: "من جین را زیاد مقصر نمی دانم، چون جین اگر می توانست، آقای بینگلی را به دام می انداخت. ولی، لیزی! او، زن برادر عزیز! الان می توانست زن آقای کالینز باشد، اما کله شقی کرد.

توی همین اتاق خواستگاری کرد، اما رد کرد. نتیجه اش این شد که لیدی لوکاس دخترش را زودتر از من شوهر داد، و ملک لانگبورن هم به روال سابق ازدستمان در می رود. زن داداش عزیز، لوکاس ها خیلی آدم های زرنگی اند. هر چه بتوانند به چنگ بیاورند، به چنگ می آورند. متاسفم پشت سرشان این حرف ها را می زنم، ولی واقعاً همین طورند. خیلی عصبی و بیچاره می شوم که می بینم توی خانواده ی خودم حرفم را نمی خوانند و همسایه هایی هم دارم که فقط و فقط به فکر خودشان هستند. ولی آمدن تو در این موقع بهترین مایه ی تسلای من است. خوشم می آید که درباره ی آستین بلند و مد جدید صحبت می کنی.

خانم گاردینر که قبلاً اصل قضایا را از نامه نگاری هایش با جین و الیزابت دریافته بود، جواب مختصری به خواهر شوهرش داد، و برای مراعات حال بچه های همین خواهر شوهر موضوع صحبت را عوض کرد.

بعداً وقتی با الیزابت تنها شد بیشتر درباره موضوع حرف زد. گفت: به نظرمی رسد که برای جین مورد خوبی بود. متاسفم که نشد. اما از این اتفاق ها زیاد می افتد! مرد جوانی مثل آقای بینگلی، که وصفش را از شما ها شنیده ام،

خیلی راحت چند هفته عاشق یک دختر خوشگل می شود و بعد که دستتصادف آنها را از هم جدا می کند خیلی راحت هم فراموشش می کند. این جور بوالهوسی ها زیاد است.

الیزابت گفت: مسکن خوبی است ولی در مورد ما موثر نیست. ما از دست تصادف به این وضع نیفتاده ایم. کم پیش می آید مداخله ی دوست و آشناها باعث شود مرد جوانی که استقلال دارد و روی پاهای خودش ایستاده است به حال و روزی بی افتد که به دختری تا چند روز پیش عاشق کشته مرده اش بود دیگر فکر نکند.

- ولی لفظ عاشق کشته مرده آن قدر کلیشه ای است و جای بحث دارد و مبهم است که من زیاد از آن سر در نمی آورم. معمولاً در مورد احساساتی به کار می رود که بیشتر از آشنایی نیم ساعته آشنا می شود تا دلبستگی واقعی و قوی. خب، آقای بینگلی چقدر کشته مرده بود؟

- من که در عمرم تند و تیز تر از این ندیده ام. داشت به همه ی آدم های دیگر بی اعتنا می شد. کاملاً تحت تاثیر جین بود. هرگاه که هم دیگر را میدیدند واضح تر به چشم می آمد. در مهمانی رقص خودش دو سه خانم جوان رارنجانند، از آن ها تقاضای رقص نکرد. من خودم دوبار با او حرف زدم اما جواب نداد. چه علائمی از این بهتر؟ آیا این بی توجهی به بقیه عین عشق نیست؟

- اوه، بله!.. آن هم از آن جور عشق ها که فکر می کنم تمام وجودش را تسخیر کرده بود. طفلک جین! برایش متاسفم، چون با خلق و خویی که دارد شاید نتواند به این زودی ها کمر راست کند. کاش برای تو پیش آمده بود، لیزی، تو زودتر خودت را خلاص می کردی. می خندیدی. اما به نظر تو راضی می شود همراه ما برگردد؟ شاید تغییر محیط برایش خوب باشد... شاید کمی دوری از منزل برایش مفید باشد...

الیزابت از این پیشنهاد خیلی خوشش آمد و فکر کرد خواهرش نیز زود رضایت می دهد.

خانم گاردینر اضافه کرد: امیدوارم اصلاً دغدغه ی این مرد جوان را نداشته باشد. ما در یک قسمت دیگر شهر زندگی می کنیم. آشنایی های ما هم متفاوت است. و همان طور که خودت می دانی زیاد بیرون نمی رویم. خیلی بعید است که اصلاً هم دیگر را ببینند، مگر که خود این جوان بیايد به دیدن جین.

- این هم که غیر ممکن است. الان در حبس دوستش است، و آقای دارسی هم رضایت نمی دهد که او برود و به جین سر بزند، آن هم در آن محله ی لندن! زن دایی عزیز، چه فکر کرده ای؟ آقای دارسی شاید اسم جایی مانند خیابان گریسچرچ فقط به گوشش خورده باشد، اما اگر یک روزی گذرش به آنجا بیفتد، حتی اگر یک ماه هم حمام کند، باز هم فکر نمی کند کثیفی از تنش در رفته باشد. تازه، آقای بینگلی بدون او هیچ جا نمی رود.

- چه بهتر. امیدوارم اصلاً یکدیگر را نبینند. اما مگر جین با خواهر او نامه رد و بدل نمی کند؟ او که نمی تواند جلوی دیدنشان را بگیرد.

- او به این آشنایی خاتمه می دهد.

با وجود اطمینانی که الیزابت داد تا این نکته را بقبولاند، و حتی این نکته ی جالب تر را جا بیندازد که دیگران بگذارند تا بینگلی برود جین را ببینند، باز هم موقعی که خوب فکر می کرد یک جوری خیالش راحت می شد که دیدار آن دو صد در صد هم منتفی نیست، بلکه احتمالش وجد دارد.

گاهی الیزابت فکر می کرد که شاید عشق و علاقه ی بینگلی زنده شود و تاثیر دوست و آشناهایش در مقابل تاثیر خود به خودی جذابیت های جین رنگ ببیازد.

دوشیزه بنت دعوت زن دایی اش را با خوشحالی پذیرفت. آن موقع نمی دانست بینگلی ها چه وضعی دارند بلکه امیدوار بود که چون کارولین با برادرش در یک خانه به سر نمی برد پس می شود بعضی از روزها کارولین را ببیند بی آنکه امکان رو به رو شدن با بینگلی وجود داشته باشد.

گاردینرها یک هفته در لانگبورن ماندند. در این مدت یا با فلیپس ها بودند ، یا با لوکاس ها ، یا با افسرها، و حتی یک روز هم سرشان خلوت نبود .

خانم بنت چنان مراقب بود که به برادر و زن برادرش خوش بگذرد که حتی یک بار هم موقعیت پیش نیامد که افراد خانواده خودشان دور هم بنشینند با هم غذا بخورند. هر بار هم که قرار می شد منزل باشند، بعضی از افسرها می آمدند که آقای ویکهام بی برو برگرد همراه ان ها بود. در چنین مواقعی، خانم گاردینر که از رفتار محبت امیز الیزابت با آقای ویکهام بوهایی برده بود خیلی دقیق ان ها را زیر نظر می گرفت. با چیزهایی که می دید تصور نمی کرد که عشق و علاقه ی جدی بین ان ها وجود داشته باشد، اما وقتی می دید این دو یک دیگر را به همه ترجیح می دهند در عین صفا و سادگی کمی ناراحت هم می شد. تصمیم گرفت قبل از رفتن از هر تفردشر با الیزابت درباره ی این موضوع صحبت کند و او را از عاقبت دل بستن به چنین رابطه ای بر حذر دارد.

ویکهام، سوای همه ی استعداد هایش، توجه دیگری نیز برای اظهار خوشوقتی از دیدن خانم گاردینر داشت. حدود دوازده سال قبل، خانم گاردینر قبل از ازدواج خود مدت نسبتا درازی را در همان ناحیه ای از دربیشر به سر برده بود که آقای ویکهام نیز در ان زندگی می کرد. به خاطر همین، اشناهای مشترکی داشتند. البته از زمان مرگ پدر داسی، که پنج سال پیش بود، ویکهام زیاد انجا نمانده بود، اما هنوز می توانست اخباری درباره ی دوست و اشناهای قبلی خانم گاردینر به او بدهد که تا حدودی تازگی داشت.

خانم گاردینر پمبرلی را دیده بود و مرحوم دارسی را هم خوب می شناخت. خوب، همین خودش موضوع گفت و گو های طولانی می توانست باشد. خانم گاردینر وقتی خاطرات خود از پمبرلی را با توضیحات دقیق آقای ویکهام مقایسه می کرد، و موقعی که در تعریف و تمجید از مالک مرحوم پمبرلی سنگ تمام می گذاشت، هم ویکهام را خوش حال می کرد و هم خودش خوشحال می شد. وقتی شنید که پسر آقای دارسی چه رفتاری با ویکهام کرده است، یادش آمد که این آقای دارسی وقتی هنوز پسر بچه بود خلق و خوی خاصی داشت. خانم گاردینر فکر کرد و بعد هم مطمئن شد که یادش می آید قبلا هم آقای فیتز ویلیام دارسی را پسر مغرور و بد اخلاقی می دانسته اند.

در اولین فرصت مناسبی که پیش آمد و خانم گاردینر با الیزابت تنها ماند، با دقت و محبت هشدارش را به الیزابت داد. بعد از ان که صادقانه گفت چه فکری می کند، این طور ادامه داد:

– لیزی، تو این قد عاقل هستی که به صرف این که به تو هشدار داده شود نمی روی عاشق شوی. به خاطر همین، رک و بی پرده با تو حرف می زنم. جدا می خواهم مواظب خودت باشی و جلو خودت را بگیری. خودت را درگیر نکن، یا سعی نکن او را درگیر رابطه ای کنی که به علت بی پولی اخر و عاقبت خوبی ندارد. حرفی علیه او ندارم که بزنم. جوان بسیار جالبی است. واگر صاحب پول می شد که قاعدتا هم بی بایست صاحبش بشود، ان وقت به نظرم بهتر از او برایت پیدا نمی شد. اما در حال حاضر... نباید بگذاری خیالات تو را به هر جا بکشاند. تو عقل و شعور داری. همه انتظار داریم که از این عقل و شعورت استفاده بکنی. پدرت روی تصمیم ها و حسن رفتار تو حساب می کند، مطمئنم. نباید پدرت را نا امید کنی.

– زن دایی عزیز، مثل این که داری حرف های جدی می زنی.

– بله، و من امیدوارم تو هم جدی باشی.

– خب، پس، نباید نگران باشی. من مواظب خودم هستم. حواسم به آقای ویکهام هم هست. اگر من اجازه ندهم، عاشق من نخواهد شد.

– الیزابت، جدی نیستی.

– معذرت می خواهم. باز هم سعی می کنم. در حال حاضر عاشق آقای ویکهام نیستم. نه، مطمئناً نیستم. ولی او یک سر و گردن بالاتر از همه ی مرد هایی است که تا به حال دیده ام... اگر واقعا دل بسته ی من بشود... اما بنظرم بهتر است نشود. من از عاقبتش می ترسم... او! امان از آقای داری مخوف!... نظری که پدرم درباره ی من دارد خیلی باعث افتخار من است. باید خیلی بی عرضه باشم که این حسن نظر را از دست بدهم. اما پدرم خودش در مورد آقای ویکهام نظر خوش دارد. خلاصه، زن دایی عزیزم، باعث تاسفم می شود اگر کاری کنم که یکی از شما ناراحت بشوید. ولی ما هر روز می بینیم که وقتی پای علاقه به میان می آید جوان ها کمر به بی پولی و وضع مادی فکر می کنند. بدون توجه به این طور چیز ها با یکدیگر رابطه برقرار می کنند. خوب، من حالا چطور می توانم قول بدهم که اگر وسوسه شدم می توانم عاقلانه تر از این همه ادم مثل خودم رفتار کنم. اصلاً حتی از کجا می دانم که مقاومت کردن در برابر چنین وسوسه ای با عقل و منطق جور در می آید؟ پس تنها قولی که می توانم به شما بدهم این است که عجله نمی کنم، زود فکر نمی کنم که خودم عشق اول او هستم. باشد، وقتی با او هستم، زیاد شور و شوق به خرج نخواهم داد. خلاصه، نهایت سعی خودم را می کنم.

– شاید اگر تشویقش نکنی که به اینجا بیاید، همین طور بشود که می گویی. لااقل می تونی به یاد مادرت نیندازی که مدام دعوتش کند.

الیزابت لبخند معنا داری زد و گفت: مثل چند روز پیش که همین کار را کردم. درست است، به مصلحت من است که اجتناب کند. ولی خیال نکنید او هر روز می آید اینجا. به خاطر شماس است که این هفته زیاد آمده. می دانید که مادرم فکر می کند دائم باید دور و بر دوست و اشناهایش را پر کند. ولی من واقعا قول می دهم که عاقلانه تر عمل کنم.. حالا امیدوارم راضی شده باشی. زن دایی اش اطمینان داد که خیالش راحت شده است. الیزابت از نصیحت ها و تذکر های او تشکر کرد و صحبت شان به پایان رسید... یک مورد غیر عادی بود که کسی را درباره ی چنین مسئله ای نصیحت کنند و او ناراحت نشود.

کمی بعد از رفتن گاردینر ها و جین، آقای کالینز به هر تفردش برگشت. اما چون نزد لوکاس ها اقامت می کرد، آمدنش اسباب زحمت خانم بنت نشد. روز ازدواجش به سرعت نزدیک می شد. خانم بنت دیگر به قضا و قدر تن داده بود و حتی بارها با بدجنسی می گفت: کاش خوشبخت بشوند. پنج شنبه روز ازدواج تعیین شده بود و روز دوشنبه دوشیزه لوکاس امد خدا حافظی کند. موقعی که بلند شد تا برود، الیزابت از تبریک گفتن های غیر مودبانه و زورکی مادرش خجالت کشیده بود و خودش هم واقعا ناراحت شده بود، تا بیرون اتاق همراه دوشیزه لوکاس رفت. وقتی داشتند از پله ها پایین می رفتند، شارلوت گفت: دوست دارم تند تند از تو خبر بشنوم الیزا.

– مطمئناً.

– یک لطف دیگر هم بکن. می ایی دیدن ما؟

– خب، در هر تفردش زیاد همدیگر را خواهیم دید.

– من بعید می دانم تا مدتی از کنت خارج بشوم. پس قول بده به هانسفرد بیایی.

الیزابت نمی توانست قبول نکند، هرچند که لطف چندانی در آن نمی دید.

شارلوت اضافه کرد: پدرم و ماریا قرار است ماه مارس بیایند پیش من. امیدوارم تو هم با آن ها بیایی. الیزا، تو هم مثل آن ها قدمت روی چشم من است.

ازدواج سر گرفت. عروس و داماد از کلیسا که در آمدند روانه ی کنت شدند، و همه طبق معمول در مورد این مسئله گفتند و شنیدند. الیزابت خیلی زود اخباری از دوستش دریافت کرد. نامه نگاری شان همان طور که باید و شاید منظم و سریع بود، اما مثل سابق بی رو در بایستی نبود. الیزابت وقتی به او نامه می نوشت احساس می کرد که آن راحتی و صمیمیت سابق دیگر وجود ندارد.

با این که دوست نداشت در نامه نگاری تعلل کند، هر بار که نامه می نوشت بیشتر به پاس گذشته ها بود تا حال. نامه های اول شارلوت که می رسید، الیزابت شوق زیادی برای خواندن داشت. واقعا کنجکاو بود بداند شارلوت درباره ی خانه ی تازه اش چه می گوید، از لیدی کاترین خوشش می آید یا نه، و از زندگی جدیدش راضی است یا نه. البته وقتی الیزابت نامه هارا می خواند احساس می کرد شارلوت درباره ی همه چیز همان حرف هایی را می زند که الیزابت پیش بینی کرده بود. شاد و سر حال می نوشت، به نظر می رسید همه ی اسباب اسایش و راحتی دور و برش جمع است و چیزی نمی نوشت که نشود از آن تعریف و تمجید کرد. خانه، اسباب و اثاث، همسایه ها، جاده ها، همه و همه با ذوق و سلیقه اش جور بود. رفتار لیدی کاترین هم خیلی دوستانه و محبت آمیز بود. همان بود که آقای کالینز از هانسفرد و روزینگر گفته بود، اما معقول تر و ملایم تر. الیزابت می فهمید که برای سر در آوردن از بقیه ی چیز ها باید صبر کند تا روزی که خودش به دیدن آن ها می رود.

چین هم چند خطی به خواهرش نوشته بود که بگوید صحیح و سالم به لندن رسیده اند. الیزابت امیدوار بود که چین در نامه ی بعدی اش چیزی هم از بینگلی ها بگوید.

همه ی بی صبری ها به پایان می رسید. صبر الیزابت هم برای این نامه ی دوم بی اجر نماند. چین یک هفته در لندن بود بی آن که کارولین را ببیند یا از او خبری داشته باشد. اما می گفت شاید علتش این باشد که آخرین نامه ای که از لانگ برون به دوستش نوشته بود تصادفا گم شده و به دست گیرنده نرسیده باشد. در ادامه نوشته بود:

– زن دایی فردا به آن محله می رود، و سن از فرصت استفاده می کنم تا به خانه ی خیابان گرونر سر بزنم. بعد از این دیدار و سر زدن به دوشیزه بینگلی دوباره نامه نوشت. نوشته اش این بود:

– فکر نمی کردم کارولین دل و دماغ داشته باشد، ولی از دیدن من خیلی خوشحال شد و گله کرد که چرا خبرش نکرده بودم که دارم به لندن می روم. پس، حق با من بود. نامه ی قبلی ام به دستش نرسیده بود. البته احوال برادرش را پرسیدم. حالش خوب بود، اما چنان با آقای دارسی قاطی شده بود که این ها هم او را کم می دیدند. فهمیدم که دوشیزه دارسی قرار است برای ناهار بیاید. کاش می شد او را ببینم. دیدارم طولی نکشید، چون کارولین و خانم هرست داشتند می رفتند بیرون. فکر می کنم به این زودی این جا آن هارا خواهم دید. الیزابت با خواندن این نامه سرش را تکان داد. متقاعد شد که فقط دست تصادف می تواند به آقای بینگلی بفهماند که چین در لندن است.

چهار هفته گذشت و چین از آقای بینگلی خبری نشنید. سعی کرد به خودش بیاوراند که از این قضیه متأسف نیست، اما دیگر نمی توانست چشم خود را به بی اعتنائی دوشیزه بینگلی ببندد. بعد از دو هفته که هر روزش در خانه به انتظار سپری شد و هر شبش دلیل و توجیه تازه ای برای خودش تراشید، بالاخره سر و کله ی مهمان پیدا شد. اما آن قدر کم ماند، و رفتارش نیز آن قدر فرق کرده بود، که چین دیگر نمی توانست خودش را فریب بدهد. نامه ای که بعد از این واقعه به خواهرش نوشت احساساتش را کاملاً نشان می داد.

- لیزی عزیز، مطمئناً می توانی به قضاوتت که صحیح تر از قضاوت من بوده ببالی، چون اعتراف می کنم که کاملاً فریب رفتار دوشیزه بینگلی با خودم را خورده ام. اما، خواهر عزیزم، با این که وقایع نشان داده که حق با تو بوده، مبادا فکر کنی که من لجوج هستم، چون با توجه به رفتار قبلی اش باز هم تصور می کنم که اعتماد من هم به قدر شک و تردید تو طبیعی و معقول بوده. من اصلاً نمی فهمم به چه علت می خواسته با من صمیمی بشود، اما اگر آن اوضاع و احوال دوباره پیش بیاید مطمئنم که باز هم فریب می خورم. کارولین تا دیروز باز دیدم را پس نداد، و در این مدت نه یاد داشتی برایم فرستاد و نه حتی یک خط. بالاخره هم که آمد، واضح بود که لذتی برایش نداشته. خیلی مختصر و رسمی عذرخواهی کرد که زودتر سر نزده. یک کلمه هم نگفت که میل دارد باز مرا ببیند. و خلاصه از هر حیث آدم دیگری شده بود، طوری که وقتی رفت من واقعا تصمیم گرفتم به این اشنایی ادامه ندهم. افسوس، هرچند که او را مقصر می دانم. خیلی اشتباه کرد که مرا انتخاب کرد. با خیال راحت می توانم بگویم که خود او برای دوستی و صمیمیت پیش قدم شد. اما دلم برایش می سوزد، چون لابد احساس می کند که غلط رفتار کرده. تازه من مطمئنم که دلشوره اش برای برادرش علت این قضیه است. لازم نیست از خودم بیشتر بگویم. با این که ما می دانیم این دلشوره دیگر بی مورد است، اگر او چنین احساسی دارد، خیلی راحت می شود بر اساس آن طرز رفتارش را با من توضیح داد. با توجه به این که او خیلی برای این خواهرش عزیز است، کاترین هر دلشوره ای که به خاطر برادرش داشته باشد طبیعی و قابل قبول است. اما من تعجبم از این است که چرا حالا این جور نگرانی به سراغش آمده است، چون اگر بینگلی کوچک ترین اهمیتی به من می داد ما خیلی زود تر از این یکدیگر را می دیدیم. مطمئنم که بینگلی می داند من در شهر هستم، چون چیزهایی از زبان خود کارولین شنیده. تازه از طرز حرف زدن کارولین می شود می شود فهمیده قبول دارد برادرش واقعا به دوشیزه داریسی نظر مساعد دارد. من که نمی فهمم. می ترسم عجلانه قضاوت کنم، وگرنه می گفتم ظواهر امر از نوعی دوگانگی در این قضیه حکایت می کند. ولی من سعی می کنم هر فکر ناراحت کننده ای را از خودم دور کنم و فقط به چیزی که خوشحالم می کند و به محبت های همیشگی دایی و زن دایی عزیزم فکر کنم. تو هم زود از حال و روز خودت مرا خبر کن. دوشیزه بینگلی همانده که هرگز به ندرفیلد بر نمی گردند و آن خانه را ول می کنند، اما زیاد مطمئن نبود. بهتر است حرفش را نزیم. خوش حال شدم که خبر های خوبی از دوستان ما در هانسفرد داشتی. بد نیست با سرویلیام و ماریا به دیدنشان بروی. مطمئنم آن جا به تو خوش می گذرد، دوست دارت،...

این نامه کمی الیزابت را ناراحت کرد، اما وقتی فکر کرد و فهمید که جین دیگر گول نمی خورد، لااقل گول آن خواهر را نمی خورد، حالش بهتر شد. دیگر امید و ارزیابی به آن برادر نمی رفت. دیگر حتی به احیای علاقه ی او هم دل نمی بست. با توجه به اوضاع، شخصیت او خدشه دار شده بود. برای تنبیه این مرد، و همچنین به خاطر جین هم که شده، واقعا امیدوار بود که بینگلی برود با خواهر اقای داریسی ازدواج کند و با توجه به چیز هایی که ویکهام گفته بود بالاخره پشیمان بشود و بفهمد که چه گوهری را از دست داده است.

همین موقع خانم گاردینر به الیزابت نوشت که در مورد ویکهام چه قولی داده بود، و از حال و روزش پرسید. الیزابت هم جوابی داد که بیشتر زن دایی اش را راضی می کرد تا خودش را. تعلق خاطر ویکهام کمتر شده بود، توجهاتش تمام شده بود، از کس دیگری خوشش می آمد، و غیره. الیزابت کاملاً حواسش جمع بود تا همه چیز را ببیند، اما بدون ناراحتی خیلی زیاد همه چیز را می دید و می نوشت. کمی دلش شکسته بود و غرورش را با این تصور ارضا می کرد که اگر مسئله ی پول و مال و منال در میان نبود خودش تنها انتخاب ویکهام می بود. فکر ده هزار پوند پول مهم ترین

عامل جذابیت خانم جوانی بود که ویکهام سعی می کرد در دلش جا باز کند. اما الیزابت، که شاید در این جور قضایا تیزبینی شارلوت را نداشت، از ویکهام به خاطر میلش به استقلال و ثروت ایراد نمی گرفت. اصلاً، از این طبعی تر نمی شد. می دانست که ویکهام برای یه دست آوردن خود او باید کشاکش هایی را تحمل کند، و الیزابت نفع هر دو را در این می دید و از صمیم قلب برای ویکهام ارزوی خوش بختی می کرد.

همه ی این ها را به اطلاع خانم گاردینر رساند، و الیزابت بعد از شرح اوضاع و احوال این طور ادامه داد: ...زن دایی عزیز، حالا فکر می کنم چندان هم عاشق نبوده ام. اگر ان شور و سودای پاک و تعالی بخش در سرم بود، لابد حالا از شنیدن اسمش هم بدم می آمد و کینه اش را به دل می گرفتم. ولی احساساتم نه فقط در مورد او صمیمانه است، بلکه در مورد دوشیزه کینگ هم نظر بدی ندارم. اصلاً از این دوشیزه بدم نمی آید، و هیچ دلم نمی خواهد فکر کنم که دختر خوبی نیست. در کل این قضیه، عشقی وجود ندارد. مواظبت های من بی نتیجه نبود. البته اگر کورکورانه عاشق می شدم مطمئناً از نظر همه ی اطرافیانم ادم جالب تری به نظر می امد، اما نمی توانم بگویم چون یک نفر دیگر از من بیشتر مورد توجه قرار گرفته است خیلی دلخورم. مورد توجه بودن گاهی به قیمت خیلی گرانی تمام می شود. کیتی و لیدیا این تغییر عقیده ی ویکهام را بیش از من به دل گرفته اند. جوان اند و از کار دنیا زیاد سر در نمی آورند و هنوز به این نتیجه ی تلخ نرسیده اند که جوانان خوش قیافه هم مثل بقیه ی ادم ها باید چیز بخور و نمیری برای ادامه ی حیات داشته باشند.

ماه های زانویه و فوریه، گاهی گل الود و گاهی سرد، سپری شدند، بی آن که اتفاق های مهمی در لانگبورن بیفتد. فقط که گاه افراد خانواده پیاده به مریتن می رفتند و همین باعث تنوع می شد. قرار بود الیزابت در ماه مارس به هانسفرد برود. اول خیلی جدی فکر نمی کرد که برود یا نرود، اما خوب، می دید که شارلوت روی این قضیه حساب کرده است. این بود که رفته رفته، هم با قطعیت بیشتر و هم با رضایت بیشتر فکر کرد. دوری از شارلوت هم باعث شده بود الیزابت بیشتر دلش بخواهد او را ببیند. دیگر به شدت سابق هم از آقای کالینز بدش نمی امد. تنوعی هم بود. با چنین مادری و با چنان خواهر هایی که زیاد هم صحبتش نبودند در خانه ماندن چنگی به دل نمی زد، و تغییر محیط و جابه جایی فی نفسه بد نبود. تازه، این سفر باعث می شد سری هم به جین بزند. خلاصه، هرچه موعد رفتن نزدیک تر می شد، الیزابت کمتر دلش می خواست که سفر به تاخیر بیفتد. همه چیز طبق روال و مطابق طرح اولیه ی شارلوت پیش می رفت. الیزابت می بایست هم سفر سر ویلیام و دختر دومش بشود. بعد هم قرار شد شبی را در لندن سپری کند، که دیگر نورعلی نور می شد.

تنها ناراحتی الیزابت دور شدن از پدرش بود، چون مطمئناً دلش برای الیزابت تنگ می شد وقتی هم زمان سفر فرا رسید پدرش زیاد دوست نداشت الیزابت برود به الیزابت گفت که نامه بنویسد و قول داد که به نامه اش جواب دهد. خداحافظی الیزابت با آقای ویکهام کاملاً دوستانه بود حتی خداحافظی اش آقای ویکهام دوستانه تر بود مشغله های جدیدش باعث نمی شد یادش برود که الیزابت اولین نفری بود که علاقه و توجه او را بر انگیزته بود اولین نفری بود که به درد دل هایش گوش سپرده و برایش دلسوزی می کرد و همچنین اولین نفری بود که ویکهام را ستایش کرده بود ویکهام موقع خداحافظی برای الیزابت سفر خوشی آرزو کرد و یا به یادش آورد که لیدی کاترین دو بورگ چه جور آدمی است و انتظار چه چیزی را باید داشت گفت نظر هر دو در واقع نظر هر دو درباره ی هر کس همیشه یکی از کار در می آید در این طرز خداحافظی و نحوه رفتار نوعی دلشوره و نگرانی وجود داشت که الیزابت احساس می

کرد و می اندیشید که برای همیشه صادقانه دوستدار او خواهد بود الیزابت وقتی خداحافظی می کرد و از ویکهام جدا می شد فکر می کرد ویکهام چه متأهل و چه مجرد برای همیشه الگوی او در رفتار مطبوع و خوشایند خواهد بود همسفرانش روز بعد کسانی نبودند که الیزابت فکر ویکهام را از سرش بیرون کند سر ویلیام و دخترش ملریا که خوش اخلاق اما مثل پدرش تهی فکر بود حرفی نداشتند که ارزش شنیدن داشته باشد می شد به حرف آنها مثل صدای چرخ کالسکه گوش داد البته الیزابت خوشش می آمد که از این و آن در حرف بزند اما خب سابقه آشنایی اش با سر ویلیام خیلی زیاد بود سر ویلیام درباره عجائب شرفیابی و لقب گرفتنش حرف تازه ای برای گفتن نداشت ادب و نزاکتش نیز مثل حرف ها و دانسته هایش تکراری بود

سفرشان فقط بیست و چهار مایل بود زود راه افتاده بودند تا موقع ظهر به خیابان گریسچرچ برسند وقتی به طرف در منزل آقا گاردینر می رفتند جین از پنجره اتاق پذیرایی دید که دارند می آیند وقتی به راهرو ورودی رسیدند، جین آمده بود پایین تا به آن ها خوشامد بگوید و الیزابت که با اشتیاق به قیافه ی جین نگاه می کرد خوشحال شد که خواهرش مثل سابق سالم و دوست داشتنی است بالای پله ها چند پسر و دختر کوچولو صف کشیده بودند که از بس مشتاق دیدن جمال دختر عمه ی خود بودند طاقت نیاورده بودند توی اتاق پذیرایی بند شوند اما چون خجالت می کشیدند (و یک سالی میشد که او را ندیده بودند) به خودشان هم اجازه نمی دادند پایین تر بیایند کل خانه پر از نشاط و محبت بود آن روز خیلی خوبی گذشت روز را این طرف و آن طرف رفتند و از فروشگاه ها خرید کردند و شب هم به تئاتر رفتند.

الیزابت کاری کرد که کنار زن دائیش بنشیند اولین چیزی که درباره اش حرف زدند احوالات جین بود الیزابت بیشتر ناراحت شد تا متعجب چون در جواب سؤال های دقیق خود شنید که جین مدام سعی دارد روحیه خود را حفظ کند اما گاهی نمی تواند و او می دهد با این حال جای امیدواری بود که این حالات زیاد طول نمی کشید خانم گاردینر از جزئیات دیدار دوشیزه بینگلی در خیابان گریسچرچ نیز حرف زد و گفتگوهایی را که گاهی بین او و جین گرفته بود بازگو کرد ماحصلش این بود که جین به کلی این آشنایی را به هم زده است.

خانم گاردینر سپس صحبت را به بی وفایی ویکهام کشاند و به الیزابت به خاطر شکیبایی و تحمل خیلی خوبش تبریک گفت.

بعد اضافه کرد: ولی الیزابت عزیز دوشیزه کینگ چه جور دختری است؟ از فکر این که مبدا دوست ما زر خرید او بشود ناراحت می شوم .

– اوه زن دایی عزیز در مسئله زناشویی چه فرقی بین انگیزه ی مادی و عاقبت اندیشی هست؟ عقل و مصلحت اندیشی کجا به پایان می رسد و حرص و آز از کجا شروع می شود؟ کریسمس قبل می ترسیدی که مبدا با من ازدواج کند چون به مصلحت نمی دیدی حالا هم که می خواهد با دختری ازدواج کند که ده هزار پوند ناقابل دارد می خواهی بگویی انگیزه اش مادی است.

– اگر فقط به من بگویی دوشیزه کینگ چه جور دختری است آن وقت بهتر میتوانم نظر بدهم.

– به نظر من دختر خیلی خوبی است ایرادی در او نمی بینم.

– ولی او کوچکترین توجهی به این دختر نداشت تا آن که پدربزرگ دختر از دنیا رفت و ثروت قابل توجهی به او رسید .

- نه چرا می بایست به او توجه کند؟ وقتی به خاطر بی پولی به من اجازه نداد علاقه مرا جلب کند به چه دلیل می بایست دختری را دوست داشته باشد که اهمیتی نداشت و من مثل من بی پول بود.

- این درست که بعد از اینواقعه توجهش به این دختر جلب می شود کمی توی ذوق می زند.

- آدم دراستیصال اصلا فرصت ندارد به این ظواهری که بقیه مراعات می کنند حتی فکر کند اگر خود دختر اعتراضی نکند ما چرا مخالف باشیم؟

اعتراض نداشتن خود دختر عمل او را توجیه نمی کند فقط نشان می دهد که این دختر در وجودش کم و کسری دارد... نقص عقل یا احساس.

الیزابت گفت: هر طور که می خواهی فکر کن و یکپهام مادی است و دخترک هم ابله است.

- نه لیزی من دوست ندارم این طور فکر کنم می دانی خوشم نمی آید درباره ی جوانی که آن همه مدت در دریشتر زندگی کرده است نظر منفی داشته باشم.

- اوه! اگر فقط همین باشد من درباره جوانانی که در دریشتر زندگی می کنند نظر منفی دارم دوست های صمیمی شان هم که در هرتفرد شر زندگی می کنند نظر منفی دارم دست های صمیمی شان هم که در هرتفرد شر زندگی می کنند بهتر از آنها نیستند حالم از همه ی آنها بهم می خورد خدا را شکر! فردا به جای می روم که مردی را خواهم دید که حتی یک خصوصیت قابل قبول هم ندارد نه رفتاری دارد که از آن بشود تعریف کرد و نه رفتاری دارد که از آن بشود تعریف کرد و نه عقل و شعور درست و حسابی آخر فقط مردهای کودن ارزش آشنایی دارند.

- مواظب باش لیزی این طرز حرف زدن نشانه واضح سرخوردگی است.

قبل از این که نمایش به پایان برسد و صحبت شان قطع شود الیزابت با خوشحالی و تعجب فهمید که دعوتش کرده اند برای یک گردش تفریحی که قرار است در تابستان انجام شود مهمان دایی و زن دایی شود.

خانم گاردینر گفت: هنوز نمی دانم تا کجا پیش می رویم، ولی شاید تا دریاچه ها برویم

برای الیزابت از این بهتر نمی شد خیلی سریع با تشکر فراوان این دعوت را پذیرفت با شوق و ذوق گفت: زندایی عزیزم چه خوب! چه خوش می گذرد! شما به من نیرو و جان دوباره داده اید بدرود ای یأس و ملال! مردها در برابر صخره و کوه چه ارزشی دارند؟ اوه! چه ساعت های پر هیجانی را سپری خواهی کرد! وقتی برگردیم مثل مسافره های دیگر نخواهیم بود که نمی توانند هیچ چیز را درست توضیح دهند ما خواهیم دانست که کجا رفته ایم .. یادمان خواهد بود که چه چیزها دیده ایم دریاچه ها، کوه ها، رودخانه ها، در خیال ما مخلوط نمی شوند وقتی هم که بخواهیم صحنه یا منظره ای را وصف کنیم در مورد محل و موقعیتش بگو مگو نخواهیم کرد حرف هایی که از دهان ما خارج خواهد شد برخلاف آن حرف های کلی که مسافرها می زنند غیر قابل اعتنا نخواهد بود.

در سفر بعد همه چیز برای الیزابت تازه و جالب بود روحیه شاد داشت چون دبدۀ بود حال خواهرش خوب است و دیگر نگرانی سلامتی اش نبود تازه فکرسفر به شمال هم خوشحالش کرد وقتی از جاده اصلی به جاده ای وارد شدند که به هانسفرد می رفت چهار چشمی دنبال خانه کشیش می گشتند و هر بار جاده پیچ و تاب و میخورد انتظار داشتند این خانه را ببینند یک طرف آن ها حصارهای روزینگز پارک بود الیزابت با یادآوری چیزهایی که درباره ساکنان آن شنیده بود لبخند زد.

بالاخره خانه کشیش را دیدند باغی که شیبش به طرف جاده بود خانه ای که وسط آن بود حصارهای سبز و پرچین های برگ بو همه و همه نشان دهنده ی این بود که دارند وارد خانه کشیشی می شوند آقای کالینز و شارلوت توی

درگاه منزل ظاهر شدند و کالسکه مقابل دروازه ی کوچکی ایستاد که با معبرهای سنگریزه ای کوتاهی به خانه منتهی می شد همه سر تکان دادند و با لبخند می زدند یک دقیقه بعد از کالسکه پیاده شدند و از دیدار یکدیگر اظهار خوشوقتی کردند خانم کالینز با شور و شغف به دوست خود خوشامد گفت و الیزابت که این استقبال محبت آمیز رامی دید بیش از پیش از آمدن خود احساس رضایت می کرد زود متوجه شد که رفتارهای آقای قوم و خویش بعد از ازدواجش فرقی نکرده است ادب و نزاکت رسمی اش همان بود که بود چند دقیقه ای کنار در الیزابت را معطل کرد تا احوال تک تک افراد فامیل را پیرسد و خیالش راحت شود بعد از آن به داخل خانه راهنمایی شدند فقط در مدخل خانه باز کمی معطل شدند چون آقای کالینز می خواست تمیزی و پاکیزگی محوطه ورودی خانه را نشان بدهد وقتی هم وارد سالن شدند یک بار دیگر با تشریفات رسمی مبالغه آمیزی ورود آنها را به کلبه محقرانه اش خوشامد گفت و عین حرف های زنش را که تنقلات تعارف می کرد تکرار کرد الیزابت از قبل خودش را آماده کرده بود که آقای کالینز را در اوج غرور و خودنمایی ببیند بی اختیار تصور می کرد که او وقتی آن اتاق جادار و منظره و اسباب و وسایلش را نشان می دهد مخصوصاً خطابش به الیزابت است تا بفهمد که با رد کردن خواستگاری اش چه چیزهایی را از دست داده است اما با این که همه چیز راحت و نظیف بود الیزابت هیچ نشانه ای از حسرت و پشیمانی بروز نمی داد تا لااقل دل آقای کالینز خنک بشود برعکس الیزابت بیشتر با نوعی تعجب به دوست خودنگاه می کرد و در حیرت بود که چطور توانسته است با چنین شریکی زیر یک سقف توانسته این قدر نشاط و روحیه داشته باشد هر وقت آقای کالینز چیزی می گفت که زنش ممکن بود به خاطر آن خجالت بکشد و کم هم چنین وضعی پیش نیامد الیزابت بی اختیار به شارلوت نگاه می کرد یکی دوبار اثر کمرنگی از خجالت رادر او تشخیص داد اما در کل شارلوت عقل به خرج داد و خود را به نشنیدن زد بعد از اینکه به قدر کافی نشستند واز تمام اسباب و وسایل اتاق از بوفه گرفته تا جا بخاری تعریف و تمجید کردند و شرح سفر گفتند و از چیزهایی که در لندن اتفاق افتاده بود حرف زدند آقای کالینز از آن ها دعوت کرد بروند گشتی در باغ بزنند که بزرگ و خوش نقشه بود و خودش شخصاً بر امورباغبانی اش نظارت می کرد یکی از لذت های حلالش این بود که توی باغ خودشکار کند و الیزابت دید وقتی با حفظ ظاهر از سلامتی و نشاط این کار حرف میزند در دل او را تحسین می کرد و می فهمید که شارلوت تا می تواند آقای کالینز را به این کار تشویق می کند. این جا، آقای کالینز پیشاپیش بقیه از معابر و تعاطع ها می گذشت واصلاً مجال نمی داد بقیه در این فاصله همان تعریف و تمجیدهایی را به زبان آورند که خودش منتظرش بود، و تازه با چنان دقتی هر منظره را توصیف می کرد که همه ی زیبایی ها نادیده می ماند. می توانست بگوید در هر سمت چند مزرعه هست و در دورست ترین تپه مثلاً چند درخت وجود دارد. اما تمام این منظره هایی که زینت بخش باغ او یا آن منطقه و حتی کل مملکت بودند، در مقایسه بامنظره ی روزینگز، که از لای درختها دیده می شد و در حاشیه ی پارک و درست روبه روی خانه ی او بود، اصلاً به حساب نمی آمدند. ساختمان نوساز بسیارقشنگی بود که جای خیلی خوبی روی سربالایی بنا شده بود.

آقای کالینز می خواست از توی باغش آن ها را ببرد دورتادور دو مرتع خودش بگرداند، اما خانم ها که کفش شان مناسب راه رفتن در بقایای یخبندان نبود برگشتند. موقعی که سر ویلیام داشت مشایعت شان می کرد، شارلوت خواهر و دوست خود را به طرف خانه برد، و لابد خیلی خوشحال بود که بدون کمک شوهرش می تواند خانه را به آن ها نشان بدهد

خانه نسبتاً کوچک اما خوش ساخت و راحت بود، و همه چیز آنقدر پاکیزه و مرتب نصب شده و چیده شده بود که الیزابت فکر کرد حتماً کار شارلوت است. وقتی آقای کالینز نبود، واقعا همه جا آرامش و آسودگی موج می زد، و الیزابت از رضایت آشکار شارلوت می فهمید که خیلی وقتها لابد نبودن آقای کالینز را مغتنم می داند. فهمیده بود که لیدی کاترین هنوز آنجاست. موقع غذا هم باز صحبتش به میان آمد، چون آقای کالینز هم آمد و گفت:

– بله دوشیزه الیزابت، یکشنبه که به کلیسا بیاید افتخار زیارت لیدی کاترین دو بورگ نصیب تان می شود، و نیازی به ذکر نیست که تحت تاثیر ایشان قرار خواهید گرفت. ایشان یکپارچه محبت و عنایت اند، و شک ندارم که بعد از عبادت به گوشه ای از عنایت ایشان مفتخر خواهید شد. شک ندارم که ایشان هر بار که ما را دعوت بفرمایند شما و خواهرزنم، ماریا، را نیز در مدتی که اینجا اقامت دارید مورد عنایت قرار خواهند داد و دعوت خواهند کرد. رفتارشان با شارلوت عزیزم بسیار ملاطفت آمیز است. ما هر هفته دوبار در روزینگز غذا می خوریم، و هیچ وقت هم نمی گذارند پیاده برگردیم. کالسکه ی سرکار علیه مارا می آورد. البته منظورم یکی از کالسکه های ایشان است، چون ایشان چندین و چند کالسکه دارند.

شارلوت اضافه کرد: لیدی کاترین واقعا زن بسیار محترم و فهیمی هستند، و همسایه ای بسیار دلسوز. – کاملاً عزیزم، من هم همین را می گویم. از آن خانم هایی هستند که نمی توان حرمتشان را نگه داشت. شب عمدتاً به گفت و گو درباره ی هرتفردشر گذشت، و همه ی چیزهایی که قبلاً در نامه ها نوشته بودند در صحبت ها تکرار شد. وقتی در اتاق بسته شد، الیزابت در خلوت می توانست به میزان رضایت شارلوت فکر کند تا رفتارشان را موقع راهنمایی کردن آنها درک کند، خودداری اش موقع تحمل کردن شوهرش و پذیرفتن این مساله که همه چیز به خیر و خوشی سامان گرفته است و همچنین می بایست پیشبینی کند که اقامتش چگونه سپری خواهد شد، جریان آرام امور چگونه خواهد بود، فضولی های آزار دهنده ی آقای کالینز را چگونه باید تحمل کرد، و مسرت و مباهات مراوده با ساکنان روزینگز چه کیفیتی خواهد داشت. تخیلات پر جنب و جوش الیزابت خیلی زود تکلیف همه ی این چیزها را روشن کرد.

اواسط روز بعد، موقعی که الیزابت داشت خودش را برای پیاده روی آماده می کرد، ناگهان سر و صدایی از پایین بلند شد. ظاهراً یک نفر با دستپاچگی همه ی اهل خانه را صدا می زد. الیزابت لحظه ای گوش سپرد. بعد شنید که یک نفر با عجله و تند تند از پله ها بالا می رود بلند بلند او را صدا می زند. الیزابت در را باز کرد و ماریا را دید که در پاگرد نفس نفس می زند. ماریا با همان حالت هیجان زده با صدای بلند گفت:

– اوه الیزای عزیز! لطفاً زود بیا اتاق غذاخوری، باید یک چیزی را ببینی! نمی گویم چیست. عجله کن همین حالا بیا پایین.

الیزابت چند بار سوال کرد اما جوابی نگرفت. ماریا حاضر نبود چیزی به الیزابت بگوید. دویدند پایین و وارد اتاق غذاخوری شدند که روبه روی جاده بود، تا ببینند چه شده است. دو خانم توی یک کالسکه ی دو اسبه ی کوتاه کنار دروازه ی باغ ایستاده بودند.

الیزابت گفت: همین؟ فکر کردم خوک ها ول شده اند توی باغ، در حالیکه این فقط لیدی کاترین و دختر اوست!

ماریا که از این اشتباه تعجب کرده بود گفت: نگاه کن الیزابت عزیز، این لیدی کاترین نیست. آن خانم سن و سال دار خانم جنکینسن است که پیش آنها زندگی می کند. آن یکی هم دوشیزه دوبورگ است. نگاهش کنید. کوچولو است. چه کسی فکر می کرد انقدر لاغر و کوچولو باشد!

– خیلی دور از نزاکت است که توی این باد و سرما شارلوت را همان بیرون معطل می کنند. چرا نمی آیند توی خانه؟
– او! شارلوت می گوید به ندرت می آید توی خانه. نهایت لطف دوشیزه دوبورگ است اگر توی خانه بیاید.
الیزابت که فکرهای دیگری به سرش زده بود گفت: از قیافه اش خوشم می آید. ناخوش و مریض احوال به نظر می رسد... بله خیلی برایش مناسب است. برایش یک همسر درست و حسابی از کار در می آید.
آقای کالینز و شارلوت هر دو کنار دروازه ایستاده بودند و با خانم ها حرف می زدند. سر ویلیام در کمال حیرت الیزابت توی درگاه ایستاده بود و در بحر تماشای عظمتی بود که در برابر خود می دید. و هر بار هم که دوشیزه دوبورگ به طرف او نگاهی می انداخت پشت سر هم تعظیم می کرد.
بالاخره حرفشان تمام شد. خانم ها با کالسکه رفتند و بقیه به داخل خانه برگشتند. آقای کالینز تا دو دختر را دید شروع کرد به تبریک گفتن به خاطر بخت و اقبال بلندشان و شارلوت توضیح داد که همه دعوت شده اند روز بعد در روزینگز غذا بخورند.

بعد از این دعوت احساس کامیابی آقای کالینز به اوج رسید. این که می توانست شکوه و جلال بانوی خود را به مهمانان متحیر خود نشان دهد، این که می گذاشت آنها نهایت التفات بانو به او و همسرش را ببینند دقیقا چیزی بود که آرزویش را داشت. و اینکه به همین زودی آرزویش برآورده می شد نمونه ای بود از الطاف لیدی کاترین که او نمی دانست در تعریف و تمجید و ابراز امتنان آن چه طور باید حق مطلب را ادا کند.
گفت: اعتراف می کنم که نمی بایست متعجب شوم از این که سرکار علیه روز شنبه مقرر فرموده اند به صرف چای برویم و شب را در روزینگز خدمت ایشان باشیم. با توجه به محبت ایشان اصلا انتظاری جز این نمی رفت. اما چنین عنایتی را چه کسی پیش بینی میکرد؟ چه کسی تصور می کرد که ما برای صرف غذا به آنجا دعوت بشویم (آن هم کل ما) تازه بلافاصله بعد از ورود شما!

سر ویلیام جواب داد: من با شناختی که از رفتار بزرگان دارم کمتر متعجب شده ام. می دانید که وضعیتم در زندگی طوری بوده که لاجرم چنین شناختی پیدا کرده ام. در دربار موارد این چنین آداب دانی و نزاکت کم نیست.
کل آنروز و صبح بعد تقریبا از چیزی صحبت نشد جز رفتن به روزینگز. آقای کالینز با دقت و مراقبت آنها را راهنمایی میکرد که بدانند چه چیزهایی در انتظارشان است تا مبادا دیدن آن اتاق ها و سالن ها آن همه خدم و حشم و آن غذای شاهانه عقل و هوش از سرشان ببرد.

وقتی خانم ها خواستند بروند تا به سر و وضع خود برسند آقای کالینز به الیزابت گفت:

– خودتان را معذب نکنید قوم و خویش عزیز. زیاد به فکر لباس و سر و وضع تان نباشید. لیدی کاترین اصلا انتظار لباسهای آراسته ای را که برازنده ی خود ایشان و دخترشان است از ما ندارند. فقط توصیه میکنم بهترین لباس خود را بپوشید. همین. لیدی کاترین بخاطر لباس ساده شما نظرشان عوض نمی شود. دوست دارند تمایز مقام و موقعیت حفظ شود.

وقتی داشتند لباس می پوشیدند آقای کالینز دو سه بار پشت در اتاق آنها آمد و گفت که سریعتر حاضر بشوند چون لیدی کاترین اصلا خوششان نمی آید برای صرف غذا انتظار بکشند... چنین شرح احوالی درباره ی سرکار علیه و

نحوه ی زندگی اش حسابی ماریا لوکاس را می ترساند. چون رفت و آمد چندانی در چنین محافلی نداشت و خلاصه همان تصویری را از شرفیابی خود در روزینگز داشت که زمان پدرش در قصر سنت جیمز داشت. هوا خوب بود و قرار شد نیم مایل راه را در پارک پیاده بروند... این پارک هم زیبایی ها و منظره های خاص خودش را داشت. الیزابت خیلی چیزها می دید که دوست داشت اما برخلاف تصور آقای کالینز با دیدن منظره ها هوش از سرش نمی رفت. وقتی آقای کالینز پنجره های خانه را شمرد و تعریف کرد که نصب شیشه ها در اول کار به چه قیمتی برای سر لوئیز دو بورگ تمام شده بود باز هم الیزابت زیاد به هیجان نیامد. وقتی از پله ها بالا رفتند و به تالار رسیدند ماریا هر لحظه دستپاچه تر می شد و حتی سر ویلیام خیلی آرام به نظر نمی رسید... دل و جرات الیزابت سر جایش بود. چیزی درباره لیدی کاترین نشنیده بود که نشانه این باشد که استعدادهای عجیب و غریب یا فضایل معجزه آسا داشته باشد و خب ثروت و مقام هم که به تنهایی باعث دلهره الیزابت نمی شد.

از سالن ورودی که آقای کالینز با هیجان ابعاد و تناسبات و تزئیناتش را نشان می داد دنبال خدمتکارها از یک اتاق انتظار گذشتند و اتاقی رسیدند که در آن لیدی کاترین، دخترش و خانم جنکینسن نشسته بودند... سرکار علیه با فیس و افاده بلند شد تا آنها را به حضور بپذیرد و خانم کالینز همانطور که با شوهرش قرار گذاشته بود رسم احترام را به جا می آورد آن هم درست و صحیح، بدون آن معذرت خواهی ها و اظهار تشکریایی که شوهرش اگر جای او بود حتما ضروری می دانست.

سر ویلیام با اینکه زمانی به کاخ سنت جیمز رفته بود از شکوه و جلال اطراف چنان مرعوب شده بود که فقط جرئت کرد خیلی جزئی تعظیم کند و بعد بی آنکه کلمه ای بگوید سر جایش نشست. دخترش که کاملاً سردرگم شده بود و هوش و حواسش را از دست داده بود لب صندلی نشست و ندانست به کجا باید نگاه کند. الیزابت راحت از پس اوضاع برآمد و توانست با خونسردی به سه خانمی که روبرویش نشسته بودند نگاه کند... لیدی کاترین زن بلند قامت و تنومندی بود با قیافه ی چین و چروک خورده ای که شاید زمانی قشنگ هم بود. حالتش جلب کننده نبود. رفتارش هم موقع پذیرفتن آنها طوری نبود که مهمان ها فراموش کنند مقام پایین تری دارند. موقعی که ساکت بود زیاد ترسناک نبود اما حرف که می زد با لحنی کاملاً آمرانه می زد و نشان میداد که خودش را خیلی مهم می داند و الیزابت بلافاصله به یاد حرفهای آقای ویکهام افتاد. از مجموع رفتار و گفتار، الیزابت دریافت که لیدی کاترین دقیقاً همانطور است که آقای ویکهام گفته بود.

الیزابت بعد از آنکه این مادر را برانداز کرد و در وجنات و سکناتش خیلی زود نوعی شباهت با آقای داریس تشخیص داد، نگاهش را به طرف دختر او برگرداند و چیزی نمانده بود که مثل ماریا از حیرت دهانش باز بماند، بس که این موجود نحیف و ریزه میزه بود. اندام و قیافه ی این دو خانم هیچ شباهتی به یکدیگر نداشت. دوشیزه دوبورگ زار و و نزار بود. قیافه اش البته زشت نبود اما چنگی هم به دل نمی زد. خیلی هم کم حرف می زد آن هم با صدای ضعیف و خطاب به خانم جنیکسن که سرو وضعش زیاد تعریف نداشت و تمام مدت گوش می داد که دوشیزه دوبورگ چه می گوید و مدام هم یک تور را مقابل چشم های دوشیزه دوبورگ می گرفت تا مبادا نور اذیتش کند. بعد از چند دقیقه نشستن همه را به کنار یکی از پنجره ها فرستادند تا از دیدن منظره لذت ببرند و البته آقای کالینز هم به آن ها ملحق شد تا زیبایی ها را نشان بدهد و لیدی کاترین هم محبت کرد و گفت که این مناظر در فصل تابستان دیدنی تر است.

غذا خیلی عالی بود و همه آن خدم و حشم ظرف و ظروفی نیز که آقای کالینز وعده اش را داده بود حی و حاضر بودند. باز همان طور که خودش پیش بینی کرده بود رفت آن سر میز نشست که ولی نعمتش مقرر کرده بود. قیافه اش طوری بود که انگار در عرش سیر می کرد... فرزند و سر حال با کارد می برید و می خورد و به به و چه چه می کرد. هر غذایی را هم اول به او و بعد به سر ویلیام تعارف می کردند و سر ویلیام هم دیگر آن قدر به خود آمده بود که کاترین چه طور تحمل می کند. اما لیدی کاترین از تعریف و تمجید بیش از حد آن ها ظاهراً کیف می کرد و لبخند رضایت می زد بخصوص موقعی که این یا آن غذای روی میز برای مهمان ها تازگی داشت. جمع شان طوری بود که زیاد امکان حرف زدن نبود. الیزابت مترصد بود که به محض گشوده شدن کوچکترین روزنه ای لب وا کند اما الیزابت وسط شارلوت و دوشیزه دوبورگ نشسته بود... شارلوت سراپا گوش بود. به حرف های لیدی کاترین توجه نشان می داد و دوشیزه دوبورگ هم در تمام مدتی که غذا می خوردند حتی یک کلمه با الیزابت حرف نزد. خانم جنکینسن مدام مراقب غذا خوردن دوشیزه دوبورگ بود بعضی غذاها را تعارف و حتی اصرار می کرد و مدام می ترسید که مبادا دوشیزه دوبورگ بی اشتها شده باشد. ماریا هم اصلاً حرف زدن را محال می دید و آقایان فقط مشغول خوردن و به به و چه چه کردن بودند.

وقتی خانم ها به اتاق پذیرایی برگشتند کاری نداشتند بکنند جز گوش سپردن به حرف لیدی کاترین و لیدی کاترین هم یکریز حرف می زد تا موقعی تا موقعی که قهوه آوردند. لیدی کاترین از هر دری صحبت می کرد، آن هم با چنان قاطعیتی که نشان می داد عادت ندارد کسی درباره نظریات و عقایدش چون و چرا کند. خیلی خودمانی و دقیق از اموات خانگی و خانوادگی شارلوت می پرسید و درباره کارها توصیه می کرد و دستور می داد. توضیح می داد که در خانوادگی شارلوت چه طور باید همه چیز را نظم و سامان داد. همچنین در مورد مراقبت از گاوها و مرغ و خروس ها دستوراتی می داد. الیزابت می فهمید که هیچ چیز از نظر تیزبین این خانم پوشیده نیستو می تواند به هر منابیت و موردی به دیگران دستور بدهد. لابلای حرف هایش باخانم کالینز از ماریا و الیزابت نیز چیزهایی پرسید بخصوص از الیزابت که هیلیدی کاترین از اقوام و کسانش چیز زیادی نمی دانست. به خانم کالینز این راهم گفت که الیزابت دختر مودب و قشنگی است. که گاه از الیزابت می پرسید که چند تا خواهر دارد از او بزرگ تر ند یا کوچک تر قشنگ هستند یا نه درس خواندند اند یا نه پدرش چه جور کالسکه ای دارد و نام دوشیزگی مادرش چه بوده؟... الیزابت این سوال ها را بی نزاکتی می دانست اما با خونسردی و آرامش جواب می داد... بعد لیدی کاترین گفت:

– مثل این که ملک پدرتان به آقای کالینز می رسد بعد رو کرد به شارلوت و گفت: به خاطر شما خوشحالم. ادامه داد: ولی من دلیلی هم نمی بینم که ملک و املاک از طرف زن به ارث برسد... در خانواده سر لوئیز دوبورگ چنین لزومی در کار نبود... دوشیزه بنت شما ساز و آواز هم می دانید؟

– کمی.

– اوه پس یک خوشحال می شویم بشنویم. سازی که ما داریم درجه یک است احتمالاً بهتر از ... یک روز خودتان امتحان می کنید... خواهرهای تان هم نوازندگی و خواندن بلدند؟

– یکی شان بلد است.

– چرا همه شما یاد نگرفته اید؟... همه می بایست یاد بگیرید. دوشیزه وب ها همه ساز بلدند تازه پدرشان به اندازه پدر شما در آمد ندارد... شما نقاشی هم می کنید؟

– نه اصلاً.

- عجب. هیچ کدام تان؟
- هیچ کدامان.
- خیلی عجیب است لابد امکانش را نداشتید. مادر تان می بایست هر سال بهار شما را به شهر پیش استادها ببرد.
- مادرم مخالفتی نداشت. پدرم از لندن خوشش نمی آید.
- معلمه شما از پیش تان رفته؟
- ما اصلا معلمه نداشتیم.
- معلمه نداشتید! چه طور ممکن است؟ پنج تا دختر توی خانه بزرگ کنیز حلقه به گوش تعلیم و تربیت شما بوده.
- الیزابت به زور می توانست جلو خنده اش را بگیرد. به لیدی کاترین اطمینان داد که این طور نبوده است.
- پس چه کسی به شما تعلیم داده؟ چه کسی مراقب تان بوده؟ بدون معلمه لابد غفلت شده.
- در مقایسه با بعضی از خانواده ها به گمانم به غفلت هایی شده. ولی ما چون خودمان دوست داشتیم یاد بگیریم و محتاج این چیزها نبودیم. همیشه تشویق مان می کردند که مطالعه کنیم و هر استادی که لازم داشتیم در اختیارمان بود. البته کسانی که دوست دارند عاطل و باطل بمانند ممکن است عقب بمانند.
- به شکلی نیست. اما این درست همان چیزی است که معلمه جلوییش را می گیرد. من اگر مادر تان را می شناختم به ایشان اصرار می کردم حتما یک معلمه بیاورند. من همیشه نظرم این است که بدون تعلیم و آموزش منظم و صحیح کاری نمی شود کرد و این هم فقط از عهده یک معلمه بر می آید. خدا می داند به چند خانواده از طریق کمک کرده ام همیشه خوشحال می شوم که یک جوان سری توی سرهادر بیارود. چهار تا از قوم و خویش های خانم جنکینسن با کمک من به خیر و خوشی سرو سامان گرفته اند. همین دیروز کار یک جوان دیگر را راه انداختم که خیلی تصادفی اسمش را به من گفتند. خانواده مربوطه هم از او را راضی اند. آقای کالینز به شما گفتم که لیدی متکاف دیروز آمد از من تشکر کرد؟ می گوید دوشیزه پوپ جواهر است. گفت لیدی کاترین شما یک جواهر به من داده اید. آیا هیچ کدام از خواهرهای کوچکتر شما بیرون هم می روند دوشیزه بنت؟
- به خانم همه شان.
- همه شان خب هر پنج نفر با هم؟ خیلی عجیب است!... و شما تازه دختر دوم هستید.. کوچک ترها قبل از این که بزرگ ترها شوهر کنند می روند بیرون؟... خواهرهای کوچک تر تان باید خیلی کم سن و سال باشند به؟
- به کوچک تر از همه هنوز شانزده سالش نشده. شاید این یکی سنش هنوز مناسب نباشد که زیاد رفت و آمد کند. ولی خانم واقعا به نظر من خیلی برای خواهرهای کوچک ترم مشکل است که معاشرت و تفریح نکنند فقط به خاطر این که بزرگترها نتوانسته اند یا نخواسته اند زود شوهر کنند... بچه آخر هم مثل بچه اول حق دارد از مواهب جوانی استفاده کند. محدود کردن شان به این علت... به نظرم بعید است عاطفه و احترام خواهرانه را این طوری بشود تقویت کرد
- سرکار علیه گفت: عجب! شما نسبت به سن و سال تان خیلی صریح نظر می دهید... بگویید بینم چند سال تان است؟
- الیزابت لبخند زد و گفت: با سه خواهر کوچک تر که بزرگ شده اند سرکار علیه بعید است انتظار داشته باشند که من سن و سالم را لو بدهم.
- لیدی کاترین کاملا تعجب کرد از این پاسخ مستقیمی دریافت نکرده است. الیزابت فکر کرد شاید خودش اولین آدمی است که جرئت کرده به گستاخی های محترمانه جواب بدهد.

– به نظم شما بیشتر از بیست سال ندارید.... پس نیازی نیست سن وسالتان را مخفی نگه دارید.

– من بیست و یک سالم نشده .

وقتی اقایان آمدند و چای خوردن هم به پایان رسید میز بازی چیدند لیدی کاترین سر ویلیام و اقا و خانم کالینز نشستند تا حکم چهارنفره بازی کنند. چون دوشیزه دوبورگ دلش خواست کازینو بازی کند دو دختر دیگر مفتخر شدند به این که به خانم جنکینسن ملحق شوند تا پای بازی جور شود بازی شان خیلی کسل کننده بود. به ندرت کلمه ای ادا می شد که خارج از بازی باشد مگر موقعی که خانم جنکینسن اظهار نگرانی می کرد که مبادا دوشیزه دوبورگ زیاد گرم یا زیاد سردش باشد، یا زیاد یا کم نور به چشمش بخورد. در آن یکی میز حرف و صحبت بیشتر بود. لیدی کاترین طبق معمول داشت حرف می زد... اشتباهات سه نفر دیگر را گوشزد می کرد یا فلان واقعه را که برای خودش پیش آمده بود نقل می کرد. آقای کالینز هم کارش موافقت کردن بود با هر درّی که سرکار علیه می سفت تشکر کردن از بانویش به خاطر هر ورقی که خودش می برد و معذرت خواهی کردن از این که به خیال خودش زیاد برده بود. سر ویلیام زیاد حرف نمی زد. داشت حافظه اش را ازوقایعی که نقل می شد و اسامی اصیل زادگانی که برده می شد پر می کرد.

وقتی لیدی کاترین ودخترش دلی از عزا در آوردند میزها جمع شد به خانم کالینز کالسکه تعارف شد و او با تشکر پذیرفت و بلافاصله دستور صادر شد. بعد همه کنار بخاری جمع شدند تا بشنوند لیدی کاترین درباره این که هوای روز بعد چگونه خواهد بود چه می فرمایند. بعد از این فرمایش ها با ورود کالسکه از جا بلند شدند. آقای کالینز سخنرانی غرابی در تشکر از مراحم لیدی کاترین ایراد کرد. سر ویلیام هم کلی دولاراست شد. بعد رفتند. به محض این که از در خانه لیدی کاترین بیرون رفتند آقای کالینز از الیزابت تقاضا کرد که درباره آنچه در روزینگر دیده است نظر خودش را بگوید و البته الیزابت محض خاطر شارلوت تا حدودی سنگ تمام گذاشت. اما این تعریف و تمجیدها با آن که خلاف میل الیزابت بود به هیچ وجه به مذاق آقای کالینز خوش نمی آمد و ناقص محسوب می شد. به خاطر همین آقای کالینز دید که باید خودش دست به کار بشود و در مدح سرکار علیه داد سخن بدهد.

سر ویلیام فقط یک هفته در هانسفرد ماند. اما همین مدت کوتاه کافی بود تاخیالش راجت شود که دخترش به خیر و خوشی سرو سامان گرفته و شوهر و همسایه ای دارد که نظیرشان زیاد پیدا نمی شود. در مدتی که سر ویلیام آن جا بود آقای کالینز هر روز صبح او را سوار کالسکه دوچرخ می کرد و آن نواحی را به او نشان می داد. اما وقتی سرویلیام رفت همه کارهای معمول همیشگی شان را از سر گرفتند و الیزابت هم خدا را شکر کرد که با این اوضاع زیاد چشمش به جناب قوم و خویش نمی افتد زیرا جناب قوم و خویش بیشتر مدت بین صبحانه و ناهار را یا در باغ مشغول کار می شد یا چیزی می خواند و می نوشت و از پنجره کتابخانه اش که روبروی جاده بود به بیرون نگاه می کرد. اتاقی که خانم ها در آن می نشستند پشت خانه بود. الیزابت اولش کمی تعجب کرده بود که چرا شارلوت سالن غذاخوری را برای نشیمن انتخاب نکرده است چون هم جادارتر بود و هم منظره قشنگتری داشت. اما زود متوجه شد که دوستش دلیل موجهی برای این کار دارد چون اگر آن ها در اتاقی به این دلبازی می نشستند بی برو برگرد آقای کالینز زیاد در اتاق خودش دوام نمی آورد. به خاطر همین الیزابت دردل به شارلوت آفرین گفت.

خانم ها از اتاق پذیرایی چیزی را توی جاده تشخیص نمی دادند و مرهون عنایات آقای کالینز می شدند که به آن ها خبر می داد چه کالسکه هایی رفته اند و آمده اند بخصوص دوشیزه دوبورگ چه موقعی با کالسکه دو اسبه اش می آید آقای کالینز هیچ وقت این یکی را از قلم نمی انداخت و حتما می آمد به آن ها خبر می داد هر چند که تقریباً هر

روز این اتفاق می افتاد. دوشیزه دو بورگ کم به خانه کشیشی سر نم یزد. همیشه هم چند دقیقه ای با شارلوت گفت و گو می کرد. اما به ندرت به سرش می زد که از کالسکه پایین بیاید.

کمتر روزی بود که آقای کالینز به روزینگر نرود. بیشتر وقت ها همسرش فکر میکرد لازم است خودش هم برود. الیزابت نمی فهمید چرا این همه وقت باید هدربرود تا این که حدس زد شاید قضایای حساب و کتاب عواید و پول و این جور چیزها در کار باشد. گاه بی گاه سرکار علیه افتخار می داد و خودش می آمد و در جریان این دیدارها هیچ چیز از نظر صائبش مخفی نمی ماند. کاره ای آن هارا واری می کرد به کاری که دست شان بود نگاه می کرد و توصیه می کرد که طور دیگری انجامش بدهند. به طرز چیدن وسایل ایراد می گرفت یا در کارهای دوشیزه خدمتکار بی مبالاتی می دید. اگر هم تنقلاتی را که تعارفش می کردند رد نمی کرد فقط به خاطر این بود که بگوید قطعه گوشت های خانم کالینز برای خانواده ای که او دارد زیاد بزرگ است.

الیزابت خیلی زود فهمید که این خانم والامقام با این که قاضی صلح آن ناحیه نیست فعال ترین قاضی مراعات در ناحیه خودش به حساب می آید و آقای کالینز کوچک ترین امور و مسائل را به عرض ایشان می رساند. هر وقت که روستانشینان کارشان به دعوا می رفت تا اختلاف ها را حل و فصل کند به شکایه ها رسیدگی کند و باران نعمت بر آن ها ببارد.

تشریفات غذاخوردن در روزینگر تقریباً هفته ای دوبار تکرار می شد. چون سرویلیام رفته بود و فقط یک میز بازی برای شب می چیدند این مشغولیت ها بادفعه اول فرق می کرد. کارهای دیگرشان زیاد نبود. رز زندگی در آن حوالی به طور کلی از اراده کالینزها بود. این قضیه البته به ضرر الیزابت نبود و او روی هم رفته اوقاتش را راحت سپری می کرد. خیلی وقت ها گفت و گوهای نیم ساعته مطبوعی با شارلوت داشت. هوا نسبت به فصل آن قدر خوب بود که الیزابت زیاد برای هواخوری بیرون می رفت. پیاده روی دلخواهش، و جایی که زیاد میرفت (موقعی که بقیه به دیدن لیدی کاترین می رفتند)، در درخت زار وسیعی بود در کنار آن ضلع پارک که گذرگاه پوشیده و قشنگی داشت و ظاهراً کسی جز الیزابت قدرش را نمی شناخت. و او در آن جا خود را از فضولی ها و کنجکاوئیهای لیدی کاترین در امان می دید.

در چنین آرامشی، دو هفته اول دیدارش سپری شد. عید پاک نزدیک بود، و هفته قبل از عید قرار بود کس دیگری هم به جمع خانواده روزینگز اضافه بشود، که این قضیه در آن جمع کوچک قاعدتاً با اهمیت به حساب می آمد. الیزابت کمی بعد از ورود خود شنیده بود که قرار است ظرف چند هفته آقای داری به آن جایاید. البته الیزابت خیلی از آشنایان دیگر را بر او ترجیح می داد، اما آمدن آقا داری هم جمع آن ها را در روزینگز از یکنواختی نجات می داد. الیزابت شاید هم بدش نمی آمد ببیند که نقشه های دوشیزه بینگلی در مورد آقا داری چه طور نقش بر آب می شود، و رفتار داری با قوم و خویشش چه گونه است، همان قوم و خویشی که لیدی کاترین برای داری در نظر داشت. لیدی کاترین با خرسندی و رضایت از آمدن آقا داری حرف می زد، با تعریف و تمجید فراوان اسم او را می برد، وقتی می فهمید که دوشیزه لوکاس و خود الیزابت قبلاً هم او را دیده اند حتی متعجب و عصبانی هم شد.

در خانه کشیشی اندکی بعد همه فهمیدند که آقا داری آمده است، زیرا آقای کالینز تمام مدت صبح مقابل خانه و روبه روی جاده هانسفرد راه می رفت تا زودتر از همه از آمدن آقای داری باخبر بشود. وقتی کالسکه به طرف پارک پیچید، آقای کالینز تعظیم غرایبی کرد و به سرعت آمد تا این خبر مهم را اعلام کند. صبح روز بعد هم با عجله به این روزینگز رفت تا احترامات فائقه را به جا بیاورد. دو قوم و خویش لیدی کاترین این احترامات را پذیرفتند، زیرا

آقادرسی شخصی به نام کلنل فیتز ویلیام را همراه خودش آورده بود که پسر کوچکتر یک قوم و خویش دیگر به نام لرد...بود. در میان حیرت همه، وقتی آقای کالینز برگشت، آن ها نیز همراهش بودند. شارلوت از اتاق شوهرش دید که آن ها از جاده گذشته اند و بلافاصله به جاده دیگری پیچیده اند. بعد به دخترها گفت که چه افتخاری در انتظارشان است.

–الیزا، من این افتخار را به تو می‌دهم. امکان نداشت آقای داریسی به این زودی به ما سر بزند. الیزابت فرصت پیدا نکرد تا به این تعارف و تمجید جواب منفی بدهد. چون زنگ در به صدا درآمد و آمدن شان اعلام شد، و اندکی بعد هر سه مرد وارد اتاق شدند. کلنل فیتز ویلیام که پیشاپیش می آمد تقریباً سی ساله بود، و با این که جذاب به نظر نمی رسید در رفتار و گفتار واقعا آقای تمام عیار بود. آقادرسی همان طور بود که قبلاً در هر تفردش بود، و با همان خونسردی همیشگی اش با خانم کالینز سلام و احوال پرسی کرد. با دوست خانم کالینز هم، به رغم هراسی که به او داشت یا نداشت، کاملاً خونسردانه مواجه شد. الیزابت صرفاً رسماًدب را به جا آورد و کلمه ای حرف نزد.

کلنل فیتز ویلیام با صراحت و سهولتی که نشانه تربیت و اصل و نسبش بود، دیگر است سر صحبت را باز کرد و خیلی مطبوع حرف زد. اما قوم و خویشش اول رو کرد به خانم کالینز و خیلی مختصر درباره خانه و باغ نظر داد و بعد مدتی همان طور نشست و بی آن که با کسی حرف بزند. سرانجام، ادب و نزاکت در او بیدار شد و از الیزابت پرسید که حال و احوال افراد خانواده اش چه طور است. الیزابت خیلی معمولی جواب داد، و بعد از مکثی کوتاه گفت:

– خواهر بزرگم سه ماه است در شهر است. تصادفاً او را ندیده اید؟

می دانست که او خواهرش را ندیده است، اما می خواست ببیند که آیا چیزی ارمای بینگلی ها و جین می داند یا نه، و اگر می داند چیزی لو می دهد یا نه. الیزابت فکر کرد که آقا داریسی کمی سردرگم شده است. آقای داریسی در جواب گفت که سعادت دیدار دوشیزه بنت را نداشته است. قضیه دیگر دنبال نشد و اندکی بعد هم آقایان رفتند. رفتار و اخلاق کلنل فیتز ویلیام را خیلی تحسین و تأیید کردند. خانم ها همه احساس می کردند که او به گذراندن اوقات شان در روزینگز رنگ و بوی تازه ای می دهد. اما چند روز طول کشید تا دعوت شان کردند، چون تا وقتی مهمان در آن خانه بود به وجود این خانم ها چه نیازی بود. بالاخره، در روز عید پاک، حدود یک هفته بعد از ورود آقایان، به چنین دعوتی مفتخر شدند، و تازه از آنها خواسته شد که بعد از بیرون آمدن از کلیسا برای شب نشینی به آن جا بروند. در این یک هفته خیلی کم لیدی کاترین یا دخترش را دیده بودند. کلنل فیتز ویلیام البته چند بار به خانه کشیشی سر زده بود، اما آقای داریسی را فقط در کلیسا دیده بودند.

دعوت البته پذیرفته شد، و رأس ساعت مقرر همه به جمع حاضر در اتاق پذیرایی لیدی کاترین ملحق شدند. سرکارعلیه با ادب و نزاکت آنها را پذیرفت، اما معلوم بود که از مصاحبت آنها به اندازه واقعی که مهمان نداشت رضایت حاصل نمی کند. عملاً هم فقط به قوم و خویش های خودش توجه داشت و با آنها، بخصوص آقای داریسی، بیش از هر کس دیگری حرف می زد.

کلنل فیتز ویلیام از دیدن آنها واقعاً خوشحال شده بود. هر چیزی در روزینگز برای او نوعی زحمت بود، و انگهی دوست زیبای خانم کالینز چشمش را حسابی گرفته بود. کنار الیزابت نشست و حرف های خوبی درباره کنت و هرتفردش زد، از سفر و در خانه ماندن گفت، از کتاب های تازه و موسیقی گپ زد، طوری که الیزابت هیچ وقت در آن اتاق نصف این هم مشغول و سرگرم نشده بود. چنان این دونفر با شور و حال گفت و گو می کردند که غیر از آقای

دارسی توجه شخص لیدی کاترین هم جلب شد. آقات دارسی بارها با کنجکاوی به آن ها نگاه کرد، و سرکارعلیه هم پس از مدتی در احساس کنجکاوی آقای دارسی سهیم شد. احساس خود را ابراز کرد، چون بی محابا داد زد: -چه می گوئید فیتز ویلیام؟ از چه حرف میزنید؟ به دوشیزه بنت چه می گوئید؟ بگذارید من هم بدانم چیست. فیتز ویلیام که نمی توانست جواب ندهد، گفت: ما داریم از موسیقی حرف می ریم خانم.

- موسیقی! پس لطفاً بلندتر حرف بزنید. از هر چیز دیگری برایم خوشایند تر است. اگر از موسیقی حرف می زید من هم باید درگفت وگو شرکت کنم. به نظرم کمتر کسی در انگلستان مثل من از موسیقی لذت می برد یا ذوق و قریحه مرا دارد. اگر یاد گرفته بودم، موسیقی دان بزرگی می شدم. همین طور ان، اگر وضع مزاجی اش اجازه می داد... مطمئنم خیلی خوب ساز می زد. جورجیانا چه طور، دارسی؟

آقای دارسی جانانه از هنرمندی خواهرش تمجید کرد. لیدی کاترین گفت: خوشحالم که وصف هنرش را مبشوم. لطفاً از جانب من به ایثان بگوئید که فقط در صورتی می توانند به مهارت کامل برسند که زیاد تمرین کنند.

آقای دارسی جواب داد: مطمئن باشید، خانم. ایسان بی نیاز از چنین توصیه ای هستند. مدام تمرین می کنند.

- چه بهتر. تمرین زیاد هیچ اشکالی ندارد. دفعه بعد که برای ایشان نامه بنویسم خواهم گفت که به هیچ وجه غافل نشوند. من همیشه به خانم های جوان می گویم که بدون تمرین زیاد نمی توان در موسیقی به مهارت رسید. بارها به دوشیزه بنت گفته ام که فقط با تمرین بیشتر خواهند توانست خوب ساز بزنند. البته آقای کالینز ساز ندارند، اما همانطور که بارها گفته ام دوشیزه بنت می توانند هر روز به روزینگز و در اتاق خانم جنکینسن پیانو بزنند. می دانید، در این قسمت از خانه، ایشان مزاحم کسی نخواهند بود.

آقای دارسی از بی نزاکتی خاله اش کمی خجل شد، و هیچ جوابی نداد.

وقتی قهوه خوردند، کلنل فیتز ویلیام به الیزابت تذکر داد که قول داده بود ساز بزند. الیزابت هم یگراست رفت پشت پیانو نشست. کلنل فیتز ویلیام صندلی اش را نزدیک الیزابت کشید. لیدی کاترین تا نصف آهنگ گوش کرد، و بعد، مثل قبل، با قوم و خویش دیگرش حرف زد. بالاخره، این قوم و خویش هم از کنار لیدی کاترین بلند شد، به طرز حساب شده معمول خودش به طرف پیانو رفت و جایی ایستاد که بتواند قیافه نوازنده زیبا را خوب ببیند. الیزابت دید که او چه می کند، و در اولین وقفه رو کرد به او و با لبخند شیطنت آمیزی گفت:

- آقای دارسی با طرز آمدن و گوش کردن تان قصد دارید مرا بترسانید، بله؟ درست است که خواهرتان خیلی خوب پیانو می زنند، ولی من نمی ترسم. من نوعی سرسختی دارم که نمی گذارد تحت تاثیر دیگران به ترس و واهمه بیفتم. هرچه بیشتر بخواهند مرا بترسانند دل و جرأت من بیشتر می شود.

آقای دارسی جواب داد: نمی خواهم بگویم که شما اشتباه می کنید، چون واقعا معتقد نیستید که قصدم ترساندن شما بوده. من آنقدر افتخار آشنایی با شما را دارم که می دانم گاهی از اظهار عقایدی که عملا عقاید خودتان نیست خوشتان می آید

الیزابت به این تصور دارسی از ته دل خندید و به کلنل فیتز ویلیام گفت:

قوم و خویش شما ذهنیت خیلی قشنگی درباره من به شما القا می کند. به شما یاد می دهد که به هیچ حرف من اعتماد نکنید. واقعا بد آورده ام که با کسی مواجه شده ام که به این خوبی می تواند شخصیت حقیقی ام را افشا کند، آن هم در یک گوشه ای از دنیا که دلم می خواست اوقاتم را با آبرو و احترام سپری کنم. آقای دارسی اصلا صحیح نیست

از معاییم هرتفردشر فهمیده اید اینجا به رخ می کشید... حتی با اجازه شما می خواهم بگویم اصلاً به مصلحت خودتان هم نیست... چون مرا به تلافی وا می دارید و آن وقت شاید چیزهایی بگویم که بستگانتان با شنیدنش شوکه شوند. داری لبخند زد و گفت: من از شما نمی ترسم.

کلنل فیتز ویلیام گفت: لطفاً بگویید چه تقصیری از ایشان سرزده است. دلم می خواهد بدانم ایشان بین غریبه ها چه رفتاری دارند.

– پس می گویم اما آماده باشید چیز خیلی هولناکی بشنوید. اولین باری که ایشان را در هرتفردشر دیدم، به در یک مجلس رقص بود... و در این مهمانی، فکر می کنید چه کردند؟ فقط چهار بار رقصیدند! متأسفم که ناراحت تان می کنم ... اما این طور بود. و تا جایی که من می دانم، چند خانم جوان منتظر شریک رقص نشسته بودند. آقای داری منکر نمی شوید، هان؟

– من آن موقع غیر از اطرافیان خودم افتخار آشنایی با هیچ خانمی را پیدا نکرده بودم.

– درست است، و در مجلس رقص هم لابد هیچ وقت نمی شود با کسی آشنا شد. خوب کلنل فیتز ویلیام، حالا چه بزنم؟ انگشتانم منتظر فرمان شما هستند.

داری گفت: شاید اگر به فکر آشنا شدن می افتادم صحیح تر قضاوت می کردم، اما خوب، من در آشنایی به هم زدن با غریبه ها مهارت چندانی ندارم.

الیزابت، باز هم خطاب به کلنل فیتز ویلیام، گفت: می شود از قوم و خویش شما علت این قضیه را پرسید؟ می شود پرسید که چرا یک مرد عاقل و فهمیده که دنیا را می شناسد این قدر در آشنایی به هم زدن با غریبه ها دست و پا چلفتی است؟

فیتز ویلیام گفت: می توانم به سوال شما جواب بدهم، بدون اینکه از ایشان بپرسم. علتش این است که آن مردی که شما وصفش کرده اید زحمتش را به خودش نمی دهد.

داری گفت: مطمئناً من این استعداد خیلی از آدم ها را ندارم که راحت با کسانی که قبلاً آن ها را ندیده ام گفت و گو کنم. متوجه لحن صحبت شان نمی شوم، مشغله ها و علاقه های شان توجهم را جلب نمی کند، در حالی که خیلی ها را دیده ام که می توانند.

الیزابت گفت: انگشت های من روی این ساز به آن مهارتی حرکت نمی کنند که در بسیاری از زنان دیده ام. قدرت و چالاکی دست هایم در حد آن ها نیست، و نوازندگی ام به پای آن ها نمی رسد. ولی، خوب، همیشه فرض را بر این گذاشته ام که تقصیر از من است چون زحمت تمرین را به خودم نداده ام. هیچ وقت هم عقیده ام این نبوده که انگشت های من قدرت و توانایی انگشت های زنانه ماهر تر و قابل تر را ندارد.

داری لبخند زد و گفت: کاملاً حق با شماست. شما از وقتتان بهتر استفاده کرده اید. کسی که بخت یارش بوده و نوازندگی شما را شنیده باشد هیچ تصور نمی کند عیب و نقصی در کار باشد. هیچ کدام ما برای غریبه ها ساز نمی زنند.

در این موقع لیدی کاترین حرف شان را قطع کرد و پرسید که از چه چیزی صحبت می کنند. الیزابت بلافاصله نواختن را از سر گرفت. لیدی کاترین نزدیک شد و بعد از چند دقیقه گوش کردن، به داری گفت:

- دوشیزه بنت اصلاً بد نمی زند ، به شرطی که بیشتر تمرین کنند و از یک استاد لندنی تعلیم بگیرند . انگشت ها را خیلی خوب حرکت می دهند ، هر چند که ذوق و قریحه ایشان به پای آن نمی رسد . اگر وضع مزاجی آن امکان تعلیم می داد ، نوازنده خیلی خوبی می شد .

الیزابت به داری نگاه کرد تا ببیند با چه توافقی با این تعریف و تمجید قوم و خویشش موافقت می کند ، اما چه در آن لحظه چه در مواقع دیگر هیچ نشانه ای از عشق و محبت در او ندید . از مجموع رفتار های داری با دوشیزه دوبورگ به این نتیجه دلگرم کننده (برای دوشیزه بینگلی) رسید که اگر دوشیزه بینگلی قوم و خویش داری بود باز هم بعید بود داری با دوشیزه بینگلی ازدواج کند .

لیدی کترین به اظهار نظر درباره نوازندگی الیزابت ادامه داد و در خلال حرف هایش احکام فراوانی درباره اجرا و ذوق و قریحه صادر فرمود . الیزابت با بردباری و نزاکت این حرف ها را می شنید ، و به تقاضای آقایان همچنان پشت پیانو نشسته بود و می نواخت ، تا بالاخره کالسکه سرکار علیه آمد تا همه را به منزل برساند .

صبح روز بعد ، الیزابت تک و تنها نشسته بود و داشت به جین نامه می نوشت ، چون خانم کالینز و ماریا برای کاری به دهکده رفته بودند . اما همین موقع زنگ خانه به صدا در آمد و الیزابت از جا پرید . معلوم بود که کسی آمد . الیزابت که صدای کالسکه نشنیده بود فکر کرد شاید لیدی کترین آمده باشد . با همین تصور ، خواست نامه ناتمامش را به کناری بگذارد تا از فضولی های او جلوگیری کند ، اما همین موقع در باز شد و الیزابت در کمال حیرت دید که آقای داری آمده است ، آقای داری یکه و تنها .

آقای داری هم ظاهراً از این که الیزابت تنها بود تعجب کرد . از این که مزاحم شده است عذر خواست و به الیزابت فهماند که خیال می کرده همه خانم هامنزل هستند .

بعد نشستند . وقتی احوال پرسشی های الیزابت درباره ساکنان روزینگز تمام شد ، بیم آن می رفت که سکوت کامل حاکم شود . از این رو ، می بایست فکر می کرد ، و در همین موقعیت اضطرابی به یاد زمانی افتاد که برای آخرین بار در هر تفردشر داری را دیده بود ، و چون کنجکاو بود بداند که چرا آن طور باعجله رفته بودند (و داری در این باره چه نظری دارد) ، گفت :

- آقای داری ، در ماه نوامبر با چه عجله ای همه شما از ندرفیلد رفتید! لابد آقای بینگلی خیلی تعجب کرد و خوشحال شد که شما به آن زودی پشت سرشان رفتید . اگر درست یادم مانده باشد ، ایشان یک روز زودتر از شما رفته بودند . امیدوارم موقعی که شما از لندن خارج شدید حال ایشان و خواهران شان خوب بوده باشد .

- بله ، کاملاً... متشکرم .

الیزابت فهمید که بیشتر از این جواب نمی شنود ... و از مکثی کوتاه اضافه کرد :

- به نظر این طور می آید که آقای بینگلی قصد ندارند دیگر به ندرفیلد برگردند، بله؟

- من نشنیده ام که ایشان چنین چیزی گفته باشند . اما احتمال دارد که در آینده کمتر به آنجا بروند . ایشان دوستان زیادی دارند ، و در سن و سالی هستند که مدام دوست و آشناها شان بیشتر هم می شود .

- اگر نمی خواهند زیاد در ندرفیلد بمانند ، برای همسایه ها بهتر است که ایشان کلاً از خیر آنجا بگذرند ، چون آنوقت شاید بتوانیم خانواده ای پیدا کنیم که ساکن آنجا شوند . ولی شاید آقای بینگلی موقعی که خانه را گرفتند آن قدر که به فکر راحتی خودشان بودند به فکر راحتی همسایه ها نبودند ، و ما باید انتظار داشته باشیم که ماندن یا رفتن شان هم براساس همین معیار باشد .

دارسی گفت: بعید نیست اگر مشتری خوبی پیدا شود ایشان از آن خانه چشم پوشی کنند.

الیزابت جوابی نداد. می ترسید بیشتر از این درباره دوست او حرف بزند، و چون دیگر حرفی برای گفتن نداشت تصمیم گرفت زحمت پیدا کردن موضوعی برای صحبت را به عهده او بگذارد.

دارسی متوجه این نکته شد و خیلی زود سر رشته را به دست گرفت و گفت: اینجا خانه بسیار راحتی است. انگار لیدی کاترین از زمانی که آقای کالینز به هانسفرد آمده اند خیلی به اینجا رسیده اند.

– بله، همین طور است ... مطمئنم که لیدی کاترین الطاف و مراحم خود را بهتر از این نمی توانستند ابراز کنند.

– آقای کالینز در انتخاب همسر خیلی خوش اقبال بوده اند.

– بله، البته. دوستان آقای کالینز می توانند خوشحال باشند که ایشان با یکی از معدود زنان فهمیده ای ازدواج کرده اند که ایشان را می پسندیدند، یامی توانستند ایشان را خوشبخت کنند. دوست من فهم و کمالات عالی دارد ... البته مطمئن نیستم که ازدواج ایشان با آقای کالینز کار کاملاً عاقلانه ای بوده باشد، ولی خوب، کاملاً راضی به نظر می رسند و اگر جنبه دوراندیشانه را در نظر بگیریم مسلماً ازدواج خوبی کرده اند.

باید مطلوب شان باشد که در فاصله مناسبی با خانواده و دوستان شان مستقر شده اند.

– شما به این می گوید فاصله مطلوب؟ تقریباً پنجاه مایل است.

– پنجاه مایل جاده خوب که چیزی نیست. کمی بیشتر از نصف روز است. بله، من این فاصله را خیلی مناسب می دانم.

الیزابت گفت: راستش هیچ فکر نمی کردم که این فاصله و مسافت راه یکی از محاسن ازدواج به حساب ازدواج به حساب می آید. هیچ وقت امکان نداشت بگویم که خانم کالینز خانواده اش سکونت یافته است.

– این دلیلی است بر تعلق شما به هر تفردشر. انگار، هر چیزی خارج از ناحیه لانگبورن به نظر تان دور می رسد.

آقای دارسی در حین صحبت کردن لبخندی می زد که الیزابت تصور کرد معنایش رامی فهمد ... لابد دارسی خیال می کرد که او به جین و ندرفیلد فکر می کند. این بود که صورت الیزابت موقع جواب دادن قرمز شد.

گفت: منظورم این نیست که هیچ زنی نباید کمی دور از خانواده اش سروسامان پیدا کند. دوری و نزدیکی قاعداً نسبی است و به خیلی چیزها بستگی دارد. اگر آدم پول داشته باشد و خرج سفر مهم نباشد، دوری و فاصله ضرری ندارد. اما این جا قضیه این نیست. آقا و خانم کالینز درآمد کافی دارند، اما نه آن قدر زیاد رفت و آمد کنند. فکر می کنم دوست من خودش را نزدیک خانواده اش نمی داند مگر این که فاصله فعلی از نصف این که هست کمتر باشد.

آقای دارسی صندلی اش را کمی به طرف الیزابت کشید و گفت: شما حق ندارید این قدر به محل تان تعلق داشته باشید. شما که نمی توانید همیشه در لانگبورن بمانید.

الیزابت تعجب کرد. آقای دارسی نیز تغییر حالت او را تشخیص داد. صندلی اش را عقب کشید، روزنامه ای از روی میز برداشت، نگاهی انداخت و با لحن خونسردانه تری گفت:

– از کِنت خوش تان می آید؟

بعد، هر دو آرام و مختصر درباره ان ناحیه گفت و گو کردند ... اندکی بعد، همین گفت و گو هم قطع شد، چون شارلوت و خواهرش که تازه از راه رسیده بودند وارد شدند. از دیدن آقای دارسی تعجب کردند. آقای دارسی توضیح داد که به سبب اشتباه خودش مزاحم دوشیزه بنت شده بود. چند دقیقه دیگر هم نشستنی آنکه حرف چندانی بزند، و بعد هم رفت.

به محض رفتن آقای دارسی، شارلوت گفت: معنایش چه می تواند باشد! الیزای عزیزم، لابد عاشق توست، و گر نه این طور خودمانی به ما سر نمی زد.

اما وقتی الیزابت از سکوت آقای دارسی گفت، به نظر شارلوت هم بعید آمد که قضیه عشق و عاشقی در کار باشد. حدس های مختلفی می زند، و بالاخره به این نتیجه رسیدند که علت آمدن آقای دارسی این بوده که کار دیگری نداشته تا انجام بدهد، و خب، احتمال این امر هم در آن فصل سال زیاد بود. همه شکارها و تفریح ها تمام شده بود. توی خانه هم لیدی کاترین بود و کتاب و یک میز بیلیارد، اما آقایان نمی توانند توی خانه بند شوند. نزدیکی خانه کشیش، خوشایندی پیاده رفتن تا آنجا، یا مطبوع بودن کسانی که در این خانه به سر می بردند، همه و همه باعث می شد که آن دو آقای قوم و خویش دل شان بخواهد تقریباً هر روز همان موقع پیاده به این طرف بیایند. در مواقع مختلف روز، گاهی جدا و گاهی با هم، و گه گاهی نیز با لیدی کاترین، سر می زدند. برای همه آن ها مثل روز روشن بود که کلنل فیتز ویلیام از مصاحبت آن ها لذت می برد و اصلاً به خاطر همین است که می آید، و همین میل و رغبت البته سبب می شد محبوبیت خود او هم بیشتر بشود. الیزابت نیز از مصاحبت او همین طور تعریف و تمجید های او لذت می برد و خاطره جورج ویکهام که مردمحبوبش بود در او زنده می شد. البته، الیزابت وقتی این دو را مقایسه میکرد آن لطافت آن لطافت سحر انگیز را در رفتار و اخلاق کلنل فیتزو ویلیام نمی دید اما فکر می کرد که کلنل شاید آدم مطلع تر و فهمیده تری باشد.

اما چرا آقای دارسی زیاد به خانه کشیش می آمد؟ فهمیدن این نکته دشوار تر بود. برای مصاحبت نمی آمد، چون خیلی وقت ها ده دقیقه می نشست بی آنکه لب به سخن باز کند. وقتی هم که چیزی می گفت بیشتر از روی اجبار بود تا اختیار... نوعی به جا آوردن رسم ادب بود، نه چیزی که خودش از آن رضایت کسب کند. به ندرت پیش می آمد که شور و حالی به او دست بدهد. خانم کالینز نمی دانست چه فکری باید درباره اش کرد. کلنل فیتزو ویلیام گاهی به کم حرفی دارسی می خندید، و همین نشانه آن بود که دارسی آدمی است که با دیگران فرق دارد. این موضوع را خانم کالینز خودش نمی توانست تشخیص دهد، چون دلش میخواست این دگر گونی را نتیجه عشق بدانند، آن هم عشق به دوستش، الیزا، جداً به این فکر افتاد که ته و توی قضیه را در بیاورد... هر وقت که خودشان به روزینگز می رفتند، یا هر بار که او به هانسفرد می آمد، خانم کالینز او را زیر نظر می گرفت، اما نتیجه ای عایدش نمی شد. البته آقای دارسی زیاده دوست خانم کالینز نگاه می کرد، اما از طرز نگاهش نمی سد زیاد سر در آورد. نگاهش صمیمانه و ثابت بود، اما خانم کالینز نمی فهمید که این نگاه تحسین آمیز هم هست یا نه، و گاهی هم فقط می شد فهمید که حواس آقای دارسی جای دیگری است.

یکی دوبار هم به الیزابت گفته بود که شاید آقای دارسی به او بی اعتنا نباشد، اما الیزابت هر بار به این فکر خندیده بود. خانم کالینز هم دیگر صحیح نمی دانست که روی این موضوع پافشاری کند، چون می ترسید به انتظارها و تصورهایی دامن بزند که نهایتاً نقش بر آب بشود. اما خانم کالینز شک نداشته که الیزابت اگر تصور کند که دارسی به عشق او گرفتار شده است تمامی بی اعتنایی و بی میلی اش از بین خواهد رفت.

در نقشه های خیر خواهانه ای که برای الیزابت می کشید، گاهی هم به ازدواج او با کلنل فیتزو ویلیام فکر می کرد. کلنل فیتزو ویلیام بی برو برگرد مطبوع بود. از الیزابت مسلماً خوشش می آمد و زندگی و موقعیت خیلی خوبی هم داشت. اما در برابر این حسن ها، آقای دارسی نفوذ قابل توجهی در کلیساداشت در حالی که قوم و خویشش اصلاً نداشت.

الیزابت در گردش های خود در پارک چند بار تصادفاً به آقای دارسی برخورد ... احساس کرد خیلی بد شانس است . که آقای دارسی درست همان جایی سرو کله اش پیدا می شود که سرو کله هیچ کس پیدا نمی شود . برای جلوگیری از تکرار چنین برخوردی ، دفعه اول به ذهنش رسید که به او نگوید ان جا کنج دلخواه تنهایی اوست ... این که چه طور دفعه بعد هم آن جا پیدایش شد از عجایب بود !... اما خب ، شد ، حتی برای دفعه سوم . انگار نوعی بی نزاکتی عمدی یا زجر شکنجه بود ، زیرا در چنین مواقعی آقای دارسی نمی آمد رسمی حال و احوال کند و بعد ناشیانه مکثی کند و برود ، بلکه لازم می دید برگردد و بالیزابت قدم بزند . هیچ وقت زیاد حرف نمی زد . الیزابت هم به خودش زحمت نمی داد که زیاد بگوید و بشنود . اما دفعه سوم الیزابت با حیرت دید که آقای دارسی چیزهای نامربوط و عجیب و غریبی می پرسد ... درباره این که آیا از بودن در هانسفرد خوشش می آید ، چرا دوست دارد تنهایی راه برود ، و نظرش درباره خوشبختی آقا و خانم کالینز چیست . وقتی هم صحبت از روزینگز به میان آمد و الیزابت گفت که زیاد آن جا را نمی شناسد ، آقای دارسی طوری حرف زد که انگار انتظار داشت الیزابت دفعه بعد که به کنت می آید در روزینگز اقامت بکند . کلمه هایی که آقای دارسی به کار می برد این معنا را میداد . آیا کلنل فیتز ویلیام در ذهنش بود ؟ الیزابت فکر میکرد که اگر آقای دارسی منظوری داشته ، لابد اشاره اش به چیزی بوده که امکان داشته همان جا رخ بدهد . کمی پریشان شد ، اما با خوشحالی متوجه شد که به دروازه و نرده های مقابل خانه کشیشی رسیده اند .

یک روز که الیزابت ، در حین قدم زدن، داشت آخرین نامه جین را می خواند ، و روی قسمت هایی مکث می کرد که نشان می داد جین موقع نوشتن دل و دماغ درست و حسابی نداشته ، به جای این که غیر منتظره با آقای دارسی روبه رو شود ، وقتی سرش را بلند کرد دید که کلنل فیتز ویلیام به طرفش می آید . بلافاصله نامه را کنار گذاشت و زورکی لبخندی زد و گفت :

قبلاً نمی دانستم که شما این طرف ها پیاده روی می کنید .

کلنل فیتز ویلیام در جواب گفت : داشتم تمام پارک را می گشتم ، مثل سال های قبل ، و حالا می خواستم گردشم را با سر زدن به خانه کشیش به پایان برسانم . آیا شما باز هم به قدم زدن ادامه می دهید ؟

– نه حالا دیگر باید برگردم .

الیزابت برگشت و هر دو با هم به سوی خانه کشیشی به راه افتادند .

الیزابت گفت : واقعاً روز شنبه از کنت می روید ؟

– بله... البته اگر دارسی باز هم رفتن مان را عقب نیندازد . من در اختیار او هستم . هر طور که میلش باشد به کارها نظم و نسق می دهد .

– اگر هم نتوانند با این نظم و نسق دادن خودشان را راضی کنند ، لااقل از این که قدرت انتخاب دارند احساس رضایت می کنند . من کسی را نمی شناسم . که به اندازه آقای دارسی خوشش بیاید هر کاری دوست دارد بکند . کلنل فیتز ویلیام جواب داد : دوست دارد کارها را مطابق میلش پیش ببرد . اما همه ما این طوریم . فقط او بیش از بقیه امکان این کار را دارد ، چون ثروتمند است ، ولی بیشتر آدم های دیگر بی چیزند. این را صادقانه می گویم . می دانید ، پسر کوچک تر باید به گذشت کردن و وابستگی عادت کند.

- به نظر من، پسر کوچک تر یک ارل زیاد معنای این چیزها را نمی فهمد. حالا، راستش را بگوئید، شما از گذشت و وابستگی چه می دانید؟ آیا شده که به خاطر بی پولی نتوانید به جایی که دوست دارید بروید، یا چیزی را که دل تان خواسته نخرید؟

- این ها مسائل جزئی داخلی است... شاید من این نوع مضيقه ها را تجربه نکرده باشم. اما در مسائل مهم تر، ممکن است مضيقه پولی گریبانم را بگیرد. پسرهای کوچک تر نمی توانند با هر کس که دل شان خواست ازدواج کنند. - مگر موقعی که زن پولداری را بخواهند، که به نظرم اغلب هم این طور است. - طرز پول خرج کردن ما باعث می شود که خیلی وابسته باشیم، و در سن و سال و موقعیت من کمتر کسی پیدا می شود که بدون اعتنا به قضیه پول بتواند ازدواج کند.

الیزابت فکر کرد: منظور منم؟ و از این فکر خون به چهره اش دوید، اما به خود آمد و با لحن مهجی گفت: بگوئید بینم، قیمت معمول پسر کوچک تر یک ارل چه قدر است؟ اگر پسر بزرگ تر خیلی مریض احوال نباشد، به نظرم بیشتر از پنجاه هزار پوند تقاضا نخواهید کرد.

کلنل فیتزویلیام نیز به همین شیوه جواب داد، و موضوع فیصله یافت. الیزابت برای این که سکوت را بشکند تا مبادا کلنل فیتزویلیام خیال کند او تحت تأثیر قرار گرفته است، خیلی زود صحبت را از سر گرفت و گفت:

- به نظرم قوم و خویش شما عمدتاً به خاطر این شما را با خودشان آورده اند که کس دیگری دم دستش نبوده. نمی دانم چرا ازدواج نمی کنند تا خیالشان برای همیشه راحت شود. ولی، خب، عجلتاً خواهرشان در خدمتشان هستند، و چون خواهرشان تحت نظارت شخصی ایشان هستند ایشان می توانند هر کاری دل شان خواست با خواهرشان بکنند. کلنل فیتزویلیام گفت: خیر، این موهبتی است که او باید در آن با من شریک شود. من هم در مراقبت از دوشیزه دارسی با آقای دارسی شریکم.

- واقعاً؟ خب، چه جور مراقبی هستی؟ این کار خیلی زحمت دارد؟ مراقبت از خانمهای جوان در این سن و سال گاهی خیلی مشکل است، و اگر اخلاق و روحیه یک دارسی واقعی را داشته باشد شاید دلش بخواهد فقط مطابق میل خودش رفتار کند.

موقعی که این ها را می گفت می دید که کلنل فیتزویلیام با کنجکاوی نگاهش میکند. بلافاصله هم کلنل فیتزویلیام پرسید که چرا فکر می کند دوشیزه دارسی شاید اسباب دردسر آنها بشود. الیزابت نتیجه گرفت که به طریقی به حقیقتی اشاره کرده است. این بود که مستقیماً جواب داد:

- لازم نیست نگران باشید. من هیچ حرف بدی درباره ایشان ننشیده ام. راستش، یکی از سر به راه ترین موجودات عالم هستند. خیلی هم مورد علاقه بعضی از خانمهای دوست و آشنای من هستند، مثل خانم هرست و دوشیزه بینگلی. به نظرم گفته بودید آن ها را می شناسید.

- کمی می شناسم. برادرشان مرد متشخص مطبوعی است... دوست صمیمی دارسی است. الیزابت خیلی خشک جواب داد: آه! بله... آقای دارسی محبت فوق العاده ای به آقای بینگلی دارند و خیلی عجیب مراقب او هستند.

- مراقب!... بله، به نظر من هم در مواردی که آقای بینگلی احتیاج به مراقب دارند واقعاً دارسی به ایشان می رسد. از خلال حرف هایی که در جریان سفر اخیرمان زد، فهمیدم که بینگلی خیلی به او مدیون است. ولی من باید از او معذرت بخواهم، چون حق ندارم فرض کنم منظورش شخص بینگلی بوده. فقط حدس من است.

– منظورتان چیست؟

– اوضاع و احوالی است که داری مایل نیست همه از آن باخبر باشند، چون اگر به گوش افراد خانواده یک خانمی برسد عاقبت خوبی ندارد.

– مطمئن باشید که من به کسی نمی گویم.

– یادتان باشد که من هیچ دلیلی ندارم که بگویم منظورش بینگلی بوده. حرفی که به من زده فقط این بوده که خوشحال است که تازگی ها یکی از دوستان را از مصیبت یک ازدواج نا مناسب نجات داده. اما نه اسم کسی را برده و نه به جزئیات اشاره ای کرده، و من حدس زده ام که منظورش بینگلی است، چون بینگلی از آن جور جوان هایی است که گرفتار چنین مخمصه هایی می شوند. در عین حال می دانستم که این دو نفر تمام تابستان را با هم بوده اند.

– آیا آقای داری علت این مداخله را هم به شما گفته اند؟

– من متوجه شده ام که ایرادهای جدی به آن خانم وارد بوده.

– و ایشان برای این قطع رابطه از چه فوت و فنی استفاده کرده اند؟

فیتزویلیام لبخند زد و گفت: از فوت و فن هایش به من چیزی نگفته. فقط همین چیزی را گفته که به شما گفته ام. الیزابت جوابی نداد، و در حالی که خشم سرپای وجودش را آکنده بود به قدم زدن ادامه داد، فیتزویلیام کمی نگاهش کرد و پرسید که چرا این قدر به فکر فرو رفته است.

الیزابت گفت: دارم به حرف هایی که زده اید فکر می کنم. رفتار قوم و خویش شما با احساسات من جور در نمی آید. ایشان به چه حقی نظر می دهند؟

– انگار می خواهید بگویید مداخله اش ارباب منشانه بوده، بله؟

– نمی فهمم آقای داری به چه حقی درباره درستی یا نادرستی تمایلات دوست شان قضاوت می کنند، یا چرا صرفاً بر اساس قضاوت خودشان تصمیم می گیرند که دوستشان چه گونه سعادتمند می شوند. بعد به خودش مسلط تر شد و ادامه داد: اما چون از جزئیات قضیه خبر نداریم، انصاف نیست که ایشان را محکوم کنیم. نباید بنا را بر این بگذاریم که عشق و علاقه جدی در کار بوده.

فیتزویلیام گفت: فرض دور از ذهنی نیست، اما این فرض از ارزش موفقیت قوم و خویش من خیلی می کاهد.

این حرف به شوخی زده شد، اما الیزابت این تصور از آقای داری را چنان صحیح و واقعی می دید که راضی نشد جوابی بدهد. از همین رو، یکباره، موضوع صحبت را عوض کرد و از مسائل معمولی حرف زد، تا به خانه کشیشی رسیدند. آن جا، به محض رفتن مهمان شان، خود را در اتاقش حبس کرد تا بدون مزاحمت به چیزهایی که شنیده بود فکر کند. نمی شد تصور کرد که منظور کسانی بوده اند غیر از آنهایی که خود الیزابت می شناخته. در این دنیا نمی شد دو مرد باشند که آقای داری این قدر روی آن ها نفوذ داشته باشد. الیزابت شک نداشت که آقای داری کارهایی کرده تا آقای بینگلی و جین را از هم دور کند. اما الیزابت همیشه همه نقشه ها و کارها را به دوشیزه بینگلی نسبت داده بود. اگر غرور و خودخواهی آقای داری گمراهش نکرده باشد، باز هم او مسبب این کار بوده. غرور و بی اعتنائی او سبب رنج هایی شده که جین تحمل کرده و هنوز هم تحمل میکند. مدتی بود که آقای داری هر گونه امید سعادت را در یکی از محبت بارترین و سخاوتمندترین قلب ها بر باد داده بود. خدا می داند چه ضربه پیداری وارد کرده بود.

کلنل فیتزویلیام گفته بود: ایرادهایی جدی به آن خانم وارد بوده، و لابد ایرادهای جدی هم ابراز شده بود، چون جین یک شوهر خاله داشت که وکیل روستایی بود و یک دایی داشت که در لندن تجارت می کرد. الیزابت فکر کرد: به خود جین که نمی شد اعتراض کرد. یکپارچه عشق و صفاست! فهم و شعورش عالی است، ذهنش تربیت شده است و رفتارش دلرباست. به پدرم نیز نمی شود ایرادی گرفت. البته خصوصیات عجیبی دارد اما توانایی هایی هم دارد که خود آقای دارسی نمی تواند آن ها را دست کم بگیرد، در عین حال آبرو و احترامی دارد که آقای دارسی هم شاید نتواند داشته باشد. البته، الیزابت وقتی به مادرش فکر می کرد کمی به تردید می افتاد، اما به فرض که مادرش اشکالاتی داشته باشد، این کجا به پای تکبر و مغرور بود که اگر دوستش با آدمهای بی عقل و هوش وصلت می کرد غرور آقای دارسی کمتر جریحه دار می شد تا این که دوستش برود با افراد بی اهمیت و بی اصل و نسب وصلت کند. بالاخره الیزابت به این نتیجه رسید که آقای دارسی از سویی تحت تأثیر این بدترین نوع غرور و نخوت قضاوت می کند و از سویی نیز دوست دارد آقای بینگلی را برای خواهر خودش نگه دارد.

هیجان و گریه ای که به سرا الیزابت آمد باعث سردرد شدیدش شد. نزدیک شب، این سردرد بیشتر شد و الیزابت دیگر نخواست حتی رنگ آقای دارسی را ببیند. این بود که تصمیم گرفت همراه قوم و خویش هایش به روزینگز نرود که قرار بود آنجا جای بخورند. خانم کالینز که دید الیزابت واقعاً حالش خوش نیست زیاد به او اصرار نکرد و تا جایی که از دستش بر می آمد از شوهرش خواست که او هم اصرار نکند، اما آقای کالینز نتوانست این موضع را به زبان نیاورد که اگر الیزابت در خانه بماند لیدی کاترین کمی ناراحت می شوند.

وقتی همه رفتند، الیزابت که انگار می خواست هر چه بیشتر از دست آقای دارسی عصبانی شود، تصمیم گرفت برای پر کردن وقت خود، تمام نامه هایی را که جین از زمان آمدن او به کنت برایش نوشته بود بار دیگر بخواند. در این نامه ها هیچ نوع گله و شکایت واقعی دیده نمی شد، به خاطرات گذشته اشاره ای نشده بود، و هیچ علامتی هم از ناراحتی های فعلی اش به چشم نمی خورد. اما در همه این نامه ها، در سطر سطر آن ها، از آن سرزندگی و نشاط که ویژگی او بود اثری دیده نمی شد. این سرزندگی و نشاط از آرامش و صفای باطن جین بر می خاست و به دیگران نیز تسری می یافت و کمتر به افسردگی و تیرگی مجال می داد. الیزابت می دید که تک تک جمله ها نوعی ناراحتی و تشویش را القا می کنند، اما چنان دقت و احتیاطی برای پنهان کردن این حالت به کار رفته که با یک بار خواندن بعید است کسی به آن پی ببرد. آقای دارسی می بالید به این که چه عذاب و مصیبتی به بار آورده، و الیزابت با یادآوری این موضوع برای رنج و اندوه خواهر خود بیشتر دل می سوزاند. وقتی فکر میکرد که دیدار آقای دارسی از روزینگز دو روز دیگر به پایان می رسد کمی تسکین پیدا می کرد، و وقتی فکر می کرد که دو هفته دیگر باز در کنار جین خواهد بود تسکین بیشتری پیدا می کرد، چون می توانست به تقویت روحیه جین کمک کند و با مهر و عاطفه اش به یاری او بشتابد.

الیزابت همان موقع که فکر می کرد دارسی از کنت خواهد رفت، بی اختیار به این موضوع هم فکر می کرد که قوم و خویش دارسی نیز با او خواهد رفت. اما کلنل فیتزویلیام با صراحت گفته بود که قصد رفتن ندارد. کلنل فیتزویلیام آدم مطبوعی بود و الیزابت به هیچ وجه از ماندن او بدش نمی آمد.

در همین فکرها بود که صدای زنگ در بلند شد. الیزابت تصور کرد که کلنل فیتزویلیام آمده است و با همین تصور حالش بهتر شد. قبلاً هم کلنل فیتزویلیام دیر وقت شب به آن جا آمده بود، حالا هم لابد آمده بود شخصاً حال الیزابت را بپرسد. اما تصور الیزابت نقش بر آب شد، و حالش که قرار بود بهتر شود بهتر نشد، چون در کمال حیرت دید که

آقای داری وارد اتاق شده است. بلافاصله بادستپاچگی و عجله، احوال الیزابت را پرسید و بعد گفت که آمده تا مطمئن شود حال الیزابت بهتر شده. الیزابت با نزاکت اما سرد به او جواب داد. آقای داری چند لحظه نشست اما بعد بلند شد و شروع کرد به راه رفتن در اتاق. الیزابت متعجب بود اما هیچ نمی گفت. بعد از چند دقیقه سکوت، آقای داری با قیافه هیجان زده به طرف الیزابت آمد و گفت: "هر چه کلنجار رفتم بی فایده بود. اثری ندارد. احساساتم مهار نمی شود. با اجازه شما می خواهم بگویم که شما را جدا می ستایم و دوست دارم."

تعجب الیزابت قابل توصیف نبود. خیره ماند، رنگ به رنگ شد و به شک و تردید افتاد و همچنان ساکت ماند. آقای داری با تعبیری که از این نشانه ها می کرد دلگرم تر شد و بلافاصله شروع کرد به گفتن این که چه احساسی داشته است و چه مدت مدیدی است که چنین احساسی داشته است. خوب حرف می زد اما او احساس هایی غیر از احساس های قلبی نیز داشت و آدمی بود که غرورش را بهتر از محبتش ابراز می کرد. نظرش درباره موقعیت نازل تر الیزابت و زیر دست بودنش، و همچنین موانع خانوادگی که تبعیت از تمایلات را روا نمی داشت، همه و همه را طوری بیان میکرد که انگار دارد عذاب می کشد، اما این طرز بیان سنخیت چندانی با اظهار عشق نداشت.

الیزابت به رغم دلخوری ریشه دارش نمی توانست در برابر تعریف و تمجیدهای چنین مردی بی تفاوت بماند و با این که حتی لحظه ای در نیت و نظرش خللی وارد نشد ابتدا دلش سوخت از این که او ناراحتی خواهد کشید. اما بعد از آنکه از طرز بیان او بدش آمد همه احساساتش به خشم تبدیل شد. با این حال، سعی کرد به خودش مسلط بشود تا هر وقت که صحبت های داری تمام شد با شکیبایی و آرامش به او جواب بدهد. داری سرانجام گفت که شدت علاقه اش در حدی است که هر کاری کرده نتوانسته احساسات خود را سرکوب کند و بعد هم اظهار امیدواری کرد که الیزابت خواستگاری اش را بپذیرد. وقتی این را می گفت، الیزابت خیلی واضح تشخیص میداد داری تردید ندارد پاسخ مثبت خواهد شنید. درست است که داری از بیم و اضطراب خود حرف زده بود، اما قیافه اش نشان می داد که خیالش کاملاً آسوده است. ادامه چنین حالتی فقط موجب خشم بیشتری شد. این بود که وقتی صحبت های داری به پایان رسید الیزابت رنگ به صورتش دوید و گفت:

– به نظرم در چنین مواردی رسم است که آدم به خاطر ابراز چنین احساساتی تشکر کند، هر چند که آدم خودش همان احساسات را نداشته باشد اما، خب، این تشکر باید قلبی باشد و من هم قلباً این تشکر را حس می کردم از شما لفظاً هم تشکر می کردم. ولی من نمی توانم... هیچ وقت طالب علاقه شما نبوده ام و بدانید که نظر لطف خود را به رغم میل من ابراز کرده اید. هیچ دوست ندارم کسی را برنجانم، اما شما را بی آنکه قصدی داشت باشم رنجانده ام، امیدوارم رنجش شما زیاد طول نکشد. احساساتی که می گوئید مدت ها شما را از اظهار نظر تان باز داشته است، بعد از این توضیحات راحت ترمی توانید بر آن ها غلبه کنید.

آقای داری که به پیش بخاری تکیه داده بود و نگاهش را به قیافه الیزابت دوخته بود، کلمات او را با حیرت و آزرده گی می شنید. صورتش از فرط عصبانیت کبود شد. در قیافه اش آثار آشفتگی روحی را می شد دید. سعی کرد ظاهر خود را حفظ کند و عملاً هم تا بر خودش مسلط نشد لب به سخن باز نکرد. این سکوت از نظر الیزابت خیلی بد بود. بالاخره، با لحنی که سعی داشت آرام باشد، گفت:

– پس این است پاسخی که افتخار شنیدنش را دارم! شاید دلم بخواهد بدانم که چرا در عین بی نزاکتی به همین راحتی پاسخ منفی شنیده ام ولی، خب، مهم نیست.

الیزابت در جواب گفت: من هم می توانم از شما سوال کنم که وقتی به این صراحت قصد داشتید ناراحت و تحقیرم کنید، چرا تصمیم گرفتید بگویید که به رغم خواست تان، به رغم عقل و منطق تان، حتی به رغم شخصیت تان، دوستم دارید؟ به فرض که من بی نزاکتی کرده باشم، آیا این دلیل بی نزاکتی من نیست؟ ولی من البته دلایل دیگری دارم. می دانید که دارم. فرض کنید احساسات من علیه شما نبود، فرض کنید بی تفاوت بودم حتی فرض کنید احساسات موافقی داشتم، خوب، شما فکر می کنید اصلاً توجیهی داشت که پیشنهاد کسی را بپذیرم که موجب برباد رفتن خوشبختی خواهر عزیزتر از جانم شده است، آن هم شاید برای همیشه؟ در حین این حرفها، رنگ صورت آقای دارسی پرید، اما زود گذر بود. به حرفهای الیزابت گوش داد و سعی نکرد صحبت او را قطع کند.

– به هزار یک دلیل به شما بدبینم. هیچ چیز نقش ظالمانه و مخربی را که شما بازی کرده اید توجیه نمی کند. شما اصلاً نمی توانید انکار کنید که در جدا کردن آن ها از یکدیگر نقش داشته اید، نقش اصلی را داشته اید، یکی را به خاطر بوالهوسی و بی ثباتی اش شهره عام و خاص کرده اید و همه سرزنش می کنند، دیگری را هم به سبب آرزوهای بربادرفته اش مسخره همه کرده اید، و به این صورت هر دو را به بدترین نوع مصیبت انداخته اید. الیزابت مکث کرد و در عین عصبانیت دید که دارسی طوری دارد به حرف هایش گوش می کند که انگار هیچ نوع احساس ندامت و گناهی ندارد و حتی با لبخندی که نشانه ناباوری است به او نگاه می کند. الیزابت تکرار کرد: می توانید انکار کنید؟

دارسی که آرامش خود را بازیافته بود جواب داد: اصلاً دلم نمی خواهد انکار کنم. هر چه از دستم بر می آمد کردم تا دوستم را از خواهرتان جدا کنم. از موفقیت خودم در این کار خوشحال هم هستم. من بیشتر به فکر دوستم بوده ام تا خودم.

الیزابت حتی به روی خودش هم نیاورد که متوجه نکته این سخن شده است، اما معنایش از ذهنش خارج نشد و بعید هم بود که خشمش برطرف شود.

ادامه داد: اما علت بدآمدنم از شما فقط این قضیه نیست. مدت ها پیش از آن هم تصوراتم درباره شما شکل گرفته بود. ماه ها قبل، با چیزهایی که از آقای ویکهام شنیده بودم، شخصیت شما برایم آشکار شده بود. درباره این قضیه چه حرفی برای گفتن دارید؟ با چه دوستی خیالی خیرخواهانه ای می توانید از خود دفاع کنید؟ با چه نوع ظاهر سازی می توانید دیگران را گول بزنید؟

دارسی با لبخندی ناآرام تر و با قیافه برافروخته تر گفت: مثل این که شما به امورات آن آقا توجه خاصی دارید؟

– مگر می شود کسی از بدبختی های او باخبر شود و بی اختیار دلش نسوزد؟

دارسی با لحن تحقیر آمیزی تکرار کرد: بدبختی های او! و بعد ادامه داد: بله، بدبختی های او واقعاً زیاد بود.

الیزابت با عصبانیت گفت: و شما باعثش شدید. او را به این فقر و فلاکت انداخته اید، البته فقر و فلاکت نسبی. شما همه امتیازات را برای خودتان نگه داشته اید، در حالی که می دانستید برای او در نظر گرفته شده. شما بهترین سالهای زندگی اش را از او گرفته اید، آن بی نیازی و استقلالی را از او گرفته اید که هم لایقش بود و هم حقش بود. این کارها را کرده اید! و حالا هم که اسم بدبختی هایش می آید با تحقیر و تمسخر حرف می زنید.

دارسی که تند تند در اتاق راه می رفت، با صدای بلند گفت: همه این ها تصور شما درباره من است! نظری است که درباره من دارید! ممنونم که این طور کامل توضیح داده اید. با این حساب، تقصیراتم خیلی سنگین است!

بعد ایستاد، رو کرد به الیزابت و ادامه داد: اما شاید اگر صادقانه اعتراف نمی کردم (اعترافی که مدت درازی به سبب دغدغه ها و تردیدهایم به زبان نیاورده بودم) غرورتان جریحه دار نمی شد و این اتهامات رانمی زدید. اگر با مهارت این دغدغه ها را مخفی می کردم و با چرب زبانی به شما می باوراندم که میل و کشش خالص و بدون هر نوع شک و تردیدی بوده، تابع عقل بوده، تابع فکر بوده، تابع هر چه بگوئید بوده، آن وقت شاید این اتهام های تلخ سبک تر می شد. اما من از هر نوع تظاهر و ظاهر سازی بدم می آید. از احساساتی هم که به زبان آوردم اصلاً خجالت نمی کشم. احساساتم طبیعی و صحیح است. انتظار دارید من از این که شما اصل و نسب پایین تری دارید خوشحال باشم؟ به خاطر قوم و خویش هایی که موقعیت اجتماعی شان خیلی پایین تر از من است به خودم تبریک بگویم؟ الیزابت احساس می کرد لحظه به لحظه خشمگین تر می شود، اما نهایت سعی خود را می کرد تا با آرامش حرف بزند گفت:

– اشتباه می کنید آقای داری. نکند خیال می کنید اگر طور دیگری احساسات را ابراز می کردید من تحت تاثیر قرار می گرفتم. اگر آقامنشانه تر هم رفتار می کردید، باز من به شما جواب منفی می دادم. الیزابت دید که داری یکه خورده است، اما چیزی نمی گوید. ادامه داد: به هیچ وجه نمی توانستید راضی ام کنید که به خواستگاری شما جواب مثبت بدهم.

باز هم تعجب داری قابل وصف نبود. داری با ناباوری و ناراحتی به الیزابت نگاه می کرد. الیزابت ادامه داد: – از همان اول، تقریباً از همان لحظه که با شما آشنا شدم، رفتارتان طوری بود که فهمیدم خیلی متکبر، خیلی خودخواه و کاملاً هم بی اعتنا به احساسات دیگران هستید و این زمینه ای شد که نظر خوشی نسبت به شما پیدا نکنم و وقایع بعدی هم باعث شد که دیگر از شما خوشم نیاید. خلاصه، یک ماه بیشتر نگذشته بود که احساس کردم شما آخرین مرد دنیا هستید که من به ازدواج با او رضایت خواهم داد.

– به قدر کافی گفته اید خانم، کاملاً احساسات شما را درک می کنم و حالا فقط باید از احساساتی که به شما داشته ام خجل باشم. می بخشید که این همه وقت شمارا گرفتم. صمیمانه برای شما سلامت و سعادت آرزو می کنم. بعد از گفتن به سرعت از اتاق خارج شد و لحظه ای بعد الیزابت شنید که در خانه بسته شد و داری رفت. ذهن الیزابت کاملاً آشفته بود. نمی دانست چه طور برخوردش مسلط شود. از فرط ضعف نشست و نیم ساعت گریه کرد. دوباره به این قضیه فکر کرد، حیرتش بیشتر شد. آقای داری از او خواستگاری کرده! این همه مدت، ماه ها، عاشق او بوده! آن قدر عاشقش بوده که با وجود همه موانعی که باعث شده بود نگذارد دوستش با خواهر الیزابت ازدواج کند خودش خواسته با الیزابت ازدواج کند. این موانع لابد با همان شدت بر سر راه خود او هم وجود داشته. باور کردنی نبود! البته خوشایند است که آدم ندانسته چنین احساس محبتی در کسی به وجود بیاورد، اما غرور او، غرور غیر قابل تحمل او، ابراز رضایت بی شرمانه او از کار که در مورد جین کرده بود، لحن نابخشودنی او در وصف رفتار بی دلیل و بی رحمانه اش با آقای ویکهام و قساوتی که به خرج داده بود و کتمان هم نمی کرد، همه و همه، خیلی زود آن دلسوزی را که الیزابت به سبب عشق او در وجود خود برای لحظه ای احساس کرده بود از بین برد. الیزابت غرق در این افکار اضطراب آور بود که صدای کالسه لیدی کاترین را شنید. احساس می کرد که اصلاً حال و احوالش مناسب گفت و گو با شارلوت نیست. این بود که به سرعت به اتاق خود رفت.

الیزابت صبح روز بعد با همان فکر و خیال هایی که قبل از خوابیدن در سرش بود از خواب برخاست. هنوز از اتفاقاتی که افتاده بود حیران بود. نمی توانست به چیز دیگری فکر کند، و چون حال و حوصله ی هیچ کاری را نداشت

بلافاصله بعد از صبحانه تصمیم گرفت به هوا خوری و پیاده روی برود. داشت یگراست به طرف محل مورد علاقه اش می رفت که یادش افتاد که گاهی آقای دارسی هم برای پیاده روی به آنجا می رود. ایستاد، و به جای آن که وارد پارک شود به گذرگاهی پیچید که از جاده ی اصلی سر در می آورد. حصار و پرچین پارک یک طرف جاده را گرفته بود، و الیزابت کمی بعد از یکی از دروازه ها گذشت و وارد محوطه ی جاده شد.

دو سه بار در این قسمت قدم زد و بعد لطافت هوای صبح و سوسه اش کرد تا کنار دروازه ها بایستد و به درون پارک نگاه کند. در این پنج هفته ای که در کنت بود، این ناحیه خیلی تغییر کرده بود و هر روز نهال ها شاداب تر میشدند. خواست به پیاده روی اش ادامه دهد که چشمش به مردی در درخت زار حاشیه ی پارک افتاد. داشت در همان جا می رفت، و الیزابت که می ترسید مبدا آن مرد آقای دارسی باشد مسیر برگشت را در پیش گرفت. اما کسی که پیش می آمد و آنقدر هم نزدیک شده بود که الیزابت را می دید، با شور و حرارت گام برداشت و اسم الیزابت را صدا زد. الیزابت برگشته بود اما وقتی صدا را شنید و حتی مطمئن شد که این صدای آقای دارسی است، بار دیگر به طرف دروازه رفت. دارسی هم که دیگر به دروازه رسیده بود نامه ای به الیزابت داد که الیزابت بی اراده آن را گرفت. دارسی با نهایت خونسردی گفت:

مدتی در وسط این درخت ها قدم زدم تا شاید شما را ببینم. افتخار می دهید که این نامه را بخوانید؟

بعد سری به علامت احترام تکان داد بار دیگر به طرف درخت زار به راه افتاد و زود از نظر پنهان شد.

الیزابت بی آن که انتظار داشته باشد در آن نامه مطالب خوشایندی بخواند، صرفاً از روی کنجکاوی پاکت نامه را باز کرد و با تعجب بیش از پیش دید که توی پاکت دو ورق نامه است که روی هر دوی آنها با خط ریز و جفت جفت مطالبی نوشته شده است... پشت و روی ورق ها پر از نوشته بود... الیزابت در حین پیاده روی اش شروع کرد به خواندن. زمان نگارش نامه ساعت هشت صبح در روزینگز بود، و در آن نوشته شده بود:

خانم، فکر نکنید که با دریافت این نامه با مطالبی روبه رو خواهید شد که تکرار همان احساسات یا تکرار همان پیشنهادی ست که دیشب آن همه ناراحتان کرده بود. من با نوشتن این نامه نه می خواهم شما را برنجانم و نه می خواهم خودم را کوچک کنم. از این رو، به خاطر سعادت هر دو، از آرزوهایی نمی نویسم که نمی توان به این زودی ها فراموششان کرد. همچنین اگر شخصیتیم ایجاب نمی کرد که این نامه نوشته و خوانده شود، دلیلی نداشت که اصلاً این مطالب را بنویسم و شما را هم به زحمت بیندازم تا بخوانید. پس باید مرا ببخشید که به خودم اجازه دادم تا نظرتان را به این مطالب جلب کنم.

می دانم که به سبب احساساتان از توجه به این نامه اکراه دارید، اما به خاطر انصاف و حقیقت جوییتان تقاضا می کنم به این مطالب توجه کنید.

شما دیشب به من دو اتهام زدید که کاملاً متفاوت از یکدیگرند و اهمیتشان نیز یکسان نیست. اتهام اول این بود که من بدون اعتنا به احساسات طرفین، آقایینگی را از خواهر شما جدا کرده ام... اتهام دوم، این بود که من برخلاف ادعاها، برخلاف اصول شرافت و انسانیت، سعادت و آینده ی آقای ویکهام را از بین برده و تباه کرده ام... طرد تعمدی و بی دلیل دوست دوره ی جوانی ام، کسی که محبوب پدرم بوده، جوانی که هیچ پشت و پناهی جز ما نداشته و اصلاً بزرگ شده تا از این پناه و حمایت بهره مند شود، آنقدر زننده و زشت است که در مقایسه با آن، جدا کردن دو جوان که احساسات و عواطفشان فقط چند هفته آشنایی است اصلاً به حساب نمی آید... اما با توجه به شدت اتهامی که دیشب آنطور بی محابا به من وارد شد، و با توجه به هر دو مورد، امیدوارم که بعد از مطالعه ی شرح اعمال من

وانگیزه های آن، دیگر در آینده از این اتهام ها مبرا شناخته شوم... اگر در شرح اعمالی که به من مربوط می شود، ناچار شوم چیزهایی را نقل کنم که شاید مغایر با احساسات شما باشد، فقط می توانم بگویم که متاسفم... از ناچاری است... و هرگونه عذر بعدی بی جاست. مدت درازی از رفتنم به هرتفردشر نگذشته بود که من هم مانند دیگران متوجه شدم که بینگلی خواهر بزرگتان را به هر زن جوان دیگری در عالم ترجیح می دهد... قبلا هم چند بار شاهد بودم که بینگلی عاشق شده... در آن مهمانی رقص که افتخار همرقصی با شما را پیدا کردم، تصادفا از لا به لای حرف های سر ویلیام لوکاس فهمیدم که توجه بینگلی به خواهر شما سبب شده تا همه فکر کنند آن ها ازدواج خواهند کرد. ایشان چنان با قاطعیت از این ازدواج حرف می زدند که هیچ جای شک و شبهه ای باقی نمی گذاشت. فقط دیر و زود داشت. از آن لحظه به بعد به رفتار دوستانه خیلی دقت کردم. بعد هم متوجه شدم که علاقه اش به دوشیزه بنت بیش از حد و اندازه ای است که قبلا در موارد مشابه دیده بودم. به رفتارخواهرتان نیز دقت کردم... نگاه و حالات ایشان نمایان و با نشاط و جذاب بود، اما هیچ نشانه ای دال بر توجه خاصی باشد در ایشان نمی دیدم. با دقت هایی که آن شب به خرج دادم متوجه شدم که هرچند ایشان از علاقه ی بینگلی خوشحال هستند اما در رفتار خودشان برای جلب توجه بینگلی هیچ گونه احساسی وجود ندارد... اگر شما اشتباه نکرده اید، پس من غلط تشخیص داده ام. شناخت شما از خواهرتان البته احتمال دوم را قوی تر می نماید... اگر این طور باشد. اگر من با تشخیص غلطم سبب درد و ناراحتی ایشان شده باشم، پس ناراحتی و رنجش شما معقول و منطقی بوده است. اما من باکی ندارم که بگویم حالت و قیافه و رفتار خواهر شما آنقدر جدی و آرام بوده که هر ناظر تیزبینی هم که جای من بود معتقد می شد که با وجود خلق و خوی دوست داشتنی و محبت و مهربانی ایشان بعید است قلب و روحشان تحت تاثیر قرار گرفته باشد... این که من دلم میخواست ایشان بی تفاوت باشند، درست است... اما این را هم بگویم که بررسی ها و تصمیم گیری های من معمولا تحت تاثیر بیم و امید های من نیست... خیال نکنید که چون دلم می خواست، به تبع آن فکر کردم که ایشان بی تفاوت اند... این فکر من بی طرفانه بود، دو دوتا چهار تای منطقی بود... علت مخالفتم با ازدواج فقط این ها نبود. البته دیشب اعتراف کردم، لااقل در مورد خودم، که غلبه بر موانع مستلزم وجود شور و احساس تند و تیز است... اما موانع خانوادگی در مورد دوست من به این حد که در مورد خودم گفتم درست نیست... علل دیگری هم برای این انصراف در کار بود... عللی که هنوز وجود دارد، در هر دو مورد به شکل حاد وجود دارد، اما من سعی کردم مورد خودم را فراموش کنم چون عجالتا برایم مطرح نشده اند... این علل را هرچند خلاصه، باید بیان کنم... موقعیت بستگان مادرشان، هرچند که می شود خرده گرفت، در مقایسه با آداب ندانی هایی که بارها مادرشان بروز داده اند، سه خواهر کوچکترتان نشان داده اند، و حتی در مواردی پدرتان هم به آن اشاره کرده اند، اصلا به حساب نمی آید... مرا ببخشید... هیچ دلم نمیخواهد ناراحتتان کنم. ولی در عین آزرده گی تان از عیب و ایراد های نزدیک ترین کسان شما، و در عین ناراحتی تان از این نوع شرح و بسط عیب و ایراد ها، شاید این مطلب تاحدودی سبب تسلی تان بشود که شما و خواهر بزرگ تر تان با رفتاری که داشته اید به هیچ وجه مشمول این نوع سرزنش ها نمیشوید و حتی عقل و فهم و رفتار شما دو نفر کاملا مورد تحسین همه و حتی باعث افتخار است. فقط این را هم بگویم که بعد از آن شب، نظرم درباره ی همه تقویت شد و حتی انگیزه هایی در من بوجود آمد که دست به کار شوم و دوستانه را از وصلتی که به نظرم نامناسب می رسید بر حذر دارم....

لا بد به یاد دارید که روز بعد دوستانه از ندرفیلد عازم لندن شد، با این تصور که به زودی بر می گردد... حالا باید توضیح بدهم که من چه نقشی داشته ام...

نا آرامی خواهر های بینگلی نیز مانند ناراحتی من بود. خیلی زود معلوم شد که احساسات مشابهی داریم. فکر کردیم که برای رفع دل بستگی بینگلی نباید وقت تلف کنیم. این بود که خیلی زود تصمیم گرفتیم به لندن نزد او برویم... بعد هم رفتیم... آنجا بلافاصله دست به کار شدم تا عواقب چنین انتخابی را به او بفهمانم... توضیح دادم و با جدیت تمام این عواقب را بر شمردم... اما هر قدر هم که این حرف های من باعث تردید یا تاخیر در تصمیم گیری او می شد، فکرنمی کنم نهایتاً مانع ازدواجش می شد. چیزی که مانعش می شد بی تفاوتی خواهرتان بود، که البته من هم همین نکته را بینگلی می گفتم. قبل از این، بینگلی فکر میکرد که خواهر شما حتی اگر به اندازه ی او احساساتش را ابراز نکرده لااقل در احساسات و عواطفش به اندازه ی او ثابت قدم و صادق بوده... اما بینگلی ذاتاً آدم فروتن و محجوبی است و به رای و قضاوت من بیشتر از رای و نظر خودش اعتقاد دارد... بنابراین، کار بسیار سختی نبود که متقاعد شود خودش را گول می زده. وقتی هم که متقاعد شد، واداشتنش به این که به هر تفردش برنگردد زیاد مشکل نبود... من نمیتوانم به خاطر انجام این کار خودم را زیاد سرزنش کنم. فقط در کل این ماجرا یک نکته هست که نمیتوانم بارضایت به آن بیندیشم، این که با توسل به ترفند و تدبیر تا آنجا پیش رفتم که حضور خواهرتان در لندن را از او مخفی نگه داشتم. من خودم از حضور ایشان با خبر بودم، چون دوشیزه بینگلی می دانست، اما برادر ایشان هنوز هم بی اطلاع است... این که می شد بدون عواقب نامطلوبی یکدیگر را ملاقات کنند، بله، امکانش بود... اما به نظرم نیامد که از شدت علاقه ی بینگلی به خواهرتان چیزی کم شده باشد، و من فکر کردم شاید ملاقاتش با خواهرتان بی خطر نباشد... شاید این پنهان کاری، این پرده پوشی، در شان من نبوده... اما کاری است که شده، و با حسن نیت هم شده... در مورد این مسئله دیگر حرفی برای گفتن ندارم، هیچ عذر و بهانه ی دیگری هم ندارم. اگر احساسات خواهرتان را جریحه دار کرده ام، نا خواسته بوده. البته انگیزه های من شاید از نظر شما نا کافی بوده باشد، اما من هنوز دلیل برای تقبیح آن پیدا نکرده ام. در مورد اتهام دوم که سنگین تر است، یعنی این اتهام که آقای ویکهام را بدبخت کرده ام، فقط به این طریق میتوانم از خودم رفع اتهام کنم که کل روابط او با خانواده ام را برای شما شرح بدهم. این که به طور اخص مرا به چیزی متهم کرده است، من بی خبرم. اما برای اثبات صحت و حقیقت چیزی که برای شما بیان خواهم کرد، میتوانم شواهد و مدارک غیر قابل انکاری ارائه کنم. آقای ویکهام پسر مرد بسیار محترمی است که سالهای سال مباشر کل املاک پمبرلی بود و رفتار درست و صادقانه اش سبب شد پدرم از هر جهت به او اعتماد کند، و به خاطر همین خواست کاری برایش بکند. این بود که سخاوتمندانه لطفی به جورج ویکهام کرد که پسر خوانده اش بود. پدرم خرج تحصیل مدرسه او و بعد هم کیمبرج را داد... این کمک بسیار مهمی بود، چون پدر جورج ویکهام همیشه به علت ریخت و پاش های همسرش بی پول بود و نمیتوانست پسرش را خیلی خوب و اشرافی بار بیاورد. پدرم به معاشرت ها و رفت و آمد های او توجه داشت و او هم رفتارش همیشه به دل مینشست، اما از این مهم تر، پدرم خیلی حسن نظر داشت و امیدوار بود که او روزی به خدمت کلیسا در بیاید. قصدش هم این بود که مقدمات این کار را فراهم کند. اما من، من سالهای درازی است که نظر متفاوتی درباره ی او پیدا کرده ام. افکار و تمایلات نا سالم... عدم پایداری اش به اصول اخلاقی، که زیرکانه از بهترین دوستش مخفی نگه می داشت، از چشم جوانی که هم سن و سال خودش بود و فرصت هایی پیش می آمد تا در لحظه هایی که پرده پوشی نمیکرد شاهدش باشد، صد البته پنهان باقی نمی ماند، در حالی که برای آقای داریسی چنین فرصت هایی پیش نمی آمد. در این جا باز باعث ناراحتی تان خواهم شد... تا چه حد، فقط خودتان میدانید.

اما هر نوع احساساتی هم که آقای ویکهام در شما برانگیخته باشد، شک و بدگمانی ام درباره ی این احساسات مانع این نمیشود که من شخصیت واقعی اش را فاش نکنم. حتی انگیزه بیشتری هم به من میدهد. پدر بزرگوار من حدود پنج سال قبل از دنیا رفت. علاقه اش به آقای ویکهام تا آخرین لحظه پابرجا بود، به طوری که در وصیتنامه اش به من سفارش مخصوص کرد که به بهترین نحو ممکن موجبات ترقی اش را فراهم سازم و اگر به خدمت کلیسا در آمد به محض تصدی اش مستمری خانوادگی باارزشی در اختیارش گذاشته شود. هزار پوند ارث هم برایش گذاشت. پدر او هم کمی بعد از پدر من از دنیا رفت، و شش ماه از این وقایع نگذشته بود که آقای ویکهام به من نوشت نهایتاً تصمیم گرفته به کسوت روحانیت در نیاید و انتظار دارد به جای مستمری شغل آینده اش پول نقد سریع تری دریافت کند بی آن که صاحب آن شغل شود، و امیدوار بود که این تقاضا از نظر من نا معقول نباشد، بعد هم نوشته بود که قصد دارد در رشته ی حقوق تحصیل کند و به من تذکر داده بود که بهره ی هزار پوند کفاف این کار را نمی دهد. من فکر میکردم راست می گوید، اما کاش راست میگفت. به هر حال، من کاملاً آمادگی داشتنم پیشنهادش را بپذیرم. میدانستم که آقای ویکهام بهتر است کشیش نشود. به این ترتیب، مسئله حل و فصل شد. او از تمام ادعاهایش در مورد مقرری کلیسا [به فرض که به خدمت کلیسا در می آمد و مقرری میخواست بگیرد] صرف نظر کرد و به جای آن سه هزار پوند پول گرفت. به این ترتیب، دیگر کاری با هم نداشتیم. من آن قدر به او بدبین بودم که نه به پمبری دعوتش می کردم و نه در شهر با او نشست و برخاست می کردم. به نظرم بیشتر اوقاتش را در شهر میگذراند و درس و تحصیل فقط بهانه بود، و چون دیگر هیچ قید و بندی نداشت زندگی اش به بطالت و ریخت و پاش میگذشت. تا سه سال، زیاد از او خبر نداشتیم، تا این که صاحب آن شغلی که قبلاً قرار بود به او برسد از دنیا رفت و این منصب خالی شد. در این موقع بود که به من نامه نوشت و شغل را خواست. به من نوشت که حال و روزش اصلاً تعریفی ندارد و البته من هم تردید نداشتیم که راست می گوید. تحصیل حقوق رابی فایده می دانست و حالا تصمیم گرفته بود به خدمت کلیسا در آید، به شرطاین که من منصب مورد نظر را به او واگذار کنم.... مطمئن بود که من قبول میکنم و در عین حال میدانست که من شخص دیگری را در نظر نگرفته ام و لابد قصدو نیت پدر محترم را نیز فراموش نکرده ام. بعید میدانم که سرزنشم کنید و بگویید چرا این تقاضای او را نپذیرفتم و بعد که بارها اصرار کرد باز هم نپذیرفتم. میزان خصومت و کینه اش متناسب با میزان وخامت اوضاعش بود... در بد گویی اش نیز، چه در پشت سر من و چه در حضور من، نهایت کینه را به خرج می داد. بعد از این دوره، تمامی ظواهر آشنایی ما نیز از بین رفت. نمی دانم چطور زندگی می کرد. ولی تابستان قبل به بدترین وجه مزاحم شد. حالا باید واقعه اش را شرح بدهم که خودم دلم میخواست فراموشش کنم. من صرفاً از روی اضطرار و اجبار مجبورم فاش کنم. با این ضرح و وصف، به رازداری شما کاملاً اطمینان می کنم. خواهرم که بیش از ده سال از من کوچکتر است، تحت سرپرستی قوم و خویش مادرم، یعنی کلنل فیتزویلیام، و همین طور من، قرار دارد. حدود یک سال پیش، او را از مدرسه دراوریم و در لندن مستقرش کردیم. تابستان گذشته، باخانمی که مسول اداره ی امورش بود به رمزگیت رفت. آقای ویکهام هم به آن جارت، که البته بی قصدو نقشه نبود، چون در انجا معلوم شد که بین او و خانم یانگ آشنایی قبلی وجود داشته، و ما البته با کمال تاسف گول ظاهرش را خورده بودیم. به علت بی مبالاتی و با همدستی همین خانم، آقای ویکهام چنان جایی در دل جورجیانا باز کرد و قلب حساس جورجیانا چنان تحت تاثیر مهربانی های او قرار گرفت که در عالم بچگی اش فکر کرد عاشق آقای ویکهام شده. حتی حاضر شد با او فرار کند. آن موقع فقط پانزده سالش بود و زیاد تقصیر نداشت. بعد از گفتن این بی مبالاتی و بی احتیاطی خواهرم، خوشبختانه باید این را هم بگویم که خواهرم خودش قضیه را به من

گفت. یکی دو روز قبل از فرارشان من سرزده نزدشان رفته بودم. و چورجیانا که دلش نمی آمد برادری را غصه دار و ناراحت کند که همیشه جای پدرش بوده، کل ماجرا را به من گفت. خودتان می توانید تصور کنید که چه احساسی به من دست داد و چه کردم. به ملاحظه ی ابرو و احساسات خواهرم نمی توانستم قضیه را علنی کنم، ولی به آقای ویکهام نامه نوشتم و او بلافاصله از آنجا رفت، و خانم یانگ هم البته از کار برکنار شد. هدف اصلی آقای ویکهام بی چون و چرا ثروت خواهرم بود که سی هزار پوند است، اما من تصور می کنم که فکر انتقام گرفتن از من نیز انگیزه ی قدرتمندی بوده است. اگر نقشه اش عملی می شد واقعا هم انتقام شدیدی از من گرفته بود. خوب، خانم، این بود شرح صادقانه ی هر پیشامدی که ما با هم در آن نقش داشتیم. اگر نادرست ندانید و یکسره نفی نکنید، قاعدتا مرا از اتهام ظلم و سنگدلی در حق آقای ویکهام تبرئه خواهید کرد. نمی دانم او به چه طریق و باچه دروغ هایی پیش شما جا باز کرده است، اما چون شما قبلاً از همه این قضایایی خبر بوده اید زیاد جای تعجب ندارد که او در این کار موفق شده باشد. شمانه امکان پرس و جو و تحقیق داشته اید و اصلاً در ذات تان بدگمانی و سوءظن وجود دارد. شاید تعجب کنید که چرا این ها را دیشب به شما نگفتم. من دیشب انقدر به خودم مسلط نبودم که بدانم چه چیزهایی را باید فاش کنم و چه چیزهایی را نباید. شاهد من بر درستی و صحت تمام مطالبی که نوشته ام شخص کلنل فیتزویلیام است که به سبب قوم و خویشی نزدیک و صمیمیت مان و از ان مهم تر به سبب این که یکی از مجریان وصیت نامه پدر من است، لاجرم از تمام جزئیات این قضایا خبر دارد. اگر نفرت تان از من باعث شد که مطالب من به نظر تان بی ارزش بیاید، به همین علت منعی ندارد که به این قوم و خویش من اعتماد کنید. برای این که امکان مشورت با او فراهم شود، سعی می کنم امروز صبح فرصتی پیدا کنم تا این نامه را به دستتان برسانم. فقط این را اضافه می کنم که خداوند پشت و پناه تان باشد.

فیتزویلیام داریسی

موقعی که آقای داریسی نامه را به الیزابت داده بود، الیزابت طبعاً انتظار نداشت که او در نامه اش دوباره خواستگاری کند، اما انتظار خواندن چنین مطالبی را هم نداشت. به این ترتیب، می توان حدس زد که الیزابت با چه التهاب و اشتیاقی نامه را خواند و چه احساسات متضادی به سراغش آمد. نمی شد احساساتی را که هنگام خواندن نامه داشت وصف کرد. اول از همه، در کمال تعجب فهمید که آقای داریسی استعداد عذرخواهی هم دارد. همچنین دریافت که هر گونه توضیحی که می دهد واقعاً با نوعی شرمساری همراه است که به چشم می آید. الیزابت با پیش داوری شدید نسبت به آنچه آقای داریسی می خواست بگوید، شروع کرده بود به خواندن مطالب او درباره آنچه در ندرفیلد روی داده بود. با چنان ولعی نامه را می خواند که زیاد از مطالب سردر نمی آورد و چون بی صبرانه به سراغ جمله های بعدی می رفت نمی توانست معنای جمله های قبلی را خوب تشخیص بدهد. خیلی زود نتیجه گرفت که داریسی درباره بی احساسی خواهر او دروغ میگوید، و با خواندن توضیحات مربوط به موانع دشوار این وصلت چنان به خشم آمده که دیگر حتی دلش نمی خواست جانب انصاف را در حق داریسی نگه دارد. داریسی برای کاری که کرده بود اصلاً متأسف نبود تا لاقال الیزابت دلش به این تأسف خوش بشود. طرز نوشتن نامه هیچ بویی از پشیمانی نمی داد، بلکه مغرورانه هم بود. سراسر غرور و نخوت بود.

اما وقتی نوبت رسید به توضیحات داریسی درباره آقای ویکهام، با توجه و دقت بیشتری نامه را خواند و با سلسله رویدادهایی آشنا شد که در صورت صحت، هر گونه حسن نظر درباره شأن و مقام ویکهام را باطل می کرد. تازه شرح این رویدادها با توضیحاتی که خود ویکهام قبلاً داده بود شباهت بسیار آزاردهنده ای داشت. این بود که احساسات

الیزابت بیش از حد تصور جریحه دار شد. حیرت، تشویش و حتی وحشت وجودش را فراگرفت. دلش می خواست همه را نفی کند، به همین علت مدام می گفت «باید دروغ باشد! نمی شود! چه دروغ بزرگی!»... ووقتی نامه را به پایان رساند بی آن که از یکی دو صفحه آخرش چیز زیادی فهمیده باشد، به سرعت نامه را کنار انداخت و با حالتی اعتراض آمیز با خود گفت که دیگر به سراغش نخواهد رفت و حتی نگاهش نخواهد کرد.

با ذهنی آشفته، با افکاری که آرام و قرار پیدا نمی کرد، راه رفت و راه رفت. اما فایده نداشت. نیم دقیقه نگذشته بود که نامه را دوباره باز کرد، تا جایی که می توانست به خودش مسلط شد، با ناراحتی فراوان مطالب مربوط به ویکهام را دوباره خواند و تسلط خود را آن قدر حفظ کرد که توانست معنای تک تک جمله ها را سبک و سنگین کند. شرح ارتباط ویکهام با خانواده پمبرلی دقیقاً مطابقت داشت با چیزهایی که خود ویکهام گفته بود. لطف و محبت مرحوم دارسی نیز، با آن که الیزابت قبلاً از حد و درجه آن خبر نداشت، دقیقاً همان بود که خود ویکهام گفته بود. تا این جا همه توضیحات نامه با گفته های ویکهام مطابقت داشت. اما وقتی الیزابت به مطالب مربوط به وصیت نامه رسید دید که تفاوت زیاد است. آنچه ویکهام درباره مقررری گفته بود هنوز به یاد الیزابت مانده بود، و الیزابت وقتی کلمات ویکهام را به یاد می آورد بی اختیار احساس می کرد که یکی از طرفین باید دروغ گفته باشد. تا چند لحظه دلش را خوش کرد به این که تصوراتش غلط نیست. اما وقتی با دقت بیشتری خواند و خواند، جزئیات مربوط به صرف نظر کردن ویکهام از ادعاهایش در مورد مستمری، دریافت مابه ازای آن به صورت نقد، که مبلغ کلانی بود و به سه هزار پوند می رسید، باز هم تردید به سراغش آمد. نامه را کنار گذاشت، خواست بی طرفانه همه چیز را سبک و سنگین کند... به احتمال هر گفته ای فکر کرد... اما باز فایده ای نداشت. هر دو طرف فقط ادعا کرده بودند. بار دیگر مطالب نامه را خواند. اما از تک تک سطرهای نامه به وضوح بر می آمد که قضیه ممکن است طوری باشد که در مجموع آقای دارسی تبرئه شود، در حالی که قبلاً به نظر الیزابت با هیچ تمهیدی نمیشد قضیه را طوری جلوه داد که از قبح رفتار آقای دارسی بکاهد.

ولخرجی ها و ریخت و پاش هایی که دارسی بی محابا به آقای ویکهام نسبت میداد، کاملاً الیزابت را به حیرت می انداخت. این حیرت مدام بیشتر می شد، چون دلیلی برای غلط بودن این اتهام پیدا نمی کرد. قبل از ورود آقای ویکهام به هنگ آن ناحیه، الیزابت حتی اسم او را هم نشنیده بود، و ورود او به آن هنگ هم نتیجه ترغیب و تشویق مرد جوانی بود که الیزابت اگر تصادفاً او را در شهرمی دید به ابراز آشنایی مختصری اکتفا می کرد. از طرز زندگی سابقش، کسی در هر تفردش چیزی نمی دانست جز همان که خودش می گفت. درباره شخصیت واقعی اش، الیزابت به فرض هم که می توانست اطلاعاتی کسب کند عملاً میلی به پرس و جونداشت. قیافه اش، صدایش و رفتارش طوری بود که آدم فوری خیال می کرد او همه فضیلت ها را در وجود خود جمع کرده است. الیزابت سعی کرد نشانه هایی از خوبی او را به یاد بیاورد، آثاری از درستی و راستی او را به یاد بیاورد، تا شاید از اتهام های آقای دارسی تبرئه اش کند، یا لااقل به این نتیجه برسد که خوبی هایش بر بدی هایش می چربد. الیزابت چیزهایی را که دلش میخواست خطاهای تصادفی او باشد یا چیزهایی که آقای دارسی بطالت و شرارت چندین و چند ساله می دانست مقایسه می کرد، اما فایده ای نداشت. می توانست آنرا او را مجسم کند، با تمامی جذابیت های ظاهری و رفتار و کلام، اما جز مقبولیتش در نظر همه و جذابیت های ظاهری اش در جمع، هیچ حسن دیگری در او نمی یافت. الیزابت مدت نسبتاً زیادی به همین نکته فکر کرد، و با دیگر مطالب نامه را خواند. اما افسوس! ماجرای نقشه هایی که برای دوشیزه دارسی کشیده بود، با آنچه فقط یک روز بیشتر میان کلنل فیتزویلیام و الیزابت گذشته بود، تأیید می شد.

سرانجام نیز صحت و سقم همه جزئیات به شخص کلنل فیتزویلیام ارجاع داده شده بود... که الیزابت از او شنیده بود در جریان همه امور این قوم و خویش قرار دارد، و دلیلی هم وجود نداشت که الیزابت به او شک کند. یک لحظه تصمیم گرفت به او مراجعه کند، اما فکر کرد این تقاضا چه قدر سخت و خجالت آورد است، و بالاخره از این فکر منصرف شد، چون پیش خودش به این نتیجه رسید که آقای داریسی اگر به حرفهای قوم و خویشش اطمینان نداشت هیچ وقت تن به خطر نمی داد و چنین پیشنهادی به الیزابت نمی کرد.

الیزابت همه حرفهایی را که اولین شب در خانه آقای فیلیپس بین خودش و ویکهام رد و بدل شده بود کاملاً به یاد می آورد. حالا می فهمید که این طرزگفت و گو با یک غریبه چه قدر نامناسب و دون شأن بوده است، و تعجب کرد که چرا آن موقع این نکته به ذهنش خطور نکرده بود. حالا می دید که ویکهام با این طرز جا باز کردن در دل مخاطب چه قدر نابجا و بی نزاکت بوده و ادعاهایش با رفتارش چه قدر تناقض داشته. یادش آمد که ویکهام می بالیده به این که ترسی از دیدن آقای داریسی ندارد... می گفت آقای داریسی هفته بعد، از حضور در مهمانی ندرفیلد اجتناب کرد. الیزابت همچنین یادش آمد که تا زمان رفتن خانواده ندرفیلد، ویکهام داستان را به کسی جز او نگفته بود، اما بعد از رفتن آنها همه جا صحبت همین داستان بود. هیچ پروایی هم نداشت، بدون هیچ ملاحظه ای درباره شخصیت آقای داریسی بدگویی می کرد، هر چند که مدعی بود به سبب احترامی که به پدر آقای داریسی می گذارد نمی تواند درباره پسر آن مرحوم بدگویی کند.

حالا دیگر چیزهایی که به ویکهام مربوط می شد چه قدر فرق می کرد! توجهش به دوشیزه کینگ صرفاً از پول پرستی و ملاحظات مادی اش ناشی می شد. معمولی بود ثروت دوشیزه کینگ قبلاً باعث کم اعتنائی ویکهام می شد، اما حالا ویکهام آزمندانه می خواست به هر چیزی چنگ بزند. رفتارش با خود الیزابت حالا دیگر هیچ علت قابل قبولی نداشت. یا در مورد ثروت الیزابت اشتباه کرده بود، یا چون الیزابت همه جا بی محابا او را بر دیگران ترجیح می داده حسن خود پسندی و جلوه فروشی اش ارضا می شده. هر چه الیزابت سعی می کرد خوش بینانه فکر کند، کمتر موفق می شد. باز هم در تأیید صحت حرف های آقای داریسی به یادش آمد که آقای بینگلی، وقتی جین از او سوال می کرد، مدت ها پیش گفته بود که در این ماجرا هیچ تقصیری متوجه آقای داریسی نبوده است. چون آقای داریسی مغرور بود و رفتارش آدم را پس می زد، الیزابت در کل مدت آشنایی اش با او (که سرانجام به نزدیکی بیشتر ختم شده بود و نوعی شناخت از نحوه رفتار داریسی به او داده بود) چیزی ندیده بود که غیر اصولی یا نادرست باشد... چیزی که نشان دهد آقای داریسی به اعتقادات مذهبی یا اخلاقی پایبند نیست. او در میان اقوام و آشنایان کاملاً مورد احترام بود و همه برایش ارج و قرب قائل بودند... حتی ویکهام مقامی در حد برادر برایش قائل بود، و خود الیزابت هم بارها دیده بود که داریسی با چه مهربانی و محبتی از خواهر خود حرف می زد. معلوم بوده که احساسات محبت آمیز هم در دلش جایی دارد. اگر رفتارش آن طور بود که ویکهام جلوه می داد، یعنی اگر هر چیز درست و صحیحی را زیر پا می گذاشت، چنین چیزی از چشم دیگران پنهان نمی ماند، و اصلاً دوستی چنین آدمی با مردی به خوبی آقای بینگلی غیر قابل تصور می بود.

الیزابت از خودش خجالت کشید... تا به داریسی یا ویکهام فکر می کرد، بلافاصله احساس می کرد که کور و مغرض بوده، قضاوت غلط داشته و سطحی نظرمی داده است.

با خود گفت: چه رفتار مشمئز کننده ای داشته ام! من، کسی که به حس تشخیص می بالیده ام!... من، که به توانایی هایم می نازیدم! من، که از نظریات سرسری خواهرم انتقاد می کردم و به خودم می بالیدم که بی جهت و بیهوده به

کسی بدگمان نمی شوم... فهم این مسئله چه شرمساری می کند! اما این شرمساری حق من است!... اگر عاشق هم بودم این طور چشم هایم به حقیقت بسته نمی ماند. اما گناه و جنون من از عشق نبود، از خودخواهی و خودبینی بود... دلم به توجهات یکی خوش بود، از بی اعتنائی دیگری ناراحت بودم، از همان آغاز آشنایی مان دچار پیش داوری و جهالت شده بودم، و در هر موردی که به این دونفر مربوط می شد عقل و منطق را از ذهنم می راندم. تا این لحظه حتی خودم رانیز شناخته بودم.

افکارش از خودش متوجه جین شد... و از جین به بینگلی رسید، و اندکی بعد یادش آمد که توضیحات آقای دارسی را در مورد جین و بینگلی کافی ندانسته بود. نامه را بار دیگر خواند. این بار اثرش تفاوت داشت... مگر می شد حرفهای دارسی را در یک مورد درست می دانست و در مورد دیگر نادرست؟ ... دارسی می گفت که از دلبستگی خواهر او کاملاً بی خبر بوده است... بی اختیار یادش آمد که شارلوت همیشه چه نظری داشته است... انصافاً هم توصیف دارسی را درباره جین نادرست می دانست... با خود اندیشید که احساسات جین با آن که تند و پرشور بوده چندان بروز نمی یافته است و همیشه نوعی آسوده خیالی و حالت از خودراضی در رفتارش بوده که زیاد هم با احساساتش جور در نمی آمده است.

وقتی به آن قسمت نامه رسید که از خانواده اش صحبت به میان آمده بود، با آن سرزنش تحقیر آمیز که درست هم بود، به شدت خجالت کشید این سرزنش آن قدر درست بود که نمی شد انکار کرد، و نکاتی که دارسی به آنها اشاره می کرد و در مهمانی ندرفیلد روی داده بود و سبب نارضایتی اولیه اش شده بود همان قدر که بر ذهن دارسی اثر گذاشته بود حالا بر ذهن الیزابت هم تأثیر می گذاشت.

به تعریف و تمجید دارسی از خودش و جین نیز توجه کرد باعث تسلیش می شد، اما شرمساری اش از رفتار بقیه افراد خانواده تخفیف نمی یافت... وقتی میدید که ناکامی جین عملاً نتیجه رفتار نزدیکترین کسانش بوده، وقتی می فهمید که حیثیت خودش و خواهرش با رفتار نادرست خانواده اش خدشه دار شده، چنان ناراحت می شد که تا آن روز در زندگی اش سابقه نداشت.

دو ساعت قدم زد و به همه چیز فکر کرد. رویدادها را مرور کرد، احتمال ها را سنجید، سعی کرد با این تغییرات که ناگهانی و بسیار مهم بودند کنار بیاید. سرانجام، خسته از پیاده روی، یادش آمد که غیبتش بیش از حد طول کشیده است. این بود که راه برگشت در پیش گرفت. وقتی وارد خانه شد سعی کرد مثل همیشه بشاش و سرحال به نظر برسد. تصمیم گرفت افکار و خیالاتی را که مانع بگو و بخند معمولی اش می شد از خود دور کند.

بلافاصله به او گفتند که هر دو مرد مقیم روزینگز در غیابش به آن جا سر زده اند. آقای دارسی فقط چند دقیقه ماند ه بود، اما کلنل فیتزویلیام لااقل یک ساعت نشسته بود و منتظر مانده بود الیزابت برگردد و حتی نزدیک بود به اطراف برود تا الیزابت را پیدا کند... الیزابت فقط می توانست تظاهر کند که متأسف شده است، اما در بطن خوشحال بود. دیگر کلنل فیتزویلیام هدف او نبود. الیزابت فقط به مطالب نامه فکر می کرد.

صبح روز بعد، هر دو مرد روزینگز را ترک گفتند. آقای کالینز که کناراقامتگاه شان منتظر مانده بود تا به نشانه خداحافظی تعظیم گرایی بکند، با این خبر مسرت بخش به خانه برگشت که بعد از صحنه غم انگیز خداحافظی خوشبختانه هر دو مرد سرحال و سالم بوده اند و حتی الامکان وضع روحی مناسبی داشته اند. بعد آقای کالینز به سرعت به روزینگز رفته بود تا به لیدی کاترین و دخترش تسلا بدهد، و در برگشت نیز با رضایت خاطر این پیغام را

از سرکار علیه با خود آورد که ایشان کمی غمگین و کسل هستند و مایل اند همه برای صرف غذا خدمت ایشان باشند.

الیزابت اگر لیدی کاترین را می دید خود به خود فکر می کرد که اگر تصمیم گرفته بود می توانست این بار به عنوان عروس آینده او به حضورش برسد. همچنین، وقتی فکر می کرد که این خانم آزرده گی اش را چه گونه ابراز می کرد، بی اختیار خنده اش می گرفت. چه می گفت؟...چه رفتاری در پیش می گرفت؟ این سوال هایی بودند که ذهن الیزابت را به خود مشغول میکردند.

اولین موضوع صحبت، خلوت شدن روزینگز بود... لیدی کاترین گفت: بدانید که جای خالی آنها را کاملاً حس می کنم. به نظر من، هیچ کس جای خالی دوستانش را به اندازه من احساس نمی کند. من به این دو جوان خیلی علاقه دارم، و میدانم که آنها نیز خیلی به من علاقه دارند، هر دو از رفتن شان خیلی متأسف بودند! همیشه همین طورند. کلنل عزیز تا آخرین لحظه سعی می کرد روحیه اش را حفظ کند. اما دارسی خیلی ناراحت بود، به نظرم بیشتر از سال قبل لابد دلبستگی اش به روزینگز بیشتر شده.

آقای کالینز تعارف و تمجید کرد و اشاره و کنایه ای هم زد که مادر و دختر هر دو با محبت و مهربانی به آن خندیدند.

لیدی کاترین بعد از صرف غذا متوجه شد که دوشیزه بنت دل و دماغ درست و حسابی ندارد. به تصور این که الیزابت دوست ندارد به این زودی به خانه اش برگردد، پیش خودش نتیجه گیری کرد و گفت: اگر این طور است، باید به مادران نامه بنویسید و خواهش کنید که بگذارند کمی بیشتر این جا بمانید. مطمئنم خانم کالینز از مصاحبت شما خیلی محفوظ میشوند.

الیزابت در جواب گفت: که از شما به خاطر دعوت محبت آمیزتان بسیار متشکرم، اما من نمی توانم این دعوت را بپذیرم... باید یکشنبه آینده در شهر باشم.

در این صورت، ماندن شما در این جا بیش از شش هفته نخواهد شد. من انتظار داشتم دو ماه بمانید. قبل از آمدنتان هم به خانم کالینز گفته بودم دلیلی ندارد که به این زودی بروید. خانم بنت قطعاً به شما اجازه خواهند داد که دوهفته دیگر هم این جا بمانید.

– اما پدرم نمی تواند... هفته قبل نوشت که زود برگردم.

– او! اگر مادران اجازه بدهد، پدرتان هم مسلماً اجازه می دهد... دخترهایاد تابع پدرشان نیستند. اگر یک ماه دیگر این جا بمانید، من می توانم شما را تا لندن با خودم ببرم، چون من اوایل ژوئن برای یک هفته به لندن خواهم رفت. داونس مخالفتی ندارد که بیرون اتاق کالسکه بنشینید. در نتیجه، جای کافی برای یک نفر هست... اصلاً اگر هوا خوب باشد، من حرفی ندارم که هر دوتای شما را با خودم ببرم. چون هیچ کدام تان چاق نیستید.

– کاملاً محبت دارید، خانم اما به نظرم باید همان تصمیم اول را اجرا کنیم.

لیدی کاترین رضایت داد...

– خانم کالینز، شما باید خدمتکاری همراه شان بفرستید. می دانید که من همیشه نگرانی ام را به زبان می آورم. نمی توانم فکرش را بکنم که دو خانم جوان تک و تنها با کالسکه های چاپاری سفر کنند. اصلاً صحیح نیست. باید کسی راهمراشان بفرستید. هیچ از این جور چیزها خوشم نمی آید... از خانم های جوان باید مطابق شأن و منزلت شان به بهترین وجه مراقبت و محافظت کرد. تابستان گذشته که جورجیانا به رمزکیت می رفت، گفته بودم که دو تا نور

همراهش بروند... دوشیزه دارسی، دختر آقای دارسی مالک پمبرلی، و همین طور لیدی آن اصلا صحیح نبود طور دیگری در انتظار ظاهر شوند... من خیلی به این جور امور توجه دارم. باید جان را با این خانم های جوان روانه کنید، خانم کالینز. چه خوب شد که یادم آمد بگویم، چون اگر می گذاشتید تک و تنها بروند برای خود شما بد بود. - اوه!... دایی تان! خدمتکار دارید؟... خیلی خوشحالم کسی را دارید که به این قبیل امور توجه می کند. اسب ها را کجا عوض می کنید؟... اوه! براملی، بله... اگر اسم مرا ببرید، خوب رسیدگی خواهند کرد.

لیدی کاترین در مورد سفر آنها سوالهای دیگری هم داشت، و چون خودش به همه این سوال ها جواب نمی داد لازم بود الیزابت حواسش را جمع کند. این را توفیق اجباری می دانست. وگرنه با ذهن مغشوش و آشفته ای که داشت حتی ممکن بود فراموش کند کجاست. این فکرها را باید برای ساعتهای تنهایی گذاشت. هروقت تنها می شد، به این فکرها پناه می برد. حتی یک روز نمی گذشت که تنهایی به پیاده روی نرود و خود را به فکرهای ناخوشایند نسپارد. نامه آقای دارسی را کمی بعد کاملا از بر شد. به تک تک جمله هایش دقت می کرد. احساسش در مورد نویسنده نامه گاهی خیلی عوض می شد. هنوز وقتی رفتار و گفتارش را به یاد می آورد عصبانی می شد، اما وقتی فکر می کرد که به ناحق محکومش می کرده و مقصرش می شناخته، عصبانیت و خشمش متوجه خودش می شد. برای احساسات ناکام مانده دارسی نیز دلش می سوخت. دلبستگی و علاقه دارسی باعث می شد الیزابت احساس غرور کند، و شخصیت دارسی نیز در الیزابت نوعی احترام بر می انگیزد، اما الیزابت نمی توانست او را تأیید کند. لحظه ای هم پشیمان نشد از این که به او جواب منفی داده است. حتی کوچک ترین تمایلی احساس نکرد که بار دیگر دارسی را ببیند. در رفتار گذشت الیزابت همیشه چیزهایی بود که حالا به خاطر آنها ناراحت و متأسف باشد، و نقص و ایرادهای خانواده نیز سبب تأثیر بیشترش می شد. این نقص و ایرادها علاج نداشت. پدرش که به این نقص و ایرادها فقط می خندید هیچ وقت به خودش زحمت نمی داد تا جلو سبکسری های دخترهای کوچکترش را بگیرد. مادرش، که به هیچ وجه رفتار مناسبی نداشت، اصلا به زشتی ها آگاهی نداشت و تشخیص نمی داد. الیزابت بارها با جین قرار گذاشته بود از رفتارهای بی محابای کاترین و لیدیا جلوگیری کنند، اما مادر همیشه به نفع آنها مداخله می کرد و الیزابت و جین هم کاری از پیش نمی بردند. کاترین کم تحمل و زودرنج و کاملا تحت تأثیر لیدیا بود و همیشه در برابر نصیحت ها و توصیه ها مقاومت میکرد. لیدیا هم خودخواه و بی مبالا بود و به حرف کسی گوش نمی داد. بی سواد، تنبل و عاطل و باطل بودند. هر وقت سرو کله افسری در مریتن پیدا می شد، برایش دلبری می کردند. از مریتن تا لانگبورن هم راهی نبود، و آنها همیشه از مریتن سر در می آوردند.

الیزابت نگران جین هم بود. توضیحات آقای دارسی، که بینگی را همان آدم خوب سابق نشان می داد، این احساس را در الیزابت تشدید می کرد که جین چه چیز باارزشی را از دست داده است. معلوم شده بود که احساسات و عواطف بینگی صادقانه و بی غل و غش بوده، رفتارش نیز مستحق هیچ ملامت و سرزنشی نبوده مگر اعتماد بی چون و چرا به دوستش. چه غم انگیز بود که در موقعیتی این همه مناسب، با این همه مزایا و محاسن، این همه نوید بخش و سعادت بار، جین به سبب بی ملاحظگی ها و بی نزاکتی های خانواده خودش از آن محروم مانده بود!

به همه این فکرها درک شخصیت و یکپارگی نیز اضافه می شد. در نتیجه، الیزابت که قبلا به ندرت روحیه و شادابی خود را از دست می داد حالا چنان متأثر و ناراحت بود که حتی به نظر خودش هم بعید می رسید آثار و نشانه هایی از آن روحیه شاداب بار دیگر به وجودش باز گردد.

اشتغالات شان رد روزینگر در این آخرین هفته اقامت الیزابت دست کمی از اوایل دوره اقامت او نداشت. آخرین شب را هم آن جا سپری کردند، و سرکارعلیه باز هم خیلی دقیق از جزئیات سفرشان پرس و جو کرد، در مورد بهترین شیوه بسته بندی بار و اثاث توصیه هایی صادر فرمود و با تأکید خاصی یادآور شد که تنها طرز صحیح قرار دادن لباس ها چه گونه است، به طوری که ماریا وقتی برگشت دید چاره ای ندارد جز این که هر چه را آن روز بسته بود باز کند و دوباره از نو ببندد.

موقع خداحافظی، لیدی کاترین با بزرگواری تمام برای آن ها سفر خوشی آرزو کرد و از آنها دعوت کرد که سال بعد هم به هانسفرد بیایند. دوشیزه دو بورگ هم لطف کرد و شرط ادب را به جا آورد، و دستش را برای خداحافظی به طرف هردو دراز کرد.

صبح روز شنبه، قبل از اینکه دیگران برای صبحانه خوردن بیایند، الیزابت و آقای کالینز چند دقیقه ای با هم تنها ماندند، و آقای کالینز از همین فرصت استفاده کرد تا آداب و احترامات خداحافظی را که به نظرش واجب و ضروری بوده جا بیاورد.

گفت: «دوشیزه الیزابت، اطلاع ندارم که خانم کالینز قبلاً به شما گفته اند که با آمدن تان چه لطف و محبتی مبذول کرده اید یا نه، ولی من اطمینان دارم که بدون دریافت اظهار تشکر ایشان از این جا عزیمت نخواهید کرد. به شما اطمینان می دهم که مصاحبت شما برای ما بسیار مغتنم بود. ما می دانیم کلبه محقرمان باب طمع کسی نیست. زندگی ساده، اما اتاق های کوچک ما، خدمتکارهای قلیل ما، و محدود بودن رفت و آمدهای ما، قاعدتاً هانسفرد را برای خانم جوانی مانند شما کسالت بار می سازد. اما امیدوارم قبول بفرمایید که ما به سبب لطف و مرحمت بی نهایت شما بی نهایت ممنون و متشکریم و نهایت سعی خود را کرده ایم تا شما اوقات تان را بد نگذرانید.»

الیزابت تشکر فراوان کرد و اطمینان داد که به او خوش گذشته است. گفت که شش هفته را با رضایت کامل سپری کرده و از مصاحبت شارلوت برخوردار بوده و توجهات محبت آمیزی در این مدت دیده است، و به همین سبب احساس امتنان میکند. آقای کالینز مسرور شد و با لحنی رسمی که توأم با تبسم بود جواب داد:

«باعث نهایت مسرت است که می شنوم به شما بد نگذشته است. البته ما نهایت سعی را مبذول داشته ایم، و خوشبختانه در بضاعت ما بوده که شما را با محافل سطح بالا آشنا کنیم، و سبب روابط مان با روزینگر که به طرق مختلف به زندگی محقر ما تنوع می داد، مفتخریم که دیدارتان از هانسفرد چندان کسالت بار نبوده است. موقعیتی که ما در روابط مان با خانواده لیدی کاترین داریم واقعاً موهبت است و چنان مزایا و محاسنی دارد که کمتر کسی افتخار نیل به آن را پیدا کرده است. دیده اید که چه روابطی داریم. دیده اید که مدام دعوت مان میکرده اند. در حقیقت باید بگویم که با تمام کم و کسری های این خانه محقر کشیشی باز هم هر کس در خانه ما اقامت کند وضع چندان بدی نخواهد داشت، چون در دوستی و معاشرت ما با ساکنان روزینگر شریک خواهد شد.»

الفاظ و کلمات از توصیف احساسات اوج گرفته آقای کالینز قاصر بود. به خاطر همین مدام در اتاق راه می رفت و الیزابت هم سعی می کرد با جمله هایی کوتاه نزاکت و حقیقت را با هم ابراز کند.

«شما می توانید خبرهای خوشی از ماها به هر تفردشیر ببرید، قوم و خویش عزیزم. لااقل من خیلی به خودم می بالم که شما می توانید خبرهای خوش با خود ببرید. خودتان هر روز شاهد بوده اید که لیدی کاترین چه لطف و توجهی به خانم کالینز داشته اند، و به طور کلی، به نظر هم نمی رسد که دوست شما بدبخت شده باشد... اما در این مورد بهتر است سکوت کنم. فقط اجازه می خواهم، دوشیزه الیزابت عزیز، که بگویم از صمیم قلب آرزو می کنم شما هم ازدواجی

بکنید که همین قدر سعادتمندانه باشد. من و شارلوت عزیز مثل همدیگریم و یک جور فکر می کنیم. در هر چیزی اخلاق و عقایدمان شبیه هم است. اصلاً مثل این که برای یکدیگر ساخته شده ایم.»

الیزابت با خیال راحت گفت که از این موضوع بسیار خوشحال است. با صمیمیت و صداقت اضافه کرد که از آسایش خانوادگی آن ها هم خرسند است و به آن اطمینان دارد. اما وقتی خانمی آمد که موضوع صحبت شان بود، الیزابت اصلاً ناراحت نشد که گفت و گویش با آقای کالینز قطع شده است. طفلکی شارلوت! ... چه بد که الیزابت او را به چنین مصاحبی وامی گذاشت و می رفت! ... اما شارلوت خودش با چشم باز این زندگی را انتخاب کرده بود، با این که عملاً از رفتن مهمان هایش ناراحت بود به نظر نمی رسید طالب دلسوزی باشد. خانه و امور خانه داری، همسر کشیش بودن، پرورش مرغ و همه آن مشغله های دیگر هنوز لطف و جذابیت خود را از دست نداده بود.

بالاخره کالسکه آمد. بارها را بستند، بسته ها را توی کالسکه گذاشتند و کالسکه آماده رفتن شد. بعد از خداحافظی پر احساس دوستان، آقای کالینز تا کنار کالسکه الیزابت را مشایعت کرد. از باغ که می گذشتند، آقای کالینز از الیزابت تقاضا کرد که احترامات فائقه او را به همه افراد خانواده ابلاغ کند و یادش نرود که بابت الطاف و مراحمی که در زمستان در لانگبورن به عمل آورده بودند تشکر کند و سلام و ارادت او را به آقا و خانم گاردینر نیز برساند، هر چند که اصلاً آن ها را نمی شناخت. بعد به الیزابت کمک کرد تا سوار شود.

سپس ماریا سوار کالسکه شد و داشتند در ها را می بستند که ناگهان آقای کالینز با لحنی که مضطرب می نمود تذکر داد که آنها یادشان رفته پیغامی برای خانم های روزینگز باقی بگذارند.

بعد اضافه کرد: «مسلماً مایلید احترامات فائقه خود را به ایشان تقدیم کنید، تشکر صمیمانه تان را به خاطر لطف و محبت شان در مدتی که این جابودید اعلام کنید.»

الیزابت مخالفتی نداشت... بعد اجازه داده شد که در ها بسته شوند، و کالسکه به راه افتاد.

بعد از چند دقیقه سکوت، ماریا گفت: «خدا! انگار از موقعی که آمدم تاحالا یکی دو روز بیشتر نگذشته!... ولی چه اتفاق های زیادی افتاده.»

الیزابت آهی کشید و گفت: «بله، خیلی اتفاق ها افتاده.»

«نه بار در روزینگز غذا خوردیم، به اضافه دو دفعه صرف چای!... چه چیزها برای گفتن دارم.»

الیزابت با خود اندیشید: «و من چه چیزها برای نگفتن دارم.»

سفرشان سپری شد، بی آنکه زیاد حرف زده باشند یا اتفاق خاصی افتاده باشد. چهار ساعت بعد از عزیمت شان از هانسفرد به خانه آقای گاردینر رسیدند که قرار بود چند روزی آنجا بمانند.

حال جین خوب به نظر می رسید و چون زن دایی شان با محبت و مهربانی خاصی تدارک های مختلف برای آنها می دید فرصت چندانی پیش نیامد که الیزابت در احوالات جین دقیق شود. اما قرار بود جین هم با الیزابت به خانه پدر برگردد و در لانگبورن وقت و فراغت کافی پیدا می کردند تا سفره دلشان را پهن کنند.

سخت بود که صبر کنند به لانگبورن برسند تا الیزابت قضیه خواستگاری آقای داری را به جین بگوید. الیزابت می دانست که وقتی این مطلب را بگوید خواهرش چقدر تعجب خواهد کرد. در عین حال آن ته مانده غرور خودش را نیز از دست می داد. این وسوسه چنان قوی بود که هیچ چیز قادر نبود جلو آن را بگیرد، جز همان حالت بی تصمیمی و بلاتکلیفی که ادامه داشت. الیزابت نمی دانست تا کجا باید بگوید و تا کجا نباید بگوید. در عین حال، می ترسید که وقتی سر اصل مطلب برود بی محابا چیزهایی درباره بینگلی به زبان بیاورد که صرفاً به غم و غصه جین بیافزاید.

هفته دوم ماه می بود که هر سه خانم جوان از خیابان گریچرچ به سوی شهرشان در هرتفردشر به راه افتادند. وقتی به مهمان خانه ای نزدیک شدند که قرار بود کالسکه آقای بنت آن جا به دنبالشان بیاید، زود فهمیدند که کالسکه چی کاملاً وقت شناس بوده، چون بلافاصله چشم شان به کیتی و لیدیا افتاد که از یک اتاق غذاخوری در طبقه بالای مهمان خانه داشتند به بیرون نگاه می کردند. یک ساعتی می شد که آن جا بودند. با خوشحالی به کلاه فروشی رو به رو سر زده بودند، به نگهبان کشیک زل زده بودند و حالا هم داشتند سالاد خیار درست میکردند.

به خواهر ها خوشامد گفتند و بعد با حالتی فاتحانه میزی را نشان دادند که روی آن خوراک گوشت سردی که در گنجی چنان مهمان خانه ای پیدا می شد چیده بودند. با هیجان گفتند: معرکه نیست؟ به تعجبتان نیانداخته ایم؟ لیدیا اضافه کرد: می خواهیم از همه تان پذیرایی کنیم، ولی باید به ماپول قرض بدهید، چون همین حالا پولمان را توی آن مغازه خرج کرده ایم. بعد چیزهایی را که خریده بود نشان داد و گفت: نگاه کنید، این کلاه را خریده ام. به نظرم زیاد قشنگ نیست ولی فکر کردم اگر بخرم بهتر است. تا برسم منزل شکافمش تا قشنگ ترش کنم. وقتی خواهر ها گفتند که کلاه قشنگ نیست. با لاقیدی اضافه کرد: اوه! دوسه تا زشت تر از این هم توی مغازه بود. وقتی ساتن خوش رنگ تری بخرم و از نو لبه دوزی کنم بدک نمی شود. تازه امسال تابستان مهم نیست آدم چه بپوشد، چون هنگ و دسته قرار است از مریتن برود. تا دو هفته دیگر هم رفته اند.

الیزابت با خوشحالی فراوان گفت: جدا می روند؟

- بله، می روند نزدیک برایتن اردو می زند. خیلی دلم می خواهد پاها همه ما را تابستان به آن جا ببرد. فکر خوبی است و واقعا خرجی هم ندارد. مامان هم خیلی دلش می خواهد برود. فکرش را بکنید، اگر نرویم چه تابستان ملال آوری خواهیم داشت.

الیزابت اندیشید: بله، واقعا هم فکر معرکه ای است و بهتر از این نمیشود. خدا رحم کند! برایتن و یک قشون سرباز، آن هم برای ماها که چند تانظامی و مهمانی ماهانه مریتن هوش و حواسمان را می برد. وقتی پشت میز نشستند، لیدیا گفت: خوب حالا خبرهایی برای تان دارم. چه فکر کرده اید؟ خبرهای عالی، خبرهای دست اول، درباره کسی که همه ما دوستش داریم.

جین و الیزابت به هم نگاه کردند و به پیشخدمت گفتند که لازم نیست آن جابماند. لیدیا خندید و گفت: آه، این هم درست مثل بقیه آداب و ملاحظات شماسست. فکر کردید پیشخدمت نباید بشنود، انگار که اصلاً برایش اهمیتی ندارد! راستش، خیلی چیزهای بدتر از این که من می خواهم بگویم می شنود. ولی بدتر کیب است! خوب شد رفت. آدم به این چانه درازی ندیده بودم. خب، حالا برویم سراغ اخبار. به ویکهام عزیز مربوط می شود. حیف بود اسمش را جلوی پیشخدمت ببرم، مگر نه؟ خطر ازدواج ویکهام با مری کینگ برطرف شده. حالا شما خودتان را بیایید. مری کینگ رفته لیورپول پیش عمویش. رفته آن جا بماند. ویکهام خلاص شده.

الیزابت اضافه کرد: و مری کینگ هم خلاص شده. خلاص از وصلتی که از نظر مالی ندانم کاری محض بود.

- اگر ویکهام را دوست داشته حماقت کرده.

جین گفت: امیدوارم دو طرف خیلی به هم وابسته نشده باشند.

- می دانم که ویکهام زیاد دلبستگی نداشته. راستش به نظر من هیچ وقت دو پول سیاه هم برایش اهمیتی نداشته. چه کسی به این دختر ایکبیری کک مکی اهمیت می دهد؟

الیزابت یکه خورد، چون فکر کرد قبلا خودش هرچند به این زمختی اظهار نظر نمی کرده اما احساساتش زیاد تفاوتی نداشته. آن وقت ها احساساتی نظیر این رادر دلش داشته نشانه آزادمنشی می دانسته.

وقتی غذا تمام شد. دو خواهر بزرگتر پول آن را دادند و بعد کالسکه صدازدند. با کمی تقلا و جابجایی، همه مسافران با چمدان ها و کیف ها و بسته ها و همین طور چیزهایی که کیتی و لیدیا خریده بودند، سوار کالسکه شدند.

لیدیا گفت: چه خوب همه توی کلسکه چپیدیم. خوب شد این کلاه را خریدم چون می ارزید که یک بسته دیگر هم به بارمان اضافه شود. خب حالا بیایید راحت وشاد باشیم و تمام راه را بگوییم و بخندیم. اول از همه بگویید در این مدت چه کارها کرده اید؟ مردهای درست و حسابی هم دیده اید؟ دل ربایی کرده اید؟ من خیلی دلم می خواست که یکی از شما دو نفر قبل از برگشتن شوهر می کردید. به نظر من، جین دارد ترشیده می شود. دیگر بیست و سه ساله شده. خدایا من اگر بیست و سه سالگی شوهر نکنم از خجالت می میرم. خاله فیلیپس دلش می خواهد شما شوهر کنید. آن قدر دلش می خواهد که نمی دانید. می گوید کاش لیزی به آقای کالینز رضایت می داد، ولی به نظر من که لطفی نداشت. خدایا، کاش می شدم زودتر از شما شوهر کنم بعدش شما را با خودم به همه مهمانی ها و رقص هامی بردم. ای وای پریروز که به منزل کلنل رفته بودیم چه خوش گذشت. قرار بود من و کیتی روز را آنجا باشیم و خانم فورستر قول داد شب مجلس رقص جمع وجوری به پا کند (در ضمن من و خانم فورستر خیلی با هم جوریم). به خاطر همین، از دوشیزه هرینگتن ها خواست که بیایند، اما هریت مریض بود و پن مجبور شد تنهایی بیاید. بعدش به نظرتان ما چه کار کردیم؟ به چیمبرلین لباس زنانه پوشانیدیم تا او را یک خانم جا بزنیم... فکرش را بکنید چه بامزه بود! هیچ کس خبر نداشت جز کلنل، خانم فورستر، کیتی و من، همینطور خاله که مجبور شده بودیم یکی از لباس هایش را قرض بگیریم. نمی دانید چیمبرلین با آن لباس چه معرکه بود. وقتی دنی و ویکهام و پرات و دو سه نفر دیگر آمدند، اصلا او را نشناختند. خدای من! چقدر خندیدیم. خانم فورستر هم حسابی خندید. من که فکر می کردم دارم از خنده می میرم. همین خنده ها باعث شد که مردها بو ببرند، بعد هم زود موضوع را فهمیدند.

لیدیا با این قصه ها مهمانی و با این جور شوخی ها و بامزگی ها که کیتی هم با اشاره ها و چاشنی های خود به لطف آن می افزود، سعی داشت سر همه را تاموقع رسیدن به لانگبورن گرم کند. الیزابت سعی می کرد نشنود اما به هر حال بارها اسم ویکهام به گوشش می خورد.

در خانه به گرمی از آنها استقبال شد. خانم بنت خیلی خوشحال بود از این که جین مثل سابق خوشگل است. آقای بنت هم چند بار سر میز غذا با محبت به الیزابت گفت: خیلی خوشحالم که برگشته ای لیزی.

تعدادشان در اتاق غذاخوری زیاد بود، چون تقریباً کل خانواده لوکاس آمده بودند ماریا را ببینند و اخبار بشنوند.

موضوع هایی هم که ذهنشان را مشغول می کرد متنوع بود. لیدی لوکاس از آن طرف از ماریا درباره وسایل راحتی واسایش دختر خود و همچنین اوضاع مرغداری سوال می کرد. خانم بنت با دونفرهمزمان حرف می زد. از یک طرف از جین که پایین تر از او نشسته بود درباره مدهای جدید لباس سوال می کرد و از طرف دیگر همین حرف ها را برای دوشیزه لوکاس های کوچکتر بازگو می کرد. لیدیا با صدایی نسبتاً بلندتر از همه، از تفریحات آن روز صبح برای هر کسی که صدایش را می شنید داد سخن می داد.

می گفت: اوه! مری، کاش با ما آمده بودی، خیلی خوش گذشت! وقتی می رفتیم، من و کیتی همه ی پرده های کالسکه را کشیدیم و وانمود کردیم کسی توی کالسکه نیست. اگر کیتی حالش بد نمی شد، من حاضر بودم همه ی این راه را این شکلی طی کنیم. وقتی هم که به مهمان خانه ی جورج رسیدیم، به نظرم حسابی مایه گذاشتیم، چون

با بهترین خوراک سردی که در دنیا پیدا می شد از این سه مهمان پذیرایی کردیم . وقتی هم بر می گشتیم کلی هم کیف کردیم! من فکر می کردم امکان ندارد توی کالسکه جای بگیریم . داشتم از خنده روده بر می شدم . تمام راه را گفتیم و خندیدیم ! آن قدر بلند بلند حرف می زدیم و می خندیدیم که صدای ما را ده مایل آن طرف تر هم می شنیدند !

مری با حالت جدی جواب داد : خواهر جان ! خدا نکند که من از این جور تفریحات خوشم بیاید . البته کلاً زن ها طرفدار این جور تفریحات هستند . ولی اعتراف می کنم که برای من لطفی ندارد . من کتاب خواندن را به همه ی این هاترجیح می دهم .

اما لیدیا حتی یک کلمه از جواب مری را هم نشنید . اصلاً لیدیا نیم دقیقه هم به حرف کسی توجه نمی کرد . به حرف های مری هم که هیچ وقت گوش نمی داد .

عصر که شد ، لیدیا اصرار کرد دختر ها همه به مریتن بروند و سر و گوشی آب بدهند . اما الیزابت جداً مخالفت کرد . دوست نداشت همه بگویند دوشیزه بنت ها حتی نصف روز هم در خانه بند نمی شوند و مدام دنبال افسرها می افتند . مخالفت الیزابت یک علت دیگر هم داشت . دلش نمی خواست باز هم ویکهام را ببیند . تصمیم داشت تا جایی که ممکن است از دیدنش اجتناب کند . از این که روز عزیمت هنگ نزدیک بود خیلی خوشحال بود ، به حدی که قابل وصف نبود . یکی دو هفته ی دیگر هنگ از آنجا می رفت ، و الیزابت امیدوار بود که با رفتن هنگ دیگر موردی وجود نداشته باشد که به امور و قضایای ویکهام فکر کند .

چند ساعت از آمدنش به خانه نگذشته بود که متوجه شد پدر و مادرش مدام درباره ی سفر به برایتن جر و بحث می کنند ، همان سفری که لیدیا در مهمانخانه به آن اشاره کرده بود . الیزابت خیلی واضح تشخیص می داد که پدرش به هیچ وجه راضی نیست ، اما جواب هایش گاهی مبهم و دو پهلوست ، طوری که مادرشدر عین دلخوری و دلسردی نهایتاً امیدش را از دست نمی دهد و فکر می کند که سرانجام حرفش را پیش خواهد برد .

الیزابت دیگر صبر و قرار نداشت و نمی توانست اتفاق هایی را که افتاده بود با جین در میان نگذارد ، از سرانجام تصمیم گرفت از تمام جزئیاتی که به جین مربوط می شد صرف نظر کند . صبح روز بعد به جین گفت که می خواهد مطلب غافل گیر کننده ای را برایش تعریف کند ، و سپس ماجرای را که بین خودش و آقای دارسی پیش آمده بود شرح داد .

دوشیزه بنت خیلی تعجب کرد ، اما محبت شدید خواهرانه باعث شد که هر گونه تمجید و تحسین از الیزابت به نظرش طبیعی و بدیهی بیاید ، و لی بعد تعجب وحیرتش جای خود را به احساسات دیگر داد .

متأسف بود که آقای دارسی احساسات خود را به شیوه ای ابراز کرده که چندان مطبوع نبوده ، اما در عین حال ناراحت شد از این که جواب منفی الیزابت به سبب آزرده گی و غم و غصه ی آقای دارسی شده است .

گفت : اشتباه می کرد که این همه به موفقیت خود اطمینان داشت . لاقلاً نمی بایست این چنین اطمینانی از خودش نشان بدهد . ولی ، فکرش را بکن ، همین موضوع چه قدر سرخورده اش کرده .

الیزابت جواب داد : بله ، من هم از ته دل برایش متأسفم . ولی احساسات دیگر هم در وجودش هست و احتمالاً خیلی زود نظرش از من بر می گردد.

تو که به خاطر جواب منفی ام سرزنشم نمی کنی ، هان ؟

– سرزنشت کنم ؟ اوه ، نه

- ولی به خاطر این که حرف تند و تیزی درباره ی ویکهام گفتم سرزنشم می کنی .
- نه ... فکر نمی کنم حرف هایی که زده ای اشتباه باشد .
- وقتی به تو بگویم که روزش بعدش چه اتفاقی افتاد ، متوجه می شوی.
- بعد درباره ی آن نامه صحبت کرد و مطالب آن را تا جایی که به جورج ویکهام مربوط می شد به جین گفت . چه ضربه ای به جین وارد شد ! طفلکی جین ، اگر کل عالم را هم می گشت باورش نمی شد که این همه بدی در وجود یک نفر جمع شده باشد . تبرئه شدن داری نیز ، با آن که با احساسات جین جور در می آمد ، نمی توانست در مقابل کشف چنین مطلبی تسلاپی بدهد . خیلی سعی کرد که ثابت کند که شاید پیش آمده باشد ، و طبق معمول خواست بدون متهم کردن یکی در صدد تبرئه دیگری بر بیاید.
- الیزابت گفت : ممکن نیست . نمی توانی هر دو را محق بدانی . انتخاب رابکن . باید به یکی رضایت بدهی . اگر بحث بر سر شایستگی و راستی است ، فقط یکی شان دارد . من خیلی سبک و سنگین کرده ام . میل من این است که حق را به آقای داری بدهم ، ولی تو هر طور که دلت می خواهد نظر بده .
- مدتی گذشت و سرانجام جین به زحمت لبخند زد .
- گفت : نمی دانم کدام موضوع بیشتر متحیرم کرد . ویکهام به این بدی ؟ باور نکردنی است . طفلکی آقای داری ! لیزی ، عزیزم ، فکرش را بکن چه رنجی کشیده . این همه دلشکستگی ، تازه ، با علم به این که تو نظر خوشی نداشته ای ! مجبور هم شده چنین مطالبی را درباره ی خواهرش افشا کند! واقعاً ناراحت کننده است . لابد تو هم حس می کنی .
- اوه ! نه ، تاسف و دلسوزی من در مقایسه با احساسات تو چیزی نیست . تو انقدر او را محق می دانی که من حالا خودم را بی طرف تصور می کنم . احساسات تو احساسات مرا تحت الشعاع قرار می دهد . اگر همین طور به ... دلسوزی ات ادامه بدهی ، من خیال می کنم اصلاً قلب ندارم.
- طفلکی ویکهام ، چه قدر ظاهرش خوب نشان می دهد! چه راحتی و وقاری در رفتارش دیده می شود.
- مسلماً در تربیت این دو جوان ایرادهایی وجود داشته . یکی شان همه خوبی ها را کسب کرده ، دیگری فقط ظواهر خوبی ها را.
- من ، برخلاف تو ، فکر نمی کردم آقای داری در ظواهر کم و کسری داشته باشد.
- منظورم این بود که در ایجاد نفرت خیلی مهارت دارد ، آن هم بدون هیچ گونه دلیل منطقی . چه قدر هوش و درایت می خواهد ، چه قدر ذوق و استعداد لازم است ، تا آدم کاری کند دیگران از او بدشان بیاید . آدم می تواند مدام بد کسی را بگوید بی آنکه حق داشته باشد ، اما نمی شود همیشه به کسی خندید و مسخره اش کرد بدون اینکه گاه با چیز خنده داری در او مواجه شد .
- لیزی ، مطمئنم اول که نامه را می خواندی مسئله را این طور که حالا می بینی نمی دیدی.
- معلوم است . خیلی ناراحت بودم . از ناراحت هم بالاتر ، احساس بدبختی میکردم . کسی هم نبود که با او صحبت کنم بگویم چه احساسی دارم . خواهر عزیزم که آن جا نبود آرامم کند و بگوید من آن قدرها هم که تصور می کردم ضعیف و بیفکر و خام نیستم! اوه! چه قدر دلم می خواست تو هم بودی!
- چه بد که تو با آن همه حرارت و تعصب درباره ی ویکهام با آقای داری صحبت کردی ، بعد هم معلوم شد که این حرارت و تعصب بی جا بوده.

– بله. این طرز حرف زدن این حرف های تلخ و زنده، نتیجه طبیعی تصورات غلطی بود که در ذهنم داشتم. یک نکته هست که من باید نظرت را بپرسم. می خواهم بدانم که آدم های دوروبر ما باید به شخصیت واقعی و یکپام پی ببرند یا نه.

دوشیزه بنت مکثی کرد و گفت: دلیلی ندارد که این طور مفتضحش کنیم. نظر تو چیست؟
– نباید این کار را بکنیم. آقای داری هم اجازه نداده که این چیزها فاش بشود. برعکس، تمام جزئیات مربوط به خواهرش را باید حتی الامکان در دلم نگه دارم. اگر هم بخواهم بقیه کارهایش را به دیگران بگویم، چه کسی باور خواهد کرد؟ نظر مردم درباره آقای داری آن قدر منفی است که هر کس بخواهد او را آدم خوبی معرفی کند باید نصف آدم های خوب مریتن را با خودش بد کند. من که از عهده ام ساخته نیست. و یکپام به زودی می رود، بنابراین برای کسی مهم نیست که بفهمد شخصیت واقعی او چیست. یک روزی همه چیز روشن می شود، آن وقت ما به نادانی کسانی که حقیقت را دریافته اند خواهیم خندید. در حال حاضر، چیزی در این باره نخواهم گفت.
– کاملاً حق با توست. اگر خطاهایش را فاش کنیم، شاید برای همیشه بدبخت بشود. شاید همین حالا هم از کارهایش پشیمان شده باشد و بخواهد جبران کند. نباید مایوسش کنیم.

ذهن آشفته الیزابت بعد از این گفت و گو آرامش پیدا کرد. دو راز، مدت دوهفته بر دوشش سنگینی می کرد و حالا این بار را پایین گذاشته بود و مطمئن بود که هر دفعه که باز هم بخواهد درباره این دو موضوع صحبت کند جین حی و حاضر به حرف هایش گوش خواهد سپرد. اما هنوز مطلبی در ذهنش بود که احتیاط می کرد و به زبان نمی آورد. جرئت نمی کرد بقیه مطالب نامه آقای داری را نقل کند و به خواهرش بگوید که دوست آقای داری با چه صمیمیتی برای آقای داری ارزش قائل بوده است. این موضوعی بود که به هیچ کس نمی شد گفت، والیزابت فکر می کرد که فقط پس از تفاهم کامل طرفین حق دارد از بار این راز خلاص شود. با خود می گفت: آن وقت، اگر این اتفاق دور از ذهن روی دهد، تازه فقط می توانم آن چیزی را بگویم که بینگی خودش به شکل مطلوبتری خواهد گفت.

خلاصه، موقعی می توانم این راز را فاش کنم که ارزش و حساسیتش ازین رفته باشد!
الیزابت حالا که در خانه خودش بود فرصت و فراغت کافی داشت تا به رفتار و روحیه خواهرش دقت کند. جین خوشحال نبود. هنوز به بینگی دلبستگی داشت. او که قبلاً هیچ وقت خود را عاشق کسی ندیده بود، حالا تمامی شور و حرارت عشق اول را احساس می کرد. تازه به سبب سن، سال و خلق و خویش این شور و حرارت در او بسیار شدیدتر از احساساتی بود که معمولا در عشق اول وجود دارد. خیلی زنده بیگی را به یاد می آورد و او را به هر مرد دیگری ترجیح می داد. تمامی هوش و حواسش را به مدد می گرفت و به احساسات اطرافیانش نیز توجه می کرد تا مبدا غرق در غم و غصه بشود و سلامت خودش و آرامش اطرافیان را به هم بزند.

روزی خانم بنت گفت: خب، لیزی، حالا نظرت درباره اوضاع غم انگیز جین چیست؟ من که تصمیم گرفته ام از این موضوع دیگر با کسی حرف نزنم پریروز به خواهرم هم گفتم. فکر نمی کنم جین در لندن چیزی گیرش آمده باشد. خب، جوان بسیار بی ملاحظه ای است... فکر نمی کنم کوچک ترین شانس وجود داشته باشد که جین حتی دستش به او برسد. هیچ حرف و صحبتی از این که باز هم تابستان به ندر فیلد بیاید در کار نیست. از هر کس که احتمال داشت بداند پرسیده ام.

– به نظر من، دیگر به ندر فیلد نخواهد آمد.

– او، خب! هر جور میلش باشد. کسی نخواست که بیاید. البته من همیشه خواهم گفت که با دخترم رفتار خوبی نداشته. اگر من جای جین بودم، طاقت نمی آوردم. اما دلم خوش است به این که جین دل شکسته از دنیا می رود آن وقت او از کاری که کرده پشیمان خواهد شد.

الیزابت که نمی توانست دلش را به چنین چیزهایی خوش کند، هیچ جوابی نداد. مادرش کمی بعد اضافه کرد: خب، لیزی، پس کالینزها زندگی راحتی دارند، بله؟ خب خیلی خوب، فقط امیدوارم دوام داشته باشد. چه جور غذاها یی روی سفره میگذارند؟ البته شارلوت کدبانوی زرنگی است. اگر نصف زرنگی مادرش را داشته باشد می تواند به قدر کافی پس انداز بکند. حتماً در زندگی شان خبری از ریخت و پاش نیست. – نه، اصلاً.

– کدبانوگری همین است. بله، بله. مواظب خواهند بود که خرجشان از دخل شان بیشتر نشود. هیچ وقت به مضیقه مالی نخواهند افتاد. خب، خب خدا کند وضعشان بهتر شود! به نظرم همه اش حرف این را می زنند که بعد از مرگ پدرتان صاحب لانگبورن خواهند شد. بله، این جا را هر موقع که پدرتان مرد مال خودشان می دانند. – این مطلبی نبود که جلو من به زبان بیاورند.

– نه. اگر به زبان می آوردند عجیب بود. ولی من شک ندارم که بین خودشان زیاد از این موضوع حرف می زنند. خب، اگر با ملکی که قانوناً مال خودشان نیست آب خوش از گلوی شان پایین می رود، باشد، بگذار برود. من اگر صاحب ملکی می شدم که همین طوری به من می رسید خجالت می کشیدم.

اولین هفته ی بازگشت شان به سرعت گذشت و هفته ی دوم شروع شد. این آخرین هفته ی حضور هنگ در مریتن بود و خانم های جوان آن حوالی خیلی ناراحت بودند. تقریباً همه افسرده بودند. فقط دوشیزه بنت های بزرگ تر هنوز خورد و نوش و خواب و خوراک شان بر قرار بود و کارهای معمول خود را پیش می بردند. کیتی و لیدی، که ناراحتی شان حد و اندازه نداشت و وجود این سنگدلی را در خانواده ی خود هضم نمی کردند، خواهرهای بزرگتر خود را به سبب بی عاطفگی شانملا مت می کردند.

گاهی با لحن تلخ و سرزنش باری گفتند: خدایا! تکلیف ما چه می شود! چه کار باید بکنیم! چه طور میتوانی بخندی، لیزی؟

مادر مهربان شان هم در این غم و غصه با آن ها شریک بود. یادش می آمد که خودش بیست و پنج سال پیش تر در موقعیتی شبیه این چه قدر ناراحتی کشیده بود.

گفت: خوب یادم هست که وقتی هنگ کلنل میلار داشت می رفت من دو روز تمام گریه میکردم. فکر می کردم قلبم از کار می افتد.

لیدی گفت: من هم قلبم از کار می افتد.

خانم بنت گفت: کاش می شد به برایتن برویم!

– او، بله!... کاش می شد! ولی پاپا اصلاً موافق نیست.

– کمی آب تنی در دریا حسابی حالم را جا می آورد.

کیتی هم می گوید: خاله فیلیپس می گوید که برای من هم خیلی مفید است.

شکوه و شکایت هایی که مدام در خانه ی لانگبورن شنیده می شد از این نوع بود. الیزابت سعی می کرد با همین حرف ها سر خود را گرم کند، اما هر گونه لذت و تفریحی جای خود را به خجالت و شرمندگی می داد. باز هم احساس می

کرد که انتقادهای آقای داری درستی و منصفانه بوده است. الیزابت قبلاً مداخله‌ی داری در امور بینگلی را موجه نمی‌دید اما حالا می‌دید.

غم و غصه‌ی لیدیا کمی بعد بر طرف شد، چون خانم فورستر، همسر کلنل هنگ از اودعوت کرد که همراهش به برایتن برود. این دوست بی‌نظیر زن بسیار جوانی بود و تازه ازدواج کرده بود. شباهت خلق و خو و روحیه، او و لیدیا را به هم نزدیک کرده بود، و بعد از سه ماه آشنایی دوست صمیمی یکدیگر شده بودند.

شور و شادی لیدیا، تعریف و تمجید هایش از خانم فورستر، خوشحالی خانم بنت، و همچنین یاس و ناراحتی کیتی، قابل وصف نبود. لیدیا، بی‌اعتنا به احساسات خواهرش، شاد و بی‌قرار در خانه می‌خرامید. انتظار داشت همه تبریک بگویند، و با سر و صدا و هیجان بی‌سابقه‌ای می‌گفت و می‌خندید. کیتی بدشنامس هم مدام توی اتاق نشسته بود و به بخت بد خود لعنت می‌فرستاد و با لحنی تلخ و شکوه آمیز هر حرف نا معقولی که به ذهنش می‌رسید به زبان می‌آورد.

گفت: نمی‌فهمم چرا خانم فورستر از من هم دعوت نکرده. البته من دوست صمیمی‌اش نیستم، ولی من به اندازه‌ی لیدیا حق دارم، حتی بیشتر. دو سال بزرگترم.

الیزابت سعی می‌کرد او را بر سر عقل بیاورد و جین هم می‌خواست او را آرام کند، اما بی‌فایده بود. برای الیزابت، این دعوت اصلاً آن شور و حالی را نداشت که برای مادرش و لیدیا داشت. حتی آن را نوعی حکم مرگ هرگونه عقل سلیم در لیدیا می‌دید. می‌دانست که اگر مخالفت کند منفور بقیه خواهد شد. نهایتاً تصمیم گرفت که در خلوت از پدرش بخواهد مانع رفتن لیدیا شود.

همه‌ی بی‌نزاکتی‌ها و سبکسری‌های لیدیا را به پدر گفت و بعد توضیح داد که لیدیا از دوستی با زنی مثل خانم فورستر سودی نمی‌برد. حتی احتمال دارد با چنین مصاحبی در برایتن، که وسوسه‌های آن بیشتر است، گستاخ‌تر و بی‌ملاحظه‌تر هم بشود. آقای بنت با دقت به حرف‌های الیزابت گوش سپرد و بعد گفت:

– لیدیا تا پایش به جاهای بزرگ و شلوغ باز نشود آرام و قرار نمی‌گیرد. و در اوضاع فعلی هم با وسیله‌ای کم خرج تر از این نمی‌توانیم چنین امکانی را برایش فراهم کنیم.

الیزابت گفت: اگر می‌دانستید از بی‌پروایی‌ها و رفتارهای بی‌ملاحظه‌ی لیدیا چه ضرری متوجه همه‌ی ما میشود... که البته تا حالا هم شده است... آن وقت نظرتان فرق می‌کرد.

آقای بنت گفت: تا حالا هم شده است؟ بعد ادامه داد: نکند کاری کرده که عشاق تان تار و مار شده اند؟ طفلکی لیزی عزیز! ولی مایوس نشو. این جوانهای نازک نارنجی اگر نتوانند کمی سر به هوایی را تحمل کنند که دیگر به دردمی‌خوردند. بگو ببینم این جوان‌های مفلوکی که به خاطر دیوانه‌بازی‌های لیدیا راه‌شان را گرفتند و رفتند اسم‌شان چیست؟

– دارید اشتباه می‌کنید. من خودم لطمه‌ای ندیده‌ام که حالا بخواهم تلافی کنم. من از چیز بخصوصی شکایت نمی‌کنم. حرفم کلی است. شان و حیثیت و آبروی ما به خاطر سبکسری‌ها، خودسری‌ها و بی‌اعتنایی‌های لیدیا لطمه می‌بیند. این جز شخصیت لیدیاست. ببخشید... باید رک و پوست‌کنده بگویم. پدر عزیزم، اگر شما به خودتان زحمت ندهید تا شر و شور او را مهار کنید، اگر به او یاد ندهید که تا آخر عمر نباید علائق فعلی‌اش را دنبال کند، کمی که بگذرد دیگر قابل اصلاح نخواهد بود. شخصیتش شکل می‌گیرد و در شانزده سالگی چنان آدم جلفی می‌شود که هم خودش و هم خانواده‌اش را مضحکه خواهد کرد... جلف به بدترین معنایش... بدون هیچ نوع جذابیتی غیر از

جوانی و ظاهر قابل قبول. تازه، با جهالت و سبکسری اش اصلا نمی تواند از نگاه تحقیر دیگران فرار کند، چون مدام دلش می خواهد توجه دیگران را به خودش جلب کند. این خطر دامگیر کیتی هم میشود. هر کاری لیدیا بکند، کیتی هم میکند. بی کاری، جهالت، بی عاری، لاقیدی! اوه! پدر عزیزم، تحمل می کنید که هر جا قدم بگذارند مسخره و تحقیر بشوند؟ آیا دامن خواهر های شان را هم نمی گیرد؟

آقای بنت می دید که الیزابت دلسوزانه حرف می زند. با محبت دستش را گرفت و گفت:

– خودت را ناراحت نکن، عزیزم. تو و جین هر جا که بروید برای تان ارزش و احترام قائل می شوند. ضرری هم متوجه شما نمی شود که فرضا یکی دوتا... اصلاسه تا خواهر خل و چل داشته باشید. اگر لیدیا به برایتن نرود، ما دیگر در لانگبورن روی آرامش نخواهیم دید. بهتر است برود. کلنل فورستر آدم فهمیده ای است و نمی گذارد بلایی سر او بیاید. تازه خوشبختانه لیدیا آهی در بساط ندارد که کسی به طمع آن سراغش برود. در برایتن اگر این جلف باری ها را در بیاورد کسی اعتنا نمی کند. افسرها دنبال زن هایی می افتند که بیارزند. پس شاید در آن جا بفهمد که همچین آدم مهمی هم نیست. به هر حال، از این که هست بدتر نمی شود، و لازم نیست که ما تا آخر عمر او را حبس کنیم. الیزابت مجبور شد که موافقت کند، اما عقیده اش پا بر جا بود. ناراحت و دلسرد از پیش پدرش برگشت. اما الیزابت آدمی نبود که سر ناراحتی هایش بایستد یا به دلخوری هایش دامن بزند. راضی بود که وظیفه اش را انجام داده. دیگر به خاطر بلایی هایی که نمی شد جلو آن ها را گرفت غصه نخورد و با اضطراب و تشویش خود هم به آن دامن نزد.

اگر لیدیا و مادرش بویی از این گفت و گو می بردند آن قدر ناراحت می شدند که دو نفری خانه را سرشان خراب می کردند. از نظر لیدیا، سفر به برایتن مترادف با تمام خوشی های عالم بود. در خیال خود مجسم می کرد که خیابان های آن مکان دل انگیز آب تنی پراز افسر است. خودش را می دید که مورد توجه ده ها نفر از آن هاست که البته فعلا آن ها را نمی شناخت. تمامی شکوه و جلال اردوگاه را مجسم می کرد. چادرها خیلی قشنگ در ردیف های منظم افراشته شده اند و پر از مردان جوان و قبراق اند که از قرمزی می درخشند. برای تکمیل این منظره، لیدیا مجسم میکرد که خودش زیر یکی از این چادرها نشسته است و لا اقل با شش افسر در آن واحد گل می گوید و گل می شنود.

لیدیا اگر می فهمید که خواهرش سعی کرده او را از این مواهب و آرزوها محروم کند، چه احساسی می کرد؟ فقط مادرش احساس او را درک می کرد، چون خودش نیز کم و بیش این احساس را داشت. تازه رفتن لیدیا به برایتن دلش را خنک می کرد، چون شوهرش بدبختانه هیچ وقت قصد نداشت به برایتن برود. اما لیدیا و مادرش نمی دانستند چه حرف هایی بین الیزابت و پدرش رد و بدل شده است. به خاطر همین، تا روزی که لیدیا می رفت، این دو شور و شوق خود را حفظ کردند.

الیزابت می بایست برای آخرین بار آقای ویکهام را ببیند. از زمان برگشتنش بارها ویکهام را دیده بود اما هیچانش دیگر تخفیف پیدا کرده بود. هیجان های عاقلانه ی قبلی نیز کاملا برطرف شده بود. حتی فهمیده بود رفتار مهربانانه ای که اوایل مجذوبش می کرد نوعی ظاهر سازی بوده که ویکهام در قبال همه درپیش می گیرد و اصلا ازاردهنده و ملال آور است. به علاوه در رفتار فعلی اش چیزهای دیگری هم می دید که بیشتر منجرش می کرد، زیرا ویکهام بار دیگر میخواست همان محبت ها و توجهاتی را از سر بگیرد که در اوایل آشنایی شان ابراز می کرد. اما، بعد از

ماجرایی که گذشته بود، این رفتارها الیزابت را خشمگین تر می کرد. وقتی عاشق پیشگی او را می دید، که سراپا تظاهر و بوالهوسی بود، آن ته مانده علاقه ی خود را نیز از دست می داد.

الیزابت بی اعتنایی می کرد، اما می دید که ویکهام تصور می کند حتی اگر مدتی طولانی و به هر علتی به الیزابت بی توجهی کرده باشد باز هم الیزابت از تجدید علاقه ی او خوشحال می شود و به او علاقه نشان می دهد. الیزابت از فکر چنین چیزی هم ناراحت می شد.

در آخرین روز حضور هنگ در مریتن، ویکهام با چند افسر دیگر در لانگبورن شام خوردند. الیزابت هیچ دلش نمی خواست که با روی گشاده با ویکهام خداحافظی کند. به خاطر همین، وقتی ویکهام پرسید که اقاتش را در هانسفرد چگونه سپری کرده است، الیزابت از جمله گفت که کلنل فیتز ویلیام و آقای دارسی، هر دو، سه هفته در روزینگر به سر برده بودند. بعد از ویکهام پرسید که آیا با کلنل اشنایی دارد؟

ویکهام متعجب و ناراحت و گوش به زنگ شد، اما فوراً به خودش مسلط شد، لبخندی زد و گفت که قبلاً زیاد او را می دیده. بعد هم گفت که به نظرش کلنل فیتز ویلیام مرد بسیار محترمی است، و پرسید که نظر الیزابت چیست. الیزابت هم از او تعریف کرد. بعد ویکهام با حالتی بی تفاوت پرسید:

– گفتند چه مدت در روزینگر بود؟

– نزدیک سه هفته.

– شما او را زیاد می دیدید؟

– بله، تقریباً هر روز.

– رفتارش خیلی با قوم و خویشش فرق دارد.

– بله، خیلی. ولی به نظر من آقای دارسی با گذشت زمان و ادامه ی اشنایی بیشتر به دل آدم می نشیند.

ویکهام با نگاهی که از چشم الیزابت دور نماند گفت:

– واقعا؟ می توانم پیرسم؟ اما خودش را کنترل کرد و با لحن جدی تری ادامه داد: آیا طرز حرف زدنش بیشتر به

دل می نشیند؟ بالاخره رضایت داده تا چیزی از ادب و نزاکت هم چاشنی رفتار همیشگی اش کند؟

بعد آهسته تر و جدی تر گفت:

– من تصور نمی کنم در اساس و باطن تغییری کرده باشد.

الیزابت گفت: او، نه! اتفاقاً در اساس و باطن همان است که بود.

موقعی که الیزابت حرف می زد، به نظر می رسید ویکهام خودش هم نمی داند که از این حرف خوشحال شده یا

ناراحت. چیزی در حالت چهره الیزابت بود که ویکهام را مجبور میکرد با نگرانی و اضطراب به حرف های او گوش کند. الیزابت ادامه داد:

– وقتی گفتم با ادامه آشنایی بیشتر به دل می نشیند، منظورم این نبود که افکار یا رفتارش فرق کرده، بلکه منظورم این بود که وقتی بیشتر به شخصیتش پی میبریم، خلق و خو و رفتارش را نیز بهتر درک می کنیم.

نگرانی ویکهام در چهره برافروخته و نگاه هیجان زده اش پیدا بود. چند دقیقه ساکت ماند و چیزی نگفت. سرانجام، بر دستپاچگی خود غلبه کرد. رو کرد به الیزابت و با لحنی هرچه ملایم تر گفت:

– شما که از احساسات من در مورد آقای دارسی به خوبی خبر دارید قاعدتاً می فهمید که اگر سر عقل آمده باشد و لااقل حتی تظاهر به درستی و خوبی هم کرده باشد من کاملاً خوشحال می شوم. غرورش اگر به این ماجرا بیفتد،

شاید به نفع خودش تمام نشود اما به نفع خیلی ها تمام می شود، چون قاعدتاً نمی گذارد او همان رفتار بدی را در پیش بگیرد که با من در پیش گرفته بود. فقط می ترسم که این نوع ملاحظه کاری را، که به نظرم مورد اشاره شما بود، صرفاً به خاطر حضور خاله اش از خود نشان داده باشد چون به رای و نظر خاله اش خیلی اهمیت می دهد. من می دانم که هر وقت نزد خاله اش می رود جانب ترس و احتیاط را میگیرد. بیشترش هم مربوط می شود به این که می خواهد با دوشیزه دوبورگ ازدواج کند که البته آرزوی قلبی اش هم هست.

الیزابت نتوانست جلوی لبخند خود را بگیرد، و به جای جواب دادن فقط سرش را مختصری تکان داد. می دید که ویکهام می خواهد باز هم از بدبختی ها و بلاهایی که سرش آمده صحبت کند، اما الیزابت اصلاً حال و حوصله چنین گفت و گویی را نداشت. بقیه ی شب را ویکهام با تظاهر به همان خوش خلقی و نشاط همیشگی سپری کرد بی آنکه دیگر تلاشی برای جلب توجه الیزابت به خرج بدهد. بالاخره، خیلی رسمی و با نزاکت از هم خداحافظی کردند. شاید هم دردل آرزومی کردند که هیچگاه همدیگر را نبینند.

وقتی مهمانی به پایان رسید، لیدیا با خانم فورستر به مریتن رفت تا صبح روز بعد از آنجا حرکت کنند. خداحافظی لیدیا با خانواده اش بیشتر با سروصدا همراه بود تا با غم و غصه و دلتنگی. کیتی تنها کسی بود که اشک می ریخت، اما گریه اش از روی دلخوری و حسادت بود. خانم بنت با آب و تاب آرزو می کرد که به دخترش خوش بگذرد و با اصرار به او می گفت که مبادا هیچ فرصتی را برای خوشی و تفریح از دست بدهد. معلوم بود که لیدیا این نصایح را با جان و دل می شنود. در میان خوشحالی و سروصدای خداحافظی لیدیا، صدای خداحافظی ملایم خواهرهایش اصلاً به گوش او نمی رسید.

اگر قرار بود الیزابت آرا و عقایدش را از خانواده خودش بگیرد، تصویر چندان خوشایندی از سعادت زناشویی یا آسایش خانودگی در ذهنش شکل نمی گرفت. پدرش شیفته جوانی و زیبایی و ظواهر خوش خلقی، که خود معمولاً جلوه همان جوانی و زیبایی است، شده بود و با زنی ازدواج کرده بود که درک و فهم ناقص و ذهن محدودش خیلی زود به عشق و محبت او خاتمه داده بود. احترام، اعتماد و ارج و قرب برای همیشه رخت بر بسته بود و تمامی تصوراتش درباره سعادت زناشویی نقش بر آب شده بود. اما آقای بنت از آن نوع آدمهایی نبود که سرخوردگی و ناکامی ناشی از تصمیم نسنجیده خود را با روی آوردن به لذایذ و شادی هایی جبران کند که بسیاری از آدم های ناکام بعد از خطاها یا حماقت های خود به آن روی می آورند. آقای بنت به کتاب و طبیعت علاقه داشت و لذت و مشغولیت اصلی اش همین بود. از همسرش خیری به او نمی رسید جز جهالت و بلاهتی که گاهی باعث تفریح و مزاحش میشد. این سعادت نیست که مردان در زندگی با همسرانشان انتظار دارند، اما جایی که از سایر خوشی های زندگی خبری نیست آدم عاقل از هر آنچه هست استفاده می کند.

البته الیزابت از نادرستی رفتار پدرش به عنوان شوهر نیز غافل نبود. همیشه هم از مشاهده آن ناراحت می شد، اما چون برای توانایی های او احترام قائل بود و قدر رفتار محبت آمیزش را می دانست سعی می کرد چیزهایی را که به چشمش می آمد را فراموش کند. می دید که پدرش، برخلاف وظایف زناشویی و ظواهر احترام، مدام همسر خود را در مقابل بچه هایش کوچک می کند، که این کار مستحق سرزنش بود. اما سعی می کرد اینها را نیز از فکر خود خارج کند. با این حال قبلاً هیچ گاه معایبی را که نصیب فرزندان چنین ازدواج نامناسبی میشد به این شدت احساس نکرده بود و هیچ گاه نیز تا این اندازه به زیان هایی که از انحراف استعدادها ناشی می شد پی نبرده بود، همان استعداد

هایی که اگر درست به کار گرفته می شد لاقل آبرو و احترام دخترانش را حفظ می کرد، هرچند که افق ذهن همسرش را وسعت نمی داد.

الیزابت از رفتن ویکهام خوشحال شده بود، اما دلیل نداشت که از رفتن هنگ هم راضی باشد. مهمانی های بیرون منزل یکنواخت تر از قبل شده بود، و توی منزل هم با مادر و خواهری سر کار داشت که مدام از ملال و یکنواختی همه چیز شکایت می کردند و همین شکایت ها خودش موجب افسردگی محیط خانوادگی شان میشد. البته کیتی شاید دیگر به حال و روز عادی اش برگشته بود، چون از چیزهایی که ذهنش را می آشفته دیگر خبری نبود، اما خواهرش که مستعد چیزهای بدتری بود احتمال داشت در جایی که هم محل آب تنی بود و هم اردوگاه نظامیان، به سبکسری و گستاخی بیشتری روی بیاورد. به این ترتیب، به طور کلی، چیزی را که قبلاً گاه حس می کرد حالا واضح تر می دید. می فهمید اتفاقی که قبلاً بی صبرانه منتظرش بوده اگر اتفاق بیافتد آن رضایتی را به ارمغان نخواهد آورد که به خود وعده داده بود. از این رو، لازم بود برای رسیدن به خوشبختی واقعی منتظر وقت دیگری بماند، نقطه قوت دیگری داشته باشد که امیدها و آرزوهایش بر آن استوار شود، به آینده خوش باشد اما اکنون خود را تسلا دهد و آماده سرخوردگی دیگری هم باشد. سفرش به ناحیه دریاچه ها حالا موضوع خوشایندی برای فکر کردن بود. بهترین وسیله تسلاش در آن ساعات ناراحتی و اندوه بود که کیتی و مادرش به ان دامن می زدند. اگر می شد جین را هم برد سفر کاملی می شد. فکر می کرد: جای شکرش باقیست که چیزه هایی هست که که از رو کنم. اگر همه چیز کامل بود دل مرده تر می شدم. اما حالا که مدام از نبودن خواهرم متاسف بودم لاقل بهانه ای دارم تا به تحقق ارزویم دل ببندم.

لیدیا قبل از رفتنش به مادرش قول داد که زود به زود برایشان نامه بنویسد. و جزییات کارهایش را شرح دهد. اما نامه هایش دیر به دیر می رسید و خیلی هم کوتاه بود. نامه هایی که به مادرش می نوشته مطلب زیادی نداشت غیر از اینکه مثلاً تازه از کتابخانه برگشته اند، کجا فلان افسر و بهمان افسر همراهشان بوده، کجا انقدر زیورات قشنگ دیده که هوش از سرش پریده؛ اما عجله دارد و باید زود برود چون خانم فوستر صدایش زده و باید با هم به اردو بروند. از نامه هایی هم که به خواهرش می نوشت باز هم مطلبی در نمی آمد چون در نامه هایش به کیتی با اینکه مفصل تر بود زیر جمله هایی که دیگران باید می دانستند را خط قرمز می کشید.

دو سه هفته بعد از رفتن لیدیا خنده و شادی رفته رفته به انجا بازگشت. همه چیز ظاهر شادی پیدا کرد. خانواده هایی که به شهر رفته بودند به شهر بر می گشتند و تفریحات تابستانی و دید و بازدید ها از سر گرفته می شد. خانم بنت ارامش از دست رفته اش را توام با زودرنجی بازیافت. در اواسط ماه ژوئن نیز کیتی انقدر حالش جا آمد که وقتی مرتین می رفت دیگر اشک نمی ریخت. این علامت خوبی بود برای اینکه الیزابت امیدوار شود در کریسمس آینده کیتی انقدر عاقل شده باشد که هر روز اسم یک افسر را نبرد. مگر آنکه باز هم با تصمیم گیری بی مورد و غلط وزارت جنگ یک هنگ دیگر بیاید در مرتین مستقر شود.

زمانی که برای آغاز گردش در شمال تعیین کرده بودند به سرعت نزدیک می شد. فقط دو هفته مانده بود که نامه ای از خانم گاردینر رسید که نوشته بود هم باید دیرتر بروند و هم باید زودتر برگردند. آقای گاردینر بخاطر کاری که برایش پیش آمده بود نمی توانست تا دو هفته، بعد از آن یعنی در ماه ژانویه به سفر برود و می بایست ظرف یک ماه هم به لندن برگردد. این مدت برای یک سفر دور و دراز کافی نبود و نمی شد جاهای زیادی را دید. به این ترتیب مجبور بودند فکر سفر به ناحیه دریاچه را از سرشان خارج کنند و باید به فکر سفر جمع و جور تری بافتند. با این

حساب در چنین موقعیتی نمی شد به جاهای شمالی تر رفت. خانم گاردینر هم انجا برایش جاذبه خاصی داشت. شهری که سالها در آن زندگی کرده بود حالا قرار بود چند روزی را انجا بگذرانند. الیزابت خیلی ناراحت شد دلش را خوش کرد که به ناحیه دریاچه ها می رود. هنوز هم فکر می کند شاید زمان برای این سفر کافی باشد. اما او عادت کرده بود که به هراوضاعی رضایت دهد. این بود که خیلی زود همه چیز عادی شد.

اسم دربیشر خیلی چیزها را به یاد می آورد؛ الیزابت بی اختیار به فکر مالک آن می افتاد. مدت انتظار دو برابر شده بود. می بایست چهار هفته بگذرد تا دایی و زن دایی اش بیایند. این مدت هم سپری شد و خانم و آقای گاردینر به همراه چهار فرزندش بالاخره آمدند. بچه ها که دو دختر شش و هشت ساله....

و دو پسر کوچک تر از آنها می بایست به دختر عمه شان، سپرده می شدند. گاردینر فقط یک شب در لانگبرن و صبح همراه الیزابت به سوی دیدنی ها و گردش خود روانه شدند. از یک چیز مسلماً لذت می بردند. و انهم جور بودن همسفران بود. همین جور بودنشان سبب می شد با ملایمت و حوصله با سختی های سفر کنار آید. بعد از دیدن همه جای شهر کوچک لمتن توقف کردند که زمانی خانه خانم گاردینر بود. خانم گاردینر به تازگی متوجه شد که بعضی از اشنایان قدیمش هنوز انجا زندگی می کنند. الیزابت از زندایی اش شنید که در پنج مایلی لمتن ملک پمبرلی واقع است. پمبرلی در مسیر اصلی نبود. خانم گاردینر گفته بود که دلش می خواهد پمبرلی را ببیند آقای گاردینر هم تمایل نشان داد و نظر الیزابت را خواست.

الیزابت می دانست که کاری با پمبرلی ندارد. قاعدتاً می بایست میلی به دیدن انجا نشان ندهد. باید بگوید از دیدن عمارت های بزرگ خسته شده.

خانم گاردینر به سادگی الیزابت خندید و گفت: اگر قرار بود خانه مجلی باکلی اسباب و اثاث بینم من خودم اهمیت نمی دادم. منظره های این ناحیه خیلی دیدنی است.

الیزابت دیگر چیزی نگفت.... اما ذهنش آرام نمی گرفت. مدام فکر می کرد که باید موقع دیدن آن محل با آقای دارسی روبرو شود. فکر کرد باید به جای تن دادن به چنین خطری بهتر است رک و راست با زن دایی اش حرف بزند. اما اینکار هم ایراد هایی داشت. بالاخره به این نتیجه رسید که خودش پرس و جو کند و ببیند ساکنان قصر انجا هستند یا نه؟ اگر ساکنان بودند انوقت به ناچار برای آخرین بار موضوع را با زن دایی اش در میان می گذاشت.

شب که الیزابت تنها شد از خدمتکار سوال هایی در مورد پمبرلی کرد و سر آخر پرسید: آیا صاحبانش برای تعطیلات تابستانه آمده اند یا نه؟؟؟

که خوشبختانه جوابش منفی بود.....

به این ترتیب قرار شد به پمبرلی بروند.....

بخش سوم

فصل یک

الیزابت در طول راه وقتی برای اولین بار چشمش به پمبرلی افتاد دلهره داشت، و سرانجام که به طرف عمارت پیچید آرام گرفت.

پارک بسیار بلندی بود و انواع زمین پست بلند در آن بود. فکر الیزابت انقدر مشغول بود که نمی توانست حرف بزند. اما همه چشم اندازه ها را می دید و تشویق می کرد. آرام آرام نیم مایل را طی کرد خود را بالای تپه دید که خبری

از جنگل نبود. چشم هر بیننده ای را خود به خود به طرف خانه پمبرلی ها هدایت می کرد. عمارت بزرگ و قشنگی بود که از سنگ ساخته شده بود و روی زمین مرتفعی خودنمایی می کرد. الیزابت خوشش آمد. هیچ وقت جایی را ندیده بود که طبیعت انقدر در آن هنر نمایی کرده باشد. مسافران فقط تعریف و تمجید می کردند و الیزابت در آن لحظه فکر کرد بانوی پمبرلی بودن هم انقدر ها بد نیست. از تپه پایین آمد و از پل عبور کردند و به طرف در ورودی رفتند. باز هم نگرانی الیزابت از اینکه مبادا صاحب عمارت را ببیند به سراغش آمد. می ترسید دختر خدمتکار اشتباه کرده باشد. اجازه خواستند تا عمارت را ببینند. سرایدار آمد زن سالمندی بود که قیافه اش چنگی به دل نمیزد اما مودب و بانزاکت بود که الیزابت اصلاً تصور نمی کرد با چنین شخصی روبرو خواهد شد. بدنبال او به سالن غذاخوری رفتند. الیزابت کمی نگاه کرد و بعد به طرف پنجره رفت تا چشم انداز را ببیند. منظره قشنگی داشت. وقتی به اتاق های دیگر رفتند این مناظر تفاوت پیدا می کرد اما از هر پنجره فقط زیبایی دیده می شد. الیزابت در دل به ذوق و سلیقه صاحب خانه تحسین گفت. فکر کرد: می توانستم بانوی این خانه باشم.... می شد که با تمام اتاق ها اخت بگیرم. به جای اینکه مثل غریبه ها نگاهشان کنم. می شد حسابی کیف کنم که مال خودم هستن. آن وقت دایی و زندایی من مهمانم می شدند و من از آنها پذیرایی می کردم.... نه...!

الیزابت به خودش آمد..... نه نمی شد.... اجازه نمی داشتم دعوتشان کنم. یاد اور خوبی بود. باعث شد بر احساسش که شبیه یک حسرت بود غلبه کند!

دلش می خواست از سرایدار پرسد که آیا اربابش هست یا نه. اما جرات نمی کرد. بالاخره دایی اش همین را پرسید. الیزابت با نگرانی رویش را برگرداند و شنید که خانوم رینولدز می گوید که بله ایشان آنجا نیستند. اما منتظریم که فردا با عده ی زیادی از دوست و اشنایان برگردد.

الیزابت خیلی خوشحال شد که دست بر قضا سفرشان در آنجا یک روز به عقب نیفتاده بود. زن دایی اش را صدا زد تا برود تابلویی را ببیند. به آن طرف رفت و تصویر آقای ویکهام را دید که وسط چند تابلوی دیگر بالای پیش بخاری نصب شده بود. زن دایی اش با لبخند پرسید که آیا خوشش می آید؟

خانوم رینولدز به تابلویی اشاره کرد و گفت: ایشان ارباب است.... خیلی شبیه در آمده.... هر دو تابلو در یک زمان نقاشی شده.

خانوم گاردینر به تابلو نگاه کرد و گفت: تعریف شخصیت ارباب شما را زیاد شنیده ام. قیافهء جذابی دارند. ولی لیزی تو می توانی بگویی که این تابلو شبیه اصل است یا نه.

خانم رینولدز وقتی فهمید که الیزابت ارباب او را می شناسد، احترام بیشتری به جا آورد.

– این خانم جوان آقای داری را می شناسد؟

الیزابت رنگ به رنگ شد و گفت: ... کمی

– فکر نمی کنید عالیجناب بسیار جذابی هستند، خانم؟

– چرا؟ خیلی جذاب هستند.

– من که کسی به جذابیت ایشان ندیده ام. اما در راهرو بالا تابلوی قشنگ ترو بزرگ تری از ایشان هست. این اتاق محل مورد علاقهء ارباب فقید بود و این تابلوهای کوچک از همان موقع اینجا هستند. خیلی به این تابلوها علاقه داشتند.»

معنی اش از نظر الیزابت این بود که به همین علت تابلوی ویکهام هم آنجاست. بعد خانم رینولدز توجه آن ها را به تابلویی از دوشیزه دارسی جلب کرد که در زمان هشت سالگی اش نقاشی شده بود.

آقای گاردینر گفت: دوشیزه دارسی هم به جذابیت برادرشان هستند؟

– او! بله... جذاب ترین بانوی جوانی هستند که دیده شده. خیلی هم با کمالات! تمام مدت ساز می زنند و آواز می خوانند. در اتاق بغلی یک ساز جدید هست که تازه برای ایشان آورده اند هدیهء ارباب است. ایشان هم فردا با ارباب می آیند.

آقای گاردینر که رفتار بی تکلف و مطبوعی داشت، با سوال ها و اظهار نظرهای خود باعث می شد خانم رینولدز بیشتر به حرف بیاید. خانم رینولدز هم یا برای فخر فروشی یا به علت دلبستگی و علاقه، خیلی خوشش می آمد که دربارهء ارباب و خواهر ارباب صحبت کند.

– ارباب تان در طی سال زیاد در پمبرلی می مانند؟

– نه آنقدر که من دلم می خواهد، آقا. ولی می توانم بگویم نصف سال را این جا هستند. دوشیزه دارسی همیشه تابستان ها اینجا می آیند.

الیزابت با خودش گفت: جز مواقعی که به رمزگیت می رود.

– اگر ارباب تان ازدواج کنند، شما ممکن است بیشتر زیارت شان کنید.

– بله، آقا، ولی نمی دانم چه موقعی ازدواج خواهند کرد. نمی دانم چه کسی لایق ایشان هستند.

آقا و خانم گاردینر لبخند زدند. الیزابت نتوانست جلو خودش را بگیرد، و گفت: لابد خیلی می بالند به این که شما چنین نظری دارید.

خانم رینولدز جواب داد: هرچه می گویم عین حقیقت است. هرکس ایشان را بشناسد همین را می گوید. الیزابت فکر کرد که این دیگر مبالغه است، اما تعجبش بیشتر هم شد، چون سرایدار ادامه داد: در تمام عمرم یک حرف درشت از ایشان نشنیده ام، در حالی که از چهار سالگی شان اینجا بوده ام.

این تعریف و تمجیدها بیش از حد تصور بود و به هیچ وجه با اعتقاد الیزابت جور در نمی آمد. الیزابت کاملاً اعتقاد داشت که آقای دارسی آدم خوش خلقی نیست. الیزابت کنجکاو شد. دوست داشت چیزهای بیشتری بشنود. این بود که وقتی دایی اش باز به حرف زدن ادامه داد خیلی ته دلش از او تشکر کرد. دایی اش گفت:

– کمتر کسی پیدا می شود که بتوان این طور از او تعریف و تمجید کرد. خوش به حال شما که چنین اربابی دارید.

– بله، آقا، خودم می دانم. اگر در تمام دنیا را بگردم، بهتر از ایشان پیدا نمی کنم. من همیشه نظرم این بوده که هر کس در بچگی اش خوب بوده در بزرگی اش نیز خوب خواهد بود. ایشان شیرین ترین و مهربان ترین پسر کوچولوی عالم بودند.

الیزابت چیزی نمانده بود که به سرایدار خیره شود. با خودش فکر کرد:

– آقای دارسی را می گوید؟

خانم گاردینر گفت: پدر ایشان مرد بی نظیری بودند.

– بله، خانم، درست است. پسرشان هم به ایشان رفته اند... همان قدر به فکر نیازمندان هستند.

الیزابت می شنید، تعجب می کرد، به شک می افتاد، و بی صبرانه دلش می خواست مطالب بیشتری بشنود. در آن لحظه، خانم رینولدز جز این هیچ جاذبهء دیگری برای الیزابت نداشت. دربارهء تابلوها، ابعاد اتاق ها و قیمت اسباب و

اثاث حرف می زد، اما الیزابت به این چیزها توجه نداشت. آقای گاردینر که این تعریف و تمجید مبالغه آمیز او از ارباب را ناشی از نوعی تعصب خانوادگی می دانست، با این حرف ها سرگرم می شد. این بود که کمی بعد دوباره برگشت به همین موضوع، و موقعی که داشتند از پله ها بالا می رفتند خانم رینولدز باز با شور و حرارت درباره فضایل ارباب خود داد سخن داد.

گفت: ایشان بهترین مالک و بهترین اربابی هستند که تا به حال وجود داشته. مثل جوان های بی بند و بار امروزی نیستند که جز خودشان به چیز دیگری فکر نمی کنند. حتی یک مستاجر یا خدمتکار هم پیدا نمی شود که از ایشان به نیکی یاد نکند. بعضی ها ایشان را مغرور می دانند، اما من هیچ وقت نشانه ای از غرور در ایشان ندیده ام. به نظر من، علتش این است که مثل جوان های دیگر وراجی نمی کنند.

الیزابت فکر کرد: این تعریف و توصیف ها چه قدر او را دوست داشتنی جلوه می دهد!

همان طور که قدم برمی داشتند، زن دایی اش زیر گوش او گفت: این تعریف و تمجیدها با رفتاری که با دوست بیچاره ما کرده است جور در نمی آید.

– شاید ما اشتباه کرده باشیم.

– بعید است. منبع ما موثق بوده.

وقتی به سرسرای وسیع طبقه دوم رسیدند به اتاق نشیمن بسیار زیبایی هدایت شدند که به تازگی با ظرافت و سلیقه ای بیش از اتاق های پایین آراسته شده بود. سرایدار توضیح داد که این جا تازه بای خوش آمد دوشیزه دارسی مهیا شده است، چون دوشیزه دارسی آخرین بار که به پمبرلی آمده بود گفته بود که از این اتاق خوشش آمده است. الیزابت گفت: واقعا برادر خوبی هستند. و به طرف یکی از پنجره ها رفت. خانم رینولدز انگار می دانست که دوشیزه دارسی وقتی وارد این اتاق بشود حتما خوشش می آید. گفت: ایشان همیشه همین طورند.... هر چه خواهرشان پسندد فوری مهیا می کنند. کاری نیست که برای خواهرشان نکنند.

فقط گالری تابلوها و دو یا سه اتاق خواب مانده بود که ندیده بودند. در گالری تابلوهای عالی بسیار زیاد بود. اما الیزابت از نقاشی سر رشته ای نداشت. در میان تابلوهایی هم که در طبقه پایین دیده بود سرش را برگردانده بود و به تابلوهایی نگاه کرده بود که با کرایبون از دوشیزه دارسی کشیده بودند، چون هم سوژه اش جالب تر بود و هم ملموس تر بود.

در گالری پرتره های خانوادگی زیاد بود، اما چیزهایی که توجه غریبه ها را جلب کند زیاد نبود. الیزابت نگاه می کرد و به دنبال تنها چهره ای می گشت که برایش آشنا بود. بالاخره پیدایش کرد... خیلی شبیه آقای دارسی بود، با همان لبخندی که الیزابت یادش می آمد که وقتی به او نگاه می کرد به گوشه لب آقای دارسی می دوید. چند دقیقه، غرق در فکر، مقابل تابلو ایستاد، و قبل از رفتن از گالری باز هم برگشت و به این تابلو نگاه کرد. خانم رینولدز گفت که این تابلو را در زمان حیات پدر آقای دارسی کشیده بودند.

در این لحظه، احساسی که الیزابت از صاحب پرتره در دل داشت بسیار محبت آمیزتر از احساسی بود که در زمان آشنایی اش با او تجربه کرده بود. تعریف و تمجیدهای خانم رینولدز هم به هر حال تاثیرش را گذاشته بود. چه تمجید و تحسینی ارزشمند تر از تمجید و تحسین یک خدمتکار زیرک؟ الیزابت اندیشید که او به عنوان برادر، مالک و ارباب، مسئول خوشبختی چه عده زیادی است!... میتواند سبب درد یا شادی چه تعداد از آدم ها شود!... چه خوبی ها و بدی هایی می تواند بکند! هر موضوعی که سرایدار مطرح می کرد در تایید خصایل و شخصیت دارسی بود، و

الیزابت هنگامی که مقابل تابلو ایستاده بود و نگاه صاحب پرتره را بر خودش می دید احساس امتنانی داشت که عمیق تر از هر زمان دیگری بود. گرما و صمیمیت نگاهش را به یاد آورد و تلخی رفتار و بیانش را تاحدودی از یاد برد.

بعد از تماشای همهء قسمت هایی که می شد دید، از پله ها پایین آمدند. ازسرایدار خداحافظی کردند، و باغبانی که کنار در سرسرا دیدند مشایعت شان کرد.

وقتی داشتند از میان چمن ها به طرف رودخانه می رفتند، الیزابت برگشت تابار دیگر به عمارت نگاه کند. دایی و زن دایی اش نیز ایستادند، و هنگامی که دایی اش داشت زمان ساخت آن عمارت را حدس می زد ناگهان صاحب عمارت از جاده ای که به کنار عمارت و به اصطبل ها منتهی می شد به طرف شان آمد.

بیست یارد بیشتر با هم فاصله نداشتند، و آمدن او چنان ناگهانی بود که نمی شد از دیدنش اجتناب کرد. بلافاصله نگاهشان به هم افتاد و شرم عمیقی به چهرهء هردو دوید. آقای دارسی واقعا یکه خورد و از تعجب خشکش زد. اما زودبه خودش مسلط شد، به طرف آن ها آمد و شروع کرد با الیزابت حرف زدن، البته نه با خونسردی کامل اما با ادب و نزاکت کامل.

الیزابت ناخودآگاه سرش را برگردانده بود، اما با نزدیک شدن آقای دارسی ایستاد و با نوعی دستپاچگی که نمی توانست پنهانش کند به سلام و احوالپرسی او جواب داد. آمدن ناگهانی آقای دارسی، یا شباهتش با تابلویی که تازه دیده بودند، کافی بود تا دایی و زن دایی الیزابت مطمئن شوند که این آقا کسی نیست جز آقای دارسی، اما تعجب باغبان از دیدن ناگهانی اربابش بلافاصله اطمینان آن ها را بیشتر کرد. موقعی که آقای دارسی داشت با الیزابت صحبت میکرد، دایی و زن دایی الیزابت کمی آن طرف تر ایستاده بودند. الیزابت که متعجب و سر در گم بود نمی توانست به قیافهء آقای دارسی نگاه کند و نمی دانست به احوال پرسی های او در مورد افراد خانواده اش چه جوابی بدهد. مات و متحیر بود از تغییری که در رفتار آقای دارسی نسبت به آخرین مرتبهء دیدارشان احساس می کرد، و با هر جمله ای که آقای دارسی به زبان می آورد فقط دستپاچگی الیزابت بیشتر می شد. تمام فکری که قبلا کرده بود، این که اگر آقای دارسی او را در آن جا ببیند چه قدر بد می شود، حالا به شدت به سرش هجوم می آورد. الیزابت یکی از آزاردهنده ترین لحظه های زندگیش را تجربه می کرد. آقای دارسی هم حالت آسوده ای نداشت. سوال هایش را در مورد زمان عزیمت الیزابت از لانگبورن و اقامتش در دریشتر، چند بار تکرار کرد، آنهم چنان تند و شتابزده که کاملاً نشان می داد افکارش سر و سامان ندارد.

سرانجام، دیگر چیزی به ذهنش نرسید بگوید. چند لحظه ایستاد بی آن که چیزی بگوید، بعد یکباره به خود آمد و خداحافظی کرد. بقیه نزد الیزابت آمدند و از آقای دارسی تعریف و تمجید کردند، اما الیزابت که چیزی نمی شنید، غرق در احساسات خود، در سکوت به دنبال آن ها به راه افتاد. شرم و آزردهگی وجودش را فرا گرفته بود. آمدنش به آن مکان بدترین و نسنجیده ترین کار عالم بود! لابد خیلی به نظر آقای دارسی عجیب آمده بود! از نظر چنین مرد مغروری باید تعبیر بدی داشته باشد! انگار الیزابت به عمد خودش را سر راه او قرار داده است! او! چرا اصلاً به این جا آمده بود؟ چرا دارسی هم یگ روز زودتر از موعده خانه اش آمده بود؟ اگر ده دقیقه زودتر از آن عمارت خارج شده بودند چشم او به آن ها نمی افتاد، چون معلوم بود که همان لحظه از راه رسیده بود و تازه از اسب یا کالسکه اش پیاده شده بود. الیزابت بارها و بارها از فکراین دیدار ناجور قرمز شد. اما رفتار آقای دارسی، خیلی فرق کرده بود!... معنایش چه بود؟ اصلاً جای تعجب داشت که با الیزابت حرف زده بود!... آن هم با این همه ادب و نزاکت، به علاوه

احوال پرسی از افراد خانواده الیزابت! هیچ موقع او را این قدر متواضع ندیده بود، هیچ وقت هم مثل این دیدار نامنتظره مودب و ملایم حرف نزده بود. چه قدر متفاوت بود با آخرین ملاقاتشان در روزینگز، هنگامی که نامه اش را به الیزابت داده بود! الیزابت فکرش به جایی نمی رسید، به هیچ طریقی هم نمی توانست از این تغییر رفتار سردر بیاورد.

حالا دیگر به گذرگاه زیبایی به کنار آب رسیده بودند، و هر قدمی که برمی داشتند به قطعه زمین تازه تری می رسیدند یا به گوشه قشنگی از جنگلی برمی خوردند که به طرفش می رفتند. اما مدتی طول کشید تا الیزابت متوجه این چیزها بشود. بی اختیار با تعریف و تمجیدهای دایی و زن دایی اش موافقت نشان می داد و ظاهراً هم به هر جایی که نشان می دادند نگاه می کرد، اما واقعاً هیچ کدام از این منظره ها را نمی دید. افکارش فقط متوجه یک نقطه از عمارت پمبرلی بود که آن لحظه چه فکری در سر آقای دارسی است. درباره اوچه فکر می کند. آیا با وجود همه این پیشامدها هنوز برای او عزیز است یانه. شاید به این علت ادب و نزاکت نشان داده بود که احساس آسودگی می کرد، اما نه، چیزی در لحن صدایش بود که به احساس آسودگی شباهت نداشت. الیزابت نمی دانست که دارسی از دیدنش ناراحت شده یا خوشحال، اما شکی نبود که دارسی خونسرد و بی تفاوت نبوده. بالاخره همراهانش به او گفتند که حواسش کجاست؟ این بود که الیزابت به خودش آمد و فهمید که باید حواسش را جمع کند.

وارد جنگل شدند، کمی ایستادند تا از رودخانه دل بکنند، بعد راه سربالایی را در پیش گرفتند. در نقاطی که از بلای درخت ها می شد اطراف را دید، مناظر دل انگیزی از دره ها، تپه های روبرو، رشته های طویل درخت و گاهی قسمت هایی از نهر به چشم می خورد. آقای گاردینر گفت که دلش می خواهد دورپارک را حسابی بگردد، اما فکر کرد خیلی طول می کشد و از حد پیاده روی تجاوز می کند. باغبان با لبخند فاتحانه ای گفت که از ده مایل هم بیشتر است. این بحث فیصله پیدا کرد و آن ها همان راه آشنای قبلی را در پیش گرفتند. بعد از مدتی، از سرایشی وسط درخت های سوار بر هم گذشتند و در یکی از باریک ترین قسمت های رودخانه به کنار آب رسیدند. از پل کوچکی که با حال و هوای مناظر اطراف سازگاری داشت عبور کردند. این نقطه بکرتر و دست نخورده تر از جاهای دیگر بود. دره در این قسمت تنگ تر می شد و غیر از رودخانه فقط برای گذرگاه باریکی وسط درخت های انبوه و بکر جا باز کرده بودند. الیزابت دلش می خواست پیچ و خم های این گذرگاه را ببیند، اما وقتی از پل عبور کردند و متوجه فاصله مسیرشان تا خانه شدند، خانم گاردینر که زیاد اهل پیاده روی نبود گفت که دیگر نمی تواند ادامه بدهد و فکر و ذکرش این بود که هر چه زودتر به کالسکه شان برسند. الیزابت هم رضایت داد و همگی از آن سوی رودخانه، از نزدیک ترین مسیر، به طرف خانه راه افتادند. اما آهسته پیش می رفتند، زیرا آقای گاردینر، که خیلی به ماهیگیری علاقه داشت (هرچند کمتربرایش پیش می آمد که این علاقه خود را ارضا کند)، مدام ماهی های قزل آلایی را که در آب خودنمایی می کردند تماشا می کرد و با باغبان درباره آنها گپ می زد. به خاطر همین، سریع پیش نمی رفتند. در جریان همین آهسته رفتن، بار دیگر غافلگیر شدند و دیدند که آقای دارسی از فاصله ای نه چندان دوردارد به طرف شان می آید. تعجب الیزابت دست کمی از دفعه قبل نداشت. درخت های گذرگاه در این قسمت تنگ تر بود و آن ها آقای دارسی را قبل از رسیدنش می دیدند. الیزابت، به رغم تعجب و حیرت، لااقل بیش از دفعه قبل آمادگی ملاقاتش را داشت. از این رو، تصمیم گرفت اگر آقای دارسی واقعاً به نزدشان آمد با آرامش و خونسردی با او هم صحبت بشود. البته، برای چند لحظه، فکر کرد که شاید آقای دارسی می خواهد به سمت دیگری

بیپچد، چون پیچ و خم گذرگاه اندکی آقای داری را از نظر پنهان می کرد. اما، بعد از آن پیچ و خم، آقای داری درست مقابل آن ها سر درآورد. الیزابت با یک نگاه متوجه شد که آقای داری همچنان آن ادب و نزاکت دفعه قبل را دارد. الیزابت هم، با تاسی از همین ادب و نزاکت شروع کرد به تعریف و تمجید از زیبایی های آن محل. اما به محض آن که الفاظ «دل انگیز» و «سحرآمیز» از دهانش خارج شد فکری از آزاردهنده ای به سراغش آمد و خیال کرد که تعریف و تمجیدش از پمبرلی شاید سوء تعبیر شود. این بود که رنگ به رنگ شد و ساکت ماند. خانم گاردینر کمی عقب تر ایستاده بود. آقای داری وقتی سکوت الیزابت را دید از او خواش کرد که افتخار بدهد و او را با دوستانش آشنا کند. الیزابت اصلاً انتظار این همه ادب و نزاکت را نداشت. بی اختیار لبخند زد، چون آقای داری حالا می خواست با همان آدم هایی آشنا بشود که موقع خواستگاری با غرور علیه آن ها سخن گفته بود. الیزابت فکر کرد: وقتی بفهمد این ها که هستند چه قدر تعجب خواهد کرد! لابد آن ها را جای آدم های سطح بالا گرفته است.

بلافاصله معارفه انجام شد. الیزابت موقعی که نسبت خانوادگی آن ها را می گفت، زیرچشمی به آقای داری نگاه می کرد تا ببیند چه عکس العملی نشان می دهد. انتظار داشت آقای داری به محض شناختن این هم صحبت های سطح پایین به نوعی خودش را پس بکشد. البته آقای داری از فهمیدن نسبت قوم و خویشی آنها تعجب کرد، اما با صبر و شکیبایی این تعجب را پنهان کرد، و نه تنها راهش را نگرفت و نرفت بلکه به طرف شان رفت و سر صحبت را با خانم گاردینر باز کرد. الیزابت خیلی خوشحال شد و احساس کامیابی کرد. چه قدر مطبوع و تسلا بخش بود که قوم و خویش هایی داشت که سبب سرافکندگی اش نمی شدند. بادقت و توجه خاصی به همهء حرف هایی که میان آن ها رد و بدل می شد گوش می سپرد و از هر سخن و جمله ای که دایمی اش به زبان می آورد احساس غرور می کرد، زیرا همهء این سخن ها و جمله ها نشانهء فراست و ذوق و آداب دانی او بود. موضوع صحبت خیلی زود به ماهیگیری کشیده شد، و الیزابت شنید که آقای داری با ادب و نزاکت تمام از دایمی اش دعوت می کند که تا زمانی که در آن حوالی به سر می برد هر وقت دلش خواست بیاید ماهیگیری کند، و حتی وسایل ماهیگیری به او تعارف می کند و قسمت های پر ماهی تر رودخانه را نیز نشان می دهد. خانم گاردینر که دست در دست الیزابت راه می رفت نگاهی حاکی از تعجب به الیزابت انداخت. الیزابت چیزی نگفت، اما از این نگاه خیلی خوشش آمد، زیرا همهء این تعارف ها و آداب دانی ها را ناشی از حضور خودش می دانست. اما حیرت و تعجب خود الیزابت حد و اندازه نداشت و مدام به خود می گفت: «چرا این قدر عوض شده؟ از چه چیزی ناشی می شود؟ برای من نیست، به خاطر من نیست که رفتارهایش این قدر تلطیف شده. سرزنش های من در هانسفرد نمی تواند این همه تغییر به بار آورده باشد. امکان ندارد که هنوز عاشقم باشد.»

مدتی قدم زدند. دو خانم جلوتر راه می رفتند و دو آقا پشت سرشان. به سمت پایین و به کنار نهر رفتند تا گیاهان قشنگ کنار آب را بهتر ببینند. در این حین، جاها عوض شد، زیرا خانم گاردینر که از پیاده روی آن روز خسته شده بود دیگر تکیه دادن به بازوی الیزابت را کافی نمی دید از شوهرش خواست که بیاید کنارش تا دست او را بگیرد. آقای داری جای خانم گاردینر را در کنار الیزابت گرفت، و به این ترتیب به راه شان ادامه دادند. بعد از سکوتی کوتاه، الیزابت شروع به صحبت کرد. دلش می خواست آقای داری بداند که او قبل از آمدنش مطمئن شده بود او آن جا نیست. به خاطر همین صحبتش را از اینجا شروع کرد که آمدن آقای داری برایش کاملاً غیر منتظره بوده ...

بعداضافه کرد: سرایدارتان به ما می گفت که شما زودتر از فردا نخواهید آمد. حتی، قبل از آمدن مان از بیکول، با خبر شده بودیم که شما به این زودی به این حوالی نمی آیید.

آقای دارسی تصدیق کرد، اما توضیح داد که کاری با مباشر خود داشته و همین باعث شده چند ساعتی زودتر از بقیه هم سفرانش به این جا بیاید. بعد ادامه داد: فردا، اول وقت، خواهند آمد. بین آن ها کسانی هم هستند که قبلاً با شما آشنا شده اند ... آقای بینگلی و خواهرانش.

الیزابت فقط سری تکان داد. افکارش بلافاصله متوجه زمانی شد که برای آخرین بار اسم آقای بینگلی بین آنها برده شده بود. از قیافه آقای دارسی هم می شد فهمید که فکر او نیزه جایی غیر از این نرفته است.

آقای دارسی بعد از کمی مکث گفت: یک نفر دیگر هم هست که خیلی مشتاق است با شما آشنا بشود... اجازه می دهید این مدتی که در لمتن اقامت دارید خواهرم را به شما معرفی کنم؟ توقع زیادی است؟

الیزابت از چنین تقاضایی تعجب کرد. هضم نمی کرد که خواهر آقای دارسی چگونه رضایت داده است. الیزابت بلافاصله احساس کرد که هر قصد و نیتی که دوشیزه دارسی از آشنایی با او داشته باشد، همه این ها زیر سر برادر اوست، و صرف نظر از نتیجه کار، همین مسئله فی نفسه رضایت بخش است که آزرده گی آقای دارسی سبب بدبینی اش نشده است.

مدتی در سکوت راه رفتند. هر دو غرق در فکر بودند. الیزابت کمی معذب بود، نمیتوانست آسوده باشد، اما احساس غرور می کرد و راضی بود. این که آقای دارسی میخواست خواهرش را با او آشنا کند، خودش بهترین تعریف و تمجید به حساب می آمد. کمی بعد، از همراهان خود خیلی پیش افتادند، و موقعی که به کنار کالسکه رسیدند آقا و خانم گاردینر نیم مایل عقب تر بودند.

آقای دارسی از الیزابت دعوت کرد برای استراحت به خانه اش برود... اما الیزابت گفت که زیاد خسته نیست، و همانجا هر دو روی چمن ها ایستادند. در چنین موقعیتی خیلی حرف ها می شد زد، و سکوت کاملاً آزار دهنده بود. الیزابت می خواست حرف بزند، اما انگار هر موضوعی به نوعی ممنوع بود. بالاخره به ذهنش آمد که در سفر است، و هر دو مدتی از متلاک و داویدل حرف زدند. اما زمان به کندی سپری می شد و زن دایی الیزابت هم خیلی آهسته راه می رفت. صبر و تحمل الیزابت و موضوع های صحبتش داشت تمام می شد که مصاحبت دو نفره آنها نیز به انتها رسید، چون آقا و خانم گاردینر از راه رسیدند و آقای دارسی با اصرار از همه دعوت کرد که به خانه اش بروند تا چیزی بخورند. اما این دعوت پذیرفته نشد و طرفین با نهایت ادب و نزاکت از هم خداحافظی کردند. آقای دارسی به خانم ها کمک کرد تا سوار کالسکه شوند، و هنگامی که کالسکه به راه افتاد الیزابت آقای دارسی را دید که آهسته به طرف خانه اش می رود.

اظهار نظرهای دایی و زن دایی شروع شد. هر دو می گفتند او به مراتب برتر از چیزی بوده که تصور می کرده اند. دایی گفت: کاملاً خوش رفتار، مودب و بی ادعاست.

زن دایی در جواب گفت: البته کمی سنگینی در او هست، اما فقط به حالتش مربوط می شود و توی ذوق نمی زند. حالا می توانیم با این حرف سرایدار موافق باشیم که هر چند عده ای او را مغرور می دانند من نشانه ای از آن ندیده ام. – از رفتاری که با ما داشت خیلی تعجب کردم. چیزی بیش از ادب و نزاکت دیدم. رفتارش دلسوزانه بود. لزومی نداشت این قدر به ما توجه نشان بدهد. آشنایی اش با الیزابت هم که زیاد نبوده.

زن دایی گفت: البته، لیزی، به خوش قیافگی و یکهام نیست، بهتر است بگویم که قیافه و یکهام را ندارد، وگر نه خیلی هم خوب و جذاب است. راستی، تو چرا میگفتی که جذاب نیست؟

الیزابت هر طور که بود لاپوشانی کرد، و گفت آن دفع که در کنت او را دیده بود بیش از قبل از او خوشش آمده بود، اما هیچ وقت مثل امروز مطبوع و خوش برخورد نبوده است.

دایی اش جواب داد: ولی شاید در ادب و نزاکتش کمی تظاهر کند. خیلی وقت ها اعیان و اشراف این طور اند. به خاطر همین، من حرف هایش را در مورد ماهیگیری زیاد جدی نمی گیرم، چون یک روز دیگر ممکن است تغییر عقیده بدهد و حتی مرا از ملکش بیرون بیندازد.

الیزابت می دید که آن ها درباره اش خیلی اشتباه می کنند، اما چیزی نگفت. خانم گاردینر ادامه داد: این آدمی که من دیده ام امکان ندارد مرتکب آن ظلمی بشود که در حق و یکهام بی چاره مرتکب شده. حالت و نگاهش اصلاً به بد جنسی نمی زند. برعکس، وقتی حرف می زند قیافه اش حالت مطبوعی دارد. نوعی وقار و احترام در قیافه اش هست که آدم فکر نمی کند بد طینت باشد. ولی البته خانم خیر خواهی که خانه را به ما نشان داده در کمالات و شخصیت او مبالغه کرده! چند بار نزدیک بود بزنم زیر خنده. به من، چون ارباب بلندنظر و سخاوتمندی است، از نظر خدمتکار همه فضیلت را دارد.

الیزابت در این لحظه فکر می کرد که در دفاع از رفتار آقای داری با ویکهام چیزی بگوید. این بود که با نهایت احتیاط و رازداری به آنها گفت که از قوم و خویش هر دو در کنت چیزهایی شنیده و رفتار آقای داری را اساساً می توان جور دیگری تعبیر کرد. برخلاف آنچه در هر تفورد شر تصور می کرده اند، نه آقای داری آنقدر ها مقصر بوده و نه ویکهام آنقدر ها پاک و معصوم است. الیزابت، برای تأکید بیشتر، حتی جزئیات آن قرار و مدار مالی را شرح داد، البته بدون آن که بگوید از چه کسی شنیده است، اما تأکید کرد که منبعش موثق و قابل اعتماد بوده است. خانم گاردینر تعجب کرد و به فکر فرو رفت، اما چون داشتند به محل شادی های جوانی اش نزدیک می شدند هر فکری جای خود را به خاطرات جذاب گذشته می داد. چنان در بحر تماشای نقاط جالب اطراف بود و داشت آن ها را به شوهرش نشان میداد که دیگر نمی دانست به چیز دیگر فکر کند. با اینکه از پیاده روی آن روز خیلی خسته شده بود، همین که غذا خوردند دوباره به راه افتاده تا برود دوست و آشنای سابق را پیدا کند، و شب هم به مصاحبت و تجدید دیدار با این دوست و آشنایایی گذشته که سال های سال آن ها را ندیده بود.

اتفاق های آن روز چنان برای الیزابت جالب بود که به این دوست و آشنای جدید زیاد توجه نشان نداد. کاری نمی توانست بکند جز این که فکر کند، باحیرت به ادب و نزاکت آقای داری فکر کند، و مهمتر از همه به این فکر کند که آقای داری دوست دارد او را با خواهرش آشنا کند.

الیزابت فکر کرده بود آقای داری خواهر خود را روز بعد از آمدنش به پمبرلی به دیدنش خواهد آورد. به خاطر همین، تصمیم گرفته بود که آن روز از حول و خوش میهمانخانه دور نشود. اما اشتباه کرده بود، چون میهمانان درست همانروزی آمده بودند که آن ها به لمتن رسیده بودند. بابعضی از دوست و آشنای تازه در اطراف قدم زده بودند و تازه به میهمانخانه برگشته بودند تا لباس عوض کنند و آماده غذا خوردن با همین خانواده جدید بشوند که ناگهان صدای کالسکه آمد. به طرف پنجره رفتند و دیدند آقا و خانمی با کالسکه دوچرخ از جاده بالا می آیند. الیزابت بلا فاصله از لباس مخصوص خدمتکار همه چیز را فهمید و وقتی به قوم و خویش های خود گفت که چه افتخاری نصیبشان خواهد شد آنها را غرق در حیرت و شگفتی کرد. دستپاچگی خود الیزابت به هنگام گفتن این

مطلب ، به علاوه وضعیتی که پیش آمده بود ، و همین طورو قایع روز قبل، فکر جدیدی به سرشان می انداخت . قبلاً به چنین چیزی فکر نکرده بودند، اما حالا دیگر چنین توجه و ابراز لطفی را چیزی جز علاقه ودلبستگی به خواهر زاده خود تعبیر نمی کردند . هنگامی که این تصورات جدید در ذهن دایی و زن دایی شکل می گرفت ، تلاطم احساسات الیزابت نیز هر لحظه بیشتر می شد . خودش از این اضطراب و دستپاچگی متحیر بود . اما در میان همه چیز هایی که مضطربش می کرد این فکر هم عذابش می داد که مبدا دلبستگی داری سبب شده باشد که بیش از حد نزد خواهرش تعریف و تمجید کرده باشد . الیزابت واقعاً دلش می خواست مطبوع جلوه کند و حالا می ترسید که مبادا مورد پسند خواهر داری قرار نگیرد و انتظارات او را برآورده نکند.

از پنجره خود را کنار کشید تا مبدا او را ببینند. در اتاق مدام بالا و پایین می رفت و می خواست خود را آرام کند، اما نگاههای کنجکاو و متعجب دایی و زن دایی اش سبب آشفتگی بیشترش می شد . دوشیزه داری و برادرش آمدند و لحظه ی دشوار معارفه سپر شد . الیزابت با تعجب دید که این آشنای تازه لااقل به اندازه او دستپاچه است. از وقتی که به لمتن آمده بود مدام شنیده بود که دوشیزه داری آدم مغروری است ، اما الیزابت در همین چند دقیقه در می یافت که او خیلی هم محجوب و خجالتی است . کم حرف بود و بیش از یکی دو کلمه از دهانش خارج نمی شد .

دوشیزه داری بلند قد بود. درشت تر از الیزابت هم بود . سنش کمی بیشتر از شانزده سال بود اما هیکلش شکل گرفته بود و ظاهر زنانه و قشنگی داشت . به اندازه برادرش خوش قیافه نبود اما فهم و شعور از قیافه اش می بارید و رفتارش کاملاً ملایم و مطبوع و عاری از تکبر بود. الیزابت که انتظار داشت او هم مثل برادرش ناظر سختگیر و خونسردی باشد ، با پی بردن به این احساسات و خصوصیات متفاوت خیالش آسوده شد. چیزی نگذشت که داری به الیزابت گفت بینگلی نیز دارد به دیدنش می آید . هنوز الیزابت فرصت اظهار خوشوقتی نکرده و آماده دیدار با چنین میهمانی نشده بود که صدای قدمهای شتابزده بینگلی روی پله ها به گوش رسید و لحظه ای بعد بینگلی وارد اتاق شد . مدتها بود که دیگر الیزابت از دست او عصبانی نبود ، اما اگر هم بود در مقابل احترام بی شائبه ای که بینگلی در این تجدید ملاقات ابراز می کرد رنگ می باخت. خیلی کلی اما دوستانه از حال و روز خانواده الیزابت پرسید و با همان محبت و سهولت همیشگی به الیزابت نگاه کرد و حرف زد . بینگلی از نظر آقا و خانم گاردینر هم آدم جالبی بود. خیلی وقت بود که دلشان می خواست او را ببینند. اصلاً همه کسانی که آنجا بودند برای خانم و آقای گاردینر جالب بودند. حدس و گمانی که در باره آقای داری و خواهرزاده شان زده بودند، سبب می شد با کنجکاوای بسیار، اما محتاطانه ، این دو را زیر نظر بگیرند. خیلی زود هم پی برده بودند که لااقل یکی از این دو نفر معنای عشق را می فهمد. درباره احساسات الیزابت کمی مردد بودند، اما شکی نبود که آقای داری سرشار از علاقه و تحسین است .

الیزابت هم بیکار نبود . می خواست از احساسات تک تک میهمانانش سردر بیاورد، می خواست احساسات خودش را مهار کند و در حضور جمع مقبول به نظر برسد . درست در همین مورد که الیزابت نگرانش بیشتر بود ، کامیابی اش نیز بیشتر بود ، زیرا کسانی که الیزابت سعی می کرد خوشایندشان باشد واقعاً به او علاقه مند شده بودند. بینگلی آماده بود ، جرجیانا مشتاق بود و داری هم می خواست که از الیزابت خوشش بیاید. الیزابت با دیدن بینگلی بی اختیار به یاد خواهر خود می افتاد . آه ! چه قدر دلش می خواست بداند که آیا بینگلی هم به یاد خواهرش می افتد یا نه! گاهی خیال می کرد که بینگلی در مورد رویداد های گذشته کمتر حرف می زند، و

یکی دو بار هم این فکر خودش به سرش زد که بینگلی وقتی به او نگاه می کند انگار دنبال شباهتی می گردد. البته شاید این ها خیالات بود ، اما الیزابت در مورد رفتار بینگلی با دوشیزه دارسی ، که رقیب جین تصور می شد ، اصلاً خیالاتی نمی شد ، چون هیچ نگاهی بین این دو رد و بدل نمی شد که نشانه توجه و علاقه خاصی باشد. هیچ چیزی بین این دو نمی گذشت که امید های خواهر بینگلی را موجه نشان بدهد. الیزابت از این موضوع خیالش را حت شد . حتی ، قبل از رفتن شان ، دوسه مورد جزئی پیش آمد که الیزابت با خوشحالی آن ها را به خاطره بینگلی از جین مربوط دانست ،... نوعی محبت و علاقه و میل به ادامه صحبت ، تا شاید موضوع حرفها به جین برگردد ، اما بینگلی جرأت نمی کرد و دل به دریا نمی زد . در یک لحظه که بقیه داشتند با هم حرف می زدند ، بینگلی بالحنی که تأسف بار به نظر می رسید به الیزابت گفت که مدت درازی است که موهبت دیدار دست نداده است ، و قبل از اینکه الیزابت پاسخی دهد اضافه کرد : « بیش از هشت ماه گذشته است . از 26 نوامبر که همه داشتیم درنر فیلد می رقصیدیم یکدیگر را ندیده ایم . »

الیزابت از اینکه آن روز آنقدر دقیق در یاد بینگلی مانده است خوشحال شد . بعد ، باردیگر ، موقعی که هیچ کس نمی شنید ، از الیزابت پرسید که آیا همه خواهرانش در لانگبورن هستند یا نه ؟ در این سؤال ، و همینطور در صحبت قبلی اش ، چیز خاصی احساس نمی شد ، اما در نگاه و رفتارش چیزی بود که معنی خاصی داشت . الیزابت زیاد به آقای دارسی نگاه نمی کرد ، اما هر بار که چشمش به او می افتاد نوعی ملایمت و رضایت در او تشخیص می داد و در حرف های او نشانی از غرور و بی اعتنائی به اطرافیان نمی دید . به خاطر همین متقاعد شد که رفتاری که روز قبل شاهدش بود ، حتی اگر موقت بوده باشد ، لااقل در این یک روز هنوز آثارش باقی است . الیزابت می دید که آقای دارسی با کسانی مصاحبت و تبادل نظر می کند که چند ماه پیشتر اصلاً حرف زدن با آنها را کسر شأن خود می دانست . وانگهی ، می دید که آقای دارسی با نزاکت و مبادی آداب است ، آن هم نه فقط با خود الیزابت ، بلکه با همان قوم و خویش های الیزابت که قبلاً تحقیرشان کرده بود . بعد الیزابت آن آخرین صحنه را در خانه کشیشی هانسفرد به یاد آورد ، و تفاوت رفتار آقای دارسی چنان به نظرش زیاد رسید که نمی توانست حیرت و شگفتی خود را پنهان نگه دارد . قبلاً او را حتی نزدیک دوستان نزدیکش در ندر فیلد ، یا قوم و خویش های والا مقامش در روزینگر ، این قدر مشتاق جلب رضایت مخاطبان ، این قدر بی تکلف یا این قدر راحت و رها ، ندیده بود ، در حالی که حالا فایده و امتیازی هم از این طرز رفتار نصیبش نمی شد . اصلاً آشنایی اش با همین کسانی که سعی داشت در نظرشان مطبوع باشد از نظر خانم های ندر فیلد و روزینگر مضحک و تحقیر آمیز می بود . میهمانها بیش از نیم ساعت ماندند و هنگام که بر خاستند تا بروند آقای دارسی از خواهر خود نیز خواست که به اتفاق از آقا و خانم گاردینر و دوشیزه بنت دعوت کنند که قبل از عزیمت شان از آن ناحیه برای صرف غذا به پمبرلی بیایند . دوشیزه دارسی ، بانوعی دستپاچگی که نشانه بی تجربگی اش در دعوت کردن بود ، بلا فاصله از برادر اطاعت کرد . خانم گاردینر به الیزابت نگاه کرد تا ببیند او (که مهمانی لابد به خاطر اوست) آمادگی قبول این دعوت را دارد یا نه ، اما الیزابت رویش را برگردانده بود . خانم گاردینر که این تجاها را بیشتر نوعی دستپاچگی موقت تعبیر می کرد تا بی میلی ، با توجه به اشتیاق شوهرش که اصولاً نشست و برخاست با آدمهای سطح بالا را دوست داشت ، دعوت را پذیرفت چون مطمئن بود که الیزابت هم خواهد آمد . برای دو روز بعد قرار مدار گذاشتند . بینگلی با خوشحالی گفت چه خوب است که بار دیگر الیزابت را خواهد دید ، چون خیلی حرفها برای گفتن دارد و خیلی چیزها درباره دوستان هرتفرد شرمیخواهد پرسد . الیزابت که حدس می زد که معنی این حرف فقط این

است که بینگلی دوست دارد چیز هایی از جین بشنود، خوشحال شد. وقتی مهمانها رفتند، الیزابت با توجه به این حرف و بعضی حرف های دیگر، به این نیم ساعتی که سپری شده بود با رضایت می اندیشید، هر چند که در خود آن نیم ساعت اینقدر احساس رضایت نکرده بود. حالا الیزابت دلش می خواست تنها باشد. دوست نداشت پرس و جو ها یا اشاره های دایی و زن دایی اش را بشنود. این بود که وقتی تعریف و تمجید های آنها را از بینگلی را شنید، به سرعت به بهانه لباس عوض کردن از پیش آنها رفت.

اما الیزابت بیهوده از کنجکاوی آقا و خانم گاردینر می ترسید، چون آنها دلشان نمی خواست به زور او را وادار به حرف زدن کنند. معلوم بود که آشنایی الیزابت با آقای دارسی بسیار بیشتر از آن است که قبلاً تصور میکردند. همینطور معلوم بود که آقای دارسی عاشق الیزابت است. خیلی چیزها دیده بودند که توجه شان را جلب کرده بود، و دیگر دلیلی نمی دیدند کنجکاوی کنند.

درمورد آقای دارسی نظر خیلی خوبی داشتند تا جایی که آشنایی و شناختشان اجازه می داد هیچ عیب و ایرادی در او نمی دیدند. تحت تأثیر ادب و نزاکتش قرار گرفته بودند. اگر فقط به احساسات خود رجوع می کردند و حرفهای سرایدار را به یاد می آوردند (صرف نظر از عقیده دیگران) تصویری از آقای دارسی در ذهنشان شکل می گرفت که اهالی هر تفوردرش با شناختی که داشتند باور نمیکردند این تصویر همان آقای دارسی سابق است. حالا بهتر می شد حرفهای سرایدار را باور کرد. خیلی زود دریافتند گفته خدمتکاری که از چهار سالگی او را می شناخته و همینطور رفتارهای محترمانه آقای دارسی را نمی توان نادیده گرفت. در اظهار نظر آشنایان لمتن هم نکته ای دیده نمی شد که ازارزش و منزلت آقای دارسی بکاهد. هیچ عیب و ایرادی در او نمی دیدند، جز غرور. البته شاید مغرور بود. اگر هم بود اهالی شهر کوچکی که محل داد و ستد بود و خانواده آقای دارسی با آنها مراوده نداشتند خیلی راحت می توانستند او را مغرور بدانند. اما همه می گفتند که سخاوتمند است و به تهیدستان کمک می کند.

اما در باره ویکهام، مسافران ما خیلی زود پی بردند که او رد آنجا وجهه خوبی ندارد. البته مردم از مشکل اصلی اش، یعنی مشکلش با پسر ولی نعمتش، اطلاع درست و حسابی نداشتند، اما همه می دانستند که ویکهام وقتی از دریشرفرفته بود کلی قرض و بدهی بالا آورده بود که بعداً آقای دارسی پرداخت کرده بود.

الیزابت آنشب بیش از شب قبل افکارش متوجه پمبرلی بود. شب آهسته سپری می شد، اما نه آنقدر که الیزابت بتواند به احساسات خود در قبال آن ساکن عمارت پمبرلی نظم و نسقی بدهد. دو ساعت تمام خوابش نبرد. کلنجار می رفت تا شاید با احساسات خودش کاری کند. معلوم بود که از دارسی بدش نمی آید. نه، مدت ها بود که دیگر از دارسی بدش نمی آمد. حتی تا حدودی خجل هم بود از این که زمانی از او بدش می آمده. به خاطر صفات پسندیده اش به او احترام می گذشت، هرچند که ابتدا نمی خواست باور کند. حالا دیگر هیچ احساس بدی نداشت. اکنون احساسات الیزابت رنگ و بوی دوستانه تری پیدا کرده بود، همه چیز کاملاً دوست داشتنی به نظر می رسید. وقایع روز قبل هم موید همین بود. ولی، مهم تر از همه، مهم تر از احترام و تقدیر، چیزی از جنس خیر خواهی و دوست داشتن نیز در الیزابت بود که نمی شد نادیده اش گرفت نوعی احساس امتنان، نه فقط به خاطر این که زمانی دارسی عاشقش بوده، بلکه به خاطر این که هنوز هم عاشقش هست و تمام بد رفتاری ها و بد زبانی های الیزابت را موقع رد کردن خواستگاری اش بخشیده و همه اتهام های نامنصفانه الیزابت را ندیده گرفته است. کسی که الیزابت تصور می کرد از آن پس بزرگ ترین دشمن خواهد بود، در این دیدار تصادفی همچنان مشتاق بود که آشنایی اش را ادامه بدهد. بدون کوچک ترین نشانه ای از بی نزاکتی یا بی اعتنائی، آن هم موقعی که فقط خودشان دو نفر با هم

بودند، در صدد جلب رضایت دوست و آشنایان الیزابت بر آمده بود و حتی دلش خواسته بود الیزابت را به خواهر خود معرفی کند. چنین تغییری در مردی که آن همه مغرور بود، نه تنها باعث شگفتی و حیرت می شد بلکه نوعی احساس امتنان هم پدید می آورد... می بایست این تغییر را به عشق نسبت داد، عشقی پر شور. به این ترتیب، احساسی در الیزابت سر برمی آورد که به هیچ وجه ناخوشایند نبود، اما نمی شد دقیقاً توضیحش داد. الیزابت احترام می گذاشت، تقدیر می کرد، ممنون بود، به سعادت او علاقه داشت. فقط می خواست بداند که سعادت او تا کجا به خود الیزابت بستگی می دارد و تا کجا باید توانایی خود را برای سعادت هر دو نفر به کار گیرد، زیرا الیزابت دیگر می دانست که این توانایی را دارد که داری را در تجدید خواستگاری برانگیزد.

آن شب خانم گاردینر و الیزابت قرار گذاشته بودند که وقتی به دیدن دوشیزه داری می روند در نزاکت و رفتار سنگ تمام بگذارند، چون دوشیزه داری نهایت ادب را به خرج داده بود و همان روز ورودش به پمبرلی، با آن که تازه به صبحانه دیر وقتی رسیده بود، به دیدنشان آمده بود. بله، قرار گذاشته بودند که به دوشیزه داری تأسی کنند، هر چند که می دانستند که از عهده جبران چنین رفتاری بر نخواهند آمد. به این ترتیب صلاح در این دیدند که صبح روز بعد در پمبرلی به حضور دوشیزه داری برسند. قرار و مدار اینطور گذاشته شد. ... البته الیزابت وقتی از خودش می پرسید که چرا خوشحال است جواب درستی پیدا نمی کرد.

آقای گاردینر، بعد از صبحانه، خیلی زود رفت. قرار و مدار ماهیگیری را روز قبل تجدید کرده بودند و او قول قطعی داده بود که موقع ظهر در پمبرلی بابعضی از آقایان ملاقات کند.

الیزابت که دیگر می دانست که نفرت دوشیزه بینگلی از حسادتش ناشی می شود، بی اختیار می اندیشید که حضورش در پمبرلی چه قدر برای دوشیزه بینگلی نامطبوع خواهد بود. خیلی دوست داشت که بفهمد در این تجدید دیدار چه قدر دوشیزه بینگلی نزاکت به خرج خواهد داد.

وقتی رسیدند، آنها را از سرسرا به سالنی هدایت کردند که منظره شمالی اش در آن تابستان بسیار دل انگیز بود. پنجره ها به زمین های اطراف باز می شد و منظره بسیار زیبای تپه های سرسبز و پر درخت پشت عمارت دیده می شد، همینطور بلوط های قشنگ و شاه بلوط هایی که بر چمنزار بین عمارت و تپه پراکنده بودند. در این اتاق بود که دوشیزه داری آنها را به حضور پذیرفت. دوشیزه داری باخانم هرست و دوشیزه بینگلی و خانمی که در لندن با او زندگی می کرد، در این اتاق نشسته بود. جورجیانا خیلی مودبانه استقبال کرد، اما نوعی دستپاچگی در رفتارش بود که البته به شرم و ترس از اشتباه مربوط می شد ولی کسانی که خود را از او پایین تر می دانستند آن را غرور و خود پسندی تعبیر می کردند. البته خانم گاردینر و الیزابت منصف بودند و احساس او را درک می کردند.

خانم هرست و دوشیزه بینگلی فقط سری تکان دادند. وقتی نشستند، چند لحظه سکوت حاکم شد، از آن نوع سکوت هایی که در چنین مواقعی آزار دهنده است. خانم انسلی سکوت را شکست. زن مهربان و مطبوعی بود که همین رفتار و باز کردن سر صحبتش نشان می داد به مراتب مبادی آداب تر از دو خانم دیگر است. صحبت او با خانم گاردینر، که گاهی الیزابت هم به آن ملحق می شد، ادامه یافت. دوشیزه داری نیز به نظر می رسید دوست دارد در گفت و گو شرکت کند ولی دل و جرئت کافی نداشت. گاهی که مطمئن می شد کسی نمی شنود جمله ای می گفت. الیزابت زود متوجه شد که دوشیزه بینگلی به دقت او را زیر نظر دارد. هر کلمه ای که از دهان الیزابت خارج می شد، به خصوص اگر خطاب به دوشیزه داری بود، کاملاً مورد توجه دوشیزه بینگلی قرار می گرفت. اما این قضیه مانع

آن نمی شد که الیزابت با دوشیزه دارسی صحبت کند. فقط فاصله ی این دو نفر به حدی بود که نمی شد راحت با یکدیگر حرف بزنند. به هر حال، الیزابت زیاد هم ناراحت نبود که حرف چندانی نمی زد. افکار خودش به قدر کافی ذهنش را اشغال کرده بود. هر لحظه منتظر بود که یکی از آقایان وارد شود. هم دوست داشت و هم می ترسید که ارباب خانه نیز همراه بقیه وارد شود، اما نمی دانست که بیشتر دوست دارد یا می ترسد. یک ربع گذشت بی آن که دوشیزه بینگلی حرفی زده باشد، اما ناگهان دوشیزه بینگلی با سردی تمام از حال و روز افراد خانواده ی الیزابت پرسید. الیزابت هم خیلی رسمی و خونسرد جواب داد، باز دوشیزه بینگلی سکوت کرد. ورود خدمتکاران با گوشت سرد، کیک و انواع میوه های مرغوب فصل، حال و هوای او را عوض کرد، اما مدتی طول کشید تا حال و هوا واقعا عوض بشود بالاخره خانم انسلی بارها نگاه های معنی داری با دوشیزه دارسی انداخت و لبخند زردتا موقعیت او را به یادش یاورد. حالا دیگر همه می توانستند سرشان را گرم کنند، چون با آن که اصلا نمی توانستند حرف بزنند لااقل می توانستند چیزی بخورند. کپه های قشنگ انگور و شلیل و هلو زود همه را به دور میز کشاند.

موقع خوردن الیزابت با خودش کلنجار می رفت که از آمدن آقای دارسی می ترسید یا خوشش می آید. الیزابت از لحظه ای که وارد این اتاق شده بود با این احساسات کلنجار می رفت. تازه داشت فکر می کرد که از آمدن آقای دارسی خوشحال خواهد شد که دید آقای دارسی آمده است، و الیزابت فکر کرد که دلش نمی خواسته او بیاید. آقای دارسی مدتی با آقای گاردینر بود که با دو سه آقای دیگر مقیم آن جا در کنار رودخانه ماهیگیری می کرد. آقای دارسی که شنیده بود خانم ها قصد دارند آن روز صبح به دیدن جورجیانا بروند از کنار رودخانه برگشته بود. به محض ورود آقای دارسی، الیزابت عاقلانه تصمیم گرفت کاملاً آرام و راحت باشد و خود را دستپاچه نشان ندهد... گرفتن چنین تصمیمی راحت بود اما انجام دادنش معلوم نبود به همان راحتی باشد، چون متوجه شد که همه با کنجکاوی به او و آقای دارسی نگاه می کنند و از لحظه ی ورود آقای دارسی دقت کرده اند تا ببینند او چه رفتاری در پیش خواهد گرفت. کنجکاوی هیچ کس به اندازه ی کنجکاوی دوشیزه بینگلی نبود، هر چند که وقتی با این دو نفر حرف می زد باخنده و تبسم حالت چهره ی خود را تغییر می داد. حسادت هنوز امیدوار نگهش میداشت و توجهش به آقای دارسی نیز به هیچ وجه کمتر نشده بود. دوشیزه دارسی بعد از ورود برادرش تلاش بیشتری برای حرف زدن می کرد، و الیزابت می دید که آقای دارسی دوست دارد خواهرش با او صمیمی تر بشود و به خاطر همین هر کاری از دستش بر می آید می کند تا این دو بیشتر با هم حرف بزنند. دوشیزه بینگلی نیز همه ی این ها را می دید. این بود که بر اثر خشم و ناراحتی، بی محابا وبا نزاکت ساختگی، از اولین فرصت استفاده کرد و گفت:

راستی دوشیزه الیزا، آن هنگ نظامی از مریتن نرفته؟ لابد افراد خانواده ی شما خیلی دلشان تنگ می شود. جرئت نمی کرد در حضور دارسی از ویکهام اسم ببرد، ولی الیزابت بلافاصله فهمید که دوشیزه بینگلی اشاره اش به ویکهام است. چیزهای مختلفی به یادش آمد و لحظه ای ناراحت شد. اما خوب خود را کنترل کرد تا به این حمله ی موزیانه جواب بدهد. سرانجام با لحنی خونسردانه به این سوال جواب داد. موقعی که جواب می داد بی اختیار نگاهش به دارسی افتاد و دید که چهره اش قرمز شده و برافروخته نگاه می کند، و خواهرش نیز گیج و سردرگم شده و نمیتواند نگاهش را بالا بگیرد. دوشیزه بینگلی اگر می دانست که این قدر محبوب خود را ناراحت می کند بی برو برگرد از این نیش و کنایه صرف نظر می کرد. اما او فقط می خواست آرامش الیزابت را برهم بزند، می خواست او را به یادمردی بیندازد که به نظرش الیزابت به او بی اعتنا نبود، تا شاید الیزابت احساساتی از خود بروز دهد که او را از

چشم دارسی بیندازد، شاید هم دارسی به یاد سبکسری ها و سر به هوایی هایی بیفتد که بعضی از افراد خانواده ی الیزابت در رفتار با هنگ در پیش می گرفته اند. دوشیزه بینگلی حتی کلمه ای از ماجرای فرار دوشیزه دارسی با ویکهام نمی دانست. این راز تا جایی که ممکن بود بر همه پوشیده مانده بود، جز الیزابت. به خصوص دارسی این ماجرا را از همه ی کسان بینگلی مخفی نگه داشته بود، و الیزابت علت این پنهان کاری را همان چیزی می دانست که از مدت ها قبل حدس زده بود: این که روزی کسان بینگلی کسان دوشیزه دارسی هم خواهند بود. بله، لابد دارسی چنین نقشه ای در سر داشت، و بدون این که منظورش تاثیر گذاشتن بر رفتار بینگلی و جدا کردن او از دوشیزه بنت بوده باشد احتمالا به خاطر علاقه ی فراوانش به سعادت این دوست چنین رفتاری در پیش گرفته بود.

به هر حال رفتار سنجیده ی الیزابت خیلی زود التهاب آقای دارسی را بر طرف کرد. وقتی دوشیزه بینگلی آزرده و مایوس، دیگر جرئت نکرد به ویکهام اشاره کند، جورجیانا نیز به موقع به خود آمد، اما آنقدر آرامش پیدا نکرده بود که بتواند به حرف زدن ادامه بدهد. برادرش، که جورجیانا می ترسید به چشمانش نگاه کند، هیچ وقت دوست نداشت این ماجرا را به یاد او بیاورد. این وضعیتی که دوشیزه بینگلی به عمد برای انحراف توجه دارسی از الیزابت پیش آورده بود اتفاقا باعث شد که برادر و خواهرش بیش از پیش و با طیب خاطر بیشتر به الیزابت توجه نشان بدهند.

بعد از این سوال و جواب، ماندنشان آنجا زیاد طول نکشید. موقعی که آقای دارسی داشت آن ها را تا کنار کالسکه همراهی می کرد، دوشیزه بینگلی با ایراد گرفتن از الیزابت و رفتار و لباس او دق دلی خود را خالی کرد. اما جورجیانا در این احساس با او شریک نبود. توصیه ها و صحبت های برادرش کافی بود تا او نظر مساعدی راجع به الیزابت پیدا کند. برادرش که در قضاوت اشتباه نمی کرد. طوری درباره ی الیزابت حرف زده بود که جورجیانا کاملا او را مطبوع و دوست داشتنی می دید. وقتی دارسی به سالن برگشت، دوشیزه بینگلی که اختیارش دست خودش نبود بعضی از حرف هایی را که به خواهر آقای دارسی زده بود تکرار کرد.

گفت: آقای دارسی، امروز الیزا بنت چقدر ناخوش به نظر می رسید. هیچ وقت در عمرم کسی را ندیده بودم که مثل او از زمستان به این طرف این همه تغییر کرده باشد. چه قدر سیاه ترو زمخت تر شده بود! من و لوئیزا نزدیک بود او را نشناسیم.

آقای دارسی کوچکترین علاقه ای به این نوع حرف ها نداشت، اما به هر ترتیب با خونسردی جواب داد که هیچ تغییری در الیزابت ندیده است جز این که تاحدودی آفتاب خورده است... که این هم در تابستان، آن هم اگر کسی سفر کند، چیز عجیبی نیست.

دوشیزه بینگلی گفت: راستش، من هیچ وقت زیبایی خاصی در او ندیده ام. صورتش خیلی لاغر است، اندامش چنگی به دل نمی زند، قیافه ی قشنگی هم ندارد. دماغش معمولی است، چهره اش تشخص ندارد. دندان هایش بد نیست ولی معمولی است. چشمهایش، که بعضی ها زمانی می گفتند قشنگ است، به نظر من چیز فوق العاده ای ندارد. نگاه تیز و دریده ای دارد که من اصلا خوشم نمی آید. روی هم رفته حالت و رفتارش طوری است که انگار بیخودی خودش را می گیرد، و این غیر قابل تحمل است.

دوشیزه بینگلی می دانست دارسی از الیزابت خوشش می آید. به خاطر همین، برای آن که در دل او برای خودش جایی باز کند روش خوبی در پیش نگرفته بود. اما آدم عصبانی همیشه هم عقلش درست کار نمی کند. البته آقای دارسی ساکت بود، و دوشیزه بینگلی برای آن که او را به حرف بیاورد ادامه داد:

یادم هست اولین دفعه ای که او را در هر تفردشر دیده بودیم همه تعجب کرده بودیم که چرا به زیبایی معروف شده. مخصوصا یادم هست که یک شب، بعد از اینکه در ندرفیلد شام خوردند، خود شما گفتید اگر او زیباست... پس باید مادرش را هم باهوش بدانیم. ولی بعد ظاهرا نظرتان فرق کرد، حتی یک وقتی رسید که فکر کردید زیباست. دارسی که دیگر نمی توانست چیزی نگوید جواب داد: بله، اما آن قضیه مربوط می شود به اولین دفعه ای که او را دیده بودم. حالا ماه هاست که او را یکی از جذاب ترین زنان می دانم.

بعد رفت، و دوشیزه بینگلی ماند تا دلش خوش باشد به این که دارسی را مجبور کرده بود حرف بزند. اما این حرفی بود که فقط خود دوشیزه بینگلی را ناراحت کرده بود.

خانم گاردینر و الیزابت، موقع برگشتن، درباره همه چیزهایی که در این ملاقات پیش آمده بود صحبت می کردند، جز آن چیزی که بیشتر مورد علاقه هر دوی بود. درباره ظاهر و رفتار همه کسانی که دیده بودند حرف می زدند، جز کسی که بیشتر توجه شان را جلب کرده بود. از خواهر او حرف می زدند، از دوست هایش، خانه اش، میوه ها، خلاصه از همه چیز و همه کس، جز خودش. اما الیزابت خیلی دلش می خواست بداند خانم گاردینر درباره دارسی چه نظری دارد، و خانم گاردینر هم خیلی دلش می خواست که خواهر زاده شوهرش سر صحبت را باز کند.

الیزابت خیلی ناراحت بود که از زمان آمدنشان به لمتن هیچ نامه ای از جین دریافت نکرده بود. هر روز که می گذشت این ناراحتی اش بیشتر هم می شد.

اما روز سوم این ناراحتی برطرف شد، چون از خواهرش دو نامه یک جا دریافت کرد که روی یکی از آنها نوشته شده بود اشتباهها به جای دیگری ارسال شده است. الیزابت زیاد تعجب نکرد، چون جین نشانی را بدخط نوشته بود. تازه حاضر شده بودند به پیاده روی بروند که نامه ها را آوردند. دایی و زن دایی الیزابت او را به حال خود گذاشتند تا با خیال راحت نامه ها را بخواند، و خودش به پیاده روی رفتند. اول باید نامه ای را که اشتباهی ارسال شده بود می خواند. جین آن را پنج روز پیش نوشته بود. قسمت اول نامه شرح همان مهمانی ها و سرگرمی های کوچک و اخبار و اوضاع منطقه بود، اما قسمت بعدی که تاریخش به یک روز بعد مربوط می شد و معلوم بود که با هیجان نوشته شده است، اطلاعات مهم تری می داد. مضمونش این بود:

لیزی عزیزتر از جانم، بعد از نوشتن مطالب بالا اتفاقاتی افتاده که کاملا غیر منتظره و خیلی جدی و حاد است. متأسفم که نگران کرده ام... اما خیالت راحت باشد، حالا همه ما خوب است. چیزی که می خواهم بگویم به طفلک لیدیا مربوط می شود. دیشب ساعت دوازده، موقعی که همه می خواستیم بخوابیم، پیک سریع السیری از طرف کلنل فورستر آمد تا به ما خبر دهد که لیدیا با یکی از افسرها به اسکاتلند فرار کرده. راستش، آن افسر کسی نیست جز ویکهام!... خودت می دانی که چه قدر تعجب کردیم. اما کیتی زیاد تعجب نکرد. من خیلی متأسفم، خیلی. چه وصلت نسنجیده ای برای هر دو طرف!... ولی من دوست ندارم به فال بد بگیرم، امیدوارم در مورد شخصیت ویکهام سوء تفاهم شده باشد. من میتوانم قبول کنم که بی فکر و ندانم کار است، اما این کار (اگر به دل مان بد نگیریم) نشانه رذلت و خبث طینت نیست. انتخابش هیچ نفعی برایش ندارد، چون می داند که پدرمان چیزی ندارد به لیدیا بدهد. مادر عزیزمان خیلی ناراحت است. پدر بهتر تحمل می کند. خدا را شکر که هیچ وقت نگذاشتیم چیزهایی که در مورد ویکهام می دانیم به گوش آنها برسد. خود ما هم باید آن چیزها را فراموش کنیم. از قرار معلوم، شنبه شب، حدود ساعت دوازده به راه افتاده بودند اما تا دیروز صبح ساعت هشت کسی متوجه رفتن شان نشده بود. پیک را سریع فرستادند. لیزی عزیز، لابد از ده مایلی ما رد شده اند. کلنل فورستر می گوید به دلایلی باید به زودی این جا

منتظرشان باشیم. لیدیا چند خط نوشته برای همسر کلنل باقی گذاشته و از تصمیم شان گفته، باید نامه ام را تمام کنم، چون نمی توانم مادر بیچاره مان را زیاد تنها بگذارم. می ترسم زیاد سر در نیاورده باشی، چون خودم هم درست نمی دانم چه نوشته ام.

الیزابت بدون این که به خودش فرصت تأمل بدهد، حتی بودن این که اصلاً بفهمد چه احساسی دارد، بعد از تمام کردن این نامه بلافاصله نامه بعدی را قاپید و بی صبرانه و بی قرار آن را باز کرد و خواند. این نامه را جین یک روز بعد از قسمت دوم نامه اول نوشته بود.

خواهر عزیزم، لابد تا حالا نامه عجولانه ام را دریافت کرده ای. امیدوارم این یکی مفهوم تر باشد. با این که وقتم آزادتر است، ذهنم آنقدر آشفته و سردرگم است که مطمئن نیستم نوشته ام مفهوم از کار دربیاید. لیزی عزیزم، نمی دانم چه بنویسم ولی خبرهای بدی برایت دارم. نمی توانم بگویم. درست است که ازدواج آقای ویکهام با لیدیای بیچاره دور از عقل و منطق است، اما حالا دلمان می خواهد مطمئن شویم که آنها ازدواج کرده اند، چون شواهد فراوان در دست است که می ترسیم اصلاً به اسکاتلند نرفته باشند. کلنل فورستر دیروز آمد. روز قبل از آن، چند ساعتی بعد از ارسال پیک فوری، از برایتن راه افتاده بود. لیدیا در نامه کوتاهش برای خانم فورستر نوشته که قرار بوده به گرتناگرین بروند، اما دنی به حرف آمد و گفت که به نظرش ویکهام اصلاً قصد نداشته به گرتناگرین برود، حتی قصد ازدواج با لیدیا را هم نداشته. این قضیه را به کلنل فورستر گفتند، و او هم بلافاصله نگران شد و از برایتن به راه افتاد تا رد آنها را بگیرد. تا کلب هم یک کالسکه کرایه ای گرفتند و کالسکه ای را که آنها را از افسوم به آن جا برده بود مرخص کردند. تنها چیزی که بعد از این می دانم این است که عده ای آنها را در راه لندن دیده اند. من که فکر می کردم به جایی نمی رسد. کلنل فورستر بعد از آنکه در این قسمت های لندن پرس و جوهایی کرده، به هرتفردشر آمد و به پرس و جوهای خود در همه ایستگاه ها و مهمانخانه های بارنت و هتفیلد ادامه داد، اما همه اینها بی نتیجه بود، چون همه می گفتند که ندیده اند آدم هایی با این مشخصات از آن نقاط عبور کرده باشند. کلنل با دلواپسی به لانگبورن آمد و با نهایت خوش قلبی نگرانی های خود را با ما در میان گذاشت. من واقعا برای او و خانم فورستر متأسفم، اما هیچ کس نمی تواند آنها را مقصر بداند. لیزی عزیز، همه ما مستأصل و پریشانیم. پدر و مادرمان فکرهای بد می کنند، ولی من آن قدرها بدگمان نیستم. شاید اوضاع و احوالی پیش آمده که ترجیح داده اند در خفا در شهر ازدواج کنند و از تصمیم اول شان منصرف شده اند. به فرض که ویکهام توانسته باشد با زن جوانی مثل لیدیا که این همه کس و کار دارد چنین نقشه های را عملی کند (که بعید است)، آیا لیدیا به چنین چیزی تن می دهد؟ ... غیر ممکن است. ولی با کمال تأسف متوجه شده ام که کلنل فورستر زیاد روی ازدواج آنها حساب نمی کند. وقتی دلخوشی هایم را به زبان آوردم، او سرش را تکان داد و گفت که متأسفانه ویکهام آدم قابل اعتمادی نیست. مادر بیچاره ما واقعا ناخوش است و از اتاقش خارج نمی شود. اگر حفظ ظاهر می کرد بهتر بود، اما نمی شود از او چنین انتظاری داشت. ولی پدرمان، واقعا هیچ وقت تا این حد او را متأثر ندیده بودم. کیتی هم طفلی مدام ناراحت است از این که چرا علاقه آن دو به یکدیگر را از ما پنهان کرده بود، ولی خب، مسئله رازداری در میان بود و نباید تعجب کرد. لیزی عزیزم، واقعا خوش به حالت که شاهد این صحنه های آزاد دهنده نبوده ای، ولی حالا که شوک اولیه سپری شده آیا می توانم به برگشتن تو دلم را خوش کنم؟ البته این قدر خودخواه نیستم که اگر برایت سخت باشد اصرار کنم. بدرود باز قلمم را چرخاندم تا حرفم را تکرار کنم. اوضاع و احوال طوری است که مجبورم از شما خواهش کنم هرچه زودتر به این جا بیایید. آن قدر دایی و زندایی ام را می شناسم که می توانم این خواهش را به

زبان بیاورم، هر چند که از دایی یک خواهش دیگر هم دارم. پدرم دارد همین حالا با کلنل فورستر به لندن می رود تا شاید لیدیا را پیدا کند. من نمی دانم می خواهد چه کار کند، ولی می دانم که با این همه اضطراب و نگرانی نمی تواند هیچ کاری را درست و حسابی پیش ببرد، به خصوص که کلنل فورستر هم مجبور است فرداشب خودش را به برایتین برساند. در چنین وضع وخیمی، صلاح و مشورت دایی مان و کمک و یاری اش یک دنیا ارزش دارد. حتما درک می کند که من چه حالی دارم. واقعا روی لطف او حساب می کنم.

وقتی کالسکه از شهر دور می شد، آقای گاردینر به خواهرزاده اش گفت: داشتم قضیه را مرور می کردم، الیزابت. راستش، خوب که فکر کردم دیدم در این ماجراجو را به خواهر بزرگترت می دهم. به نظر من هم بعید است جوانی بیاید چنین نقشه ای برای دختری بکشد که نه بی کس و کار است نه بی دوست و آشنا و تازه در خانواده کلنل او زندگی می کند. به نظر من، اوضاع به این بدی ها هم نیست. واقعا ویکهام فکر میکند که دوست و آشنای لیدیا دست روی دست می گذارند؟ آیا بعد از چنین تعرضی به حریم کلنل فورستر می تواند در هنگ او آفتابی شود؟ چنین وسوسه ای به ریسکش نمی ارزد.

الیزابت برای لحظه ای خوشحال شد و گفت: واقعا این طور فکر می کنید؟ خانم گاردینر گفت: راستش من هم نظر دایی ات را دارم. این کار چنان ضدشرافت و اخلاق و منفعت است که بعید است ویکهام مرتکبش بشود. من نمی توانم این قدر به ویکهام بدبین باشم. الیزابت، خود تو میتوانی این قدر از او قطع امید کنی که تصور چنین چیزی باشد؟

– وقتی پای منفعتش در میان باشد، شاید نه. اما در چیزهای دیگر، بله میتوانم تصور کنم. اصلا همین طور است! اما خدا کند نباشد. چرا به اسکاتلند نرفته اند؟ اگر قضیه آن طور بوده چرا آنجا نرفته اند؟ آقای گاردینر جواب داد: اولاً که دلیل و مدرک محکمی نداریم که به اسکاتلند نرفته اند. – او! همین که کالسکه شان را با کالسکه کرایه عوض کرده اند خودش یک دلیل محکم است! تازه، در جاده بارنت هیچ ردی از آنها پیدا نشده.

– خب پس... فرض کنیم در لندن باشند. شاید برای اختفا به آنجا رفته باشند برای چیزی دیگر. بعید است که هیچ کدامشان پولی در بساط داشته باشند، به خاطر همین هم شاید فکر کرده اند که اگر در لندن ازدواج کنند ارزاتر تمام شود تا در اسکاتلند، هرچند ازدواج در لندن سخت تر است.

– پس این همه پنهان کاری برای چیست؟ چرا می ترسند که پیدایشان کنند؟ چرا باید محرمانه ازدواج کنند؟ او! نه، نه، بعید است. از توضیحاتی که جین نوشته معلوم است که نزدیکترین دوستش معتقد است او اصلا قصد ازدواج نداشته. ویکهام هیچ وقت با زنی که پول وپله ندارد ازدواج نمی کند. این کار را نمیکند. لیدیا چه دارد؟ چه جاذبه ای دارد جز جوانی، سلامتی و محبت که ویکهام بیاید به خاطر این چیزها از خیر یک ازدواج خوب بگذرد. ضمن اینکه خدامیداند این فرار کردن با لیدیا، این عمل بی شرمانه، در بین نظامیان چه انعکاس بدی دارد. من نمی دانم از این کار بدتر در تصور آنها می گنجد یا نه. اما نظر دیگران هم متأسفانه درست از کار در نمی آید. لیدیا هیچ برادری ندارد که پا پیش بگذارد، و ویکهام با توجه به رفتار پدر و بی قیدی و بی اعتنائی اش به کارهای خانواده لابد فکر کرده که پدر برخلاف پدر های دیگر نمی آید در چنین قضیه ای آنطور که باید و شاید عمل کند. – تصور می کنی لیدیا به صرف اینکه عاشقش شده آن قدر بی توجه هم هست که حاضر بشود بدون ازدواج با ویکهام زندگی کند؟

الیزابت که اشک در چشم هایش جمع شده بود جواب داد: این طور به نظر میرسد. خیلی هم وحشتناک است که اطمینان آدم به پاکدامنی و شایستگی خواهرش این طور خدشه دار بشود. اما، راستش، نمیدانم چه بگویم. شاید دارم بی انصافی می کنم. ولی لیدیا کم سن و سال است، هیچ وقت یاد نگرفته که جدی به مسائل فکر کند. و در این شش ماه، نه، در این یک سال کاری نکرده جز تفریح و سبکسری. همین طور عاطل و باطل وقتش را با بوالهوسی تلف کرده و به هر فکری که به ذهنش رسیده و پیش آمده میدان داده. از وقتی که آن هنگ در مریتن مستقر شده، به چیزی فکر نکرده جز عشق و دلربایی و شیطنت با افسرها. تاتوانسته از این فکرها کرده و همین حرف ها را زده، تا بیشتر... نمی دانم اسمش را چه بگذارم... بیشتر تسلیم احساساتش بشود. طبعاً جذاب هم هست. ماهمه میدانیم که ویکهام با جذابیت و رفتاری که دارد می تواند هر زنی رامجذوب خود کند.

زن دایی اش گفت: ولی، نگاه کن، جین این قدر ها به ویکهام بد گمان نیست که فکر کند چنین کارهایی از دستش بر می آید.

- جین مگر به کسی بد گمان می شود؟ هر کسی با هر سابقه ای به نظر جین نمیتواند دست به چنین کار زشتی بزند مگر آنکه کاملاً عیان شده باشد. ولی جین هم مثل من میداند که ویکهام واقعا چه جور آدمی است. هر دو می دانیم که او به تمام معنا هرزه و بی بندوبار است. نه راستی و صداقتی دارد، نه بویی از شرافت برده. همان قدر که دل می برد دروغگو و دغل هم هست.

خانم گاردینر که از این طرز حرف زدن الیزابت کاملاً کنجکاو شده بود گفت: واقعا این چیزها را میدانی؟ الیزابت قرمز شد و گفت: بله که میدانم. پریروز به رفتار ناشایستش با آقای دارسی اشاره کردم، و شما خودتان آخرین باری که به لانگبورن آمده بودید دیدید که او با چه لحنی درباره کسی حرف میزد که نهایت شکیبایی و سخاوت رادر حقش به جا آورده بود. چیزهای دیگری هم هست که من اجازه ندارم ... ارزش بازگویی ندارد. اما تا دلتان بخواهد در مورد خانواده پمبرلی دروغ گفته. درباره دوشیزه دارسی چیزهایی گفته بود که من تصور می کردم با یک دختر متکبر و بداخلاق و نا مطبوع روبه رو می شوم. خودش می دانست که بر عکس است. میداند که دوشیزه دارسی همان طور که ما دیدیم، دوست داشتنی و بی ادا و اطوار است.

- ولی لیدیا این ها را نمی داند؟ مگر چیزهایی را که تو و جین به این دقت می دانید لیدیا نمی داند؟ - اوه، بله!... این، این بدتر از هر چیز دیگر است. من خودم قبل از این که به کنت بروم و آقای دارسی و قوم و خویشش، کلنل فیتزویلیام را بینم کاملاً از حقایق بی خبر بودم. وقتی به خانه برگشتم، هنگ قرار بود ظرف یکی دو هفته از مریتن برود. خب، در چنین وضعیتی، هم جین (که همه چیز را برایش گفته بودم) و هم خودم اصلاً لازم نمی دیدیم که همه چیز را فاش کنیم. چه فایده داشت که نظر خوبی را که همه درباره اش داشتند برگردانیم؟ موقعی هم که قرار شد لیدیا همراه خانم فورستر برود، اصلاً به ذهنم خطور نمی کرد که چشمش رابه شخصیت حقیقی ویکهام باز کنم. اصلاً به فکرم نرسید که لیدیا در خطر اغفال باشد. خودتان میدانید که به فکر من چنین چیزی راه پیدا نمی کرد. از کجا میدانستم چنین عاقبتی در انتظار اوست؟

- پس، موقعی که به برایتن رفتند، هیچ شاهد و دلیلی نداشتید که فکر کنید این دو نفر به هم علاقه دارند.

- نه اصلاً، هیچ علامت و نشانه ای به یاد نمی آید. اگر چنین چیزهایی می دیدیم، خودتان می دانید ما آدم هایی نیستیم که این جور مسائل راسر سری بگیریم. اولین بار که ویکهام وارد هنگ شد، لیدیا آمادگی کافی داشت از

او خوشش بیاید. البته همه ما همین طور بودیم. تا یکی دو ماه، همه دخترهای مریتن و آن حوالی دیوانه ویکهام بودند. اما ویکهام هیچ وقت توجه خاصی به لیدیا نداشت. بعد از یک دوره که زیاد هم طول نکشید، اما مدام از ویکهام تعریف می کرد و دیوانه واز در وصفش داد سخن می داد، رفته رفته خیال پردازی اش درباره ویکهام فروکش کرد و افراد دیگری از هنگ که توجه بیشتری نشان میدادند بار دیگر مورد توجه لیدیا قرار گرفتند.

راحت می شود حدس زد که چیز زیادی به ترس و امید و تصورات آنها اضافه نمیشد، اما در تمام مدت سفرشان هیچ موضوع دیگری نمی توانست آنها را از بحثهای مکرر درباره این ماجرا باز زندازد. از فکر الیزابت که لحظه ای دور نمیشد. با غم و غصه و خودخوری مدام به این قضیه فکر می کرد و یک لحظه هم آسوده و خاطر جمع نمی شد. با سرعت هرچه بیشتر راه را طی می کردند. یک شب را در راه خوابیدند و روز بعد موقع ناهار به لانگبورن رسیدند. الیزابت خوشحال بود که جین زیاد چشم به راه نمانده است.

بچه های آقا و خانم گاردینر که چشمشان به کالسکه افتاده بود روی پله های خانه ایستاده بودند که کالسکه وارد محوطه عمارت شد. وقتی کالسکه به طرف در نزدیک شد، برق خوشحالی قیافه بچه ها را روشن کرد و در جست و خیزهای کودکان آنها بازتاب یافت. این نخستین شور و شوقی بود که در خوشامدگویی به مسافران ابراز می شد. طف کرد که تا پنجشنبه پیش من ماند. خیلی کمک کرد و به ما آرامش داد. لیدی لوکاس هم خیلی محبت کرد. چهارشنبه صبح آمد این جا تا با ما همدردی الیزابت از کالسکه بیرون پرید، تند تند بچه ها را بوسید، بعد به راهرو دوید و جین را دید که تازه از اتاق مادر بیرون آمده و از پله ها پایین دویده بود. الیزابت با محبت تمام جین را در آغوش گرفت و اشک در چشم هر دو جمع شد. الیزابت بدون معطلی پرسید که خبر تازه ای از فراری ها رسیده یا نه.

جین جواب داد: هنوز نه. ولی حالا که دایی عزیزیمان آمده امیدوارم همه چیز روبه راه بشود.

- پدر در شهر است؟

- بله، همان طور که برایت نوشته بودم، از سه شنبه رفته.

- خبر هایی هم از پدر رسیده؟

- فقط یک بار. روز چهارشنبه چند خط برایم نوشت و گفت که سالم رسیده. نشانی اش را هم نوشته، چون خودم از پدر خواسته بودم. فقط اضافه کرده که دیگر نامه نمی نویسد، مگر اینکه مطلب مهمی دستگیرش بشود.

- مادر چه... حالش چه طور است؟ بقیه چطورید؟

- مادر بهتر است. البته روحیه اش خیلی خراب شده. توی اتاق بالاست. از دیدن شماها خیلی خوشحال می شود. از اتاق بیرون نمی آید. مری و کیتی هم خدا را شکر! خوبند.

الیزابت گفت: اما تو... تو چطوری؟ رنگت پریده. چه قدر ناراحتی کشیده ای!

اما جین گفت حالش کاملاً خوب است. در این موقع مکالمه آنها قطع شد، چون آقا و خانم گاردینر که سرگرم خوش و بش با بچه های خود بودند با بچه ها وارد خانه شدند. جین به طرف دایی و زن دایی اش دوید و با اشک و لبخند به هر دو خوشامد گفت و از آنها تشکر کرد.

وقتی به اتاق پذیرایی رفتند، سؤال هایی که الیزابت از جین پرسیده بود طبعاً تکرار شد و آنها هم فهمیدند که جین خبر تازه ای ندارد. اما خوش بینی جین، که به خوش قلبی اش بر می گشت، هنوز در او احساس می شد. جین

هنوز امیدوار بود که همه چیز به خیر و خوشی ختم بشود و روزی نامه ای برسد، از لیدیا یا پدر، که همه چیز را توضیح بدهد و شاید هم خبر ازدواج را بدهد.

بعد از چند دقیقه گفت و گو، همه به اتاق خانم بنت رفتند و استقبال خانم بنت از آنها درست همان طور بود که انتظارش می رفت. گریه و زاری و شکایت کرد، به عمل ناجوانمردانه و یکپام ناسزا گفت، از ناراحتی ها و مشفاتی که تحمل می کرد داد سخن داد، و خلاصه به زمین و زمان بد و بیراه گفت، به همه و همه، جز کسی که خطا و سهل انگاری اش علت اصلی لغزش لیدیا بود.

گفت: اگر خودم هم به برایتن رفته بودم، یعنی اگر همه با هم رفته بودیم، این اتفاق نمی افتاد. لیدیا طفلکی کسی را نداشت که مواظبش باشد. چرا آقا و خانم فورستر گذاشتند لیدیا از جلو چشم شان دور بشود؟ مطمئنم غفلت کرده اند، چون اگر خوب مراقبت می کردند لیدیا دختری نبود که از این کارها بکند. همیشه فکر می کردم لایق نگهداری لیدیا نیستند. ولی طبق معمول کسی به حرفم گوش نداد. طفلکی بچه عزیزم! حالا هم آقای بنت رفته. می دانم تا ویکهام رابینند دوئل می کند. بعد هم کشته می شود. آن وقت چه بلایی سر ما می آید؟ توی قبر نرفته کالینزها می آیند ما را بیرون می اندازند. برادر، اگر توکاری نکنی، نمی دانم چه می شود.

همه با این فکرهای وحشتناک مخالفت کردند، آقای گاردینر کلی اطمینان داد که خیال خانم بنت و بچه هایش باید راحت باشد. بعد گفت که می خواهد همان فردا به لندن برود و برای برگرداندن لیدیا هر کمکی از دستش بر بیاید برای آقای بنت انجام بدهد.

سپس اضافه کرد: نگرانی های بیهوده به خودتان راه ندهید. البته باید به عواقب بدتر هم فکر کرد اما دلیلی ندارد که قطعی فرض کنیم. یک هفته هم نشده که از برایتن رفته اند. همین روزها از آنها خبری می رسد. تا نفهمیم که ازدواج کرده اند یا اصلا قصد ازدواج ندارند، نباید فکر بد بکنیم. وقتی بروم به لندن، سری به شوهرت می زنم و او را به خانه خودم در گریسچرچ میبرم. بعد با هم صلاح و مشورت می کنیم ببینیم چه باید کرد.

خانم بنت جواب داد: اوه! برادر عزیزم، این نهایت آرزوی من است. وقتی به شهر رفتی، حتما پیدایشان کن، هر جا که بودند پیدایشان کن. اگر ازدواج نکرده بودند، مجبورشان کن ازدواج کنند. برای لباس عروسی هم نگذار معطل شوند، به لیدیا بگو بعد از ازدواج هرچه پول بخواهد به او می دهیم تا لباس بخرد. از همه مهم تر، نگذار آقای بنت دوئل کند. به او بگو من چه وضع وحشتناکی دارم... دست خودم نیست، می ترسم. همه اش می لرزم، تمام وجودم متشنج است، کمرم گرفته، سرم درد می کند، دلم تندتند می زند، خلاصه نه شب آرام و قرار دارم نه روز. به لیدیای عزیزم بگو که هیچ سفارشی برای لباس و این جور چیزها ندهد، تا اینکه خودم لیدیا را ببینم. لیدیا نمی داند فروشگاه های خوب کدام ها هستند. اوه، برادر، تو چه مهربانی! می دانم که همه کارها را روبه راه می کنی.

آقای گاردینر باز هم اطمینان خاطر داد که نهایت سعی خود را خواهد کرد. خواهرش را به خویشتن داری دعوت کرد و گفت که در بیم و امیدهایش جانب اعتدال رانگه دارد. تا موقع چیدن وسایل ناهار به همین نحو با او حرف زدند، بعد هم تنهایش گذاشتند تا عقده های خود را سر زن خدمتکاری خالی کند که درغیاب دخترها به کارهای او رسیدگی می کرد.

برادر و زن برادر خانم بنت این جور کناره گرفتن او از بقیه افراد خانواده را صحیح نمی دانستند، اما مخالفتی هم نکردند، چون می دانستند که خانم بنت نمی تواند در مقابل خدمتکارهایی که غذا را سرو می کنند زبانش را نگه

دارد. به خاطر همین، بهتر می دیدند که فقط همان یک نفری که بیشتر مورد اعتماد بود شنونده درد دل ها و بیم و هراس های خانم بنت باشد.

در اتاق غذاخوری، مری و کیتی هم به بقیه ملحق شدند. تا آن موقع چنان مشغول کارهای خود بودند که سر و کله شان پیدا نشده بود. یکی شان با کتاب سرگرم بود، یکی دیگر به بزک و آرایش. اما هر دو آرام بودند. هیچ تغییری در هیچکدام آنها دیده نمی شد. فقط لحن کیتی، به سبب از دست دادن خواهر محبوبش یابه سبب عصبانیتش از ماجرا، تا حدودی تلخ تر شده بود. اما مری که بیشتر به خودش مسلط بود، کمی بعد که پشت میز نشستند با قیافه ای جدی زیر گوش الیزابت گفت:

– قضیه ناجوری است. لابد همه در این باره حرف خواهند زد. ولی ما باید جلوموج بدخواهی را بگیریم و مرهم محبت خواهرانه را بر قلب مجروح یکدیگر بنهیم.

بعد که دید الیزابت میلی به جواب دادن ندارد، اضافه کرد: این واقعه برای لیدیا مصیبت بار است، ولی ما باید از آن درس بگیریم. انحراف از جاده عفت برای زن لطمه جبران ناپذیری به دنبال دارد... یک قدم کج او را به فلاکت بی پایان می کشاند... آبرو و آوازه، همان قدر که زیباست شکننده هم هست، ... باید در مقابل رفتار ناشایست جنس مخالف تا می توان حزم و احتیاط پیشه کرد.

الیزابت با تعجب به او نگاه کرد، اما آن قدر ناراحت بود که جوابی نداد. مری هم برای تسلای خودش مدام از مصیبتی که پیش آمده بود پند و حکم اخلاقی استخراج می کرد.

بعد از ظهر جین و الیزابت توانستند نیم ساعتی با هم باشند. الیزابت از فرصت استفاده کرد و هرچه سؤال داشت پرسید، و جین هم هرچه جواب داشت گفت. اول برای عواقب این قضیه غم و غصه خوردند، که الیزابت آن را وخیم می دانست اما جین هنوز امیدواری هایی داشت. الیزابت صحبت را این طور ادامه داد: خب، حالا همه چیز را برایم بگو، همه چیزهایی را که من نمی دانم تعریف کن. جزئیات ماجرا را بگو. کلنل فورستر چه می گفت؟ قبل از فرار آنها، هیچ بویی نبرده بودند؟ بالاخره باید این دو نفر را با هم دیده باشند.

– کلنل فورستر می گفت که گاهی حدس هایی می زده، بخصوص درباره علاقه لیدیا، اما در حدی نبود که نگران بشود. من خیلی دلم برای کلنل فورستر می سوزد. رفتارش کاملاً دلسوزانه و با محبت بود. قبل از این که بفهمد آنها به اسکاتلند نرفته اند، داشت می آمد این جا تا به ما اطمینان بدهد که پیگیر قضیه خواهد بود؛ وقتی هم فهمید که به اسکاتلند نرفته اند، آمدنش را جلوتر انداخت.

– آیا دنی فکر می کرد ویکهام ازدواج نخواهد کرد؟ می دانست قصد فرار دارند؟ کلنل فورستر خودش دنی را دیده بود؟

– بله، اما وقتی خود کلنل از دنی سؤال کرد در جواب گفت چیزی از این که قصد فرار داشته اند نمی دانسته. عقیده واقعی اش را هم در باره این قضیه به زبان نیاورد. نظرش رادر مورد این که آن ها ازدواج نمی کنند نیز تکرار نکرد... به خاطر همین، من فکر می کنم شاید از قبل هم مطلب را درست متوجه نشده بود.

– پس تا قبل از آمدن کلنل فورستر هیچ کدام از شماها شک نداشتید که واقعا دارند ازدواج می کنند، هان؟

– چه طور می شد چنین فکری به سرمان بزنند! من کمی مضطرب بودم... نگران بودم که مبادا لیدیا با او خوشبخت نشود، چون می دانستم که رفتار ویکهام همیشه هم درست نبوده. پدر و مادرمان چیزی نمی دانستند، و فقط فکر می کردند این ازدواج به مصلحت نیست. بعد کیتی که بیش از ماها می دانست و حالت فاتحانه ای هم داشت، گفت لیدیا

در آخرین نامه اش کم و بیش فهمانده بود چه قصدی در سر دارد. ظاهراً از قبل می دانسته که آن ها عاشق یکدیگر شده اند، از هفته ها قبل.

– ولی نه قبل از رفتن شان به برایتن، هان؟

– نه، به نظر من نه.

– کلنل فورستر به ویکهام بدگمان نبود؟ آیا از شخصیت واقعی اش خبر دارد؟

– راستش، آن حسن نظر سابق را نداشت. او را سر به هوا و بی بند و بار می دانست. می گویند که بعد از این اتفاق ناگوار، کلی قرض و قوله هم در مریتن بالا آورده و البته امیدوارم دروغ باشد.

– او، جین، اگر ما این قدر رازداری نمی کردیم، اگر چیزهایی را که می دانستیم به زبان می آوردیم، این اتفاق نمی افتاد!

جین جواب داد: شاید بهتر می شد، اما فاش کردن خطاهای قبلی هر آدم بدون اینکه از احساسات بعدی اش خبر داشته باشیم، هیچ کار درستی نیست. ما با حسن نیت رفتار کرده ایم.

– شاید کلنل فورستر مطالب یادداشتی را که لیدیا برای همسرش نوشته بود به شماها گفته باشد، بله؟

– اصلاً خود یادداشت را از آورده بود تا ما ببینیم.

بعد جین یادداشت را از کیف بغلی اش درآورد و به الیزابت داد. مضمون نامه این بود:

هریت عزیزم،

لابد وقتی بفهمی من کجا رفته ام خنده ات می گیرد. من هم وقتی فکر می کنم که فردا صبح می بینی من نیستم و به تعجب می افتم، خنده ام می گیرد. من دارم میروم به گرتناگرین، و اگر نمی توانی حدس بزنی با چه کسی، آن وقت من فکر میکنم خیلی ساده لوحی، چون فقط یک مرد در دنیا هست که من عاشقش هستم و فرشته به تمام معناست. من بدون او خوشبخت نمی شدم. پس از رفتنم نگران نشو. اگر دلت نخواست، به لانگبورن هم خبر نده که من رفته ام، چون وقتی خودم به آن ها نامه بنویسم و امضا کنم لیدیا ویکهام، دهان شان از تعجب باز می ماند. چه بامزه! این قدر خنده ام گرفته که به زور دارم می نویسم. لطفاً از پرات عذرخواهی کن که نمی توانم به وعده ام وفا کنم و امشب را با او برقصم. به اوبگو امیدوارم وقتی همه چیز را فهمید مرا ببخشد. بگو در اولین مجلس رقصی که همدیگر را ببینیم با کمال میل با او خواهم رقصید. وقتی به لانگبورن بروم، دنبال لباس هایم می فرستم، ولی لطف کن به سالی بگو که قبل از بسته بندی کردن لباس هایم درز لباس شب ململ گلدوزی شده ام را بدوزد. خداحافظ. سلام مرا به کلنل فورستر برسان. به سلامتی سفر ما بنوشید.

دوست صمیمی ات

لیدیا بنت

الیزابت وقتی نامه را خواند با صدای بلند گفت: او! بی فکر، لیدیای بی فکر! این چه نامه ای است، آن هم در چنان لحظه

ای؟ لااقل معلوم می شود لیدیا در مورد هدف سفرش جدی بوده. نمی دانیم بعداً ویکهام نظر او را عوض می کند یا

نه، ولی لیدیا بی آبرویی و رسوایی نبوده. طفلکی پدر! چه حالی داشته!

– من هرگز کسی را ندیده بودم که این طور یکه خورده باشد. تا ده دقیقه یک کلمه هم از دهانش درنیامد. مادر که بلافاصله حالش بد شد. کل خانه به هم ریخت!

الیزابت گفت: او! جین، حتی یک پادو هم مانده بود که قبل از غروب آن روز از ماجرا باخبر نشده باشد؟

– نمی دانم... امیدوارم که اینطور نشده باشد... ولی در چنین مواقعی خیلی سخت است که آدم احتیاط کند. مادر عصبی شده بود. من خیلی سعی می کردم کمکش کنم. اما شاید آن طور که لازم بود نمی توانستم کاری از پیش ببرم! از ترس اینکه چه اتفاقی ممکن است بیفتد، هوش و حواسم از کار افتاده بود.

– مراقبت و رسیدگی کردن به مادر لابد خیلی به تو فشار آورده. به نظر می رسد حالت خوب نیست. اوه! کاش من کنارت بودم و این همه کار و بار و اضطراب را یک تنه تحمل نمی کردی.

– مری و کیتی خیلی مهربانی کردند. حاضر بودند در همه ی خستگی ها و زحمت هاشریک بشوند. ولی من صحیح نمی دانستم آن ها را درگیر کنم. کیتی ضعیف و ریزه میزه است. مری هم مدام کتاب می خواند و نباید وقت استراحتش را از او گرفت. بعد از رفتن پدر، خاله فیلیپس روز سه شنبه به لانگبورن آمد. آن قدر لکند. گفت هم خودش و هم تک تک دختر هایش حاضرند هر کاری از دست شان بر می آید برای ما بکنند.

الیزابت گفت: بهتر بود توی منزلش می ماند و به این جا نمی آمد. شاید نیت خیر داشته، ولی در چنین مواقع ناگواری آدم از دست همسایه ها هم در امان نیست. کمک که نمی توانند بکنند، همدردی شان هم غیر قابل تحمل است. بهتر است دورادور احساس پیروزی بکنند و دل شان خوش باشد.

بعد الیزابت پرسید که پدر قرار است در شهر چه کارهایی بکند تا دخترش را نجات بدهد.

جین گفت: به نظرم قصد داشته برود به اپسوم، همان جایی که آن ها آخرین بار اسب عوض کردند. می خواسته از کالسکه چی ها سراغ بگیرد تا ببیند چیزی دستگیرش می شود یا نه. هدفش این بوده که شماره ی کالسکه ای را به دست بیاورد که با آن از کلیهم راه افتاده بودند. کالسکه با مسافر از لندن آمده بود. پدر فکر می کرد آقا و خانمی که کالسکه عوض کرده اند قاعدتاً جلب توجه می کنند. به خاطر همین می خواسته در کلیهم پرس و جو بکند. اگر به طریقی بفهمد کالسکه چی قبل از ادامه ی راه کجا مسافر پیاده کرده، می رود آن جاپرس وجو می کند. امیدوار است ایستگاه و شماره ی کالسکه را پیدا کند. نمی دانم چه کارهای دیگری در ذهنش بوده یا نبوده. فقط می دیدم که خیلی برای رفتن عجله دارد. تازه ذهن و حواسش آن قدر مختل بود که همین مطالب جسته و گریخته را هم به زور می فهمیدم.

صبح روز بعد، همه منتظر بودند نامه ای از آقای بنت برسد، اما پست آمد بی آنکه یک سطر نوشته از آقای بنت آورده باشد. افراد خانواده می دانستند او اصولاً در نامه نوشتن تنبل است، اما در چنین موقعیتی همه امیدوار بودند که او به خودش زحمت بدهد و چند خط بنویسد. پیش خودشان فکر می کردند شاید خبرهای خوشی در کار نبوده، اما باز هم دل شان می خواست مطمئن بشوند. آقای گاردینر هم قبل از رفتن فقط منتظر رسیدن نامه ی او بود.

وقتی آقای گادینر رفت، لااقل خیال همه راحت شد که زود به زود از اوضاع و احوال با خبر می شوند. او موقع خداحافظی همچنین قول داد که در اسرع وقت کاری خواهد کرد آقای بنت به لانگبورن برگردد، و به این ترتیب خیال خواهر خود را هم راحت کرد، چون خانم بنت تنها راه نجات شوهر خود را این می دانست که در دوئل کشته نشود.

خانم گادینر و بچه ها هم قرار شد چند روز بیشتر در هر تفردشر بمانند؛ چون خانم گاردینر فکر می کرد حضورش کمکی به حال خواهرزاده های شوهرش خواهد کرد. او برای رسیدگی به خانم بنت به دختر ها کمک می کرد و در ساعات فراغت نیز به آنها دلگرمی می داد. خاله ی دختر ها نیز زیاد به آنها سر می زد و طبق معمول می خواست به آنها قوت قلب بدهد و خوش حالشان کند، اما هر بار که می آمد حرف های تازه ای درباره ی ریخت و پاش ها و

رفتارهای غیر متعارف ویکهام به زبان می آورد و خلاصه آن که وقتی از پیش دختر ها می رفت ان هارا ناراحت تر و نومید تر از قبل می گذاشت.

حالا همه ی آدم های مریتن در بدگویی از ویکهام با هم مسابقه میدادند؛ درحالی که او تا سه ماه پیش از نظر آن ها فرشته ی کامل و سراپا حسن بود. می گفتند به همه ی کسبه ی محل بدهکار است و دسیسه هایش که تحت پوشش اغواگری و جلب توجه شکل می گرفته دامن همه ی خانواده ها را گرفته است. همه می گفتند او بد ذات تربیت آدم دنیاست، و همه هم داشتند مدعی می شدند که از ابتدا گول ظاهر او را نخورده بودند. الیزابت با این که خیلی از این حرف ها را باور نمی کرد باز هم فکر می کرد خواهرش بدبخت شده است. حتی جین که خوش بین ترین بود داشت مایوس می شد، بخصوص که روز ها یکی پس از دیگری می گذشت و خبری نمیرسید، چون اگر به اسکاتلند رفته بودند (جین همیشه نظرش این بود) قاعدتا میبایست خبری از آن هابرسد. آقای گاردینر یک شنبه از لانگبورن رفته بود و روز سه شنبه بود که نامه ای از او به همسرش رسید. نوشته بود که به محض ورود، برادر او را دیده واز او خواسته به خانه اش در خیابان گریسچرچ برود. آقای بنت قبل از رفتنش به لندن به اسپوم و کلیهم رفته بود اما چیزی دستگیرش نشده بود، و حالا میخواست به تمام مهمان خانه ها سر بزند، چون فکر می کرد آن ها اگر به لندن آمده باشند قبل از این که جا و مکانی دست و پا کنند قاعدتا به مهمان خانه ای رفته اند. آقای گاردینر خودش فایده ای در این کار نمی دید، اما چون برادرزنش اصرار داشت، تصمیم گرفته بود کمکش کند. بعد هم در نامه اش نوشته بود که آقای بنت در حال حاضر اصلا رضایت نمی دهد که از لندن برود. درضمن، قول داد به زودی نامه ی دیگری بفرستد. در پایان نامه هم نوشته بود:

به کلنل فورستر نامه ای نوشته ام و خواهش کرده ام که در صورت امکان از بعضی دوستان نزدیک ویکهام در هنگ پرس و جو کند تا بینیم قوم و خویش یا کس و کاری دارد که بشود از آن ها سرنخی به دست آورد و فهمید در کدام نقطه ی شهر مخفی شده است. اگر کسی پیدا شود که سرنخی از ویکهام به دست بدهد، شاید نتیجه ای حاصل بشود. در حال حاضر، نمی شود کاری کرد. من مطمئنم که کلنل فورستر هر کاری از دستش بریاید خواهد کرد. اما به ذهنم رسید که لیزی شاید بهتر از هر کسی دیگری بداند که نزدیکان و بستگان ویکهام فعلا که هستند و کجا زندگی می کنند.

الیزابت می فهمید که چرا از او کمک می خواهند، اما هیچ گونه اطلاع و خبری نداشت که در این قضیه به کار بیاید. الیزابت هیچ وقت چیزی درباره ی کسان و قوم و خویش های ویکهام نشنیده بود. فقط می دانست که پدر و مادر او سال ها پیش از دنیا رفته اند. اما امکان داشت که بعضی از هم قطارانش در هنگ چیزهایی بدانند، و به خاطر همین، الیزابت در عین نومیدی کمی امید داشت.

در لانگبورن روزها با اضطراب سپری می شد. اما بی قراری ها هنگامی به اوج میرسید که نامه ای می آمد. از طریق نامه بود که خبرهای خوب یا بد می رسید. هرروز همه منتظر بودند خبر مهمی برسد.

اما قبل از این که نامه ای از آقای گاردینر برسد، نامه ای خطاب به پدرشان رسید، آن هم از طرف آقای کالینز. جین که اجازه داشت نامه های پدر را در غیاب او باز کند این نامه را خواند. الیزابت هم که می دانست چه مطالب عجیب و مضحکی در نامه های آقای کالینز هست کنار جین نشست و همراه او نامه را خواند. متن نامه این بود:

جناب آقا

بر خود واجب می دانم که بنا به وظیفه ی قوم و خویشی و موقعیتی که در زندگی دارم، به سبب مصیبت دردناکی که بر شما عارض شده و من دیروز طی نامه ای از مبدا هر تفردش از آن اطلاع یافته ام با شما اظهار همدردی کنم. آقای عزیز، اطمینان داشته باشید که من و خانم کالینز با شما و خانواده ی محترمتان در این غم و غصه سهیم هستیم، غم و غصه ای که قاعدتا از بدترین نوع است، زیرا معلول علتی است که هیچ گاه گذشت زمان نمی تواند آن را بر طرف کند. من از هیچ بحث و سخنی که این مصیبت هولناک را تخفیف دهد دریغ نخواهم کرد، یا از هر گونه سخن تسلی بخش در موقعیتی که برای والدین دردناک تر از هر کس دیگری است مضایقه نخواهم کرد. مرگ دخترانتان در مقایسه با چنین مصیبتی سعادت محسوب می شود. حتی وضعیت بد تر از این است، زیرا همان طور که شارلوت عزیزم گفته است، می توان فرض کرد که این هرزگی دختران ناشی از سهل انگاری بی حد و مرز در تربیت اوست، هر چند که در عین حال، محض تسلای شما و خانم بنت، من ترجیح می دهم این طور فکر کنم که منش و رفتار دخترتان فطرتا بد بوده است، وگرنه در چنین سن و سالی قادر به ارتکاب چنین معصیتی نمی بود. در هر حال، هر چه باشد، شما مستحق همدردی و دلسوزی هستید، و نه فقط خانم کالینز در این امر با من هم عقیده اند، بلکه لیدی کاترین و دخترشان نیز که ماجرا را برایشان نقل کرده ام همین احساس را دارند. ایشان و دخترشان در این نظر نیز با من موافقت دارند که لغزش یک دختر به زیان آینده ی بقیه ی دختران تمام خواهد شد، زیرا همان طوری که لیدی کاترین شخصا محبت کردند و گفتند، دیگر چه کسی حاضر است با چنین خانواده ای وصلت کند. و این ملاحظات سبب می وشد که من با رضایتی بیش از پیش به آن ماجرای نوامبر گذشته بیندیشم، زیرا اگر اوضاع به روال دیگری چرخیده بود حالا من هم در این مصیبت و رسوایی سهیم می بودم. لذا، آقای محترم، اجازه می خواهم به شما توصیه کنم که حتی الامکان خاطر خود را آسوده کنید، فرزند نالایق خود را برای همیشه از مهر و محبت تان محروم سازید، و بگذارید ثمره ی عمل ننگین خود را بچشد.

ارادتمند شما،.....

آقای گاردینر نامه ای ننوشت تا آنکه پاسخی از کلنل فورستر دریافت کرد. اما مطلب به درد بخوری نصیبش نشده بود که در نامه اش ذکر کند. هیچ کس حتی یک نفر از قوم و خویش های ویکهام را نمی شناخت که احیانا با او در تماس باشد. شکی نبود که هیچ قوم و خویش نزدیک که زنده باشد ندارد. تعداد دوست و آشنا های سابقش زیاد بود، اما از وقتی وارد خدمت نظام شده بود ظاهرا مرادوده ای با آن ها نداشت. به این ترتیب، کسی نبود که بشود به سراغش رفت و سرنخی از ویکهام به دست آورد. وانگهی، به سبب اوضاع وخیم مالی اش، لابد کاملا مراقب بود که کسی پیدایش نکند، و این مسئله شاید به قدر پیدا شدن سر و کله ی بستگان لیدیا برایش اهمیت داشت، زیرا تازه معلوم شده بود که بدهی کلانی نیز در قمار بالا آورده. به نظر کلنل فورستر، بیش از هزار پوند برای تصفیه حساب هایش در برایتن لازم بود. مبالغ کلانی در شهر بدهکار بود، اما پول هایی که از این و آن دستی گرفته بود از آن هم بیشتر بود. آقای گاردینر به هیچ وجه سعی نمی کرد این جزئیات را از خانواده لانگبورن پنهان نگه دارد، و جین با وحشت این مطالب را در نامه می خواند. با تعجب فریاد زد: عجب متقلب کلاشی! قابل تصور نیست. اصلا فکرش را نمی کردم.

آقای گاردینر در نامه اش اضافه کرده بود که احتمالا یک روز بعد، یعنی روز شنبه، پدرشان به خانه بر خواهد گشت. آقای بنت که تلاش ها و پرس و جوهایش بی نتیجه مانده و مستاصل شده بود، بالاخره به توصیه برادرزنش عمل می

کرد و می پذیرفت که به خانه برگردد و بگذارد برادرزنش بسته به اوضاع و احوال هر طور که صلاح می داند کار را دنبال کند. وقتی این خبر را به خانم بنت دادند، او بر خلاف تصور دخترهایش زیاد هم خوشحال نشد، در حالی که تا آن لحظه مدام دلشوره جان شوهرش را داشت.

گفت: چه؟ دارد می آید خانه، آن هم بدون لیدیای بیچاره! مطمئناً تا آن ها را پیدا نکند از لندن نمی آید. اگر بیاید، چه کسی باید با ویکهام دوئل کند و به ازدواج با لیدیا مجبورش کند؟ چون خانم گاردینر دیگر می خواست به خانه اش برگردد، قرار شد همان موقع که آقای بنت از لندن می آید خانم گاردینر و بچه هایش به لندن بروند. به خاطر همین، با کالسکه خود را به اولین ایستگاه رساندند، و آقای بنت با همین کالسکه به لانگبورن برگشت.

خانم گارینر موقعی که می رفت تمام فکر و ذکرش الیزابت و دوست دریشری اش در آن طرف دنیا بود. خواهرزاده شوهرش هیچ گاه اسم این مرد را به زبان نیاورده بود، و آن حالت شبیه انتظار که در ذهن خانم گاردینر وجود داشت، این تصور که بعد از عزیمت شان از دریشر نامه ای از آن دوست برای الیزابت فرستاده می شود، به جایی نرسیده بود. الیزابت از زمان برگشتنش هیچ نامه ای دریافت نکرده بود که از پمبرلی پست شده باشد. اوضاع خانواده آن قدر ناراحت کننده بود که الیزابت بدون وجود مسئله دیگری نیز به قدر کافی پریشان بود. از این رو، نمی گذاشتن هیچ حدس و گمان تازه ای ذهنش را پر کند، اما حالا که به احساسات خود پی برده بود که کاملاً می دانست که اگر داری را نشناخته بود این عمل هولناک لیدیا را بیشتر تحمل می کرد. آقای بنت وقتی آمد همان ظاهر همیشگی و فیلسوف مآبانه اش را داشت. مثل سابق کم حرف می زد، حتی از ماجرای که باعث شده بود به سفر برود اسمی نمی برد، و مدتی گذشت تا دخترهایش جرئت کنند از این ماجرا حرفی بزنند. بعد از ظهر وقتی آقای بنت برای صرف چای نزد دخترهایش رفت، الیزابت دل به دریا زد و موضوع را پیش کشید و خیلی کوتاه گفت متأسف است که او در این مدت سختی فراوانی کشیده است. آقای بنت در جواب گفت: حرفش را ننزید. مگر جز من به کس دیگری هم باید سخت بگذرد؟ خودم کردم که لعنت بر خودم باد. الیزابت گفت: نباید این قدر به خودتان سخت بگیرید.

– اشکالی ندارد که به من چنین حرف هایی بزنید. ذات انسان طوری است که زود به این دام می افتد! نه، لیزی، بگذار یکبار هم که شده در زندگی ام بفهمم که مستحق سرزنشم. نگران این نیستم که ازپا بیفتم. بالاخره می گذرد. فکر می کنید آن ها لندن باشند؟

– بله. مگر جای دیگری هست که بتوانند این طور خودشان را قایم کنند؟ کیتی اضافه کرد: تازه لیدیا همیشه دلش می خواسته برود لندن. آقای بنت به سردی گفت: پس خوش به حالش. لابد مدتی آن جا می ماند. پس از سکوتی کوتاه ادامه داد: لیزی، حق با تو بود که در ماه مه در این مورد نصیحتی به من کرده بودی. فکر تو بهتر از من کار می کرد.

در این موقع دوشیزه بنت آمد تا برای مادرش چای ببرد و این حرف قطع شد. آقای بنت گفت: این ادا و اطواری است که به نفع آدم تمام می شود. بدبختی آدم با ناز و نعمت توام می شود! فردا من هم همین کار را می کنم. توی کتابخانه ام می نشینم، با شب کلاه و لباس راحتی، بعد تا می توانم زحمت می دهم،... یا شاید بهتر باشد بگذارم برای موقعی که کیتی فرار می کند.

کیتی با ناراحتی گفت: پاپا، من که فرار نمی‌کنم. من اگر به برایتان می‌رفتم بهتر از لیدیا رفتار می‌کردم.
 - تو بروی برایتان!... اگر پنجاه پوند هم به من بدهند، جرئت نمی‌کنم بگذارم تا ایست بورتون هم بروی! نه، کیتی، حالا فهمیده‌ام که باید احتیاط کنم. خواهی دید. دیگر هیچ افسری حق ندارد پایش را در این خانه بگذارد، حتی حق ندارد گذارش به این ناحیه بیفتد. مجلس جشن و رقص هم قدغن، مگر این که همراه یکی از خواهرهایت باشی. پایت را از خانه بیرون نمی‌گذاری، مگر اینکه لا اقل روزی ده دقیقه مثل آدم رفتار کنی.
 کیتی که همه‌ی این حرف‌ها را جدی گرفته بود زیر گریه زد.

آقای بنت گفت: خب، خب، این طور ناراحتی نکن. اگر ده سال دختر خوبی بودی، آن وقت تجدید نظر می‌کنم.
 دو روز پس از آمدن آقای بنت، جین و الیزابت داشتند در بوته زار پشت منزل قدم می‌زدند که دیدند زن سرایدار به طرفشان می‌آید. فکر کردند آمده تابگوید مادرشان آن‌ها را صدا زده. بخاطر همین به طرف او رفتند. اما وقتی رسیدند، خلاف انتظار آن‌ها به دوشیزه بنت گفت: معذرت می‌خواهم خانم که مزاحم تان شدم، ولی فکر کردم شاید خبرهای خوبی از شهر رسیده باشد. این بود که جسارتا آمدم تا از شما بپرسم.
 - منظورت چیست، هیل؟ به ما که خبری نرسیده.

خانم هیل با حیرت گفت: مگر نمی‌دانید که از طرف آقای گاردینر یک پیک برای آقا آمده؟ نیم ساعت پیش اینجا بود. آقا نامه‌ای دریافت کرده.

دخترها دویدند. آن قدر شتاب داشتند که حتی فرصت نمی‌کردند کلمه‌ای به زبان بیاورند. از راهرو به اتاق صبحانه دویدند و از آن جا به کتابخانه رفتند... پدرشان توی هیچ یک از اتاق‌ها نبود. خواستند از پله‌ها بالابدوند تا او را نزد مادرشان پیدا کنند که سر خدمتکار روبه روی شان سبز شد و گفت:
 اگر دنبال آقا می‌گردید، ایشان دارند به طرف بیشه زار کوچک می‌روند.
 با شنیدن این خبر، دوباره از راهرو گذشتند و در چمنزار به دنبال پدرشان دویدند که داشت سلاسه سلاسه و غرق در فکر به طرف درخت زاری در کنار چمنزار می‌رفت.

جین که زیاد چابک نبود و به تندی الیزابت نمی‌دوید خیلی زود عقب افتاد، اما الیزابت نفس زنان به پدرش رسید و با شوق و ذوق فریاد زد: اوه، پاپا، چه خبر تازه؟ از دایی خبری رسیده؟
 - بله، پیک آمده و نامه‌ای از او آورده.

- خب، چه نوشته؟ خبر خوب داده یا بد؟

نامه را از جیبش در آورد و گفت: مگر انتظار خبر خوب هم می‌رفت؟ اگر دلت می‌خواهد بخوان.

الیزابت نامه را از دست پدرش قاپید. جین هم دیگر رسیده بود.

پدر گفت: بلند بخوان، چون خود من هم نمی‌دانم چه نوشته.

خیابان گریچرچ، دوشنبه 2 اوت

شوهر خواهر عزیزم،

بالاخره توانستم خبرهایی از خواهر زاده‌ام به شما بدهم. روی هم رفته امیدوارم این خبر راضی‌تان بکند. کمی بعد از یکشنبه‌ای که شما رفتید، خوشبختانه فهمیدم که آن‌ها کجای لندن هستند. جزئیات را می‌گذارم برای موقعی که همدیگر را ببینیم. عجالتا همین بس که بدانید پیدا شده‌اند. من هردو را دیده‌ام...
 جین با صدای بلند گفت: پس همانطور بود که انتظارش را داشتیم. با هم ازدواج کرده‌اند!

الیزابت به خواندن نامه ادامه داد:

.... من هر دو را دیده ام. ازدواج نکرده اند، و آن طور که فهمیده ام قصد ازدواج هم نداشته اند. اما اگر شما بخواهید قرار و مدار هایی بگذارید که جسارتا من از جانب شما مقرر کرده ام، امید می رود که در آینده ای نه چندان دور ازدواج کنند. کاری که شما لازم است بکنید این است که از پنج هزار پوندی که بعد از فوت شما و خواهرم به فرزندانان می رسد سهم این دختر را طی قرار و مداری ضمانت کنید، و در ضمن تعهد کنید که در زمان حیات تان سالانه صد پوند مقرری به دخترتان بدهید. این ها شرایطی است که من با توجه به همه ی جوانب، بدون کوچکترین تردیدی پذیرفتم چون می دانستم که مجوز این تصمیم گیری را به من داده اید. من این نامه را با پیک سریع برای شما می فرستم تا جواب هم بدون فوت وقت به دست من برسد. با توجه به این جزئیات به راحتی متوجه می شوید که وضعیت آقای ویکهام به آن بدی هم که می گویند نیست. همه اشتباه می کنند. من با کمال خوشوقتی به شما می گویم که حتی بعد از پرداخت بدهی های آقای ویکهام باز هم پول مختصری می ماند که اگر جهیزیه ی دخترتان را هم به آن اضافه کنید برای سر و سامان گرفتن زندگی دخترتان کفایت می کند. اگر طبق تصورم به من اختیار کامل بدهید، من بلافاصله به هگرستن دستوراتی می دهم تا قرار مدارهای لازم را تدارک ببیند. کوچکترین ضرورتی هم ندارد که شخصا به لندن بیایید. راحت در لانگبورن بمانید و روی پیگیری و مراقبت هایم حساب کنید. در اسرع وقت به من جواب بدهید و سعی کنید جواب تان بی ابهام و واضح باشد. ما فکر کرده ایم که خواهرزاده ام بهتر است در خانه ی ما ازدواج کند و امیدوارم شما هم تایید کنید. دخترتان امروز به نزد ما می آید. به محض این که تصمیم های دیگری گرفته شود برای شما خواهم نوشت.

ارادتمند شما، اد. گاردینر

الیزابت وقتی نامه را به پایان رساند گفت: آیا ممکن است؟ ممکن است لیدیا ازدواج کند؟

خواهرش گفت: پس ویکهام به آن بدی هم که ما فکر میکردیم نیست. پدر عزیزم به شما تبریک می گویم.

الیزابت گفت: شما جواب نامه را داده اید؟

– نه، ولی باید زود جواب داد.

بعد الیزابت با سماجت از پدرش خواست که وقت تلف نکند و زودتر جواب نامه را بدهد.

گفت: اوه! پدر عزیزم، بیایید، زود تر جواب نامه را بنویسید. می دانید که در چنین مواردی هر دقیقه چه قدر اهمیت دارد.

جین گفت: اگر برای شما سخت است، اجازه بدهید من برای تان بنویسم.

آقای بنت جواب داد: بله، خیلی برایم سخت است، اما چاره ای نیست، باید بنویسم.

این را گفت و همراه دخترها برگشت و به طرف خانه به راه افتاد.

الیزابت گفت: اجازه دارم چیزی بپرسم؟ لابد شرایط را باید پذیرفت.

– باید پذیرفت؟ من خجالت می کشم که این قدر کم توقع است.

– و باید ازدواج کنند! با این که این جور آدمی است!

– بله، بله، باید ازدواج کنند. کار دیگری نمی شود کرد. ولی دو چیز است که خیلی دلم می خواهد بدانم.... یکی این که

دایی تان چه قدر پول گذاشته تا اینکار را به انجام برساند، دوم این که من چطور می توانم به او پول بدهم.

جین داد زد: پول؟ دایی من؟ منظور تان چیست؟

– منظورم این است که هیچ مرد عاقلی حاضر نمی شود با این جور چیزها بیاید لیدیا را بگیرد... سالی صد پوند در زمان حیات من و پنجاه پوند هم بعد از مردن من.

الیزابت گفت: کاملاً درست است. قبلاً به فکرم نرسیده بود. بدهی هایش پرداخت می شود و تازه چیزی هم بماند! او! لابد کار دایی بوده! مبادا دایی سخاوتمند و مهربان ما خودش را به مخمصه انداخته باشد. با یک پول مختصر که نمی شود این کار را کرد.

پدرش گفت: نه، ویکهام اگر به کم تر از ده هزار پوند رضایت داده باشد یوانه و خل است. متاسفم که در ابتدای قوم و خویشی مان این قدر درباره اش بد می گویم.

– ده هزار پوند! خدا نکند! حتی نصف این پول را هم مگر می شود پس داد؟

آقای بنت جوابی نداد. هر سه نفر، غرق در فکر، در سکوت به راه خود ادامه دادند تا به خانه رسیدند. سپس آقای بنت به کتابخانه اش رفت تا نامه رابنویسد و دختر ها به اتاق صبحانه رفتند.

به محض آن که تنها شدند، الیزابت به جین گفت: واقعاً باید ازدواج کنند؟ چقدر عجیب است! تازه به خاطر این باید ممنون هم باشیم! ازدواج کنند بی آنکه امکان خوشبخت شدن داشته باشند. تازه با این جور آدم ناجور. ما هم مجبور باشیم خدا را شکر کنیم! او، لیدیا!

جین جواب داد: من دلم را به این فکر خوش می کنم که اگر علاقه ای به لیدیاند داشته مسلماً حاضر نمی شده ازدواج کند. البته دایی مهربان ما برای تصفیه بدهی های او کارهایی کرده، اما من باورم نمی شود که ده هزار پوند یا همین حدود وسط گذاشته شده باشد. خودش چند تا بچه دارد و ممکن است باز هم صاحب بچه های دیگری بشود. چه طور ممکن است حتی از خیر نصف این پول هم بگذرد؟

الیزابت گفت: اگر می فهمیدیم که ویکهام چه قدر بدهی دارد و چه قدر هم از خواهر ما توقع دارد، آن وقت می توانستیم دقیقاً بفهمیم آقای گاردینر برای آن ها چه کار کرده است، چون ویکهام خوش آهی در بساط ندارد. محبت دایی و زندایی مان را هیچوقت نمی شود جبران کرد. این که لیدیا را به خانه ی خودشان ببرند و مراقبت و رسیدگی کنند عملاً نوعی فداکاری است که سال ها تشکر و سپاس گذاری هم جبرانش نمی کند. لابد الان لیدیا پیش آن هاست! اگر از این همه لطف و محبت خجالت نکشد اصلاً حقش نیست که خوشبخت بشود! وقتی زن دایی رابینند باید از خجالت آب بشود!

جین گفت: باید سعی کنیم هرچه بین طرفین گذشته فراموش کنیم. امیدوارم و مطمئنم که با هم خوشبخت می شوند. به نظر من، همین که ویکهام راضی به ازدواج شده دلیلی است بر این که به راه آمده. علاقه و دلبستگی شان کارها را رو به راه می کند. فکر می کنم آرامش و سر و سامان پیدا می کنند و زندگی معقولی در پیش می گیرند. رفته رفته با گذشت زمان بی مبالاتی های گذشته را فراموش خواهند کرد.

الیزابت جواب داد: رفتار آن ها طوری بوده که نه من و تو می توانیم فراموش کنیم و نه هیچ کس دیگر. اصلاً فایده ای ندارد درباره اش حرف بزنیم.

در این موقع به فکر دختر ها رسید که مادرشان احتمالاً نمی داند اوضاع از چه قرار است. این بود که به کتابخانه رفتند و از پدرشان پرسیدند که آیا نمی خواهد قضیه را به مادر بگویند. آقای بنت داشت نامه می نوشت بدون آن که سرش را بلند کند با خونسردی جواب داد: هرطور خودتان دوست دارید.

– می توانیم نامه دایی را برایش بخوانیم؟

– هر چه دلتان میخواهد بردارید و بزیند به چاک.

الیزابت نامه را از روی میز برداشت. بعد هر دو از پله ها بالا رفتند. مری و کیتی هم پیش خانم بنت بودند. به این ترتیب، با یک بار گفتن قضیه همه در جریان کار قرار می گرفتند. بعد از کمی مقدمه چینی برای خبر خوش، نامه را با صدای بلند خواندند. خانم بنت نمی توانست خودش را نگه دارد. به محض اینکه جین مطالب مربوط به اظهار امیدواری آقای گاردینر درباره ی ازدواج قریب الوقوع لیدیا را خواند، خانم بنت از فرط خوشحالی بی قرار شد و جمله های بعدی هم خوشحالی اش را بیشتر کرد. از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید، همانطور که قبلا از فرط نگرانی و ناراحتی از خود بی خود شده بود. همین که می شنید دخترش به زودی شوهر می کند برای او کافی بود. اصلا نگران سعادت اونبود و از یادآوری رفتار غلط دخترش نیز خجالت نمی کشید.

گفت: لیدیای عزیز عزیزم! چه عالی!... عروسی می کند!... باز هم میبینمش!... در شانزده سالگی ازدواج می کند!... برادر عزیز و مهربانم!... می دانستم این طور می شود... می دانستم همه ی کارها را رو به راه می کند. چه قدر دلم میخواد لیدیا را ببینم! همینطور ویکهام عزیز را! اما لباس، لباس عروسی! به زن برادرم، گاردینر، نامه مینویسم. لیزی، عزیزم، بدو بروپیش پدرت پیرس چقدر به لیدیا پول میدهد. صبر کن، صبر کن، خودم می روم. کیتی، زنگ بزنی هیل بیاید. ظرف یک دقیقه لباسم را می پوشم. لیدیای عزیز، لیدیای عزیزترینم!... وقتی هم دیگر را ببینیم چه قدر با هم حال می کنیم!

دختر بزرگ ترش سعی کرد جلو این سر ریز احساسات را بگیرد و به یادش بیاورد که زحمات آقای گاردینر چه تعهداتی به گردن شان گذاشته است.

بعد اضافه کرد: این سرانجام خوش را باید مدیون محبت های او باشیم. فکر می کنم برای کمک مالی به آقای ویکهام حسابی به مخمسه افتاده.

مادرش با صدای بلند گفت: خب، چه اشکالی دارد؟ جز دایی اش چه کسی باید اینکار ها را بکند؟ اگر زن و بچه نداشت، من و بچه هایم صاحب پول های او می شدیم، و حالا هم اولین بار است که ما چیزی از اونصیب مان می شود، البته به جز چند هدیه ی ناقابل. خب! من که خیلی خوش حالم. به همین زودی ها صاحب یک دختر شوهر دار میشوم. خانم ویکهام! چه قدر گوش نواز است! تازه در ژوئن شانزده سالش شده. جین عزیز، این قدر شور و شوق دارم که نمی توانم چیزی بنویسم. من می گویم، تو برایم بنویس. بعدا در مورد پول با پدرت کنار می آییم. ولی وسایل را باید زود سفارش داد.

بعد شروع کرد به شرح جزئیات چلوار و ململ و اطلسی، و اگر جین به زور جلوش را نگرفته بود می خواست کلی چیز سفارش بدهد، اما جین متقاعدش کرد صبر کند پدر فراغت پیدا کند تا بشود با او اصلاح و مشورت کرد. گفت که یک روز دیرتر اشکالی ندارد. خانم بنت که خیلی قبارق و سر حال شده بود. لجاجت نکرد و رضایت داد. بعد هم چیزهای دیگری به ذهنش رسید.

گفت: تا لباس بپوشم می روم مریتن و این خبر خوش را به خواهرم فیلیپس می دهم. وقتی بر گردم، سری هم به لیدی لوکاس و خانم لانگ می زنم. کیتی، بدوبرو بگو کالسکه را حاضر کنند. حتما هوای خوب حالم را بیشتر جا می آورد. دخترها، شما در مریتن کاری ندارید؟ او! هیل هم آمده. هیل عزیز، تو خبر های خوب را شنیده ای؟ دوشیزه لیدیا دارد شوهر می کند. همه ی شما یک پیاله شراب خواهید نوشید تا موقع عروسی اش سر حال باشید.

خانم هیل زود خوشحالی خود را ابراز کرد. الیزابت هم تبریک های او را شنید و بعد، خسته از این همه هیاهو و وراجی، به اتاق خودش پناه برد تا شاید باخیال راحت تر فکر کند.

وضعیت لیدیای بی نوا در بهترین حالت هم خیلی بد بود، اما الیزابت خدا را شکر می کرد که از این بدتر نشده. به آینده که فکر می کرد منطقی نه سعادت روحی برای خواهرش تصور می کرد و نه رفاه مادی. اما وقتی به گذشته می اندیشید، در مقایسه با نگرانی ها و اضطراب هایی که تا دو ساعت پیش ذهنشان را پر کرده بود، می دید که وضع بهتر از قبل است.

آقای بنت، پیش از این ماجراها، خیلی وقت ها آرزو کرده بود که کاش به جای خرج کردن همه ی عوایدش، هر ساله کمی پس انداز کرده بود تا بچه ها و زنش «اگر بعد از او زنده باشد» با این پول راحت تر زندگی را پیش ببرند. حالایش از پیش پشیمان بود. اگر چنین کاری کرده بود، لیدیا دیگر برای خریدن آبرو و شرافتش زیر دین دایی اش نمی رفت. در این صورت، ازدواج کردنش با یکی از نالایق ترین جوانان عالم این قدرها هم با طیب خاطر همراه نمی شد.

خیلی جدی می اندیشید چیزی که این همه از نظر دیگران بی ارزش است چرا باید فقط با پول برادر زنش به نتیجه برسد. تصمیم گرفت که در صورت امکان سردر بیاورد او چه قدر خرج کرده تا در اسرع وقت دین خود را ادا کند. آقای بنت موقعی که ازدواج کرده بود صرفه جویی برایش بی معنی بود، چون قاعدتا صاحب پسری می شدند و این پسر هم وقتی به عرصه می رسید صاحب آن ارثیه می شد و بیوه و بچه های آقای بنت از محل عواید این ملک می توانستند زندگی را پیش ببرند. اما پنج دختر پشت سر هم به دنیا آمدند و خبری از پسر نشد. خانم بنت تا سال ها پس از تولد لیدیا هم امیدوار بود که پسری به دنیا خواهد آورد، اما سرانجام این امید برباد رفت. برای پس انداز کردن هم دیگر خیلی دیر شده بود. خانم بنت اصلا عادت به صرفه جویی نداشت و آقای بنت هم که دوست نداشت از نظر مادی به دیگران وابسته باشد حداکثر می توانست کاری کند که خرجشان از دخل شان بیشتر نشود.

موقع ازدواج، پنج هزار پوند برای خانم بنت و بچه ها در نظر گرفته شده بود، اما طرز تقسیم پول بین بچه ها به خود والدین واگذار شده بود. حالا، لااقل در مورد لیدیا باید تصمیمی گرفته می شد. تازه آقای بنت در موقعیتی نبود که در مقابل پیشنهادی که به او شده بود تعلل یا چون و چرا کند. آقای بنت از محبت های برادر زنش تشکر، هرچند مختصر، و بعد موافقت کامل خود را با کارهایی که شده بود کتبا اعلام کرد و نوشت که آماده است تعهداتی را که به عهده اش گذاشته شده اجرا کند. آقای بنت اصلا تصورش رانمی کرد که اگر ویکهام به ازدواج با لیدیا رضایت بدهد، شرایط این قدر سهل و آسان و کم دردسر باشد. با سالی صد پوند پولی که به آنها می داد، فوقش سالی ده پوند بیشتر خرج می کرد، چون با توجه به مخارج خورد و خوراک و پول توجیبی و پول های دیگری که مدام از طریق مادر به لیدیا داده می شد، خرج و مخارج لیدیا در طول سال تقریباً همین قدر هم بود.

این که خود آقای بنت هم به دردسر زیادی نیفتاده بود فوق العاده موجب رضایت و حیرتش می شد، چون باز هم بزرگترین آرزویش این بود که به زحمت و دردسر هرچه کمتری بیفتد. بعد از فروکش کردن نخستین التهاب ها و ناراحتی واضطرابی که موقع جست و جو برای پیدا کردن لیدیا داشت، باز هم آن سستی و تنبلی سابق به وجودش راه یافته بود. نامه اش را زود فرستاد. با این که درتقبل کارها کند بود در اجرای کارها فرزند بود. در نامه از برادرزنش

تقاضا کرد که با تفضیل بیشتری بگوید چه قدر به او بدهکار است. در نامه از دست لیدیا آنقدر عصبانی بود که هیچ پیغامی برایش ننوشت.

خبرهای خوش زود در خانه پخش شد و بعد هم سریع به اطراف و اکناف رسید. همه با نظر نسبتاً خوبی خبر را شنیدند. البته اگر دوشیزه لیدیا بنت رسوایی به بار می آورد، یا بهتر از آن، اگر شکمش بالا می آمد و در خانه روستایی دوردستی خانه نشین می شد، گفت و گو ها و شایعه ها رونق بیشتری پیدا می کرد. اما باز هم موضوع برای حرف زدن زیاد بود، بخصوص عروسی کردنش. آرزوهای مهربانانه ای که خانم های پیر و لجباز مریتن برای سعادت و خوشبختی اش میکردند، با این اوضاع و احوالی که تغییر کرده بود کمی بی جان تر شده، چون مسلم بود که او با چنین شوهری رنگ خوشبختی را نمی بیند.

دو هفته بود که خانم بنت از پله ها پایین نیامده بود، اما حالا در این روز فرخنده بار دیگر می آمد و بر صندلی خود در صدر میز جلوس میکرد و بسیار هم شور و حال از خود نشان میداد. هیچ احساس شرم و خجالتی پیروزی اش را لکه دار نمی کرد. ازدواج یکی از دخترها اولین آرزوی او از زمان شانزده سالگی جین بود، و حالا این آرزو داشت محقق میشد. فکر و ذکرش تماماً وسایل عالی، پارچه های مرغوب، کالسکه های جدید و انواع خدم و حشم بود. در آن حول وحوش مدام برای پیدا کردن جای مناسب دخترش پرس و جو می کرد و بدون توجه به عایدی احتمالی آن ها بسیاری از خانه ها را هم به علت کوچکی یا بیرختی نمی پسندید.

گفت: اگر کولدینگ ها بروند شاید هی پارک بد نباشد، یا استوک اگر اتاق پذیرایی اش جادار تر بود بدک نمیشد. اما اشورت خیلی دور است! طاقت نمی آورم ده مایل دور از من باشد. پرویس لاج هم که اتاقهای زیر شیروانی اش خیلی بد است.

تا وقتی خدمتکارها آنجا بودند، آقای بنت می گذاشت که همسرش بی وقفه حرف بزند، اما وقتی تنها شدند گفت: خانم بنت قبل از اینکه یکی از این خانه ها یا همه این خانه ها را برای داماد و دخترت بگیری، بیا واقعیت را در نظر بگیریم. اجازه ندارند پای شان را حتی به یک خانه در این حوالی بگذارند. من نمی آیم که با راه دادنشان به لانگبورن سربه هوایی شان را تشویق کنم.

بعد از این صحبت، جرو بحث مفصلی در گرفت، اما آقای بنت روی حرف خودش ایستاد. بعد موضوع دیگری پیش کشیده شد و خانم بنت در کمال حیرت و وحشت دید که شوهرش حاضر نیست برای خرید لباس دخترش حتی یک پول سیاه بدهد. آقای بنت می گفت که دخترش در این قضیه نباید انتظار کوچکترین لطف و مرحمتی از اوداشته باشد. خانم بنت اصلاً سر در نمی آورد این همه عصبانیت که سر به نفرت میزد و باعث میشد چیزهایی را از دخترش مضایقه کند که به اعتبار ازدواجش لطمه می زد، از حد درک و فهم خانم بنت فراتر بود. خانم بنت نداشتن لباس مخصوص را که مایه رسوایی دخترش می دانست، اما از فرار کردن دخترش با ویکهام و اینکه دو هفته با او زندگی کرده اصلاً خجالت نمی کشید.

الیزابت حالا غصه میخورد که چرا از فرط ناراحتی گذاشته بود آقای دارسی بفهمد او به خاطر خواهرش پریشان بوده است. حالا که ازدواج با لیدیا به خیر و خوشی به قضیه فرار خاتمه می داد، می شد امیدوار بود که این شروع خجالت آور را از همه کسانی که آن دور و بر نیستند پوشیده نگه داشت.

الیزابت نگران این موضوع نبود که خبر قضیه از طریق آقای دارسی پخش میشود. کمتر کسی پیدا میشد که الیزابت این همه به رازداری اش اطمینان داشته باشد. اما، در عین حال، کسی هم پیدا نمی شد که خبر داشتنش از لغزش

خواهر الیزابت اینقدر الیزابت را ترسانده و ناراحت کرده باشد. این ترس و ناراحتی بیشتر به سبب خودش بود تا وخامت اوضاع، زیرا به هر حال، ورطه غیرقابل عبوری بین آنها وجود داشت. حتی اگر ازدواج لیدیا کاملاً آبرومندانه صورت میگرفت، باز نمیشد تصور کرد آقای دارسی با خانواده ای وصلت کند که سوای همه عیب و ایرادها می آمد قوم و خویش کسی می شد که بحق مورد نفرت او بود.

الیزابت تعجبی نمی کرد اگر آقای دارسی از فکر چنین وصلتی به خود بلرزد. البته آقای دارسی آرزو داشت توجه و محبت الیزابت را جلب کند و الیزابت هم در دریشتر به این احساس او کاملاً واقف شده بود، اما حالا دیگر بعید میدانست که احساس آقای دارسی بعد از چنین ضربه ای باز هم دوام پیدا کند. الیزابت تحقیر شده بود، رنج می کشید، و پشیمان هم بود بی آنکه خودش خوب بداند چرا. به ارزش و شخصیت دارسی غبطه می خورد، چون دیگر امیدی نداشت که از امتیازات این ارزش و شخصیت بهره مند شود. هنگامی که کوچکترین شانس برای خبر دار شدن از حال و روز او وجود نداشت، دلش می خواست از حال و روز او خبردار شود. حالا که حتی دیدارشان بعید به نظر می رسید، فکر می کرد با او چه خوشبخت می شد. الیزابت بارها اندیشید که آقای دارسی فاتح شده است، چون پیشنهاد چهار ماه قبل را تجدید کند این دفعه با کمال میل و در عین سپاسگزاری پذیرفته خواهد شد! شک نداشت که آقای دارسی یکی از بلند نظر ترین مردان است، اما چون انسان است به هر حال احساس فتح خواهد کرد. حالا رفته رفته می فهمید که آقای دارسی درست همان مردی است که از نظر اخلاق و منش برای او از همه شایسته تر است. فهم و شعور و طرز رفتارش، با آن که مانند الیزابت نبود، با آرزوهای الیزابت سازگار بود. این ازدواج برای هردو خوبی هایی داشت. به علت رفتار بی تکلف و سرزندگی و نشاط الیزابت، ذهن آقای دارسی انعطاف می یافت و رفتارهایش بهتر می شد؛ و به علت قوه تشخیص و عقل و معلومات آقای دارسی نیز الیزابت بهره ها می برد. اما حالا این ازدواج سعادت‌مندانه تحقق نمی یافت تا همه ببینند که سعادت زندگی زناشویی چگونه است. در خانواده به زودی وصلتی دیگر و متفاوت سر میگرفت که امکان این ازدواج سعادت‌مندانه را از بین می برد. الیزابت نمی فهمید که ویکهام و لیدیا سروسامانی خواهند یافت. اما می فهمید که اگر دو نفر از روی هوا و هوس به هم برسند و فضیلت و پاکدامنی در آنها ضعیف باشد، امکان سعادت در دراز مدت اندک است. آقای گاردینر کمی بعد نامه دیگری برای شوهر خواهرش نوشت. به تشکر و سپاس آقای بنت جواب مختصری داد و نوشت که با کمال میل همکاری برای آسایش هر یک از اعضای خانواده از دستش بر بیاید انجام خواهد داد. بعد هم تقاضا کرده بود که دیگر موضوع را به رویش نیاورند. مطلب اصلی نامه اش این بود که آقای ویکهام تصمیم گرفته از خدمت استعفا بدهد.

گفت: اگر کولدینگ ها بروند شاید هی پارک بد نباشد، یا استوک اگر اتاق پذیرایی اش جادار تر بود بدک نمیشد. اما اشورت خیلی دور است! طاقت نمی آورم ده مایل دور از من باشد. پرویس لاج هم که اتاقهای زیر شیروانی اش خیلی بد است.

تا وقتی خدمتکارها آنجا بودند، آقای بنت می گذاشت که همسرش بی وقفه حرف بزند، اما وقتی تنها شدند گفت: خانم بنت قبل از اینکه یکی از این خانه ها یا همه این خانه ها را برای داماد و دخترت بگیری، بیا واقعیت را در نظر بگیریم. اجازه ندارند پای شان را حتی به یک خانه در این حوالی بگذارند. من نمی آیم که با راه دادنشان به لانگبورن سربه هوایی شان را تشویق کنم.

بعد از این صحبت، جرو بحث مفصلی در گرفت، اما آقای بنت روی حرف خودش ایستاد. بعد موضوع دیگری پیش کشیده شد و خانم بنت در کمال حیرت و وحشت دید که شوهرش حاضر نیست برای خرید لباس دخترش حتی یک پول سیاه بدهد. آقای بنت می گفت که دخترش در این قضیه نباید انتظار کوچکترین لطف و مرحمتی از او داشته باشد. خانم بنت اصلا سر در نمی آورد این همه عصبانیت که سر به نفرت میزد و باعث میشد چیزهایی را از دخترش مضایقه کند که به اعتبار ازدواجش لطمه می زد، از حد درک و فهم خانم بنت فراتر بود. خانم بنت نداشتن لباس مخصوص را که مایه رسوایی دخترش می دانست، اما از فرار کردن دخترش با ویکهام و اینکه دو هفته با او زندگی کرده اصلا خجالت نمی کشید.

الیزابت حالا غصه میخورد که چرا از فرط ناراحتی گذاشته بود آقای دارسی بفهمد او به خاطر خواهرش پریشان بوده است. حالا که ازدواج با لیدیا به خیر و خوشی به قضیه فرار خاتمه می داد، می شد امیدوار بود که این شروع خجالت آور را از همه کسانی که آن دور و بر نیستند پوشیده نگه داشت.

الیزابت نگران این موضوع نبود که خبر قضیه از طریق آقای دارسی پخش میشود. کمتر کسی پیدا میشد که الیزابت این همه به رازداری اش اطمینان داشته باشد. اما، در عین حال، کسی هم پیدا نمی شد که خبر داشتنش از لغزش خواهر الیزابت اینقدر الیزابت را ترسانده و ناراحت کرده باشد. این ترس و ناراحتی بیشتر به سبب خودش بود تا وخامت اوضاع، زیرا به هر حال، ورطه غیرقابل عبوری بین آنها وجود داشت. حتی اگر ازدواج لیدیا کاملا آبرومندانه صورت میگرفت، باز نمیشد تصور کرد آقای دارسی با خانواده ای وصلت کند که سوای همه عیب و ایرادها می آمد قوم و خویش کسی می شد که بحق مورد نفرت او بود.

الیزابت تعجبی نمی کرد اگر آقای دارسی از فکر چنین وصلتی به خود بلرزد. البته آقای دارسی آرزو داشت توجه و محبت الیزابت را جلب کند و الیزابت هم در دریشتر به این احساس او کاملا واقف شده بود، اما حالا دیگر بعید میدانست که احساس آقای دارسی بعد از چنین ضربه ای باز هم دوام پیدا کند. الیزابت تحقیر شده بود، رنج می کشید، و پشیمان هم بود بی آنکه خودش خوب بداند چرا. به ارزش و شخصیت دارسی غبطه می خورد، چون دیگر امیدی نداشت که از امتیازات این ارزش و شخصیت بهره مند شود. هنگامی که کوچکترین شانس برای خبر دار شدن از حال و روز او وجود نداشت، دلش می خواست از حال و روز او خبردار شود. حالا که حتی دیدارشان بعید به نظر می رسید، فکر می کرد با او چه خوشبخت می شد. الیزابت بارها اندیشید که آقای دارسی فاتح شده است، چون پیشنهاد چهار ماه قبل را تجدید کند این دفعه با کمال میل و در عین سپاسگزاری پذیرفته خواهد شد! شک نداشت که آقای دارسی یکی از بلند نظر ترین مردان است، اما چون انسان است به هر حال احساس فتح خواهد کرد. حالا رفته رفته می فهمید که آقای دارسی درست همان مردی است که از نظر اخلاق و منش برای او از همه شایسته تر است. فهم و شعور و طرز رفتارش، با آن که مانند الیزابت نبود، با آرزوهای الیزابت سازگار بود. این ازدواج برای هردو خوبی هایی داشت. به علت رفتار بی تکلف و سرزندگی و نشاط الیزابت، ذهن آقای دارسی انعطاف می یافت و رفتارهایش بهتر می شد؛ و به علت قوه تشخیص و عقل و معلومات آقای دارسی نیز الیزابت بهره ها می برد.

اما حالا این ازدواج سعادت مندانه تحقق نمی یافت تا همه ببینند که سعادت زندگی زناشویی چگونه است. در خانواده به زودی وصلتی دیگر و متفاوت سر میگرفت که امکان این ازدواج سعادت مندانه را از بین می برد. الیزابت نمی فهمید که ویکهام و لیدیا سروسامانی خواهند یافت. اما می فهمید که اگر دو نفر از روی هوا و هوس به هم برسند و فضیلت و پاکدامنی در آنها ضعیف باشد، امکان سعادت در دراز مدت اندک است.

آقای گاردینر کمی بعد نامه دیگری برای شوهر خواهرش نوشت. به تشکر و سپاس آقای بنت جواب مختصری داد و نوشت که با کمال میل هر کاری برای آسایش هر یک از اعضای خانواده از دستش بر بیاید انجام خواهد داد. بعد هم تقاضا کرده بود که دیگر موضوع را به رویش نیاورند. مطلب اصلی نامه اش این بود که آقای ویکهام تصمیم گرفته از خدمت استعفا بدهد.

روز عروسی خواهرشان فرا رسید. جین و الیزابت شاید بیشتر از خود لیدیا دلواپسش بودند. کالسکه را فرستادند تا در..... دنبالشان برود، و قرار بود تا موقع نهار با همین کالسکه برگردند. دوشیزه بنت ها با اضطراب منتظر آمدن ان ها بودند، بخصوص جین که فکر میکرد لیدیا همان حال و احساسی را دارد که اگر جین جای او بود می داشت، و مدام خیال میکرد خواهرش چه ناراحتی و عذابی را تحمل می کند.

آمدند. افراد خانواده در اتاق صبحانه جمع شدند تا از آنها استقبال کنند. وقتی کالسکه به طرف در آمد، لبخند به چهره خانم بنت دوید. شوهرش خیلی عبوس بود. دخترها هم مضطرب و نگران و بی قرار بودند. از راهرو صدای لیدیا آمد. در باز شد و به اتاق دوید. مادرش جلو رفت، بغلش کرد و با شور و شوق خوشامد گفت. بعد با لبخند محبت آمیزی دستش را به طرف ویکهام دراز کرد که پشت سر لیدیا ایستاده بود، با شور و شغف برای هر دوچنان آرزوی سعادت کرد که انگار هیچ شکی نداشت.

اما وقتی به طرف آقای بنت برگشتند، با استقبال چندان گرمی روبرو نشدند. قیافه اش تا حدودی گرفته بود و به زور لب و ا می کرد. لاقیدی زوج جوان آقای بنت را از کوره به در می برد. الیزابت بدش می آمد. حتی دوشیزه بنت یکه خورد، لیدیا همان لیدیای همیشگی بود، سرکش، بدون احساس شرم، پر جنب و جوش، پرسر و صدا و بیخیال. از پیش این خواهر به پیش آن خواهر می رفت و می خواست که به او تبریک بگویند. وقتی همه نشستند، با اشتیاق نگاهی به اطراف انداخت، تغییرات جزئی اتاق توجهش را جلب کرد، و بعد خندید و گفت که خیلی وقت است آن جا را ندیده است.

ویکهام هم زیاد اضطراب نداشت، اما رفتارهایش همیشه چندان مطبوع بود که اگر شخصیت و طرز ازدواجش بی عیب و ایراد می بود، لبخندها و حالت بی تکلفش به هنگامی که خود را قوم و خویش آنها می خواند قاعدتا به مذاق همه خوش می آمد. الیزابت هیچ وقت او را این قدر گستاخ تصور نکرده بود، اما نشست و اندیشید که در آینده هم هیچ حد و مرزی برای گستاخی چنین آدم بی شرمی وجود نخواهد داشت. الیزابت از خجالت قرمز شد، جین هم قرمز شد، اما قیافه آن دونفری که سبب این ناراحتی شده بودند اصلا رنگ به رنگ نمی شد.

حرف و صحبت زیاد بود. عروس و مادرش هرچه تند و سریع حرف می زدند باز هم عقب می ماندند. ویکهام، که تصادفا کنار الیزابت به هیچ وجه نمی توانست به همان راحتی جواب بدهد. به نظر می رسید که این زوج خاطرات خوشی دارند. هیچ گذشته ناراحتشان نمی کرد. لیدیا خودش از موضوع هایی حرف میزد که خواهرها به هیچ قیمتی حاضر نبودند در مورد انها صحبت کنند.

گفت: فکرش را بکنید! سه ماه پیش بود که از این جا رفتم، اما به نظرم بیشتر از دو هفته نمی آید. با وجود این، چه اتفاقی توی این مدت افتاده. وای خدا! موقعی که داشتم میرفتم هیچ فکر نمی کردم وقتی برمی گردم شوهر داشته باشم! البته گاهی فکر می کردم اگر شوهر کنم چه محشر می شود!

پدرش نگاهش را بالا آورد. جین ناراحت شد. الیزابت نگاهش را به لیدیا دوخت. اما لیدیا که هیچ وقت چیزهای خلاف میل را نه می شنید و نه می دید، همانطور با شوق و ذوق ادامه داد: اوه! مامان، مردم این حوالی می دانند که من

امروز عروسی کرده ام؟ می ترسیدم خبر نداشته باشند. وقتی به کالسکه ویلیام برخوردیم، به خودم گفتم باید خبر دار بشود. به خاطر همین شیشه کالسکه را که به طرف او بود پایین کشیدم، دستکشم را در او ردم، بعد دستم را کنار پنجره گذاشتم تا او حلقه ام را ببیند. بعد هم سری تکان دادم و لبخند زدم.

الیزابت نمی توانست تحمل کند. بلند شد و از اتاق رفت، و دیگر هم برگشت، تا صدای شان را شنید که داشتند از راهرو به اتاق غذاخوری می رفتند. در این موقع به آنها ملحق شد. دید که لیدیا تند سمت راست مادرش ایستاد و به خواهر بزرگترش گفت: آه! جین، حالا من جای تو را می گیرم. تو باید پشت سر من بیایی. من دیگر زن شوهر دارم. معلوم بود که لیدیا حتی با گذشت زمان تن به آن ملاحظات نمی خواهد داد که از ابتدا هم نمی داد. سربه هوایی و لاقیدی اش بیشتر شده بود. دلش میخواست خانم فیلیپس، لوکاس و همه همسایه ها را ببیند، و بشنود که آنها به او میگویند «خانم ویکهام» بعد از نهار هم رفت تا حلقه عروسی اش را به خانم هیل و دو دوشیزه خدمتکار نشان بدهد و ببالد به این که شوهر کرده است.

وقتی همه به اتاق صبحانه برگشتند، گفت: خب مامان به نظرت شوهرم چه طور است؟ مرد جذابی نیست؟ مطمئنم که خواهرها همه حسودیشان می شود، امیدوارم نصف شانس مرا داشته باشند. باید بروند برایتن. آن جا شوهر پیدا می شود. چه حیف، مامان، که همه نرفتیم آنجا.

– درست است. اگر دست من بود می رفتیم. ولی لیدیای عزیزم، من هیچ دوست ندارم تو به یک جای به این دوری بروی. حتما باید بروی؟

– اوه، خدایا! بله.... چه اشکالی دارد؟ من که دوست دارم. تو و پاپا و خواهرها باید بیایید دیدن ما. همه زمستان را در نیوکاسل خواهیم بود. مطمئنم مجالس جشن و رقص به راه است. من حواسم هست که برای همه خواهرهایم هم رقص خوب پیدا کنم.

مادرش گفت: من که از خدا می خواهم!

– بعدش، وقتی برگردید، یکی دوتا از خواهرهایم را همان جا می گذارید. مطمئن باشید قبل از پایان زمستان برای ان ها شوهر پیدا میکنم.

الیزابت گفت: از لطف تو ممنونم، ولی اصلا از این طرز شوهر کردن خوش نیامده.

قرار نبود مهمان ها بیش از ده روز بمانند. آقای ویکهام، قبل از آمدن لندن حکم ماموریتش را دریافت کرده بود و می بایست تا دو هفته بعد از دریافت حکم به هنگ خود ملحق شود.

از این که اقامتشان خیلی کوتاه بود هیچ کس متاسف نبود جز خانم بنت. به خاطر همین، حداکثر استفاده را از وقت می کرد، مدام با دخترش این جا و آنجا میرفت و در خانه مهمانی میداد. از این مهمانی ها همه راضی بودند، چون لا اقل در این مهمانی ها افراد خانواده با هم تنها نمی ماندند.

علاقه ویکهام به لیدیا همانطور بود که الیزابت حدس میزد. اصلا قابل مقایسه با علاقه لیدیا نبود. این نکته ای نبود که الیزابت حالا بفهمد، چون از قبل هم حدس میزد که فرار آنها بیشتر بخاطر علاقه لیدیا به ویکهام بوده است، نه

برعکس. الیزابت می دانست که فرار ویکهام به سبب استیصال بوده، وگرنه جای تعجب داشت که ویکهام با وجود این که علاقه ای به لیدیا نداشته این کار را کرده باشد. ویکهام وقتی می خواسته فرار کند بدش نمی آمده که همدمی داشته باشد. لیدیا خیلی به ویکهام علاقه داشت. همیشه ویکهام عزیزش بود. هیچ کس رانمی شد با ویکهام مقایسه کرد. هر کاری که ویکهام می کرد بهترین کار بود. لیدیا می گفت که موقع شکار ویکهام بیشتر از همه پرنده می زند.

یک روز صبح کمی بعد از ورود آن ها لیدیا که با دو خواهر بزرگترش نشسته بود به الیزابت گفت: لیزی من از عروسیم به تو چیزی نگفته ام. وقتی برای مامان و بقیه تعریف می کردم، تو نبود. دلت می خواهد بدانی؟ الیزابت جواب داد: راستش نه. به نظرم زیاد صحبتش شده.

– عجب! چه آدمی هستی! ولی من باید تعریف کنم. می دانی ما در سنت کلمنتس ازدواج کردیم، چون منزل ویکهام در آن ناحیه بود. قرار بود همه ساعت یازده آنجا باشیم. من دای و زندایی باید با هم می رفتیم، بقیه هم قرار بود خودشان بیایند کلیسا. صبح دوشنبه رسید چه حالی داشتیم! میدانی، همه اش میترسیدم مبدا اتفاقی بیفتد و کارها به هم بخورد و من عظم را از دست بدهم. زندایی در تمام مدتی که من لباس می پوشیدم نصیحت و توصیه می کرد، طوری که انگار دارد کتاب وعظ و دعا می خواند. من که از ده کلمه حتی یک کلمه هم نمی شنیدم، چون همانطور که خودت می دانی همه اش داشتم به ویکهام فکر میکردم. دلم می خواست بدانم که با همان کت آبی به مراسم می آید یا نه...

...بالاخره طبق معمول، ساعت ده صبحانه خوردیم. چه قدر به نظرم طولانی میرسید. در ضمن، باید بدانی که دای و زن دای تمام مدتی که پیش شان بودم خیلی بد اخلاق بودند. با ورن کن با این که دو هفته آن جا بودم حتی یک بار پیام را از خانه بیرون نگذاشته بودم. نه یک مهمانی، نه برنامه ای، هیچ چیز. راستش لندن خلوت بود، اما تاثیر کوچک باز بود. به هر حال، وقتی کالسه آمد دم در، دای ام را صدا زدند، آقای استون که آدم وحشتناکی بود با او کار داشت. بعدش هم می دانی، این دو نفر وقتی به هم می رسند کارشان تمام نمی شود. خب، من آن قدر ترسیدم که نمی دانستم چه کار کنم، چون دای باید مرا می برد. اگر دیر می رسیدیم آن روز نمی توانستیم ازدواج کنیم. ولی خوشبختانه دای ده دقیقه بعد برگشت و بعد همه رفتیم. اما بعدا فکر کردم که اگر دای نمی توانست بیاید دلیلی نداشت ازدواج عقب بیفتد، چون بالاخره آقای داری که بود.

الیزابت با حیرت گفت: آقای داری؟

– اوه بله!... می بایست با ویکهام بیاید. ولی خدای من! یادم رفت! نمی بایست بگویم. قول داده بودم! حالا ویکهام چه می گوید؟ قرار بود مخفی بماند!

جین گفت: اگر قرار بود مخفی بماند دیگر یک کلمه هم حرف نزن. مطمئن باش من دیگر چیزی نمی پرسم.

الیزابت گفت: اوه! البته، ما دیگر از تو چیزی نمی پرسیم. اما در آتش کنجکاو می سوخت.

لیدیا گفت: متشکرم، چون، اگر بپرسید من همه چیز را به شما می گویم. آن وقت ویکهام خیلی عصبانی می شود. با شنیدن این حرفهای کنجکاو کننده، الیزابت برای آنکه اختیار خود را از دست ندهد به سرعت از اتاق بیرون رفت.

اما بی خبر ماندن از این قضیه غیرممکن بود، یا لاقل پرس و جو نکردن غیر ممکن بود. آقای داری در مراسم ازدواج خواهر الیزابت حضور داشت! آقای داری اصولا به مجامع عمومی نمی رفت و دوست هم نداشت که برود، چه برسد به مراسم ازدواج. حدس های گوناگونی با سرعت و بی وقفه به ذهن الیزابت هجوم می آورد، اما هیچ کدام از حدس و گمانها متقاعدش نمی کرد. حدس هایی که خوشایندتر بود و رفتار و منش داری را جوانمردانه تر و عالی تر جلوه می داد نا متحمل تر به نظر می رسید. الیزابت نمی توانست این سرگردانی و بلاتکلیفی را تحمل کند. با عجله کاغذی برداشت و نامه کوتاهی به زن دای اش نوشت و از او خواش کرد که اگر به مسئله رازداری و امانت لطمه ای وارد نمی شود درباره نکته ای که از زبان لیدیا دررفته است توضیح بدهد.

بعد هم اضافه کرد:

لابد درک میکنید که چه قدر کنجکاوم تا بدانم کسی که هیچ نسبتی با هیچ کدام ما ندارد (به طور کلی) با خانواده ما غریبه است، چه شد که در چنین موقعیتی همراه شما بود. لطفا زود جواب بدهید و مرا مطلع کنید... مگر اینکه به دلایل موجهی باید همان طور به این که چیزی ندانم.

الیزابت وقتی نامه را به پایان می رساند با خود اندیشید: البته راضی نمیشوم و زن دایی عزیزم اگر به من نگویی مجبور میشوم برای کشف حقیقت به دوز و کلک متوسل بشوم.

حجب و وقار جین اجازه نمی داد که با الیزابت درباره چیزی که از دهان لیدیخارج شده بود حرف بزند. الیزابت از این مسئله خوشحال بود. ترجیح می داد تا جواب قانع کننده ای دریافت نکرده است محرم و هم راز نداشته باشد. الیزابت زودتر از آنچه تصور می کرد جواب نامه اش را گرفت. خیلی خوشحال شد. همین که نامه به دستش رسید و به درخت زار کوچک نزدیک منزل دوید که خلوت بود و کسی آنجا مزاحمش نمی شد. بعد روی نیمکتی نشست و شروع کرد به خواندن نامه، با این تصور که از مطالب نامه راضی خواهد شد، زیرا طولانی بودن نامه نشان می داد که حاوی مطالب مهمی است.

خیابان گریسچرچ، 6 سپتامبر

خواهر زاده عزیزم،

نامه ات تازه به دستم رسیده و من امروز صبح را صرف جواب دادن به نامه ات میکنم، چون می دانم که جواب مختصر برای گفتن همه مطالب کفایت نمی کند. باید اعتراف کنم که از تقاضایت متعجب شدم. از تو انتظار نداشتم. اما فکر نکن عصبانی شده ام، فقط خواسته ام بدانی که فکر نمی کردم چنین کنجکاوی هایی از جانب تو لزومی داشته باشد. اگر خودت را به نفهمیدن زده ای، این جسارت مرا بیخوش. دایی ات نیز مثل من تعجب کرده.... به صرف اینکه پای تو در این قضیه در میان بوده به خودش اجازه داده که اقدام هایی بکند. اما اگر واقعا غافل و بی خبری، من باید قضیه را روشن تر شرح بدهم. همان روزی که من از لانگبورن به خانه ام آمدم، دایی ات مهمان داشت که انتظارش نمی رفت. آقای دارسی آمد. چند ساعت در اتاق در بسته با دایی ات صحبت کرد. قبل از رسیدن من این صحبتها شده بود. کنجکاوی من به اندازه کنجکاوی تو نبود. آمده بود به آقای گاردینر بگوید که فهمیده خواهرت و آقای ویکهام کجا هستند، با هر دو نیز دیدار کرده و حرف زده، چند بار با ویکهام، یک بار هم با لیدی. آن طور که من فهمیدم، یک روز بعد از ما از دربیشر راه افتاد و به شهر آمد تا هردو را پیدا کند. علتش هم این بوده که فکر می کرده تقصیر او بوده که دیگران به بی لیاقتی ویکهام پی نبرده اند، وگرنه هیچ زن با شخصیتی نمی آمد عاشق ویکهام بشود و به او اعتماد بکند. با بلند نظری تمام، غرور ظاهری خود را زیر پا گذاشته بود و می گفت دون ان است که کارهای شخصی اش را به رخ دیگران بکشد. شخصیت و رفتارش کافی است که بقیه او را بشناسند. به خاطر همین، قدم پیش گذاشت و وظیفه دانست کاری را که خودش در آن مقصر بوده جبران کند. البته انگیزه دیگری هم می داشت، به نظر من چیزی از ارزش کارش کم نمی شد. چند روزی در شهر بود تا بالاخره آن ها را پیدا کرد. سرنخ هایی برای پیدا کردنشان داشت که ما نداشتیم. همین موضوع باعث شد پشت سر ما به لندن بیاید. ظاهر خانمی هست به اسم خانم یانگ که زمانی معلمه دوشیزه دارسی بوده و به علتی که آقای دارسی به ما نگفته است از این شغل مرخص شده، بعد خانه بزرگی در خیابان ادوارد گرفته و با اجازه دادن اتاق هایش امرار معاش می کرده. آقای دارسی می دانست که این خانم یانگ با ویکهام آشنایی نزدیک دارد. به خاطر همین، به محض رسیدن به لندن به نزد او رفته و سراغ ویکهام را گرفته بود. اما دو سه روزی طول کشید تا اطلاعاتی را که می خواست به دست بیاورد. به

نظرم، این خانم تا پول و رشوه ای نگرفت حاضر نشد ویکهام را لو بدهد. ازاول هم می دانست ویکهام کجا مخفی شده. ویکهام مسلماً همان موقع ورودش بهلندن نزد این خانم رفته بود. اگر این خانم می توانست انها را در خانه خودبپذیرد آن ها نزد او اقامت می کردند. بالاخره دوست مهربان ما نشانی ان هارا بدست آورد. در خیابان..... اقامت داشتند. دوست ما رفت ویکهام را دید، بعد اصرار کرد لیدیا را ببیند. گفته است که هدفش ابتدا این بوده که لیدیا را متقاعد کند تا خودش را از این وضع بد خلاص کند، به محض جلب رضایت دوستان و کسانش نزد آن ها برگردد، اما دید که لیدیا اصرار دارد همان جایی که هست بماند. لیدیا اصلاً به فکر دوستان و کسانش نبود، کمک آن ها را هم نمیخواست، و خلاصه به هیچ وجه حاضر نبود ویکهام را رها کند. مطمئن بود دیر یازود عروسی خواهد کرد، ولی برایش مهم نبود که چه وقت عروسی می کند. آقای دارسی فکر کرد حالا که چنین احساساتی در سر لیدیاست، پس لااقل برای سرگرفتن هرچه سریعتر این ازدواج باید کاری کرد، چون در اولین گفت و گویش با ویکهام فوری فهمیده بود که ویکهام اصلاً قصد ازدواج نداشته. ویکهام خودش اعتراف می کرد که به خاطر بدهی هایش مجبور شده هنگ را ترک کند، و این بدهیها خیلی به او فشار آورده. تمام عواقب فرار لیدیا را هم صرفاً به گردن لیدیا و بی پروایی او گذاشته بود. ویکهام می خواست بلافاصله از خدمت استعفا بدهد، و دوباره آینده نیز نمی دانست چه می خواهد بکند و می بایست به جایی برود، اما نمی دانست کجا. فقط می دانست که هیچ آهی در بساط ندارد. آقای دارسی از او پرسیده که چرا فوراً با خواهرت ازدواج نکرده. با این که آقای بنت فرد ثروتمندی محسوب نمی شده باز هم می توانسته کاری کند. وضع ویکهام بعد از ازدواج به هر حال بهتر می شد. اما آقای دارسی با جوابی که از ویکهام شنید فهمید که او هنوز امیدوار است که با ازدواجی بهتر در جایی دیگر به... وضع خود سر و سامانی بدهد. با این حال، بعید بود ویکهام در برابر پیشنهادی که بلافاصله خلاصش کند مقاومتی نشان بدهد. چندین بار با هم ملاقات کردند، چون می بایست درباره ی خیلی چیزها بحث کنند. البته ویکهام بیش از آنچه شدنی بود توقع داشت، اما سرانجام توقعاتش معقول تر شد. وقتی قرار و مدارهایی با هم گذاشتند، آقای دارسی اولین کاری که می کرد این بود که داییت را در جریان امر قرار بدهد. به خاطر همین، شب قبل از رسیدن من، به خانه ی ما در خیابان گریسپرچ آمد. اما آقای گاردینر را ندید. و آقای دارسی بعد از پرس و جوی بیشتر فهمید که پدرت هنوز نزد داییت توست، اما قرار است صبح روز بعد برود. آقای دارسی فکر کرد بهتر است با داییت صلاح و مشورت کند، نه با پدرت. به خاطر همین، ملاقاتش را با داییت عقب انداخت تا پدرت رفته باشد. اسمش را هم نگفت و ما تا روز بعد فقط می دانستیم که آقای برای کاری مراجعه کرده بود. روز شنبه، باز هم آمد. پدرت رفته بود. داییت خانه بود. همانطور که قبلاً گفتم، خیلی با هم حرف زدند

روز یکشنبه هم یکدیگر را دیدند، و من هم آقای دارسی را دیدم. تا همه ی قرار و مدارها گذاشته شود، دوشنبه شد. به محض توافق، پیک سریعی به لانگبورن فرستادند. ولی مهمان ما آدم خیلی سر سختی بود. لیزی، به نظر من، این سرسختی و یکدندگی بزرگ ترین عیب اوست. خیلی وقت ها عیب و ایرادهای مختلفی از او گرفته اند، اما این یکی واقعی است. نمی گذاشت کسی جز خودش کاری بکند. البته من مطمئنم که داییت حاضر بود خودش همه چیز را حل و فصل کند (این را نمیگویم که ممنونش باشید، پس حرفش را هم ننیم). با هم مدتی جرّ و بحث کردند، واقعاً بیش از آن حدی که جناب آقا و سرکار خانم لایقش بودند. ولی بالاخره داییت مجبور شد کوتاه بیاید، و به جای آن که بتواند کاری برای خواهرزاده اش بکند مجبور شد فقط اعتبار و افتخار احتمالی کارها را به خودش منتسب کند، که خب، حقیقتاً کاذب بود. من فکر می کنم نامه ی تو امروز صبح خیلی خوشحالش کرد، چون حالا باید توضیحاتی می

دادیم تا این نشانه های افتخار از دوشش برداشته شود و کسی که واقعاً مستحق تعریف و تمجید است شناخته بشود. اما، لیزی، این را نباید کسی جز خود تو، یا شاید هم جین، بفهمد. به نظر من، تو دیگر می دانی که برای زوج جوان چه کارهایی شده است. بدهی های آقای داماد که به نظرم خیلی بیشتر از هزار پوند بوده پرداخت می شود، به اضافه ی هزار پوند دیگر که مثلاً سهم لیدیا بوده و همین طور هزینه ی منصب جدید او. در قسمت قبلی نامه ام نوشتم که چرا آقای داری می خواسته همه ی کارها را خودش انجام بدهد. معتقد است تقصیر او بوده، به خاطر خودداری و ملاحظه کاری غلط او بوده که شخصیت ویکهام پنهان مانده و کسی ویکهام را نشناخته. شاید در این انگیزه حقیقتی نهفته باشد، اما من مطمئن نیستم که خودداری او یا اصولاً خودداری هر کس دیگری، دلیل قانع کننده ای برای اینجور قضایا باشد. ولی، با وجود همه ی این صحبت ها، لیزی عزیز من، تو باید مطمئن باشی که داییت اگر نفع دیگری برای او در این قضیه نمی دید امکان نداشت تسلیم بشود. وقتی همه ی قرار و مدارها گذاشته شد، آقای داری به نزد دوستانش برگشت که هنوز در پمبرلی بودند. اما قرار شد که بار دیگر، موقع ازدواج، به لندن برگردد و آخرین مسائل مالی هم حل و فصل شود. به نظرم، دیگر همه چیز را به تو گفته ام. این موضوعی است که تو می گویی خیلی متعجبت کرده. امیدوارم لااقل ناراحتت نکرده باشد. لیدیا آمد پیش ما، و ویکهام هم اجازه داشت هر وقت دلش می خواهد بیاید این جا. او درست همان طور بود که قبلاً بود، یعنی مثل آن زمانی که من در هرتفردشر می شناختمش. شاید نباید به تو بگویم که از لیدیا در روزهایی که پیش ما بود چه قدر ناراضی ام، اما از نامه ی چهارشنبه ی قبل جین فهمیدم که رفتار لیدیا در خانه ی شما هم چنگی به دل نمی زند، به خاطر همین حرف دلم را می نویسم و می دانم چیزی که می گویم باعث تکدر و ناراحتی بیشتری نمی شود. بارها خیلی جدی با او صحبت کردم، بدی های کاری را که کرده به او گفتم، توضیح دادم که چه بد بختی هایی برای خانواده اش به بار آورده. اگر یک کلمه هم شنیده باشد جای شکرش باقی است، اما واقعاً آگوش نمی داد. گاهی از کوره در می رفتم، اما بعد به یاد الیزابت و جین عزیزم می افتادم و محض خاطر شما دو تا راه صبر و تحمل را در پیش می گرفتم. آقای داری در موعد مقرر آمد و همانطور که لیدیا به تو گفت در مراسم ازدواج حاضر شد. روز بعد با ما غذا خورد و قرار شد روز چهارشنبه یا پنجشنبه باز برود. لیزی عزیزم، نکند از من بدت بیاید، چون می خواهم از فرصت استفاده کنم و چیزی را بگویم که قبلاً جرئت نداشتم بگویم... این که خیلی آقای داری را دوست دارم. رفتارش با ما از هر جهت به همان خوبی بود که در دریشتر شاهدش بودیم. درک و فهم و اظهار نظرهایش خیلی برای من مطبوع است. تنها کم و کسری اش سر زندگی و شر و شور است، که این هم اگر ازدواج خوبی بکند همسرش به او یاد خواهد داد. به نظرم خجالتی آمده... به ندرت اسم تو را به زبان می آورد. اما خوب، خیلی ها خجالتی اند. لطفاً مرا ببخش اگر پررویی کرده ام. لااقل زیاد تنبیهم نکن و مرا از پارک بیرون نینداز. من تا تمام اطراف و اکناف آن پارک را تماشا نکنم خیالم راحت نمی شود. یک کالسکه ی کوچک با دو تا کره اسب خوشگل برایم کافی است. اما باید نامه ام را تمام کنم. بچه ها نیم ساعت است مرا صدا می زنند.

دوستدارت، خانم گاردینر

مطالب نامه چنان ذهن الیزابت را به تلاطم انداخت که خودش نمی دانست بیشتر احساس درد و رنج می کند یا رضایت. به شک و تردیدهایش درباره ی انگیزه ی آقای داری برای سر گرفتن ازدواج لیدیا نمی توانست پر و بال بدهد، چون آنقدر کار آقای داری خیرخواهانه بود که تصور هر گونه شک و تردید غیر ممکن به نظر می رسید. اما الیزابت در عین حال همین شک و تردید ها را بجا میدانست آن قدر احساس حق شناسی می کرد که ما فوق تصور

بود اما حقیقت داشت! آقای دارسی به دنبال آنها به لندن رفته بود و تمامی دشواری ها و زحمتهای جست و جو را برای پیدا کردن آنها به جان خریده بود. به زنی مراجعه کرده بود که مورد نفرتش بود. مجبور شده بود چند بار با مردی دیدار و جر و بحث کند و حتی به او رشوه بدهد که همیشه از دیدنش اجتناب می کرده و از شنیدن اسمش هم ناراحت می شده. همه ی این کارها را هم به خاطر دختری کرده بود که نه مورد علاقه اش بود و نه مورد احترامش. دل الیزابت گواهی می داد که آقای دارسی همه ی این کارها را به خاطر او کرده است، اما بلافاصله فکرها ی دیگری می آمد و این احساس الیزابت را پس می راند. الیزابت فکر می کرد که حتی اگر پای احساسات آقای دارسی در میان باشد، باز هم رفتار خودخواهانه ی الیزابت طوری بوده که این احتمال را منتفی می کند، زیرا وجود زنی که قبلاً جواب رد داده نمی تواند بر احساس نفرت آقای دارسی از ویکهام غلبه کند و حتی باعث شود که برای قوم و خویش شدن با همین آدم منفور قدم پیش بگذارد. دارسی باجناب ویکهام بشود؟ اصلاً غرور و مناعت طبعش به او اجازه نمی دهد. آقای دارسی فوق تصور رفتار کرده است. الیزابت از فکر این ناجوانمردی خجالت میکشید. اما آقای دارسی دلیلی برای کار خود آورده بود که زیاد هم دور از ذهن نبود. می شد قبول کرد که او احساس تقصیر می کرده، و چون آدم بلند نظری است خواسته کوتاهی های خود را جبران بکند. الیزابت وجود خودش را انگیزه ی اصلی کارهای آقای دارسی نمی دانست، اما فکر می کرد که شاید او هنوز علاقه هایی دارد و شاید با این کار خواسته به رفع نگرانی ها و اضطراب های او کمکی کرده باشد. خیلی دردناک است که آدم بداند مدیون کسی است ولی هیچ وقت نمیتواند دین خود را به او ادا کند. برگشتن لیدیا، اسم و آبروی او، خلاصه همه چیز را مدیون دارسی بودند. او! الیزابت با تمام وجود به خاطر ناسپاسی های سابق و سخنان تلخی که به زبان آورده بود، متأسف و پشیمان بود. الیزابت احساس سر افکندگی می کرد، اما به آقای دارسی که فکر می کرد احساسی جز سربلندی نداشت. سربلند بود از این که دارسی در عالم همدردی و شرافت این طور عالی رفتار کرده. چند بار تعریف و تمجیدهای زندایی اش را خواند. کافی نبود، اما الیزابت خوشش می آمد. الیزابت در عین تأسف و پشیمانی، خوشحال بود که دایی و زن دایی اش هر دو فکر می کنند نوعی محبت و اعتماد بین آقای دارسی و الیزابت وجود دارد.

در این موقع الیزابت دید کسی دارد به طرفش می آید. از نیمکت بلند شد و افکارش گسست. قبل از اینکه بتواند به گذرگاه دیگری پیچد، ویکهام درمقابلش ظاهر شد.

وبیکهام وقتی به الیزابت رسید گفت:

– متأسفم که خلوت شما را به هم زده ام، خواهر زن عزیزم.

الیزابت لبخندی زد و گفت:

– همین طور است، اما معنی اش این نیست که ناراحت شده ام.

– اگر مزاحم شده ام واقعاً متأسفم. ما دوستان خوبی بودیم و حالا هم بهتر از قبل.

– البته آیا بقیه هم دارند می آیند این جا؟

– نمی دانم. خانم بنت و لیدیا دارند با کالسکه می روند مریتن. خواهر زن عزیز، از دایی و زن دایی تان شنیدم که شما پمبرلی را دیده اید.

الیزابت جواب مثبت داد.

– خوش به حالتات. اما به نظرم برای من ضرورتی ندارد وگرنه سر را هم به نیوکاسل سری به آن جا می زدم. حتماً سرایدار پیر را هم دیده اید طفلکی رینولدز، همیشه به من علاقه داشته. ولی لابد از من اسمی نبرده، بله؟

- بر عکس ، اسم تان را برده.
- خب ، چه گفته ؟
- گفته شما وارد خدمت نظام شده اید و نگران است که ... خب ، نگران است که اوضاع رو به راه نباشد. می دانید که در فاصله ی به این دوری هر چیزی ممکن است سوء تعبیر بشود.
- وبکهام لبش را گزید و گفت : البته .
- الیزابت امیدوار بود که وبکهام دیگر چیزی نگوید ، اما وبکهام کمی بعد گفت :
- ماه قبل داری را در لندن دیدم تعجب کردم. چند بار از کنار هم گذشتیم. نمی دانم آنجا چه کار داشت.
- الیزابت گفت :
- شاید در تدارک ازدواجش با دوشیزه دوبورگ بوده. لابد کار مهمی داشته که این موقع سال به لندن رفته.
- حتما. وقتی به لمتن رفتید او را دیدید؟ به نظرم از گاردینرها شنیده ام که او را دیده اید.
- بله ما را به خواهرش معرفی کرده.
- خواهرش را دوست دارید؟
- خیلی زیاد.
- من هم شنیده ام که در این یکی دو سال خیلی بهتر شده. آخرین باری که او را دیده بودم زیاد تعریفی نداشت.
- خیلی خوشحالم که دوستش دارید . امیدوارم بهتر بشود.
- مطمئنا . دوره ی سخت را پشت سر گذاشته .
- از روستای کیمتن هم رد شدید؟
- تصور نمی کنم
- قرار بود معاش و مقرری من از آنجا تأمین شود. چه جای معرکه ای! خانه ی کشیشی عالی ! از هر لحاظ مناسب من بود.
- مگر از وعظ و موعظه خوشتان می آمد؟
- خیلی زیاد . این را وظیفه ام می دانستم. سختی ها و دشواری هایش خیلی زودعادی می شد. آدم نباید ناراضی باشد... راستش ، برای من خیلی عالی می شد! آرامش ، خلوت زندگی ، جواب تمام آرزوهایم را برای رسیدن به خوشبختی می داد. ولی قسمت نشد وقتی در کنت بودید، داری چیزی از این قضیه نگفت؟
- از منبع موثق ، که امین هم بود ، شنیدم که تحت شرایطی و با میل و اراده ارباب فعلی می بایست به شما واگذار شود.
- پس شنیده اید. بله ، چنین چیزی بود. شاید یادتان باشد که من هم از اول همین را به شما گفته بودم.
- این را هم شنیدم که یک وقتی ، برخلاف حالا ، وعظ و موعظه زیاد با مذاقتان جور در نمی آمد. حتی گفته بودید که هیچ وقت قصد ندارید به کسوت روحانیت در بیایید. کار و بارتان را هم با توافق خودتان یکسره کرده بودید.
- پس شنیده اید! بی اساس هم نیست. شاید یادتان باشد اولین باری که با هم صحبت می کردیم این نکته را به شما گفته بودم.

حالا دیگر به در خانه رسیده بودند ، چون الیزابت تند راه می رفت تا زودتر از دستش خلاص بشود. در عین حال ، چون به خاطر خواهرش هم که شده نمی خواست ویکهام را برنجانند، لبخند محبت آمیزی زد و در جواب فقط این را گفت:

– بفرمایید آقای ویکهام ، حالا دیگر خواهر و برادریم. بیااید درباره گذشته ها جر و بحث نکنیم. امیدوارم از این پس فکرم ان یکی باشد.

الیزابت دستش را دراز کرد. ویکهام که نمی دانست چه طور حفظ ظاهر کند با محبت دست الیزابت را بوسید. بعد وارد خانه شدند.

آقای ویکهام چنان از این گفتگو راضی شد که دیگر نه خودش را با یادآوری موضوع ناراحت کرد و نه خواهر زن عزیزش (الیزابت) را آزرده. الیزابت هم راضی بود از این که حرفهایش برای ساکت کردن ویکهام کافی بوده است خیلی زود روز رفتن ویکهام و لیدیا فرا رسید، و خانم بنت مجبور شد به جدایی تن بدهد، چون شوهرش به هیچ وجه موافقت نمی کرد که همه به نیوکاسل بروند. از قرار معلوم ، این جدایی حداقل یک سال طول می کشید.

خانم بنت با ناراحتی گفت: اوه ! لیدیای عزیزم ، کی دوباره همدیگر را می بینیم؟

– اوه ، خدایا! نمی دانم. شاید دو سه سال .

– عزیزم ، زود زود نامه بنویس.

– هر قدر بتوانم می نویسم. ولی می دانی که زن شوهردار وقت چندانی برای نامه نوشتن ندارد. خواهرها می توانند به من نامه بنویسند. کار دیگری که ندارند.

خداحافظی آقای ویکهام شور و حال بیشتری داشت. لبخند می زد، جذاب بود و صحبت های دلنشین می کرد. وقتی از خانه خارج شدند آقای بنت گفت:بهترین آدمی است که در عمرم دیده ام. زورکی می خندد، خنده های حق به جانب می کند، و به همه ما عشق می ورزد. من که خیلی به وجودش افتخار می کنم. حتی داماد سر ویلیام لوکاس هم به پای داماد من نمی رسد.

دوری دختر چند روزی خانم بنت را بی حوصله و کلافه کرد.

گفت: همیشه فکرش را می کردم که جدایی عزیزان خیلی سخت است. آدم بدون عزیزانش غمگین می شود. الیزابت گفت:خب ، مامان ، این نتیجه شوهردادن دختر است. باید خدا را شکر کنی که چهار دختر دیگر شوهر نکرده اند

– اصلاً این طور نیست. لیدیا به خاطر شوهر کردنش نیست که از من دور شده. محل خدمت شوهرش خیلی دور است. اگر نزدیک تر بود، لیدیا به این زودی ها نمیرفت.

اما کلافگی و دلتنگی خانم بنت خیلی زود تخفیف یافت و بار دیگر امیدهایی درذهنش جان گرفت، چون خبرهایی پخش شده بود. به سرایدار ندرفیلد دستور رسیده بود که خانه را برای ورود اربابش آماده کند، چون قرار بود اربابش یکی دوروز بعد بیاید و چند هفته را به شکار بگذرانند. خانم بنت در پوست خود نمی گنجید. به جین نگاه می کرد، لبخند می زد و سرش را تکان می داد.

– خب،خب پس آقای بینگلی دارد می آید، خواهر (چون خبر را اول از همه خانم فیلیپس برایش آورده بود) خب ، چه بهتر. البته خیال نکن که من اهمیتی میدهم. می دانی که برای ما مهم نیست. من که اصلاً میل ندارم دوباره ببینمش. ولی خب ، اگر خودش دوست دارد بیاید ندرفیلد، قدمش روی چشم. کسی چه می داندچه پیش می آید؟ اما

برای ما مهم نیست. می دانی، خواهر، ما خیلی وقت است که قرار گذاشته ایم دیگر حرفش را ننزیم. خب، حالا قطعی است که دارد می آید؟

خواهرش جواب داد: بله، مطمئن باش. خانم نیکلز دیشب در مریتن بود. دیدم که دارد رد می شود. خودم رفتم بیرون تا ته و توی قضیه را در بیاورم، و او به من گفت که صحت. حداکثر تا پنجشنبه می آید. به احتمال زیاد چهارشنبه. خانم نیکلز گفت که دارد می رود قصابی تا برای چهارشنبه گوشت سفارش بدهد، سه جفت اردک هم خریده بود که چاق و چله بودند و باید سر می برید.

دوشیزه بنت وقتی خبر را شنید بی اختیار رنگ به رنگ شد. ماه ها بود که دیگر اسمش را جلو الیزابت نبرده بود. به محض این که تنها شدند، گفت:

لیزی، امروز که خاله این خبر جدید را داد متوجه شدم تو به من نگاه میکنی. البته می دانم که مضطرب به نظر می رسیدم. ولی فکر نکن علت بچگانه ای داشته. فقط یک لحظه دستپاچه شدم، چون احساس کردم لابد به من نگاه میکنند. تو مطمئن باش که این خبر نه خوشحالم می کند نه ناراحت. از یک چیز خوشحالم. تنهای می آید و در نتیجه کمتر او را خواهیم دید. خیال نکن که از خودم نگرانم، من از حرف و صحبت دیگران ناراحتم. الیزابت نمی دانست چه استنباطی کند. اگر بینگلی را در دریشتر ندیده بودممکن بود فکر کند او فقط برای شکار می آید. اما الیزابت احساس می کرد که بینگلی هنوز به جین علاقه دارد. حتی حدس می زد که او با اجازه و تشویق دوستش به ندرفیلد می آید، و گرنه بعید بود خودش به تنهایی دل و جرئت اینکار را داشته باشد. گاهی می اندیشید: اما سخت است که مرد بیچاره نتواند به خانه ای برود که قانوناً اجاره کرده، بدون این که این همه فکر و صحبت به دنبال داشته باشد! من که او را به حال خودش می گذارم. با وجود حرف هایی که خواهرش درباره آمدن بینگلی زده بود و تصور هم می کرد که حقیقت را می گوید، الیزابت به سادگی می فهمید که ذهن و روح خواهرش تحت تاثیر این قضیه است. افکار و احساسات جین در مقایسه با قبل متلاطم تر و آشفته تر شده بود.

موضوعی که یک سال پیش پدر و مادرش را به جر و بحث کشانده بود، باز هم پیش کشیده شد.

خانم بنت گفت: عزیزم، به محض این که آقای بینگلی لابد به دیدنش می روی.

– نه، نه. پارسال هم مجبورم کردی به دیدنش بروم. قول داده بودی اگر به دیدنش بروم با یکی از دخترهایم ازدواج می کند. ولی نتیجه ای نداشت. من دوباره حاضر نیستم دنبال نخود سیاه بروم.»

خانم بنت توضیح داد که وقتی آقای بینگلی به ندرفیلد بر می گردد واجب است که آقایان آن حوالی رسم ادب را به جا بیاورند.

آقای بنت گفت: من از این جور رسم ها خوشم نمی آید. اگر دوست دارد با مامعاشرت کند، خودش پیش قدم بشود. او که می داند ما کجا زندگی می کنیم. من که نباید وقتم را صرف این کنم که هر وقت همسایه ها می روند و می آیند بدوم دنبالشان.

– خب، من فقط می دانم دور از ادب است اگر سر نزن. ولی باشد. باعث نمیشود که من او را صرف غذا دعوت نکنم. باید همین روزها خانم لانگ و همین طور گولدینگ ها را دعوت می کردیم. با ما می شوند سیزده نفر، و ما درست یک جای خالی سر میزمان داریم.

خانم بنت با این تصمیمی که گرفته بود بهتر می توانست بی نزاکتی شوهرش راتحمل کند ، هرچند که خیلی وحشتناک بود همسایه ها همه زودتر از آن ها آقای بینگلی را ببینند. وقتی روز آمدن آقای بینگلی نزدیک شد، جین به خواهرش گفت:

– کم کم دارم ناراحت می شوم که اصلاً چرا می آید. البته چیزی نیست ، میتوانم کاملاً بی تفاوت ملاقاتش کنم، اما برایم سخت است که همه مدام از این موضوع حرف می زنند. مادر البته نیت خیر دارد، اما نمی داند و کس دیگری هم نمی داند که من از حرف هایش چه قدر ناراحت می شوم. وقتی ماندن او درندرفیلد به اتمام برسد، خیالم راحت می شود!

الیزابت جواب داد: کاش می توانستم حرفی بزنم که خیالت راحت بشود، ولی از دستم بر نمی آید. لابد خودت می فهمی . من نمی توانم مثل بقیه آدم ها برای تسلا دادن به صبر و شکیبایی دعوت کنم و پند و اندرز بدهم ، چون خودت به قدر کافی صبر و شکیبایی داری.

آقای بینگلی می آمد. خانم بنت با کمک خدمتکارها سعی کرد آخرین اخبار ورود آقای بینگلی را به دست بیاورد. همین باعث می شد اضطراب و انتظارش طولانی تر و دشوارتر بشود. روزها را می شمرد و حساب می کرد چند روز باید بگذرد تا آقای بینگلی را دعوت کند، چون امید نداشت که زود او را ببیند. اما روز سوم آمدن آقای بینگلی به هرتفردشر، خانم بنت از پنجره اتاق او را دید که واردچمنزار شده و دارد به طرف خانه می راند.

با شوق و ذوق دخترها را صدا زد تا بیایند در این شادی با او شریک شوند. جین همان طور محکم پشت میز نشست و بلند نشد، اما الیزابت برای خوشحال کردن مادرش به کنار پنجره رفت... نگاه کرد ... دید که آقای داری هم کنار آقای بینگلی است. بعد خودش هم رفت و کنار خواهرش نشست.

کیتی گفت: یک آقای همراه اوست ، مامان . چه کسی است؟

– لابد یک دوست و آشنا، عزیزم. من که نمی شناسم.

کیتی جواب داد: نگاه کن! شبیه همان مردی است که قبلاً هم با او بوده. آقای ... اسمش را نمی دانم. همان مرد قد بلند و مغرور را می گویم.

– خدای من ! آقای داری! ... حتماً اوست. خب ، هر دوست و آشنای آقای بینگلی هم که بیاید قدمش روی چشم، ولی راستش من چشم دیدن این یکی راندارم.

جین با تعجب و دلواپسی به الیزابت نگاه کرد. از دیدار آن ها در دریشتر چندان خبری نداشت. در نتیجه ، فکر می کرد خواهرش قاعدتاً باید خیلی دستپاچه باشد که بعد از دریافت آن نامه آقای داری حالا دارد برای اولین بار با او رو به رو می شود. هر دو خواهر مضطرب و نگران بودند، هم برای خودشان و هم برای یکدیگر. مادرشان هم داشت

مدام می گفت که از آقای داری خوشش نمی آید و اگر تصمیم گرفته با او نزاکت به خرج دهد فقط به احترام

دوستی او با آقای بینگلی است، اما دو خواهر این حرف های مادر را نمی شنیدند. با این حال ، الیزابت ناآرامی و

بیقراری دیگری هم داشت که به فکر جین خطور نمی کرد، زیرا الیزابت هنوز به خودش دل و جرئت نداده بود تا

نامه خانم گاردینر را به جین نشان بدهد یا از تغییر احساس خود در قبال آقای داری حرف بزند. از نظر جین ، آقای

داری همان مردی بود که الیزابت پیشنهاد ازدواجش را رد کرده بود و لایق و شایسته اش نمی دانست. اما از نظر

الیزابت، با آن همه مطالبی که می دانست، آقای داری کسی بود که کل خانواده مدیونش بودند. الیزابت حتی اگر

شدت علاقه جین به بینگلی را در خودش نمی دید بازهم می فهمید که علاقه اش به آقای داری کاملاً بجا و صحیح

است. تعجب الیزابت از آمدن او ... آمدنش به ندرفیلد، به لانگبورن، و آمدن داوطلبانه اش برای دیدن الیزابت، درست شبیه تعجب الیزابت از مشاهده تغییر رفتار آقای دارسی در دریشتر بود.

رنگی که از چهره الیزابت پریده بود نیم دقیقه بعد با درخششی بیشتر به قیافه اش برگشت و لبخند رضایتی زد که چشم هایش را به تلالو انداخت، چون در همین فاصله فهمیده بود که محبت و امید آقای دارسی هنوز پابرجاست. باین حال، الیزابت اطمینان کامل نداشت.

گفت: اول باید ببینم چه رفتاری دارد. حالا زود است که به خودم امیدواری بدهم.

به کار خودش مشغول شد و سعی کرد آرام باشد. هنگامی که خدمتکار به طرف دررفت، الیزابت جرئت نکرد سرش را بلند کند اما کنجکاو بی امانش باعث می شد به قیافه خواهرش نگاه کند. جین کمی رنگ پریده تر از همیشه بود اما آرام تراز حد تصور الیزابت به نظر می رسید. با ورود آقایان، رنگ بیشتری به صورتش دوید، اما باز هم با آرامش آن ها را پذیرفت و رفتاری در پیش گرفت که نه نشانه ای از ناراحتی در آن دیده می شد و نه هیچ گونه علامت ذوق زدگی.

الیزابت تا جایی که رسم ادب و نزاکت اجازه می داد کم حرف زد و دوباره بادقتی غیرعادی مشغول کارش شد. فقط یک بار جرئت کرد به دارسی نگاهی بیندازد. دارسی مثل همیشه جدی بود، و الیزابت فکر می کرد حالت دارسی بیشتر شبیه زمانی است که او در هرتفردشر بود، نه زمانی که در دریشتر بود. اما خب، شاید دارسی نمی توانسته در حضور مادر همان رفتاری را داشته باشد که در حضور دایی و زن دایی داشته. این حدسی بود که الیزابت را ناراحت می کرد، هرچند که به احتمال زیاد درست بود.

به بینگلی نیز نگاهی انداخت و به نظرش رسید او هم خوشحال است و هم مضطرب. خانم بنت با چنان نزاکت و ادبی از آقای بینگلی استقبال کرد که هر دو دخترش خجالت کشیدند، بخصوص که خانم بنت در احوال پرسشی اش با دوست آقای بینگلی خیلی سرد و رسمی رفتار کرد.

الیزابت که می دانست مادرش نجات دختر درانه اش از ورطه بدنامی را کاملاً مدیون آقای دارسی است، از این رفتار سرد مادرش دو چندان ناراحت و معذب شده بود.

دارسی بعد از پرسیدن احوال آقا و خانم گاردینر، که الیزابت فقط با دستپاچگی توانست به آن جواب بدهد، دیگر حرف چندانی نزد. دارسی نزدیک الیزابت ننشسته بود. شاید به همین علت کم حرف می زد. اما در دریشتر وضع فرق می کرد. در آن جا، وقتی نمی توانست با الیزابت حرف بزند با همراهان الیزابت حرف می زد. حالا چند دقیقه گذشته بود بی آن که کسی صدای دارسی را بشنود. گاه الیزابت از فرط کنجکاو سرش را بلند می کرد و به قیافه دارسی می نگریست، اما می دید که او یا دارد به جین نگاه می کند یا به خود او یا به زمین. فکورتر بود و در مقایسه با آخرین دفعه ای که یکدیگر را دیده بودند میل کمتری برای خوشحال کردن اطرافیان داشت. الیزابت ناراحت و مایوس شد، و به خاطر همین احساس از دست خودش عصبانی شد.

می گفت: مگر انتظاری غیر از این می رفت؟ ولی، خب، چرا آمده؟

الیزابت دل و دماغ حرف زدن نداشت، مگر با دارسی. اما، خب، جرئت نداشت با او حرف بزند.

الیزابت احوال خواهر دارسی را پرسید، اما دیگر چیزی نگفت.

خانم بنت گفت: آقای بینگلی، خیلی وقت پیش بود که شما از این جا رفتید.

آقای بینگلی هم فوراً تأیید کرد.

– داشتم نگران می شدم مبدا دیگر بر نمی گردید. می گفتند قصد دارید اوایل پاییز آن جا را خالی کنید. ولی ، خب ، امیدوارم این طور نباشد. از وقتی که شما رفتید، خیلی اتفاق ها این جا افتاده. دوشیزه لوکاس شوهر کرده و سر وسامان گرفته. یکی از دخترهای من هم شوهر کرده. احتمالاً شنیده اید. حتماً خبرش را در روزنامه خوانده اید. می دانم که تایمز و کوریر خبرش را چاپ کرده اند. البته آن طور که باید و شاید ننوشتند. فقط نوشتند "اخیراً جناب جورج ویکهام با دوشیزه لیدیا بنت..." بدون این که حتی یک کلمه بنویسند پدرش کیست ، محل زندگی اش کجاست، یا چیزهای دیگر. مطلب را برادرم گاردینر تنظیم کرده بود و من در عجبم که چه طور رضایت داد. شما دیده بودید؟

بینگلی جواب داد که خبر را خوانده است. بعد تبریک گفت. الیزابت جرئت نمیکرد سرش را بلند کند. به خاطر همین ، نمی توانست بفهمد آقای دارسی چه حالی دارد.

مادرش ادامه داد: البته آدم خوشحال می شود که دخترش شوهر خوبی بکند، ولی آقای بینگلی ، در عین حال سخت است که بچه آدم این قدر از آدم دور بشود. رفته اند به نیوکاسل، شمالِ شما. باید آن جا بمانند. نمی دانم تا کی. هنگ محل خدمتش آن جاست. شاید شنیده باشید که از خدمت قلبی اش استعفا داده و وارد خدمت رسمی نظام شده. خدا را شکر! هنوز دوستانی دارد ، اما شاید نه به تعدادی که حق اوست.»

الیزابت که می دانست مادرش به آقای دارسی کنایه زده است چنان خجالت می کشید که به زحمت می توانست روی صندلی بند شود.

که لب به سخن باز کند. الیزابت از بینگلی پرسید که آیا این بار قصد دارد مدتی بماند یا نه. بینگلی در جواب گفت که احتمالاً چند هفته می ماند.

مادرش گفت: آقای بینگلی ، وقتی همه پرنده های خودتان را زدید خواهش می کنم بیایید این جا در ملک آقای بنت هرچه دلتان خواست پرنده شکار کنید. مطمئنم خوشحال می شود اگر خدمتی به شما بکند. حتماً بهترین پرنده ها را برای شما نگه می دارد.

با این تعارفات بیهوده و مسخره ناراحتی الیزابت بیشتر می شد اگر سعادتی که یک سال پیش باورش داشتند همین حالا بار دیگر رخ می داد، باز هم نتیجه اش همین ناراحتی ها بود. الیزابت در این لحظه فکر کرد که سال ها خوشبختی هم نمی تواند برای جین یا خود او این ناراحتی ها و حقارت ها را جبران کند.

با خودش گفت: اولین آرزویم این است که دیگر هیچ وقت کنار هیچ کدام این دونفر نباشم. مصاحبت آن ها اصلاً به این فلاکت نمی ارزد! کاش دیگر هیچ کدامشان را نبینم!

اما این ناراحتی که سالها سعادت هم جبراننش نمی کرد خیلی زود کاهش یافت ، چون دید که زیبایی خواهرش جرقه تحسین و ستایش را بار دیگر در عاشق سابق برافروخته است. اول که آمده بود کم با او حرف می زد، اما در این چند دقیقه جین بیشتر مورد توجه بینگلی قرار گرفته بود. بینگلی جین را به همان جذابیت یک سال قبل می دید، به همان مهربانی و بی غلّ و غشی ، اما کم حرف تر. جین دلش می خواست که هیچ نوع تغییری در رفتارش تشخیص ندهند. خودش تصور می کرد که به اندازه قبل حرف می زند، اما ذهنش چنان مشغول بود که متوجه نمی شد درواقی ساکت ساکت است.

وقتی آقایان بلند شدند تا بروند، خانم بنت به یاد آن ادب و نزاکتی افتاد که تصمیم گرفته بود به جا بیاورد. به خاطر همین ، از آن ها دعوت کرد و قول گرفت که چند روز بعد برای صرف غذا به لانگبورن بیایند.

بعد اضافه کرد: شما یک بازدید به من بدهکارید، چون زمستان گذشته که به شهر می رفتید قول داده بودید به محض برگشتن یک غذای خودماني با ما صرف کنید. می بینید، یادم نرفته. راستش خیلی ناراحت شدم که برگشتید و به وعده وفا نکردید.

بینگلی از این یادآوری کمی ناراحت شد و توضیح داد که کار و بار تمام وقت و ذهنش را پر کرده بود. بعد رفتند. خانم بنت خیلی دوست داشت از آن ها دعوت کند همان روز بمانند و غذا را باهم صرف کنند. اما با این که سفره اش همیشه کامل بود، فکر می کرد حداقل باید دو دور غذا سرو کند، آن هم برای کسی که در موردش نقشه ها در سر داشت، یا حتی برای ارضای اشتها و غرور کسی که سالانه ده هزار پوند عایدی داشت. بعد از آن که مهمان ها رفتند الیزابت از خانه خارج شد تا کمی به افکارش سرو سامان بدهد. به عبارت دیگر، می خواست بدون هیچ مزاحمتی به موضوع هایی بیندیشد که ذهنش را مغشوش کرده بود. رفتار آقای داری متحیر و آزرده اش کرده بود.

با خود گفت: اگر قرار بوده این طور ساکت و بی اعتنا و گرفته باشد، خب اصلاً چرا آمده؟ به این سوال هیچ جواب قانع کننده ای نمی توانست بدهد.

- وقتی توی شهر بود آن همه دایی و زن دایی مهربانی و خوش رفتاری کرده بود. پس چرا با من این طور نبوده؟ اگر از من ناراحت است پس چرا آمده؟ اگر دیگر به من علاقه ای ندارد چرا ساکت است؟ چه آدم مرموزی! مرا دست انداخته! دیگر به او فکر نمی کنم.

این تصمیم را گرفت و به رغم میل خود به آن عمل هم کرد، اما همین موقع خواهرش آمد که قیافه بشاشی داشت. معلوم بود که او بیش از الیزابت از آمدن مهمان ها راضی است.

گفت: حالا که این ملاقات اول تمام شده، احساس راحتی بیشتری می کنم. من نقطه قوت خودم را می شناسم و از این پس با آمدنش دست و پایم را گم نمی کنم. چه خوب شد که سه شنبه می آید با ما غذا بخورد. همه خواهند دید که مادو نفر مثل دوست و آشنای معمولی که هیچ احساس خاصی به هم ندارند رفتار خواهیم کرد.

الیزابت خندید و گفت: بله، بدون هیچ احساس خاصی. اوه، جین، دست بردار.

- لیزی عزیزم نباید فکر کنی این قدر ضعیف هستم که خطر تهدیدم می کند.

- من فکر می کنم خطر بزرگی تهدیدت می کند. تو باعث می شود او مثل گذشته ها عاشق و واله ات بشود.

تا روز سه شنبه آقایان را ندیدند. خانم بنت در این مدت نقشه هایی در سرش می پروراند که زمینه اش لطف و مهربانی و ادب و نزاکت بینگلی در آن نیم ساعت بود.

روز سه شنبه مهمانی بزرگی در لانگبورن به پا شد. دو نفری که همه مشتاق دیدارشان بودند به سبب وقت شناسی

خاصی که از جوانمردی شان ناشی می شد درست سر ساعت مقرر آمدند. وقتی به اتاق غذاخوری هدایت شدند،

الیزابت با ذوق و شوق نگاه کرد تا ببیند که آیا آقای بینگلی در همان جایی خواهد نشست که در مهمانی های قبلی نیز

می نشست یا نه، یعنی کنار صندلی جین. مادر مال اندیش او نیز که به همین موضوع فکر کرده بود حواسش بود که

از بینگلی دعوت کندهمان جا بنشیند. بینگلی وقتی وارد اتاق شد کمی این پا و آن پا کرد، اما همین موقع جین نگاهی

به او انداخت و لبخند زد. این بود که بینگلی تصمیمش را گرفت و رفت کنار جین نشست.

الیزابت با حالتی به دوست آقای بینگلی نگاه کرد. آقای داری با نوعی بی‌اعتنایی اشرافی نگاه الیزابت را تحمل کرد. اگر الیزابت ندیده بود که نگاه بینگلی هم با حالتی نیمه خندان و نیمه خجول به طرف آقای داری چرخیده است، مسلماً فکر می‌کرد که بینگلی از او اجازه خوشحال بودن گرفته است.

رفتار بینگلی با جین در حین غذا خوردن طوری بود که علائم تحسین در آن دیده می‌شد. این رفتار تحسین‌آمیز البته محتاطانه‌تر از سابق بود، اما الیزابت می‌دانست که اگر همه چیز به حال خود گذاشته شود، در حالت طبیعی، سعادت جین و خود بینگلی به سرعت حاصل خواهد شد. الیزابت جرئت نداشت به این فرجام سعادت بار دل ببندد، اما از دیدن رفتار بینگلی خشنود بود. روح و روانش جان دوباره می‌گرفت. البته الیزابت خودش خلق مساعدی نداشت. آقای داری دور از الیزابت و آن طرف میز نشسته بود، درست کنار مادر الیزابت. الیزابت می‌دانست که این وضعیت برای هر دو نه خوشایند است و نه فایده‌ای دارد. فاصله الیزابت با آن‌ها زیاد بود و صدای شان را نمی‌شنید، اما می‌فهمید که به ندرت با هم کلمه‌ای رد و بدل می‌کنند و رفتارشان با یکدیگر خیلی رسمی و سرد است. رفتار مادر باعث می‌شد الیزابت با ناراحتی بیشتری به یاد بیاورد که آقای داری چه حق بزرگی به گردن همه دارد. گاهی دلش می‌خواست به آقای داری بگوید که هیچ کس از لطف و مهربانی او خبر ندارد و آن را احساس نکرده است.

الیزابت امیدوار بود آن شب فرصتی باشد برای نزدیکی بیشتر، کل مهمانی با تعارف‌های رسمی و خوشامدگویی به آقایان سپری نشود و لااقل حرف‌های دیگری هم به میان بیاید. قبل از آمدن مهمان‌ها، الیزابت موقعی که در اتاق پذیرایی نشسته بود مضطرب و بی‌قرار بود. آن قدر بی‌حوصله و گرفته بود که تا حدودی بی‌نزاکت هم شده بود. طوری منتظر ورود مهمان‌ها بود که همه خوشحالی‌اش در آن شب وابسته به آن شده بود.

با خود می‌گفت: اگر به طرفم نیاید، برای همیشه فراموشش می‌کنم.

مهمان‌ها آمدند و الیزابت فکر می‌کرد حالات و روحیات آقای داری طوری که انگار به امیدهایش جان می‌بخشد. اما افسوس! خانم‌ها دور میز جمع شده بودند، دوشیزه بنت داشت چای درست می‌کرد و الیزابت هم داشت قهوه می‌ریخت، و خلاصه آن قدر شلوغ بود که حتی یک جای خالی در کنار الیزابت نبود که بشود یک صندلی آن‌جا گذاشت. وقتی آقایان آمدند، یکی از دخترها پیش الیزابت آمد و زیر گوشش گفت:

– آقایان نباید ما را از هم جدا کنند. ما که با هیچ کدامشان کاری نداریم، درست است؟

داری به طرف دیگر اتاق رفت. الیزابت با نگاه تعقیبش می‌کرد. به هر کسی که طرف صحبت او می‌شد غبطه می‌خورد. اصلاً حوصله پذیرایی و قهوه تعارف کردن نداشت. بعد هم از دست خودش عصبانی شد که چرا این قدر ابله و کودن است!

– این مرد یک بار جواب رد شنیده! چرا باید این قدر احمق باشم که خیال کنم باز هم اظهار عشق خواهد کرد! آیا در بین مردها حتی یک نفر پیدا می‌شود که به این خفت تن بدهد و دو بار از یک زن خواستگاری کند؟ سخت‌تر از این قابل تصور نیست!

اما وقتی آقای داری خودش با فنجان قهوه نزد الیزابت آمد، کمی حال الیزابت بهتر شد. الیزابت از فرصت استفاده کرد و گفت:

– آیا خواهرتان هنوز در پمبرلی هستند؟

– بله، تا کریسمس آن‌جا می‌ماند.

– تنها؟ دوستانشان رفته اند؟

– خانم انسلی آن جاست. بقیه سه هفته ای می شود که به اسکربرو رفته اند.

الیزابت دیگر چیزی به ذهنش نرسید که بگوید. آقای دارسی اگر دوست داشت حرف بزند لابد می توانست موضوعی برای ادامه گفت و گو پیدا کند. اما آقای دارسی چند دقیقه همان طور ساکت در کنار الیزابت ایستاد و موقعی که آن خانم جوان چیزی زیر گوش الیزابت پیچ کرد، او هم راهش را کشید و رفت.

وقتی وسایل چای را جمع کردند و میز بازی را چیدند، خانم ها همه بلند شدند و الیزابت خیال کرد حالا آقای دارسی به نزدش خواهد آمد. اما خیال باطلی بود، چون مادرش با اصرار از همه می خواست ورق بازی کنند. آقای دارسی هم چند لحظه بعد کنار بقیه پشت میز بازی نشست. الیزابت دیگر امیدش را از دست داده بود. پیش میزهای جدا از هم نشسته بودند و الیزابت هیچ امیدی نداشت، اما آقای دارسی مدام از آن طرف اتاق به الیزابت نگاه می کرد، طوری که خود او هم مثل الیزابت مدام می می باخت.

خانم بنت قصد داشت آقایان ندرفیلدی را برای شام نیز نگه دارد، اما متاسفانه کالسکه آنها زودتر از بقیه آمد و دیگر نمی شد نگه شان داشت.

به محض رفتن مهمان ها، خانم بنت گفت: «خب، دخترها، نظرتان درباره امروز چیست؟ من که مطمئنم همه چیز خیلی خوب بود. غذا از همیشه بهتر بود. گوشت شکار خوب سرخ شده بود. دیدید که همه می گفتند گوش ران به این لذیذی نخورده بودند. سوپ ما صد برابر بهتر از سوپی بود که هفته قبل توی منزل لوکاس هاخورده بودیم. حتی آقای دارسی قبول داشت که گوشت کبک ها خوب پخته شده، با این که خودش لابد دو سه تا آشپز فرانسوی دارد. راستی، جین عزیز، من هیچوقت تو را به این خوشگلی ندیده بودم. خانم لانگ هم می گفت، چون من از او سوال کردم. فکر می کنی دیگر چه گفت؟ گفت: آه! خانم بنت، بالاخره او را در ندرفیلد خواهیم دید. فکر نمی کنم موجودی به نازنینی خانم لانگ وجود داشته باشد... قوم و خویش هایش نیز دخترهای با ادبی بودند، هر چند که خوشگل نیستند. من خیلی دوست شان دارم.

خلاصه، خانم بنت خیلی سر حال بود. از طرز رفتار بینگلی با جین فهمیده بود که بالاخره می آید جین را می گیرید. این دلخوشی خانوادگی در آن لحظه های امیدواری چنان بود که روز بعد، وقتی بینگلی برای خواستگاری نیامد خیلی تعجب کرد.

دوشیزه بنت به الیزابت گفت: روز خوبی بود. مهمانی خوبی بود و مهمان ها درست انتخاب شده بودند. فکر می کنم باز همدیگر را می بینیم.

الیزابت لبخندی زد.

– لیزی، نباید بخندی. چرا شک می کنی؟ ناراحت می شود. باید بدانی یاد گرفته ام از مصاحبت او که مرد مطبوع و فهمیده ای است لذت ببرم، بدون آن که به خودم دلخوشی بیهوده بدهم. از این طرز رفتار فعلی اش کاملاً راضی ام، چون از اول هم قصدش این نبوده که محبت مرا به خود جلب کند. فقط رفتارش خوب و مودبانه است و دوست دارد خوشایند باشد.

خواهرش گفت: خیلی بی رحمی، اجازه نمی دهی بخندم، ولی حرف هایی می زنی که همه اش مرا به خنده می اندازد.

– گاهی چه قدر سخت است که آدم به بقیه بیاوراند!

– گاهی هم غیر ممکن است!پ

- اصلاً چرا می خواهی به زور به من بگویی که احساساتم غیر از همین است که خودم می گویم ؟

- این سوالی است که مشکل می توانم جوابش را بدهم. ما همه دل مان می خواهد درس بدهیم، اما فقط چیزهایی را درس می دهیم که ارزش دانستن ندارد. می بخشی، اگر اصرار داری که بی تفاوت هستی پس لااقل مرا محرم راز خودت نکن.

چند روز بعد آقای بینگلی بار دیگر به دیدن شان آمد، اما این دفعه تنه‌ابود. دوستش همان روز صبح به لندن رفته بود و قرار بود تا ده روز دیگر برگردد. آقای بینگلی یک ساعتی نشست. خیلی هم سر حال بود. خانم بنت از او خواست که برای ناهار بماند، اما بینگلی با عذرخواهی گفت مجبور است جایی برود.

خانم بنت گفت: امیدوارم دفعه بعد که تشریف می آورید بخت با ما بیشتر یار باشد.

آقای بینگلی در جواب گفت که همیشه با کمال میل خواهد آمد و غیره و غیره و اگر خانم بنت اجازه بدهد در اولین فرصت به دیدنشان می آید.

- می توانید فردا بیایید؟

- بله، آقای بینگلی که روز بعد کاری نداشت با کمال میل این دعوت را می پذیرفت.

آمد، آن هم موقعی که خانم ها هنوز لباس نپوشیده بودند. خانم بنت به اتاق دخترش دوید که هنوز لباس خانه تنش بود و موهایش را هم مرتب نکرده بود. دادزد: جین عزیزم، بدو زود بیا. آمده... آقای بینگلی آمده ... الان اینجاست. عجله کن، زود باش. سارا، بیا این جا، به دوشیزه بنت کمک کن لباسش را بپوشد. موهای دوشیزه لیزی را ول کن.

جین گفت: زود می آییم، اما به نظرم کیتی از ما زودتر حاضر می شود، چون نیم ساعت پیش از پله ها رفت بالا.

- او! کیتی را ول کن! به او چه ربطی دارد! تو زود بیا، عجله کن! کمر بندت کجاست، عزیزم؟

اما وقتی خانم بنت رفت، جین حاضر نشد بدون یکی از خواهرهایش پایین برود.

آن شب باز همان دلواپسی و دلشوره تنها ماندن آن ها با هم به چشم می خورد. بعد از چای، آقای بنت طبق معمول به کتابخانه اش پناه برد و مری هم رفت بالا سراغ ساز. دو مزاحم از پنج مزاحم رفته بودند، و حالا خانم بنت نشسته بود و مدتی بود که به الیزابت و کاترین چشمک می زد، اما فایده ای نداشت، چون الیزابت اصلاً به مادرش نگاه نمی کرد و کیتی هم وقتی متوجه شد خیلی معصومانه گفت: مامان چه شده؟ چرا همه اش به من چشمک می زنی؟ چه کار باید بکنم؟

- هیچی، بچه، هیچی. به تو چشمک نزدم. بعد پنج دقیقه دیگر هم ساکت نشست. اما چون نمی توانست این فرصت گرانها را هدر بدهد، ناگهان پا شد و به کیتی گفت:

- بیا عزیزم، می خواهم به تو چیزی بگویم.

بعد کیتی را با خودش از اتاق برد. جین بلافاصله به الیزابت نگاه کرد. با این نگاه دلشوره خود را نشان می داد و به نوعی خواهش می کرد که الیزابت او را تنها نگذارد. چند دقیقه بعد، خانم بنت لای در را باز کرد و گفت:

- لیزی، عزیزم، با تو کار دارم.

الیزابت مجبور شد برود.

به محض این که به سالن رسید، مادرش گفت: باید آن ها را با هم تنها بگذاریم، فهمیدی؟ من و کیتی می رویم بالا توی اتاق من می نشینیم.

الیزابت جر و بحثی نکرد و همان طور آرام در سالن ماند تا مادرش با کیتی رفت. بعد به اتاق پذیرایی برگشت. نقشه خانم بنت اثر نکرد. بینگلی هرچه بگوید بود به جز عاشق دلخسته دختر خانم بنت. بی تکلفی و خوش رویی اش باعث می شد مهمان مطبوعی به حساب بیاد. همه افاضات خانم بنت را تحمل میکرد و با صبر و مدارا همه اظهار عقیده های ابلهانه او را می شنید، اما فقط و فقط به خاطر دختر او.

بدون اصرار خیلی زیاد، برای شام هم ماند. قبل از رفتن، قول و قراری بین او و خانم بنت گذاشته شد که صبح روز بعد بیاید تا با آقای بنت به شکار برود.

بعد از آن، جین دیگر می گفت که بی تفاوت است. اصلاً بین دو خواهر حرفی درباره بینگلی رد و بدل نشد. اما الیزابت وقتی به رختخواب رفت تا بخوابد، خیالش راحت بود که کارها دارد به سرعت به نتیجه می رسد، مگر آن که آقای دارسی سر موعد برگردد. اما، در عین حال، الیزابت جداً فکر می کرد که همه این کارها لابد با موافقت آقای دارسی است.

بینگلی بموقع سر قرارش آمد، و طبق توافق قبلی، او و آقای بنت آن روز صبح را به شکار گذراندند. آقای بینگلی مقبول تر از حد تصور آقای بنت بود. نه غرور یا ادعای بیهوده داشت که موجب تمسخر شود و نه کم هوش و حواس بود که آقای بنت مجبور به سکوت شود. تازه خوش مشرب تر از همیشه بود و به هیچ وجه کاری نمی کرد که توی ذوق بزند. بینگلی با کمال میل با آقای بنت برگشت تاناهار بخورد. شب هم باز خانم بنت هر حيله و حقه ای بلد بود به کار برد تا همه را از آقای بینگلی و جین دور نگه دارد. الیزابت، که می بایست نامه ای بنویسد، بالاخره بعد از چای به اتاق صبحانه رفت، چون بقیه داشتند آماده ورق بازی می شدند او هم نمی خواست مزاحم نقشه های مادرش بشود.

اما وقتی نامه اش را تمام کرد و به اتاق پذیرایی برگشت با کمال تعجب دید که بله، مادرش واقعاً مبتکر تر و زرنک تر از او بوده. وقتی در را باز کرد، دید خواهرش با آقای بینگلی کنار بخاری ایستاده اند و دارند گل می گویند و گل می شنوند. تازه اگر تردید هم داشت زود بر طرف می شد، چون وقتی سرشان را برگرداندند، رنگ رخسارشان همه چیز را لو می داد. بعد هم با دستپاچگی از هم فاصله گرفتند. وضعیت آن ها واقعاً سخت بود و کاملاً دستپاچه بودند، اما الیزابت وضعیت بدتری داشت. هیچ کس حتی یک کلمه هم به زبان نمی آورد. الیزابت خواست برگردد و برود که بینگلی از کنار جین بلند شد و چند کلمه ای زیر گوش جین پچ پچ کرد و به سرعت از اتاق خارج شد.

جین که گفتن راز دل خوشحالش می کرد، نمی توانست از الیزابت مطلبی را پنهان نگه دارد. بلافاصله الیزابت را در آغوش کشید و با هیجان و شور و شوق گفت که خود را خوشبخت ترین آدم دنیا می داند. بعد اضافه کرد: فوق تصور است! واقعاً غیر قابل تصور است. من تحمل این همه خوشبختی را ندار. اوه! چرا همه به اندازه من خوشبخت نیستند؟

الیزابت با چنان صمیمیت و هیجان و شغفی به او تبریک گفت که با کلمات قابل بیان نبود. هر جمله محبت آمیزش جین را خوشحال تر می کرد. اما جین در آن لحظه نمی توانست خودش را راضی کند که نزد خواهرش باشد و حتی نصف حرف ها را نگوید.

با هیجان گفت: باید زود بروم پیش مامان. دلم نمی آید همین طور تنها بنشینم و دلشوره داشته باشم. نمی خواهم از کسی بشنود جزم. بینگلی الان رفته پیش پدر. اوه! لیزی، نمی دانی چه حرف هایی دارم که همه خانواده عزیزمان را خوشحال کند! چه طور این همه خوشبختی را تحمل کنم؟

بعد دوید تا نزد مادرش برود که عمداً ورق بازی را تعطیل کرده بود و با کیتی در طبقه بالا نشسته بود. الیزابت که تنها مانده بود فکر می کرد این قضیه چه سریع و آسان حل و فصل شده ، در حالی که ماه ها بلا تکلیفی و ناراحتی داشت. لبخند زد و گفت:

– و این نتیجه عاقبت اندیشی ها و شک و تردیدهای دوستش! دوز و کلک های خواهرش! نتیجه سعادتمندانه، عاقلانه و صحیح!

چند دقیقه بعد بینگلی نزد الیزابت آمد. صحبتش با آقای بنت مختصر و مفید بود.

وقتی در را باز کرد با عجله گفت: خواهرتان کجاست؟

– بالا، پیش مادر. فکر می کنم همین حالا می آید پایین.

بینگلی در را بست، به طرف الیزابت آمد و از حسن نیت و محبت خواهرانه او تشکر کرد. الیزابت صادقانه و با تمام وجود خوشحال خود را از این قوم و خویشی به زبان آورد. با محبت و احترام دست یکدیگر را فشردند و تا جین برگردد الیزابت به حرفهای بینگلی گوش داد، به این که احساس سعادت می کند، و این که جین چه حُسن هایی دارد. درست است که بینگلی عاشق بود، اما الیزابت می فهمید که تصورات او درباره خوشبختی مبنای معقولی دارد، چون مبتنی است بر فهم و درایت، خلق و خوی جین، و تشابه احساسات و سلیقه های این زوج. آن شب کسی از شادی سر از پا نمی شناخت. رضایت و آرامش روحی دوشیزه بنت چنان جلوه و ملاحظاتی به قیافه اش بخشیده بود که زیبایی اش را دو چندان میکرد. کیتی زیر لب می خندید و امیدوار بود که نوبت او هم می رسد. خانم بنت نمی توانست خوشحالی و رضایت خود را آن طور که باید و شاید پنهان کند و احساسات واقعی خود را به زبان بیاورد، هر چند که نیم ساعت تمام فقط در اینباره با بینگلی حرف می زد. آقای بنت هم که موقع شام به بقیه ملحق شد لحن و رفتارش نشان می داد از ته دل خوشحال است. اما تا مهمان شان نرفت، آقای بنت حتی کلمه ای درباره این قضیه به زبان نیاورد. به محض رفتن بینگلی، رو کرد به دخترش و گفت:

– جین ، به تو تبریک می گویم. زن خوشبختی خواهی شد.

جین فوراً به طرف پدرش رفت، او را بوسید و از محبتش تشکر کرد.

آقای بنت گفت: تو دختر خوبی هستی، من خیلی خوشحالم که به خیر و خوشی سر و سامان گرفته ای. شک ندارم که با هم زندگی خوبی خواهید داشت. اخلاق و افکار تان بی شباهت به یکدیگر نیست. هر دو آن قدر با ملاحظه اید که هیچ مسئله ای را حل نخواهید کرد. آن قدر سهل می گیرید که هر خدمتکاری می تواند گول تان بزند. آن قدر هم دست و دل بازید که همیشه خرج تان از دخل تان بیشتر خواهد بود.

– خدا نکند. بی احتیاطی یا بی فکری در امور مالی خطای نابخشودنی است.

خانم بنت بلند گفت: دخل و خرج؟ آقای بنت عزیز، درباره چه چیزی حرف میزنی؟ بینگلی سالی چهار یا پنج هزار پوند در آمد دارد ، تازه بیشتر.

بعد رو کرد به دخترش و ادامه داد: اوه! عزیزم، جین عزیزم ، من خیلی خوشبختم! امشب خواب به چشم نمی آید. می دانستم این طور می شود. همیشه می گفتم که بالاخره درست می شود. معلوم بود که این همه خوشگلی ات بی فایده نیست! یادم هست همان اول که بینگلی را دیده بودم، همان پارسال که به هرتفردشر آمده بود، فکر کرده بودم چه خوب است شما دو تا به هم برسید. اوه! بینگلی جذابترین جوانی است که من تا حالا دیده ام!

ویکهام، لیدیا، همه فراموش شده بودند. حالا جین دختر عزیزدردانه بود. در آن لحظه، خانم بنت به کس دیگری اهمیت نمی داد. خواهرهای کوچک تر جین هم داشتند به چیزهای خوبی علاقه نشان می دادند که جین در آینده می توانست در اختیارشان بگذارد.

مری دوست داشت از کتابخانه ندرفیلد استفاده کند، و کیتی اصرار داشت هر زمستان در آن جا چند مجلس رقص برپا شود.

بینگلی دیگر مهمان هر روزه لانگبورن بود. بیشتر روزها قبل از صبحانه می آمد و همیشه تا بعد از شام می ماند. فقط که گاه همسایه بی ملاحظه ای پیدامی شد که داد همه را در می آورد و از بینگلی برای ناهار دعوت می کرد و اوهم مجبور شد دعوش را بپذیرد.

الیزابت دیگر فرصت پیدا نمی کرد با خواهرش گپ بزند. وقتی بینگلی بود، جین به دیگران توجهی نداشت. با این حال، در همان ساعت های جدایی دو عاشق، که گاهی پیش می آمد، الیزابت می دید که وجودش برای هردو نفر آنها لازم است. درغیاب جین، بینگلی خودش را به الیزابت می چسباند تا از جین حرف بزند. وقتی هم بینگلی نبود، جین همین کار را می کرد.

یک شب جین گفت: کلی خوشحال شدم وقتی به من گفت توی بهار که لندن بوداصلاً خبر نداشت من هم لندن بوده ام! باور نکردنی است. الیزابت جواب داد: من هم چنین فکری می کردم. اما علتش را نگفته؟

– لابد کار خواهرش بوده. مسلماً از آشنایی او با من خوش شان نمی آمده. تعجبی هم ندارد، چون بینگلی می توانسته انتخاب دیگری بکند که هر جهت مزایای بیشتری داشته باشد. اما به نظر من، وقتی ببیند برادرشان با من خوشبخت است راضی خواهند شد. رابطه ما هم خوب خواهد شد، هرچند که هیچ وقت نمی توانیم آن طوری باشیم که اولش بودیم.

الیزابت گفت: این حرفی که از تو می شنوم واقعاً قابل بخشش نیست. دختر خوب! اصلاً خوشم نمی آید که باز هم گول رفتار ظاهری دوشیزه بینگلی را بخوری.

– لیزی، باورت نمی شود، اما نوامبر گذشته که به لندن می رفت واقعاً عاشقم بود. فقط فکر می کرد من بی اعتنا هستم و همین باعث شد دیگر نیاید این جا!

– البته اشتباه می کرد، ولی این هم به خاطر حجب و حیایش بود.

این حرف باعث شد که جین صحبت را به تعریف و تمجید از بینگلی بکشاند و این که بینگلی خوبی های خود را دست کم می گیرد.

الیزابت خوشحال بود که بینگلی از مداخله دوست خود حرفی نزده است، چون بااین که جین آدم بسیار خوش قلب و بخشنده ای بود باز ممکن بود کدورتی از بینگلی به دل بگیرد.

جین گفت: واقعاً من خوشبخت ترین آدم دنیا هستم! او! لیزی، چه طور شد که در خانواده ما من به خوشبختی رسیده ام و از بقیه جلو افتاده ام! کاش خوشبختی تو را هم بینم کاش مردی مثل بینگلی برای تو هم پیدا می شد! – اگر صدتا بینگلی هم پیدا بشود، من به اندازه تو خوشبخت نمی شوم. تااخلاق و رفتار تو را نداشته باشم، مثل تو خوشبخت نمی شوم، نه، نه، مرابه حال خودم بگذار. شاید اگر شانس بیاورم، یک وقتی یک آقای کالینز دیگری سرراهم سبز بشود.

اوضاع و احوال در لانگبورن طوری نبود که بشود چیزی را مدت درازی ازدیگران مخفی نگه داشت. خانم بنت خودش در گوشی به خانم فیلیپس قضیه را میگفت و خانم فیلیپس هم بدون آن که اجازه بگیرد دل به دریا می زد و همان طور زیر گوشی به همه همسایه هایش در مریتن می گفت.

خیلی زود، همه جا پیچید که بنت ها خوش شانس ترین خانواده دنیا هستند، هرچند که چند هفته پیش تر، موقعی که لیدیا فرار کرده بود، همه می گفتند این خانواده بدبیارتر از همه خانواده های دیگر است.

تقریباً یک هفته بعد از نامزدی بینگلی و جین، یک روز صبح که بینگلی باخانم ها در اتاق پذیرایی نشسته بود صدای کالسکه ای توجه شان را جلب کرد و همه به طرف پنجره نگاه کردند. دیدند کالسکه ای با چهار اسب از چمنزار به طرف شان می آید. هنوز صبح زود بود و بعید بود که مهمان آمده باشد. ظواهر امر نیز نشان نمی داد که کالسکه مال آن حوالی باشد. اسب ها چاپاری بودند. نه کالسکه شبیه کالسکه های آن اطراف بود و نه علائم و نشانه های خدمتکارانی که جلوتر از کالسکه می راندند. اما شکی نبود که کسی داشت می آمد، به خاطر همین بینگلی بلافاصله به جین گفت که بهتر است خودشان را از قید و بند این مزاحمت ناخوانده خلاص کنند و با هم به بوته زار بروند و قدم بزنند. رفتند، سه نفر باقی ماندند با حدس و گمان هایی درباره مهمان ناشناس. فکرشان به جایی نمی رسید. بالاخره در باز شد و مهمان به اتاق آمد. لیدی کاترین دو بورگ بود.

همه در وضعی بودند که بی اختیار تعجب می کردند، اما این تعجب واقعاً فوق انتظار بود. البته خانم بنت و کیتی که اصلاً لیدی کاترین دو بورگ را نمی شناختند میزان تعجب شان کمتر از الیزابت بود.

مغرورتر از همیشه وارد اتاق شد. در جواب سلام الیزابت فقط سری تکان داد و بی آن که کلمه ای بگوید نشست. موقع ورود لیدی کاترین دوبورگ، الیزابت اسم او را به مادر خود گفته بود، اما او تمایلی برای معارفه نشان نداده بود.

خانم بنت سراپا حیرت بود اما به خودش می بالید که چنین مهمان والامقامی دارد. با نهایت نزاکت و ادب از مهمان خود استقبال کرد. لیدی کاترین بعد از سکوتی کوتاه با لحن خشک و رسمی خطاب به الیزابت گفت:

امیدوارم حال تان خوب باشد، دوشیزه بنت. گمان می کنم این خانم مادر تان باشند.

الیزابت خیلی کوتاه جواب مثبت داد.

– و این هم به نظرم یکی از خواهرهای شماست.

خانم بنت، که خوشش می آمد با خانمی مانند لیدی کاترین هم کلام بشود، گفت: ایشان دختر یکی مانده به آخرم هستند. دختر آخرم تازه ازدواج کرده. دختر بزرگم الان در این اطراف دارد با جوانی قدم می زند که به زودی عضو خانواده ما خواهد شد.

لیدی کاترین بعد از مکث کوتاهی گفت: پارک خیلی کوچکی دارید.

– سرکار خانم، در مقایسه با روزینگز واقعاً هیچ است، اما مطمئن باشد از پارک سر ویلیام لوکاس خیلی بزرگ تر است.

– این اتاق لابد شب های تابستان جای ناراحتی است. پنجره ها همه رو به غرب هستند.

خانم بنت خیال سرکار علیه را راحت کرد و گفت که هیچ وقت بعد از صرف غذا آن جا نمی نشینند، و بعد افزود:

– جسارتاً از سرکار می پرسم که وقتی می آمدید حال آقا و خانم کالینز چه طور بود؟

– بله، خیلی خوب. پریشب آن ها را دیده بودم.

الیزابت فکر می کرد لیدی کاترین برایش نامه ای از شارلوت آورده، چون دلیل دیگری برای آمدن او نمی دید. اما نامه ای در کار نبود. الیزابت پاک سر در گم ماند.

خانم بنت با نزاکت تمام از سرکار علیه خواهش کرد که تنقلات میل کنند، امالیدی کاترین قاطعانه و حتی کمی غیرمودبانه از خوردن امتناع کرد. بعد هم پاشد و به الیزابت گفت:

– دوشیزه بنت، به نظرم محوطه کوچکی ان طرف چمنزار شماس است که قشنگ است. اگر لطف کنید همراهی ام کنید، بدم نمی آید گشتی در آن جا بزنم.

خانم بنت گفت: برو عزیزم، همه گذرگاه ها را به ایشان نشان بده و گمان می کنم ایشان از آن درخت زار خلوت خوش شان بیاید.

الیزابت اطاعت کرد. به سرعت به اتاقش رفت تا چترش را بردارد، و بعد پایین پله ها نزد مهمان والا مقام رفت. وقتی از راهرو می گذشتند، لیدی کاترین در اتاق های غذاخوری و پذیرایی را باز کرد، نگاهی انداخت و بعد از کمی سبک و سنگین کرد گفت که اتاق های بدی نیستند، و به راه خود ادامه داد.

کالسکه اش کنار در ایستاده بود. الیزابت دید که ندیمه او در کالسکه نشسته است. در گذرگاه شنی که به درخت زار می رسید ساکت پیش رفتند.

الیزابت تصمیم گرفته بود با این زن که بد اخلاق تر و نا مطبوع تر از سابق به نظر می رسید سر صحبت را به هیچ وجه باز نکند.

به قیافه اش نگاه می کرد و با خود می گفت: چه طور فکر می کردم مانند خواهرزاده اش باشد؟

وقتی به درخت زار رسیدند، لیدی کاترین صحبت را شروع کرد.

– دوشیزه بنت، لابد می دانید که چرا من این جا آمده ام. ته دل و ذهن تان می دانید که چرا آمده ام.

الیزابت مات و متحیر نگاه کرد و گفت:

– مسلم بدانید که اشتباه می کنید، خانم. من به هیچ وجه نمی دانم که چرا افتخار دیدن تان نصیب شده.

سرکار علیه با لحنی خشمگین جواب داد: دوشیزه بنت، شما باید بدانید که نمیشود سر به سر من گذاشت. شما شاید بخواهید روراست نباشد، اما من آدم روراستی هستم. همه می دانند که من آدم رک و صریح الهجه ای هستم، و در این موقعیت خاص هم از عادات همیشگی ام عدول نخواهم کرد. دو روز پیش خبر بسیار نگران کننده ای به گوشم رسید. به من گفته اند که نه تنها خواهرتان دارد با یک آدم حسابی ازدواج می کند، بلکه شما دوشیزه الیزابت بنت هم به احتمال زیاد با خواهرزاده من، آقای دارسی، ازدواج خواهید کرد. البته من می دانم که این قضیه قاعدتاً باید دروغ بی شرمانه ای باشد، و بعید می دانم که ایشان آن قدر تنزل مقام داده باشند که این شایعه را محقق کنند. با این حال، من بلافاصله تصمیم گرفتم بیایم این جا تا شما را از افکار و احساساتم مطلع کنم.

الیزابت که از فرط حیرت و احساس اهانت رنگش پریده بود در جواب گفت: اگر فکر کردید که این شایعه صحت ندارد، عجیب است که به خودتان زحمت داده اید و آمده اید این جا. منظور سرکار چیست؟

– می خواهم این شایعه تکذیب بشود.

الیزابت با خونسردی گفت: برعکس، وقتی می آید لانگبورن و با من و خانواده ام ملاقات می کنید، خودتان به نوعی شایعه را تأیید می کنید، البته به فرض که شایعه ای در کار باشد.

- گفتید به فرض؟ وانمود می کنید که بی خبرید؟ مگر شماها خودتان در این شایعه پراکنی نقش نداشته اید؟ آیا نمی دانید که خبرش همه جا پیچیده؟
- من که چیزی نشنیده ام»
- و آیا می توانید به همین نحو اظهار کنید که مبنایی هم ندارد؟
- من تظاهر نمی کنم که به قدر شما بی پرده و رک هستم. شما می توانید هر چیزی دل تان خواست پرسید، اما من مجبور نیستم به هر سوالی جواب بدهم.
- قابل تحمل نیست. دوشیزه بنت ، من می خواهم جواب بگیرم. آیا خواهرزاده من از شما خواستگاری کرده؟
- سرکار فرمودید که غیرممکن است.
- باید غیرممکن باشد. تا وقتی عقلش کار کند، غیرممکن است. اما فوت و فن وعشوه های شما ممکن است در لحظه های بی خبری و شیفتگی باعث شود او فراموش کند چه وظایفی در قبال خودش و خانواده اش به عهده دارد. شاید شما او را به این وضع کشانده باشد.
- اگر من باعث شده باشم، مسلماً آخرین کسی ام که اعتراف کنم.
- دوشیزه بنت ، می دانید من کیستم؟ به این طرز حرف زدن عادت ندارم. من نزدیک ترین قوم و خویش او در این دنیا هستم و حق دارم بدانم در سرش چه می گذرد.
- ولی حق ندارید بدانید در سر من چه می گذرد. این طرز رفتار هم باعث نمی شود که صراحت به خرج دهم.
- بگذارید منظورم را درست بیان کنم. این وصلتی که شما آرزویش را در سر می پرورانید هیچ وقت نمی تواند سر گیرد. بله ، هیچ وقت. آقای داری نامزد دختر من است. حالا حرفی برای گفتن دارید؟
- فقط این را می توانم بگویم که اگر ایشان نامزد دختر شما هستند، پس دلیل ندارد شما خیال کنید از من خواستگاری کرده اند.
- لیدی کاترین لحظه ای مکث کرد و بعد جواب داد:
- نامزدی آن ها از نوع خاصی است. از کودکی برای هم در نظر گرفته شده بودن. این آرزوی مادرها بوده. موقعی که هنوز توی گهواره بودند، ما پیوندشان بستیم . حالا ، موقعی که آرزوی هر دو خواهر باید برآورده شود، درست موقعی که باید ازدواج کنند، زن جوان بی اصل و نسبی که هیچ اسم و رسمی هم ندارد سر و کله اش پیدا می شود که وصله ناجوری برای خانواده ما به حساب می آید. شما به آرزوها و خواست های دوستان و کسان او اعتنایی ندارید؟ به نامزدی اش به دوشیزه دوبورگ محل نمی گذارید؟ آیا هر گونه احساس شرافت و اخلاق در شما خاموش شده؟ مگر نشنیده اید که گفته ام او از بدو تولد به نام دختر خاله اش بوده؟
- چرا. قبلاً هم شنیده بودم. ولی چه ربطی به من دارد؟ اگر ازدواج من با خواهرزاده شما منع دیگری نداشته باشد، صرف این فکر که مادر و خاله ایشان دوست داشته اند ایشان با دوشیزه دوبورگ ازدواج کنند برای من مانعی به حساب نمی آید. شما هر دو هرچه از دست تان بر می آمد کردید تا طرح این ازدواج ریخته بشود. اجرای آن به دیگران بستگی دارد. اگر آقای داری نه تعهدی در قبال دختر خاله اش دارد و نه حتی میلی ، چرا نباید دست به انتخاب دیگری بزنند؟ و اگر مرا انتخاب کرده باشد، من چرا نباید بپذیرم؟
- برای این که شرافت، آداب و ظواهر ، دوراندیشی...نه، صلاح و مصلحت ، اجازه نمی دهد. بله ، دوشیزه بنت، گفتم صلاح و مصلحت. اگر تعمداً علیه میل همه عمل کنید، نباید انتظار داشته باشید که خانواده یا دوستان و کسان او به

شما لطف داشته باشند. هر کسی که به نحوی با او مرتبط باشد، شما را تقبیح و تحقیر می کند و از شما بدش می آید. قوم و خویشی با شما کسرشان است. هیچکدام از ماها حتی اسم شما را به زبان نخواهد آورد.

الیزابت در جواب گفت: این ها همه اسباب تاسف است. اما همسر آقای داری باید به اقتضای موقعیتش چنان موجبات سعادت در اختیار داشته باشد که کلاً جای نارضایتی برایش باقی نماند.

– دختر لجباز و کله شق! من به جای شما خجالت می کشم! این است نتیجه آن همه لطفی که بهار گذشته به شما داشتم؟ هیچ دینی به من ندارید؟... بیایید اینجانبشینیم. دوشیزه بنت، شما باید بدانید که من آمده ام این جا تا نظر خودم رابه کرسی بنشانم. از نظرم بر نمی گردم. عادت هم ندارم که تسلیم هوا و هوس دیگران بشوم. آدمی هم نیستم که سرم به سنگ بخورد.

– خب، این موقعیت سرکار را عجلالتا! قابل ترحم می سازد، ولی تاثیری بر من ندارد.

– حرف مرا کسی نباید قطع کند. ساکت باشد و گوش کنید. دختر و خواهرزاده ام مال یکدیگرند. از طرف مادر، هر دو اصل و نسب اشرافی یکسانی دارند. از طرف پدر، از خانواده های آبرومند و اصل و نسب دار و قدیمی اند. پول و ثروتشان از هر دو طرف قابل توجه است. از نظر تک تک افراد هر دو خانواده، این دونفر مال همدیگرند. چه چیزی آن ها را از هم جدا می کند؟ جاه طلبی های زن جوانی که نه خانواده دارد، نه اسم و رسم، و نه مال و مکتب؟ مگر قابل تحمل است؟ نباید بشود، و نخواهم هم شد. اگر صلاح خود را تشخیص می دادید پا را از گلیم تان درازتر نمی کردید و حد خود را می شناختید.

– اگر با خواهرزاده شما ازدواج کنم، به هیچ وجه پا را از گلیم خود درازتر نکرده ام. ایشان نجیب زاده اند، من هم پدرم نجیب زاده است. از این لحاظ درموقعیت برابر هستیم.

– درست. شما دختر یک نجیب زاده هستید. اما مادرتان کیست؟ دایی ها و خاله های شما؟ فکر نکنید من نمی دانم. الیزابت گفت: هرکس و کار و قوم و خویشی که داشته باشم، اگر خواهرزاده شما ایرادی نمی گیرد شما چه ایرادی می توانید بگیرید؟

– واقعاً بگویید ببینم نامزد او هستید؟

الیزابت دوست نداشت به این سوال جواب بدهد و خیال لیدی کاترین را راحت کنید، اما بعد از لحظه ای تامل، بی اختیار گفت:

– نه، نیستم.

آثار رضایت در قیافه لیدی کاترین دیده شد.

– قول می دهید که هرگز هم وارد چنین رابطه ای نشود؟

– اصلاً چنین قولی نمی دهم.

– دوشیزه بنت، من در عجبم. فکر می کردم با خانم عاقل تری طرف می شوم. خودتان را گول نزنید. فکر نکنید که من کوتاه می آیم. تا به من اطمینان لازم را ندهید از این جا نخواهم رفت.

– معلوم است چنین اطمینانی به شما نمی دهم. من آدمی نیستم که با تهدید و ارعاب مجبور بشوم چنین وعده نامعقولی بدهم. سرکار مایلید آقای داری با دخترتان ازدواج کنند، اما اگر من اطمینان لازم را به شما بدهم آیا امکان ازدواج آن ها قوی تر خواهد شد؟ فرض کنید ایشان به من علاقه دارند، خب، اگر من پیشنهاد ازدواج ایشان را رد کنم آیا ایشان این پیشنهاد را به دختر خاله خود خواهند داد؟ لیدی کاترین، با اجازه شما می گویم دلایلی که برای

این درخواست غیرعادی ذکر کرده اید همان قدر بی منطق و بی معنی است که خود این درخواست نسنجیده است. اگر تصور کرده اید که با این نوع وعده و وعیدها می توانید روی من تأثیر بگذارید، نشانه این است که در مورد شخصیت من اشتباه کرده اید. خواهرزاده شما تا چه حد به مداخله شما در کارهایش تن می دهد، من نمی دانم. اما می دانم که در کارهای من حق ندارید دخالت کنید. بنابراین، باید از شما خواهش کنم که بیش از این مرا درگیر بحث و جدال نکنید.

– تند نروید، خواهش می کنم. صحبت من تمام نشده. به همه عیب و ایرادهایی که گفته ام یک نکته دیگر هم باید اضافه کنم. من از جزئیات فرار مفتضحانه خواهر کوچک تان بی خبر نیستم. کل ماجرا را می دانم. خبر دارم که ازدواج آن جوان با خواهرتان نوعی سر هم بندی بوده که به زور پول پدر و دایی تان صورت گرفته. حالا چنین دختری باید خواهر زن خواهر زاده ام بشود؟ شوهرش، یعنی پسر مباشر پدر مرحومش، باجناب او بشود؟ خدا نکند!... چه فکری می کنید؟ آیا ارواح پمبرلی باید از خفت و خواری به خود بلرزند؟

الیزابت با لحنی حاکی از انزجار جواب داد: حالا دیگر حرفی برای گفتن ندارید. به هر طریقی که ممکن بود به من توهین کرده اید. اجازه می خواهم به خانه برگردم.

و در حین حرف زدن از جا برخاست. لیدی کاترین هم بلند شد و هر دو راه برگشت در پیش گرفتند. سرکار علیه بسیار برافروخته بود.

– پس شما هیچ اعتنایی به آبرو و حیثیت خواهرزاده ام ندارید! چه دختر بی عاطفه و خودخواهی! مگر نمی فهمید که وصلت با شما او را از چشم همه می اندازد؟

– لیدی کاترین، من دیگر حرفی برای گفتن ندارم. شما احساس مرا می دانید.

– پس عزم تان را جزم کرده اید تا به چنگش آورید؟

– من اصلاً چنین حرفی نزده ام. من فقط تصمیم گرفته ام طوری رفتار کنم که به نظر خودم خوشبختی ام را تأمین می کند، آن هم بدون توسل به شما یا هر شخصی که این قدر از من دور باشد.

– بسیار خوب. پس نمی خواهید به من لطف کنید. نمی خواهید به اقتضای وظیفه، شرافت و حق شناسی عمل کنید. می خواهید او را از چشم همه دوست و آشنایانش بیندازید و نظر همه را علیه او برگردانید.

الیزابت جواب داد: در این مورد خاص، نباید پای وظیفه شناسی و شرافت و حق شناسی را وسط بکشید. ازدواج من با آقای دارسی هیچ یک از این اصول را نقض نمی کند. در مورد نظر منفی خانواده ایشان یا همه آدم های دنیا باید بگویم که اگر خانواده ایشان از ازدواج با من برآشفته می شوند برای من حتی ذره ای اهمیت ندارد... اما بقیه آدم های دنیا، آن قدر عقل و شعور دارند که در این مسئله با خانواده ایشان هم عقیده نشوند.

– پس این نظر واقعی شماست! تصمیم نهایی شماست! بسیار خوب. حالا دیگر می دانم چه طور عمل کنم. دوشیزه بنت، خیال نکنید جاه طلبی تان به جایی میرسد. من آمده بودم امتحان تان کنم. امیدوار بودم آدم عاقلی باشید، ولی حالا بدانید که نظرم را عملی خواهم کرد.

به همین ترتیب، لیدی کاترین باز هم حرف زد، بالاخره به کنار کالسکه رسیدند. لیدی کاترین به سرعت رویش را برگرداند و اضافه کرد:

– از شما خداحافظی نمی کنم، دوشیزه بنت. سلام و تعارفی هم برای مادر تان ندارم. شماها مستحق چنین عنایاتی نیستید. کاملاً گله مند.

الیزابت جوابی نداد و بدون آن که به سرکار خانم تعارف کند که وارد خانه بشود، خودش با قدم های آرام وارد خانه شد. وقتی از پله ها بالا می رفت صدای دور شدن کالسکه را شنید. مادرش بی صبرانه کنار در اتاق خواب به طرفش آمد و پرسید که چرا لیدی کاترین نیامده استراحتی بکند.

دخترش گفت: دلش نخواست. می خواسته برود.

– زن بسیار جذابی است! آمدنش به این جا نهایت نزاکت بود! تازه، فقط به خاطراین آمده بود که به ما بگوید حال کالینزها خوب است. انگار به جایی میرفته، از مریتن هم رد می شده، فکر کرده بد نیست سری هم به تو بزند. حرف خاصی که با تو نداشته، لیزی؟

الیزابت مجبور شد کمی دروغ سرهم کند، زیرا بازگویی موضوع صحبت شان ناممکن بود.

پریشان حالی الیزابت بعد از این دیدار غیرمنتظره طوری نبود که به آسانی برطرف شود. الیزابت ساعت ها بی وقفه فکر کرد. ظاهراً لیدی کاترین این همه راه را از روزینگز آمده بود تا نامزدی احتمالی الیزابت با آقای دارسی رابه هم بزند. لابد منطقی هم بوده! اما الیزابت سردر نمی آورد که شایعه نامزدی شان از کجا سرچشمه می گیرد. بالاخره به این نتیجه رسید که چون آقای دارسی دوست صمیمی بینگلی است و خود الیزابت هم خواهر جین است، پس ازدواج بینگلی و جین کافی است بقیه را به این فکر بیندازد که شاید ازدواج دیگری هم در پیش باشد. الیزابت خودش حواسش بود که ازدواج خواهرش باعث نزدیکی بیشترش به آقای دارسی می شود و طبعاً بیشتر یکدیگر را خواهند دید. همسایه ها، یعنی خانواده لوکاس (که شاید به سبب ارتباط با کالینزها این شایعه رابه گوش لیدی کاترین رسانده بودند)، چیزی را که خود الیزابت در آینده احتمالش را می داد در حال حاضر قطعی و فوری جلوه داده بودند. الیزابت وقتی به یاد حرف های لیدی کاترین می افتاد بی اختیار ناراحت می شد و می اندیشید که مبادا مداخله او همه چیز را به هم بزند. از صحبت هایی که درباره جلویی از این ازدواج زده بود، الیزابت نتیجه می گرفت که لابد لیدی کاترین به سراغ خواهرزاده اش می رود و به او چنان حرف هایی درباره زیان های این وصلت می زند که نگو و نپرس. الیزابت دقیقاً نمی دانست آقای دارسی چه قدر به خاله اش علاقه دارد یا تا چه حد مطابق نظر او عمل می کند، اما می شد فکر کرد که قاعدتاً آقای دارسی به سرکار علیه احترام بیشتری می گذارد. این نکته هم واضح بود که لیدی کاترین اگر بخواهد معایب ازدواجی را برای آقای دارسی بشمارد که اصلاً در شأن او نیست، درست روی حساسیت های آقای دارسی انگشت می گذارد. آقای دارسی با تصوراتی که درباره شأن و مقام دارد، احتمالاً همان استدلال هایی را که به نظر الیزابت سست و مضحک می آید مطابق عقل سلیم و مبتنی بر اصول خواهد یافت. شاید آقای دارسی قبلاً مردد بوده چه کند. واقعاً هم گاهی مردد به نظر می رسید. اما حالا توصیه ها و صحبت های یک قوم و خویش به این نزدیکی میتوانست هر گونه شک و تردید را برطرف کند و آقای دارسی دیگر به ندرفیلد نخواهد آمد. شاید لیدی کاترین در راه برگشتنش سری به او در شهر بزند، و آقای دارسی به قول و قراری که با بینگلی گذاشته بود تا به ندرفیلد برگردد عمل نکند.

الیزابت فکر می کرد: اگر به قول و قرارش عمل نکند و بهانه ای بیاورد و تاچند روز دیگر نزد دوستش نیاید، آن وقت قضیه روشن می شود. در این صورت، هر گونه انتظاری بیهوده خواهد بود و امیدی به پایمردی او نخواهم داشت. اگر فقط به یک اظهار تأسف اکتفا کند و بگوید که برخلاف میلش نمی تواند با من ازدواج کند، من به هیچ وجه برایش متأسف نخواهم شد.

بقیه افراد خانواده وقتی فهمیدند که چه کسی به دیدارشان آمده بود بسیار متعجب شدند، اما همه به ناچار به همان فرضی رضایت دادند که خانم بنت برای ارضای کنجکاوای خود به آن متوسل شده بود. به خاطر همین، زیاد الیزابت را سؤال پیچ نکردند.

صبح روز بعد، الیزابت وقتی داشت از پله ها پایین می رفت به پدرش برخورد که از کتابخانه بیرون آمده بود و نامه ای دستش بود.

آقای بنت گفت: لیزی، می خواستم ببایم دنبال تو. بیا به اتاق من.

الیزابت به دنبال پدرش رفت. خیلی کنجکاو شده بود، بخصوص فکر می کرد پدرش می خواهد حرف هایی بزند که به نامه توی دستش مربوط می شود. ناگهان به ذهنش رسید که شاید این نامه را لیدی کاترین نوشته است. بعد هم با ناراحتی به پرس و جوها و توضیحاتی که در پیش بود فکر کرد.

به دنبال پدرش تا کنار بخاری رفت، و بعد هر دو نشستند. آقای بنت گفت:

امروز صبح نامه ای به دستم رسیده که خیلی مرا به تعجب انداخته. چون عمدتاً به تو مربوط می شود، باید از مطالبش مطلع بشوی. من نمی دانستم که دو دخترم در آستانه ازدواج اند. به خاطر موفقیت بسیار مهمت به تو تبریک میگویم.

الیزابت بلافاصله فکر کرد که نامه را خواهرزاده فرستاده نه خاله، و با این فکر رنگش قرمز شد. در عین حال نمی دانست خوشحال باشد از این که بالاخره آقای داری حرفش را زده است، یا ناراحت باشد از این که نامه اش خطاب به پدرش نوشته شده نه خود او. در این موقع پدرش ادامه داد:

انگار به فکر فرو رفته ای. خانم های جوان در این قبیل امور قوه تشخیص بالایی دارند. ولی به نظرم وقتی اسم دوستدارت را فاش کنم، فهم و تشخیصت لنگ خواهد زد. این نامه را آقای کالینز نوشته.

– آقای کالینز؟ چه حرفی برای گفتن دارد؟

– حرفی که خیلی به موضوع ربط دارد. اولش به خاطر ازدواج قریب الوقوع دختر بزرگم به من تبریک گفته، چون از قرار معلوم از زبان لوکاس مهربان و وراج این را شنیده. نمی خواهم منتظرت بگذارم و بگویم که در این مورد چه چیزهایی نوشته. چیزی که به تو مربوط می شود این است: "بعد از ابلاغ تبریکات صمیمانه خودم و خانم کالینز بابت این امر فرخنده، اجازه می خواهم ذکر کنم از یک مطلب دیگر که از طریق همان منبع موثق به اطلاع ما رسیده و از قرار اطلاع، دختر شما، الیزابت، مانند خواهر بزرگ ترش تا چندی دیگر نام خانوادگی بنت از اسمش برداشته خواهد شد و شریک آینده زندگی اش کسی خواهد بود که یکی از برجسته ترین شخصیت های مملکت به حساب می آید..."

... خب، لیزی، می دانی منظور من کیست؟ "این آقای جوان موقعیت ممتازی دارد، صاحب همه چیزهایی است که دل

هر انسانی طالبش باشد،... مال و ثروت زیاد، اصل و نسب اشرافی، حقوق و امتیازات اربابی. اما، به رغم همه این

مزایای وسوسه انگیز، اجازه می خواهم به قوم و خویشم الیزابت و همچنین خود شما هشدار بدهم که اگر

خواستگاری این عالی جناب را عجولانه و نسنجیده قبول کنید ضررها و عواقبی دارد، هر چند که طبعاً شما مایلید فوراً این خواستگاری را بپذیرید و از آن استقبال کنید..."

... هیچ حدس می زنی که این عالی جناب چه کسی است، لیزی؟ خب، حالا معلوم می شود...

... "دلایل من برای این هشدار دادن به قرار زیر است. به عللی که کاملاً قابل تصور است، خاله ایشان، لیدی کاترین دوبورگ، نظر مساعدی در باب این وصلت ندارند."

... همان طور که می بینی، ایشان آقای دارسی هستند! خب، لیزی، به نظرم غافلگیرت کرده ام. اگر آقای کالینز یا لوکاس ها اسم شخص دیگری را در میان آدم هایی که ما می شناسیم ذکر می کردند، آن وقت آیا چنین دروغ شادخاری اینقدر ما را به تعجب می انداخت؟ آقای دارسی! او اصلاً به هیچ زنی توجه نمیکند مگر برای عیب و نقص پیدا کردن و ایراد گرفتن. تازه به نظرم هیچ وقت حتی نیم نگاهی هم به تو نینداخته! شوخی از این بهتر نمی شد! الیزابت سعی کرد در شوخی و خنده با پدرش همراهی کند، اما فقط توانست به زور لبخندی بزند. هیچ وقت شوخ طبعی و نکته سنجی آقای بنت تا این حد برای الیزابت نامطبوع جلوه نکرده بود.

– برایت جالب نیست؟

– او! چرا. بقیه اش را بخوانید.

"دیشب که در حضور سرکار علیه از احتمال این ازدواج صحبت به میان آمد، ایشان با همان لطف و محبت معمول خودشان بلافاصله نظر خود را در این مورد بیان فرمودند. روشن شد که به سبب بعضی عیب و ایرادهای خانوادگی که بر قوم و خویش اینجانب وارد است، سرکار علیه هرگز به چنین وصلتی که به فرمایش ایشان وصله ناجور است رضایت نخواهند داد. من وظیفه خود دانستم که در اسرع وقت این موضوع را به قوم و خویشم اطلاع بدهم تا ایشان و دوستدار و الا مقامشان مطلع باشند که قدم به چه راهی نهاده اند و از هرگونه شتاب و عجله برای ازدواجی که مورد تأیید سرکار علیه نیست احتراز نمایند." آقای کالینز اضافه کرده است: "بسیار مشعوفم که قضیه غم انگیز قوم و خویشم لیدی ختم به خیر شده و من فقط متأسفم که قبل از ازدواج مدتی با هم به سر برده اند و همه هم این را می دانند. اما من بر حسب وظایف و موقعیتم نباید تعجب خود را ابراز نکم از این که چه طور شما این زوج جوان را به محض ازدواج شان به خانه خودراه داده اید. عملاً نوعی تشویق کار بد بود. من اگر کشیش لانگبورن بودم، صددرصد مخالفت می کردم. البته، شما مسیحی مؤمن هستید و قطعاً ایشان را عفو می فرمایید، اما نباید اجازه بدهید که به حضورتان برسند یا کسی اسم شان راجلو شما ببرد." خب، این هم نظرش در مورد عفو و اغماض مسیحی! بقیه نامه اش فقط مربوط می شود به اوضاع شارلوت عزیزش و این که منتظر یک نو رسیده هستند. اما لیزی، انگار زیاد خوشش نیامده. تو نباید مثل دخترهای چشم و گوش بسته رفتار کنی و وانمود کنی که از شایعه دروغ ناراحت شده ای. مگر ما برای چی زندگی می کنیم؟ جز این که مسخره همسایه ها بشویم و آن وقت خودمان به آنها بخندیم؟ الیزابت گفت: او! خیلی جالب بود. ولی خیلی هم عجیب است!

– بله... به خاطر همین هم باعث تفریح می شود. اگر پای یک مرد دیگر را پیش می کشیدند، اصلاً مهم نبود. اما بی اعتنائی کامل او و خوش نیامدن تو باعث شده که قضیه خیلی بامزه و احمقانه به نظر برسد! با این که از نامه نوشتن خوشم نمی آید مکاتبه با آقای کالینز را به هیچ قیمتی حاضر نیستم از دست بدهم. راستش، هر بار که نامه ای از آقای کالینز می خوانم بی اختیار او راحتی بر ویکهام هم ترجیح می دهم، هر چند که می دانم این جناب دامادم چه قدر گستاخ و دورو است. راستی، لیزی، لیدی کاترین در مورد این شایعه چه می گفت؟ آمده بود بگوید که رضایت نمی دهد؟

الیزابت در جواب این سؤال فقط خندید، و چون این سؤال بدون هیچ گونه شائبه و گمانی مطرح شده بود، الیزابت از شنیدنش اصلاً حواسش پرت نشد. الیزابت هیچ وقت به چنین حالی نیفتاده بود که مجبور بشود احساسات خود را

غیر از آنچه هست نشان بدهد. می خندید به جای آن که بگرید. پدرش با اشاره به بی اعتنائی آقای داریسی دل او را شکسته بود، و الیزابت فقط تعجب می کرد که چرا پدرش این قدر خرفت شده، اما در عین حال می ترسید که پدرش آن قدرها هم کم هوش نبوده باشد بلکه برعکس، خود اوست که پدرش را زیادی خرفت فرض می کند.

درست است که الیزابت تصور می کرد آقای بینگلی نامه ای از دوستش دریافت میکند که در آن عذر و بهانه ای برای نیامدن به لانگبورن آورده می شود، اما برخلاف تصور الیزابت، آقای بینگلی چند روزی پس از آمدن لیدی کاترین، با آقای داریسی به لانگبورن آمد. آقایان صبح زود آمدند، و قبل از آن که خانم بنت وقت پیدا کند به آقای داریسی بگوید خاله اش به آن جا آمده بود (چیزی که الیزابت با نگرانی و هراس انتظارش را داشت)، بینگلی که دوست داشت با جین تنها بماند پیشنهاد کرد که همه برای پیاده روی بیرون بروند. بقیه موافقت کردند. خانم بنت عادت به پیاده روی نداشت، مری هم اهل این جور وقت تلف کردن ها نبود، اما پنج نفر باقیمانده به راه افتادند.

بینگلی و جین خیلی زود گذاشتند بقیه از آن ها جلو بیفتند و خودشان عقب افتادند، و الیزابت و کیتی و داریسی با هم ماندند. هیچ کدام حرف چندانی نمی زدند. کیتی آن قدر ملاحظه هیت آقای داریسی را می کرد که هیچ حرفی نمی زد. الیزابت توی دلش داشت تصمیم جدی می گرفت، و شاید داریسی هم فکری شبیه او در سر داشت.

به طرف خانه لوکاس ها رفتند، چون کیتی دلش می خواست سری به ماریا بزند. الیزابت که دلیلی نمی دید این حالت بلا تکلیفی را ادامه بدهد، به محض رفتن کیتی، با جسارت تمام باز هم با آقای داریسی راه رفت. حالا وقتش شده بود که تصمیمش را عملی کند. به خودش جرئت داد و گفت:

– آقای داریسی، من آدم کاملاً خودخواهی هستم. برای آرامش دادن به احساسات خودم هیچ فکر نمی کنم که شاید احساسات شما جریحه دار بشود. نمی توانم جلو خودم را بگیرم و بابت محبت فوق العاده ای که در حق خواهر بیچاره ام کرده اید از شما تشکر نکنم. از وقتی که به این مطلب پی برده ام، مدام دلم میخواست به شما بگویم که چه احساس امتنانی دارم. اگر بقیه افراد خانواده نیز می دانستند، الان صرفاً من نبودم که تشکر خود را به زبان می آوردم.

داریسی هیجان زده و متعجب جواب داد: متأسفم، خیلی متأسفم که شما از موضوعی باخبر شده اید که اگر درست به شما انتقال نداده باشند احتمالاً باعث رنجش می شود. هیچ فکر نمی کردم که خانم گاردینر این قدر غیر قابل اعتماد باشند.

– زن دایی ام تقصیری ندارد. حواس پرتی لیدیا باعث شد من بفهمم شما در قضیه دخیل بوده اید. خب، من هم تا جزئیات برایم روشن نمی شد آرامش پیدا نمی کردم. اجازه بدهید بارها از شما تشکر کنم. از طرف همه اعضای خانواده ام تشکر می کنم، به خاطر بلند نظری و محبتی که محرک شما در این کار پر زحمت بوده و این همه دردسر را تحمل کرده بودید تا آن ها را پیدا کنید.

داریسی گفت: حالا که می خواهید تشکر کنید، بگذارید این تشکر فقط از طرف خودتان باشد. البته من انکار نمی کنم که تمایلم برای خوشحال کردن شما به انگیزه های من در این کار شدت و قدرت بیشتری می داد. ولی خانواده شما هیچ دینی به من ندارد. با همه احترامی که به خانواده شما می گذارم، در این قضیه من فقط به فکر شما بودم.

الیزابت چنان دستپاچه شده بود که هیچ حرفی نمی توانست بزند. بعد از مکثی کوتاه، هم صحبتش ادامه داد: شما آن قدر بلند نظر و با گذشت هستید کنایه وقت تان را با من تلف کنید. اگر احساسات شما هنوز همان احساسات آوریل

گذشته است، فوراً به من بگوئید. من عواطف و امیدهایم عوض نشده، اما کافی است شما به کلمه بگوئید تا من در مورد این مسئله برای همیشه سکوت کنم.

الیزابت که بیش از هر وقت دیگری دستپاچه و مضطرب شده بود به خودش فشار آورد تا حرف بزند. خیلی سریع، اما بریده بریده و با لکنت، فهماند که احساساتش از آن هنگام به بعد چنان دگرگون شده است که دلگرمی ها و اظهار علاقه کنونی او را با نهایت خرسندی و حق شناسی به جان می پذیرد. این جواب چنان داری را خوشحال کرد که شاید در تمام عمرش سابقه نداشت. داری احساسات خود را با چنان حرارت و هیجانی ابراز می کرد که صرفاً از مرد عاشق دلخسته برمی آمد. الیزابت اگر می توانست به چشم های او نگاه کند می دید که آثار شادمانی قلبی چه گونه در قیافه او بازتاب یافته است. اما الیزابت با این که به داری نگاه نمی کرد حرف هایش را می شنید. داری از احساسات خود با او سخن می گفت، و این سخن به الیزابت نشان می داد که چه قدر داری برای او ارج و قرب قائل است. هر لحظه که می گذشت الیزابت بیشتر در می یافت که عشق و محبت داری چه ارزشی دارد.

راه می رفتند بی آن که بدانند به کجا می روند. آن قدر فکر و احساس و حرف داشتند که به هیچ چیز دیگری توجه نمی کردند. الیزابت خیلی زود فهمید که این تفاهم فعلی را مرهون تلاش های خاله آقای داری است، زیرا لیدی کاترین وقتی برمی گشت، طبق پیش بینی الیزابت، در لندن به دیدن آقای داری رفته بود و از سفر خود به لانگبورن و علت سفرش و مضمون صحبت هایش با الیزابت حرف زده بود، و بخصوص جواب های الیزابت را با آب و تاب بیشتری تعریف کرده بود، چون به نظر خودش همین جواب ها نشان دهنده این بوده که حق با اوست و می خواسته قوی از الیزابت بگیرد تا خیالش راحت شود، اما خب، الیزابت چنین قوی نداده بود. برخلاف تصور سر کار علیه، شرح ماقوع نتیجه عکس داده بود.

آقای داری گفت: امیدوار شدم. قبل از آن به خودم امیدواری نمی دادم. خلق و خوی شما را می شناختم و می دانستم که اگر قاطعانه و برای همیشه نظرتان در مورد من منفی می بود حتماً این مطلب را با صراحت و بی پرده به لیدی کاترین می گفتید.

الیزابت رنگ به رنگ شد و با خنده جواب داد: بله، شما از صراحت و رک گویی من خبر داشتید و می دانستید که من می توانستم جواب قطعی بدهم. بعد از آن رفتار بدی که در حضور شما داشتم، از دستم برمی آمد که در حضور قوم و خویشهای شما هم بدگویی بکنم.

– مگر چه چیزی گفتید که مستحقش نبودم؟ البته اساس اتهام های شما درست نبود، فرض های قبلی تان اشتباه بود، اما واقعاً رفتار من با شما در آن زمان مستوجب بدترین سرزنش ها بود. غیر قابل توجیه بود. وقتی یادم می افتد از خودم بدم می آید.

الیزابت گفت: درباره این که کدام یک از ما در آن شب تقصیر بیشتری داشتیم نباید جروب بحث کنیم. اگر منصفانه نگاه کنیم، رفتار هر دو نفر ما قابل سرزنش بوده. اما به نظر، از آن به بعد، هر دو خوش رفتارتر شده ایم.

– البته من نمی توانم به این آسانی خودم را تبرئه کنم. وقتی یادم می آید که چه چیزهایی می گفتم، چه رفتار و حرکتی داشتم و کلاً چه جور آدمی بودم، واقعاً ناراحت می شود. به گمانم تا ماه ها بعد نیز از این یادآوری ناراحت خواهم شد. هیچ وقت فراموش نمی کنم که بحق ملامتم کردید و گفتید "اگر رفتار محترمانه تری می داشتید..." این گفته شما بود. خودتان نمی دانید و حتی تصورش را هم نمی کنید که این حرف شما چه قدر عذابم داد. البته مدتی گذشتتا سر عقل بیایم و بفهمم که حرف شما درست بوده.

– من هیچ تصور نمی کردم این حرف ها این همه بر شما تأثیر بگذارد. هیچ به ذهنم نمی رسید که این طور فکرتان را مشغول کند.

– بله، می دانم. آن موقع مرا از هر نوع احساس والایی عاری می دانستید. یادم نمی رود که قیافه شما چه حالتی داشت موقعی که به من می گفتید تقاضای مرابه هر شکلی که می شد رد می کرده اید.

– او! حرف هایی را که زده ام تکرار نکنید. این یادآوری ها فایده ای ندارد. باید بدانید که مدت هاست خودم با تمام وجود خجالت می کشم از این که چنین حرف هایی زده ام.

دارسی صحبت نامه خود را به میان آورد و گفت: آیا... آیا آن نامه باعث شد که نظرتان درباره من زودتر تغییر کند؟ وقتی خواندید، مطالبش را باور کردید؟

الیزابت توضیح داد که تحت تأثیر مطالب آن نامه قرار گرفته و رفته رفته پیش داوری ها و تصورات غلط قبلی اش را پاک کرده بود.

دارسی گفت: می دانستم نوشته من ناراحت تان خواهد کرد، اما لازم بود آن نامه را بنویسم. امیدوارم نامه را از بین برده باشید. بخصوص یک قسمت نامه، یعنی شروع آن، طوری است که می ترسم طاقت نداشته باشید دوباره بخوانید. تعبیری به کار برده بودم که شاید شما را از من متنفر کند، و البته حق هم دارید.

– اگر فکر می کنید برای حفظ محبت و دوستی ام لازم است، باشد، من نامه را خواهم سوزاند. با این که هر دو می دانیم که عقاید من خیلی تغییر کرده، بیا بید امیدوار باشیم که من به این سادگی ها تغییر عقیده نمی دهم.

دارسی جواب داد: وقتی داشتم آن نامه را می نوشتم فکر می کردم کاملاً آرام و خونسردم، ولی می دانم که با تلخکامی و ناراحتی خیلی زیاد آن نامه رانوشته بودم.

– شاید با تلخی شروع شده بود، اما خاتمه اش این طور نبود. خداحافظی تان خیرخواهانه بود. ولی دیگر به آن نامه فکر نکنید. احساسات کسی که نامه رانوشته و کسی که نامه را خواند، حالا با آن زمان خیلی فرق دارد، پس هر چیز ناگواری را که به آن نامه مربوط می شود باید فراموش کنیم. بد نیست با این فلسفه من آشنا بشوید: فقط هنگامی به گذشته بیندیشید که یادآوری اش سبب رضایت تان می شود.

– من به این نوع فلسفه ها زیاد اعتقاد ندارم. یادآوری ها باید کاملاً عاری از سرزنش و ایراد باشد، طوری که رضایت حاصل از یادآوری ها از نوع چنین فلسفه ای نباشد، بلکه بسیار بهتر از آن، از نوع اغماض و فراموشی باشد. ا مادر

مورد من متأسفانه این طور نیست. خاطرات دردناکی به سراغم می آید که نمی توان و نباید هم آن ها را پس راند. من در تمام عمرم در عمل آدم خودخواهی بوده ام، هر چند که خمیره و سرشتم این طور نبود. در کودکی یاد گرفتم که چه چیزی درست و صحیح است، اما یاد نگرفتم که منش و خلق و خویم را اصلاح کنم. اصول صحیح را یادم داده اند، اما مرا به حال خود گذاشتند تا همین اصول درست را با غرور و خودپسندی دنبال کنم. متأسفانه چون پسر

منحصر به فرد خانواده بودم (و تا سال ها تنها فرزند خانواده)، والدینم مرا لوس و خودپسند بار آوردند. والدینم آدم های خیلی خوبی بودند (بخصوص پدرم نمونه خیرخواهی و محبت بود)، اما کاری کردند و حتی به من آموختند که خودخواه و از خود راضی باشم، به کسی خارج از جمع خانواده اعتنا نکنم، به بقیه دنیا اهمیتی ندهم، یا لاقل فهم و ارزش دیگران را پایین تر از خودم فرض کنم. از هشت سالگی تا بیست و هشت سالگی این طور بود. شاید هنوز هم این طور باشم، اما نه برای تو، الیزابت عزیزتر از جانم! چه قدر من به تو مدیونم! تو به من درسی دادی که البته در ابتدا برایم سخت بود اما فوق العاده به کارم آمد. کاری کردی که فروتن بشوم. وقتی به نزدت آمدم فکر می کردم

صددرصد می پذیری. تو به من نشان دادی که همه داشته های من برای رضایت زنی که ارزش خوشبختی را می داند کافی نیست.

– آن موقع فکر می کردی من باید بپذیرم؟

– بله، البته عجب غرور و نخوتی داشتم! فکر می کردم از خدا می خواهی، منتظر اظهار علاقه من هستی.

– رفتارهای من شاید غلط بوده، ولی مطمئن باش تعمد نداشتم. هیچ وقت نمی خواستم فریبت بدهم، ولی طرز فکرم شاید گاهی مرا به اشتباه کشانده باشد. بعد از آن شب چه قدر از من بدت آمد!

– بدم آمد؟ اولش شاید، اما خشم و ناراحتی ام خیلی زود جایش را به فکرهای درست داد.

– دلم می خواهد پیرسم که وقتی در پمبرلی همدیگر را دیدیم چه فکری درباره ام کردی؟ به خاطر آمدنم ملامت کردی؟

– نه، به هیچ وجه. فقط تعجب کردم.

– هر قدر هم تعجب کرده باشی، به پای تعجب من نمی رسید. ته دلم فکر می کردم نباید زیاد انتظار ادب و نزاکت داشته باشم. باید اعتراف کنم که هیچ انتظار نداشتم بهتر از آنچه مستحقش بودم با من رفتار کنی.

دارسی جواب داد: آن موقع هدفم این بود که به تو نشان بدهم، با نهایت ادب و نزاکت به تو نشان بدهم، که آدمی نیستم که کینه گذشته ها را به دل میگیرد. امیدوار بودم ببینی که به سرزنش هایت توجه کرده ام، تا شاید مرا ببخشی و کمی خوش بین تر بشوی. نمی توانم بگویم که چه زود امیدها و آرزوهای دیگری به سراغم آمد، ولی شاید نیم ساعت بعد از دیدنت.

بعد به الیزابت گفت که جورجیانا از آشنایی با او خیلی خوشحال شده بود، طوری که وقتی ناگهانی این آشنایی و مرادوه قطع شد جورجیانا هم ابراز ناراحتی کرد. سپس صحبت به علت این قطع مرادوه کشید و الیزابت فهمید که دارسی همان موقع در مهمان خانه تصمیم گرفته بود که بعد از رفتن الیزابت از دربیشر راه بیفتد تا برود خواهر الیزابت را پیدا کند، و علت ناراحتی و کلنجارهایش نیز در آن موقع این بوده که فکر می کرده برای انجام این کار چه باید بکند.

الیزابت باز هم از دارسی تشکر کرد، اما این مسئله برای هر دو یادآور سختی هایی بود. به همین علت، زیاد در این باره حرف نزدند.

چند مایل به همین ترتیب با خیال آسوده قدم زدند بی آن که خودشان بفهمند چه قدر راه رفته اند، تا آن که به ساعت شان نگاه کردند و متوجه شدند باید به خانه برگردند.

بعد هر دو به فکر آقای بینگلی و جین افتادند، و همین باعث شد صحبت به آنها بکشد. دارسی از نامزدی آن ها خوشحال بود، چون دوستش آخرین خبرها را به او گفته بود.

الیزابت گفت: دلم می خواهد پیرسم که هیچ تعجب نکردی؟

– اصولاً. وقتی می رفتم، می دانستم که به زودی چنین اتفاقی می افتد.

– منظورت این است که تو موافقت کرده بودی. حدس می زدم. و با این که دارسی از این تعبیر اظهار شگفتی کرد الیزابت فهمید که قضیه کم و بیش همین طور بوده است.

دارسی گفت: دیشب قبل از رفتنم به لندن، به مطلبی نزد بینگلی اعتراف کردم که می بایست خیلی زودتر اعتراف می کردم. به او گفتم نکته هایی که باعث شده بود قبلاً در مورد کارهایش اظهار نظر کنم همه و همه نادرست و بیهوده

بوده. خیلی تعجب کرد. آخر، کوچک ترین شکی نداشت. همین طور، به او گفتم که اشتباه از من بوده که فکر کرده بودم خواهر تو به او اعتنایی ندارد. به راحتی تشخیص می دادم که دلبستگی بینگلی به خواهرت کمتر نشده، این بود که تردیدنداشتم این دو نفر با هم خوشبخت می شوند.

الیزابت بی اختیار لبخند زد، چون دید که داری با چه سهولتی دوست خود را راهنمایی کرده است. گفت: وقتی به بینگلی گفتم که خواهرم دوستش دارد، عقیده خودت را می گفتم یا فقط مبتنی بر حرفی بود که من در بهار گذشته زده بودم؟

– عقیده خودم بود. در دو دیدار اخیر به دقت خواهرت را زیر نظر گرفتم. مطمئن شدم علاقه دارد.

– و اطمینان تو باعث شد بینگلی هم متقاعد بشود.

– بله. بینگلی فوق العاده محبوب است و خودش را دست کم می گیرد. همین خصوصیتش باعث شده بود در چنین قضیه مهمی زیاد به قوه تشخیص خودش اعتماد نکند. من مجبور شدم چیزی را اعتراف کنم که زمانی ناراحتش کرده بود و حق هم داشت. نمی توانستم از او پنهان کنم که خواهرت زمستان گذشته سه ماه در لندن بوده و من هم می دانسته ام اما عمداً به او نمی گفته ام. بینگلی عصبانی شد. اما خب، عصبانیتش زیاد طول نکشید، چون فهمید که خواهرت دوستش دارد. حالا بینگلی دیگر ته دلش مرا بخشیده.

الیزابت دلش می خواست بگوید که آقای بینگلی بهترین دوست عالم است و آن قدر راحت و بی تکلف راهنمایی رفیقش را می پذیرد که ستودنی است. اما الیزابت جلو خودش را گرفت. یادش آمد که داری هنوز عادت نکرده که دیگران به او بخندند، و حالا هم برای عادت دادنش زود است. بقیه راه، تا خانه برسند، داری درباره خوشبختی بینگلی صحبت کرد که البته به هیچ وجه به پای خوشبختی خود داری نمی رسید. توی راهرو از هم جدا شدند. همین که الیزابت وارد اتاق شد، جین پرسید: «لیزی عزیزم، کجا بودی؟» و وقتی پشت میز نشستند بقیه نیز همین را پرسیدند. الیزابت در جواب فقط گفت که مدام پرسه زده اند و آخرش نفهمیده از کجا سر در آورده اند. الیزابت موقع گفتن این حرف رنگ به چهره اش دوید، ولی این تغییر رنگ هم باعث نشد کسی به گفته های او شک کند. شب به آرامی و بدون اتفاق خاصی سپری شد. دو عاشق رسمی می گفتند و می خندیدند، اما دو عاشق پنهان ساکت بودند. داری از آن نوع آدم هایی نبود که خوشحالی و شادی اش بروز پیدا کند. الیزابت که هیجان زده و دستپاچه بود بیشتر می دانست که خوشحال است اما نمی توانست احساس خود را آشکار کند، زیرا غیر از هیجان های آنی اش می بایست بر موانع دیگری هم غلبه کند. حدس می زد که اگر حقیقت فاش شود چه ولوله ای در خانواده در می گیرد. می دانست که هیچ کس جز جین از داری خوشش نمی آید. حتی می ترسید بقیه آن قدر از داری بدشان بیاید که به ثروت و اسم و رسمش هم اهمیتی ندهند.

شب که شد، الیزابت سفره دلش را برای جین باز کرد. دوشیزه بنت اصلاً آدمی نبود که چیزی را باور نکند، اما این بار واقعاً باورش نمی شد.

– شوخی می کنی، لیزی. نمی شود! گلویت پیش آقای داری گیر کرده؟ نه، نه، گولم زن. می دانم که امکان ندارد. – واقعاً که شروع تأسف باری بود! من فقط روی تو حساب می کردم. اگر تو باور نکنی، پس هیچ کس دیگری هم باور نمی کند. ولی بدان که راست می گویم. هر چه می گویم درست است. هنوز دوستم دارد و ما با هم قول و قرار گذاشته ایم.

جین با شک و تردید به الیزابت نگاه کرد و گفت: اوه، لیزی! امکان ندارد. من می دانم که تو چه قدر از او بدت می آید.

– تو از قضیه چیزی نمی دانی. همه چیز را فراموش کن. شاید قبلاً او را به اندازهٔ حالا دوست نداشتم. اما در چنین مواردی، حافظهٔ قوی هم چیز خوبی نیست. خود من هم حالا آخرین باری است که این موضوع را به یاد می آورم. دوشیزه بنت هنوز شگفت زده بود. الیزابت بار دیگر خیلی جدی به او اطمینان داد که حقیقت دارد. جین گفت: خدای مهربان! واقعاً حقیقت دارد؟ مثل این که باید حرفت را باور کنم. عزیزم، لیزی عزیز من، من... من باید به تو تبریک بگویم، ولی واقعاً مطمئنی؟ مرا ببخش که چنین چیزی از تو می پرسم... آیا مطمئنی که با او خوشبخت می شوی؟

– بدون شک. قرار و مدارمان را گذاشته ایم و می دانیم که خوشبخت ترین زوج عالم خواهیم شد. جین، تو خوشحال نیستی؟ دوست نداری چنین شوهر خواهری داشته باشی؟

– چرا، خیلی. هیچ چیز من و بینگلی را این قدر خوشحال نمی کرد. ولی ما وقتی فکرش را می کردیم به نظرمان غیرممکن می رسید. آیا از صمیم قلب دوستش داری؟ اوه، لیزی! هر کاری می خواهی بکن، اما بدون عشق ازدواج نکن. آیا مطمئنی که آن طور که باید و شاید دوستش داری؟

– اوه، بله! وقتی برایت تعریف کنم خودت متوجه می شوی که بیش از آنچه باید و شاید او را دوست دارم. – منظورت چیست؟

– خب، باید بگویم که من او را از بینگلی بیشتر دوست دارم. نکند از دستم ناراحت بشوی. – خواهر عزیزم، جدی باش. من می خواهم جدی حرف بزنم. می خواهم بدون معطلی همه چیزهایی را که باید بدانم به من بگویی. بگو بینم چه مدت است که دوستش داری؟ – راستش، آرام آرام و به تدریج عاشقش شدم. خودم دقیقاً نمی دانم از کجا شروع شد. ولی به نظرم برمی گردد به اولین باری که به املاک قشنگش در پمبرلی رفته بودم.

جین بار دیگر از الیزابت خواست که جدی باشد، و الیزابت به او اطمینان داد که همه چیز جدی است و واقعاً دل به مهر داری بسته است. دوشیزه بنت وقتی شک و تردیدش برطرف شد گفت که دیگر آرزویی ندارد. بعد گفت: حالا دیگر کاملاً خوشبختم، چون تو هم به اندازهٔ من خوشبختی. همیشه به او احترام می گذاشتم. اصلاً به صرف این که تو را دوست دارد باید همیشه برایش ارج و قرب قائل شوم، چه رسد به این که هم دوست بینگلی و هم شوهر تو باشد. من بعد از تو و بینگلی او را از هر کس دیگری بیشتر دوست خواهم داشت. ولی لیزی، تو خیلی آب زیرکاه بودی، رازت را از من پنهان میکردی. اصلاً نگفته بودی در پمبرلی و لمتن چه اتفاقی افتاده بود! چیزهای مختصری هم که می دانم از دیگری شنیده ام، نه از تو.

الیزابت علت پنهان کاری اش را به او گفت. توضیح داد که نمی خواسته اسمی از بینگلی در حضور جین ببرد، و چون از احساسات خودش نیز مطمئن نبوده اسمی از دوست بینگلی هم نبره است. اما حالا دیگر لزومی ندارد چیزی را از جین پنهان کند و نقش داری را در ازدواج لیدی نیز توضیح می دهد. خلاصه، الیزابت همه چیز را به جین گفت، و دو خواهر تا پاسی از شب با هم حرف می زدند.

صبح روز بعد، خانم بنت که کنار پنجره ایستاده بود با صدای بلند گفت:

خدای مهربان! چه می شد اگر آقای دارسی بد اخلاق باز هم همراه بینگلی عزیزما به این جا نمی آمد! چرا این قدر مزاحم می شود و همیشه می آید این جا؟ آخر چه کار دارد؟ خب، برود شکار، برود پی یک کار دیگر، چرا موی دماغ ما میشود؟ آخر، ما با او چه کنیم؟ لیزی، باز هم باید با او بروی بیرون قدم بزنی تا مزاحم کارهای بینگلی نشود. الیزابت به زور جلوی خودش را گرفت تا از این پیشنهاد بادآورده خنده اش نگیرد، اما واقعاً ناراحت بود از این که مادرش همیشه الفاظ بدی درباره آقای دارسی به کار می برد.

وقتی وارد شدند، بینگلی چنان نگاه معناداری به الیزابت انداخت و با چنان محبتی با او دست داد که الیزابت دریافت او دیگر همه چیز را می داند. کمی بعد هم بینگلی با صدای بلند گفت: خانم بنت، در این دور و بر باز هم چمنزار و دار و درختی هست که لیزی برود توی آن ها راهش را گم کند؟

خانم بنت گفت: پیشنهاد می کنم آقای دارسی و لیزی و کیتی امروز بروند به طرف اوکهام مونت. راه طولانی و قشنگی است و آقای دارسی هم تا حالا آن جا را ندیده اند.

آقای بینگلی جواب داد: ممکن است برای همه جالب باشد، ولی مطمئنم که برای کیتی خیلی سخت است. مگر نه، کیتی؟

کیتی جواب داد که ترجیح می دهد در خانه بماند. دارسی گفت خیلی کنجکاو است از بالای تپه منظره ها را ببیند، و الیزابت به علامت رضایت سکوت کرد. وقتی از پله ها بالا می رفت تا حاضر شود، خانم بنت به دنبالش رفت و گفت: - لیزی، خیلی متأسفم که مجبوری جور این آدم بد اخلاق را بکشی. اما امیدوارم زیاد ناراحت نشوی. خودت می دانی که همه این کارها به خاطر جین است. دلیلی هم ندارد زیاد با او حرف بزنی. گاهی یکی دو کلمه حرف بزنی کافی است. پس زیاد خودت را به زحمت نینداز.

موقع پیاده روی قرار گذاشتند که همان شب آقای دارسی با آقای بنت حرف بزنند و رضایت او را جلب کند. الیزابت هم قرار شد با مادرش حرف بزند. نمی دانست مادرش چه واکنشی نشان خواهد داد. گاهی از خودش می پرسید که آیا ثروت و موقعیت آقای دارسی باعث می شود که مادرش بر احساسات غلبه کند و از آقای دارسی بدش نیاید؟ اما چه مادرش خیلی مخالف این ازدواج باشد و چه خیلی از آن خوشحال بشود، در هر دو حالت بدیهی است که رفتارش هیچ تناسبی با عقل و منطق نخواهد داشت. به هر حال، آقای دارسی ابتدا اخم و تخم خواهد دید، اما نهایتاً آثار وجد و شادی خانم بنت را نیز خواهد دید.

شب، کمی بعد از آن که آقای بنت به کتابخانه اش رفت، الیزابت دید که آقای دارسی نیز بلند شده است تا به دنبال او برود. هیجان الیزابت غیر قابل وصف بود. از مخالفت پدرش نمی ترسید. فقط نگران بود که مبادا پدرش ناراحت شود، چون دختر عزیز دردانه اش با انتخاب خودش کاری می کرد که آقای بنت از دوری وجدایی اش به غم و غصه بیفتد. این فکرها الیزابت را آزار می داد و همچنان ناراحت و مضطرب نشسته بود، تا آن که آقای دارسی برگشت. الیزابت وقتی تبسم او را دید کمی آسوده شد. کمی بعد، آقای دارسی به طرف میزی آمد که الیزابت و کیتی پشت آن نشسته بودند، و به بهانه تعریف و تمجید از کاری که الیزابت داشت می کرد زیر گوش الیزابت گفت: برو پیش پدرت، توی کتابخانه منتظر توست. الیزابت یکرست به کتابخانه رفت.

آقای بنت، فکور و مضطرب، داشت در اتاق بالا و پایین می رفت. گفت: لیزی، داری چه می کنی؟ مگر عقلت را از دست داده ای که این مرد را به همسری انتخاب می کنی؟ تو که همیشه از او بدت می آمد؟

الیزابت چه قدر دلش می خواست که قبلاً عاقلانه تر اظهار نظر کرده بود و حرفهایش معتدل تر می بود! در این صورت، دیگر نیازی نمی بود توضیح بدهد و اعتراف هایی بکند که گفتنش فوق العاده سخت بود. ولی به هر حال این کار لازم بود، و الیزابت با دستپاچگی به پدرش اطمینان داد که آقای دارسی را واقعاً دوست دارد.

– به عبارت دیگر، تصمیم داری زنش بشوی. البته آدم ثروتمندی است و تو شاید صاحب لباسهای بهتر و کالسکه

های عالی تر از جین بشوی. اما با این چیزها به خوشبختی هم می رسی؟

الیزابت گفت: آیا غیر از این که تصور می کنید من دوستش ندارم اعتراض دیگری هم دارید؟

– نه، اصلاً. ما همه می دانیم که آدم مغرور و نامطبوعی است، اما اگر تو واقعاً دوستش داری این ها مهم نیست.

الیزابت که اشک در چشم هایش حلقه زده بود جواب داد: من دوستش دارم، واقعاً دوستش دارم. عاشقش هستم. غرورش بیهوده نیست. خیلی دوست داشتنی و مطبوع است. نمی دانید چه آدمی است. لطفاً با چنین لحنی درباره اش حرف نزنید. من ناراحت می شوم.

پدرش گفت: لیزی، من موافقت خودم را اعلام کرده ام. از آن نوع آدم هاست که وقتی تقاضا می کند من نمی توانم

جواب منفی بدهم. حالا می گذارم به عهده خودت، تا اگر می خواهی تصمیمت را بگیری. ولی نصیحتت می کنم که

بیشتر فکر کنی. من خلق و خوی تو را می شناسم، لیزی. می دانم که تو فقط در صورتی خوشبخت می شوی و سرت

را بالا می گیری که واقعاً شوهرت را قبول داشته باشی، او را برتر از خودت بدانی. تو با استعداد و عقل و هوشی که

داری ممکن است خدای نکرده در ازدواجت به وضع بدی دچار بشوی، آن وقت سرشکسته و بدبخت میشوی.

دخترم، نگذار وضعی پیش بیاید که من ببینم تو شریک زندگی ات را قبول نداری. می دانی داری چه می کنی؟

الیزابت که بیش از پیش دستخوش احساسات شده بود با صداقت و در نهایت جدیت به پدرش جواب داد. باز هم به

پدرش اطمینان داد که واقعاً آقای دارسی را به عنوان شریک زندگی انتخاب کرده است. بعد هم توضیح داد که

عقیده اش درباره آقای دارسی به تدریج عوض شده. حالا به این یقین رسیده که علاقه دارسی هم کار یک روز و دو

روز نبوده بلکه با ماه ها بلا تکلیفی امتحانش را پس داده. سپس الیزابت با هیجان از خصلت های خوب آقای دارسی

حرف زد و نهایتاً شک و تردیدهای پدرش را برطرف کرد، طوری که آقای بنت به این وصلت رضایت داد.

صحبت های الیزابت که تمام شد، آقای بنت گفت: خب، عزیزم، من دیگر حرفی برای گفتن ندارم. اگر این طور باشد

که تو می گویی، لایق تو هست. من هیچ وقت رضایت نمی دادم تو را به کسی بدهم که لایقت نباشد.

بعد الیزابت برای آن که ذهن پدرش را روشن تر کند تعریف کرد که آقای دارسی با میل و اراده خودش برای لیدی

چه کارها کرده است. آقای بنت غرق در حیرت شد.

– امشب، شب شگفتی هاست! پس، دارسی بوده که همه کارها را انجام داده. عروسی را سر و سامان داده، پول داده،

قرض و قوله های مردک را داده و برایش شغل دست و پا کرده! که این طور! مرا از یک دنیا مخمصه و صرفه جویی

نجات داده. اگر دایی ات این کارها را کرده بود مجبور بودم بدهی ام را به او بپردازم، اما این عشاق جوان همه کارها

را رو به راه کرده اند. فردا به او می گویم که می خواهم قرضم را بپردازم، آن وقت او درباره عشقش به تو داد سخن

می دهد و قضیه فیصله پیدا می کند.

بعد آقای بنت یادش آمد که چند روز پیش تر، وقتی نامه آقای کالینز را برای الیزابت خوانده بود، الیزابت دستپاچه

شده بود. کمی به الیزابت خندید و بعد اجازه داد او برود، اما موقعی که الیزابت داشت می رفت آقای بنت به او گفت:

اگر خواستگار جوانی برای مری یا کیتی آمد، بفرستش این جا، چون من الان حسابی سر کیفم.

الیزابت بار سنگینی را پایین گذاشته بود. نیم ساعتی در اتاق خود نشست و فکر کرد. بعد که تا حدی آرام شد نزد بقیه رفت. همه چیز برای شادی و خوشی مهیا بود، اما شب به آرامی سپری می شد. دیگر مسئله ای باقی نمانده بود که باعث ناراحتی و واهمه بشود. به زودی نوبت به آسودگی و انس و الفت می رسید.

وقتی خانم بنت به اتاق خود رفت، الیزابت هم بلند شد و نزد مادرش رفت و موضوع را با او در میان گذاشت. اثرش فوق العاده بود، چون خانم بنت اول که موضوع را شنید هاج و واج و بی حرکت ماند و حتی نتوانست یک کلمه حرف بزند. دقایقی گذشت و گذشت تا بفهمد که چه چیزی شنیده است، هر چند که همان اول هم متوجه شده بود چه اقبالی به خانواده اش رو کرده و در هیئت یک عاشق به سراغشان آمده. بالاخره به خود آمد، روی صندلی اش جا به جا شد، بلند شد، دوباره نشست، تعجب کرد، و بعد هم خدا را شکر کرد.

– خدای مهربان، تو را شکر می کنم! فکرش را بکن! عجب! آقای دارسی! چه کسی فکرش را می کرد! واقعاً راست است؟ او! لیزی عزیزتر از جانم! چه قدر ثروتمند و معروف می شوی! چه پول و پله ای، چه طلا و جواهراتی، چه کالسکه هایی گیرت می آید! مال جین در مقابل این ها هیچ است... اصلاً به حساب نمی آید. چه قدر خوشحالم... خیلی خوشبختم. چه مرد نازنینی!... چه مرد جذابی! قد بلند!... او، لیزی، عزیزم! مرا ببخش که قبلاً این قدر از او بدم می آمد. امیدوارم او هم فراموش کند. لیزی عزیز، عزیز من. یک خانه توی شهر! همه چیزهای خوب و عالی! سه تا دختر شوهر داده ام! سالی ده هزار پوند! او، خدای من! من چه کار کنم؟ دارم عقلم را از دست می دهم.

خب، این حرف ها نشان می داد که خانم بنت بی قید و شرط موافق است. الیزابت، خوشحال از این که این افاضات را فقط خودش شنیده، کمی بعد از پیش مادرش رفت، اما سه دقیقه از رفتنش نگذشته بود که مادرش به اتاق او آمد. گفت: دختر عزیزم، من اصلاً نمی توانم به چیز دیگری فکر کنم! ده هزار پوندد سال، شاید هم بیشتر! مثل یک لرد! جواز مخصوص! تو باید با جواز مخصوص ازدواج کنی (جواز ازدواجی که اسقف یا سر اسقف صادر می کرد و مخصوص اشراف و نجیب زادگان بود). ولی، عزیزم، دخترم، بگو ببینم آقای دارسی چه غذایی دوست دارد من فردا درست کنم.

این علامت نگران کننده ای بود که نشان می داد خانم بنت با آقای دارسی چه رفتاری در پیش خواهد گرفت. الیزابت با این که از عشق و علاقه دارسی مطمئن بود و از رضایت و خوشحالی اطرافیان هم خیالش راحت بود، فکر می کرد کاش بعضی چیزهای نگران کننده هم در کار نمی بود. اما روز بعد بسیار بهتر از آنچه الیزابت تصور می کرد سپری شد، چون خانم بنت خوشبختانه طوری ملاحظه هیت داماد آینده اش را می کرد که جرئت نداشت زیاد حرف بزند، و فقط تاجایی که می توانست به او توجه می کرد یا سعی می کرد با نظر و عقیده او موافقت نشان بدهد.

الیزابت با خوشحالی می دید که پدرش به خود زحمت می دهد تا با آقای دارسی بیشتر اختلاط کند. آقای بنت هم کمی بعد به الیزابت گفت که هر چه می گذرد احترامش به آقای دارسی بیشتر می شود.

گفت: من سه دامادم را دوست دارم. البته شاید ویکهام عزیزدردانه من باشد، ولی فکر می کنم شوهر تو را به قدر شوهر جین دوست دارم.

الیزابت که نشاط و بازیگوشی اش را بازیافته بود از آقای دارسی خواست که بگوید چگونه عاشق شده بود. گفت: از کجا شروع کنم؟ من می دانم که اگر کاری را شروع کنی تا آخر می روی، ولی چه چیزی باعث شد که قدم اول را برداری؟

- نمی توانم زمان یا مکان یا نگاه یا کلمه ای را به یاد بیاورم که پایه و اساس این قضیه باشد . خیلی وقت پیش بود . موقعی فهمیدم که کار از کار گذشته بود.
- قیافه و خوشگلی ام که از اول تاثیری روی تو نداشت ، تازه رفتار های من ... رفتارم با تو مودبانه نبود ، هر وقت که با تو حرفی می زدم قصدم فقط گزیدنت بود . حالا راستش را بگو ، از گستاخی ام خوشت می آمد ؟
- از سرزندگی و تیزهوشی ات خوشم می آمد.
- خب می توانی اسمش را بگذاری گستاخی و پر رویی . زیاد تفاوتی با گستاخی و پر رویی ندارد. واقعیتش این است که تو حوصله ات از نزاکت و تواضع و توجهات رسمی و این طور چیزها سر رفته بود . از زن هایی که طرز حرف زدن و ظاهرشان را فقط برای خوش آمدن تو درست می کردند دلزده شده بودی . من به این علت توجهت را جلب می کردم که اصلا شبیه این جور زن ها نبودم . اگر آدم صافی نبودی و دلت پاک نبود ، حتما از من بدت می آمد . تو با همه ی زحمتی که برای حفظ ظاهر ت می کشیدی ، در نهان احساسات پاک و بی شائبه ای داشتی . توی دلت از کسانی که سعی می کردند توجهت را جلب کنند متنفر بودی . خب ... من به جایت توضیح داده ام ، دیگر لازم نیست به زحمت بیفتی . واقعا هم اگر همه ی جوانب را در نظر بگیریم ، کاملا معقول و صحیح از کار در می آید . راستش ، تو هیچ خوبی واقعی از من ندیدی ... اما کسی که عاشق شده باشد به اینچیزها فکر نمی کند .
- موقعی که جین هنوز در ندرفیلد مریض بود خیلی با محبت رفتار می کردی!
- آه ، جین عزیز ! مگر می شد برایش کاری نکنم ؟ خب ، اگر دلت می خواهد ، این را حُسن من بدان . همه ی خوبی های من حالا مال توست ، تو هم تا میتوانی مبالغه کن . اما من هم حق دارم بهانه هایی پیدا کنم که سر به سرت بگذارم و با تو جر و بحث کنم . می خواهم رک و راست از تو بپرسم که چرا اینقدر تردید داشتی که بیایی سر اصل مطلب ، چرا دفعه ی اول که من را دیدی آنقدر خجالتی بودی ؟ بعدش هم که آمدی این جا غذا خوردی همین طور . چرا وقتی به اینجا آمدی اصلا نمی شد از ظاهر ت فهمید که به من توجه داری ؟
- برای این که گرفته و ساکت بودی و به من میدان نمی دادی .
- ولی من دستپاچه بودم و نمی دانستم چکار کنم .
- من هم مثل تو .
- وقتی برای غذا خوردن آمدید ، تو باید بیشتر با من حرف می زدی .
- اگر آدمی بودم که احساس سردتری داشتم ، شاید .
- چه بد است که برای سوال های من جواب های معقول داری و من هم باید معقول باشم و جواب هایت را بپذیرم ! نمی دانم ، اگر به حال خودت می ماندی چه موقع لب باز ی کردی ! اگر از تو سوال نمی کردم تو کی حرف می زدی ؟ لابد وقتی تصمیم گرفتم از محبتی که در حق لیدیا کرده بودی تشکر کنم ، تاثیرش زیاد بود . اصلا زیادی بود ، چون حالا که سعادت ما از یک نقض عهد ناشی میشود پس چه بر سر اصول اخلاقی می آید ؟ خودت می دانی که من نمی بایست از این موضوع حرفی بزنم . خب ، درست است ؟
- خودت را ناراحت نکن . اصول اخلاقی سر جای خودش . تلاش بی مورد لیدی کاترین برای این که ما را از هم جدا کند باعث شد من همه ی شک و تردید هارا کنار بگذارم . من سعادت را مدیون این نیستم که تو دلت خواسته بود از من تشکر کنی . من در وضعی نبودم که صبر کنم تو باب صحبت را باز کنی . حرفهای خاله ام مرا امیدوار کرده بود و من تصمیم گرفته بودم خودم فوراً همه چیز را بفهمم .

– لیدی کاترین خیلی به ما کمک کرده . حالا باید خوشحال باشد ، چون دوست دارد به دیگران کمک کند . ولی ، به من بگو ، برای چه به ندرفیلد آمدی ؟ برای این که بیایی لانگبورن و دستپاچه بشوی ؟ یا این که تصمیم جدی تری گرفته بودی ؟

– هدف اصلی ام دیدن تو بود ، تا اگر توانستم ، سر در بیاورم که آیا هیچوقت می توانم به عشق و محبت تو امید داشته باشم یا نه . بهانه ی آمدنم ، یابانه ای که من برای آمدنم داشتم ، این بود که ببینم خواهرت هنوز به بینگلی علاقه دارد یا نه ، و اگر دارد آن وقت آن چیزهایی را برای بینگلی اعتراف کنم که کرده ام .

– اصلا حرئت داری به لیدی کاترین بگویی که چه بلایی قرار است سرش بیاید ؟

– الیزابت ، من بیشتر به زمان احتیاج دارم تا جرئت . ولی به هر حال ، باید بگویم . اگر یک ورق کاغذ به من بدهی همین حالا برای او می نویسم .

– اگر خودم نامه نویسی نداشتم کنارت می نشستم و به خط قشنگت نگاه می کردم، مثل خانم جوانی که زمانی همین کار را می کرد . ولی من یک زن دایی دارم که بیشتر از این نباید بی خبرش بگذارم .

الیزابت که قبلا نمی خواست اقرار کند با صمیمیتش با آقای داری به اندازه ای است که خانم گاردینر تصور می کند ، هنوز به نامه ی مفصل خانم گاردینر جواب نداده بود ، اما حالا که می دانست او از شنیدن خبر چه قدر خوشحال می شود خجالت می کشید که چرا سه روز دایی و زن دایی اش را بی خبر گذاشته و از سعادت خود برای آن ها چیزی ننوشته است . این بود که بلافاصله این نامه را نوشت :

زن دایی عزیزم ، من می بایست زودتر از این ، همان موقع که شرح جزئیات ماجرا را برایم نوشته بودید ، از شما تشکر کنم . اما راستش اوقاتم تلخ بودو نمی توانستم امه بنویسم . شما تصورات تان فراتر از واقعیت بود . اما حالا هر چه می خواهید تصور کنید . فکر خود را آزاد بگذارید ، خیال تان رابه هر جایی که می توانید پرواز بدهید ، هر تصویری بکنید درست است ، جز اینکه من ازدواج کرده ام ، چون فقط مانده ازدواج کنم . حقش این است که به زودی زود نامه ی دیگری بنویسید و هرچه دل تان خواست ، حتی بیشتر از نامه ی قبلی ، از او تعریف و تمجید کنید . ده بار و صد بار از شما تشکر می کنم که به ناحیه ی دریاچه ها نرفته بودید . چه ابلهی بودم من که چنین سفری را می خواستم ! فکر تان در مورد اسبها خیلی عالی است . هر روز دور پارک گردش خواهیم کرد . من خوشبخت ترین آدم دنیا هستم . شاید دیگران هم این حرف رازده باشند ، اما در مورد من مصداق بیشتری دارد . من حتی از جین هم خوشبخت ترم . جین لبخند می زند ، اما من می خندم . آقای داری نهایت محبت و علاقه اش را به شما اعلام می کند ، البته اگر من از محبت و علاقه اش چیزی برای دیگران باقی گذاشته باشم . همه باید برای کریسمس به پمبرلی بیایید . بااحترام ...

نامه ی آقای داری به لیدی کاترین طور دیگری بود . اما متفاوت تر از همه نامه ای بود که آقای بنت در جواب نامه ی آخر آقای کالینز برای آقای کالینز نوشته بود :

جناب آقا

باید یک بار دیگر مزاحم شما بشوم تا به ما تبریک بگویید . الیزابت به زودی همسر آقای داری خواهد شد . تا می توانید لیدی کاترین را تسلا بدهید . اما من اگر جای شما بودم طرف خواهرزاده را می گرفتم ، نه خاله . این خواهرزاده فایده اش بیشتر است .

ارادتمند ...

تبریک دوشیزه بینگلی به برادرش به خاطر ازدواج قریب الوقوع او یکپارچه محبت و ریا بود. حتی نامه ای به جین نوشت و اظهار خوشحالی کرد و گفته های محبت آمیز قبلی را تکرار کرد. جین گول نخورد اما به هر حال تحت تاثیر قرار گرفت. با این که به حرف های او اعتماد نداشت، باز هم در جواب اونا نامه نوشت. اظهار محبتی کرد که دوشیزه بینگلی سزاوارش نبود.

اما خوشحالی دوشیزه داری از شنیدن خبر همان قدر بی شائبه بود که خوشحالی برادرش موقع نوشتن این خبر. چهار صفحه نامه هم برای توصیف خوشحالی دوشیزه داری کافی نبود. از صمیم دل آرزو می کرد که زن برادرش دوستش داشته باشد.

قبل از این که جوابی از آقای کالینز بیاید یا همسرش برای الیزابت تبریک بفرستد، خانواده ی لانگبورن با خبر شدند که کالینز ها خودشان به خانه ی لوکاس آمده اند. علت این سفر ناگهانی خیلی زود روشن شد. لیدی کاترین چنان از مطلب نامه ی خواهرزاده اش به خشم آمده بود که شارلوت (که واقعا از این ازدواج خوشحال بود) ترجیح داده بود هرچه زودتر از لیدی کاترین دور شود تا موقعی که طوفان بخوابد. در چنین اوضاع و احوالی، آمدن دوست الیزابت واقعا خوشحالش می کرد، هر چند که در دیدارهای شان این خوشحالی گران هم تمام می شد، چون می دید که شوهر شارلوت در وصف آقای داری چه تملق ها می گوید و چه تمجیدهای خنده داری به زبان می آورد. البته آقای داری با آرامش قابل تحسینی این وضع را تحمل می کرد. حتی حرف های سرویلیام لوکاس را تحمل می کرد که تبریک می گفت که او دارد درخشان ترین گوهر عالم را با خود می برد و امیدوار است در قصر سنت جیمز باز یکدیگر راملاقات کنند. آقای داری در نهایت ادب و خویشتن داری این ها را می شنید. اگر هم شانه هایش را بالا می انداخت موقعی بود که سر ویلیام دور می شد.

رفتار عامیانه ی خانم فیلیپس را هم باید تحمل کرد، و این شاید سخت تر بود. البته خانم فیلیپس نیز مانند خواهرش خیلی ملاحظه ی آقای داری را می کرد و آن طور خودمانی که با آقای بینگلی حرف می زد (چون بینگلی خیلی بی تکلف بود) با آقای داری حرف نمی زد، اما هر بار هم که حرفی می زد عوامانه بود. احترامی که به آقای داری می گذاشت باعث می شد کمتر حرف بزند، اما این باعث نمی شد که سنجیده تر و شسته رفته تر عمل کند. الیزابت تمام تلاشش را می کرد تا داری را از تیررس عنایات مادر و خاله دور نگه دارد. دلش می خواست داری را برای خودش و برای کسانی حفظ کند که معاشرت و مصاحبتشان عذاب و شکنجه نباشد. احساسات ناخوشایند این وضع از خوشی های ایام نامزدی و عشق و عاشقی می کاست، اما در عین حال امید به آینده را نیز تقویت می کرد. الیزابت با ذوق و شوق به زمانی می اندیشید که از این جمع کسالت بار دور خواهند شد و ضیافت های خانوادگی آسایش بخش و با شکوهی در پمبرلی برگزار خواهند کرد.

سعادت بارترین روز برای احساسات مادرانه ی خانم بنت آن روزی بود که دودختر شایسته اش را از سر و می کرد. خدا می داند که بعدا به چه لذتی به دیدن خانم بینگلی می رفت یا اسم خانم داری را بر زبان می آورد. کاش، محض خاطر خانواده اش هم که شده، تحقق این پرشورترین آرزویش برای سر و سامان بچه هایش لاقابل این فایده را می داشت که او برای بقیه ی عمرش زن عاقل و فهمیده و با نزاکتی بشود. اما شاید به نفع شوهرش بود که هنوز هم خانه بنت گاه و بی گاه عصبی بشود و رفتارهای ابلهانه از او سر بزند، چون در غیر این صورت، آقای بنت از این نوع سعادت خانوادگی غیرعادی که از همین حالات خانم بنت ناشی میشد احتمالا محروم می ماند.

آقای بنت زیاد دلش برای دختر دومش تنگ می شد. محبتش به الیزابت قوی ترین عاملی بود که او را از خانه بیرون می کشید. دوست داشت به پمبرلی برود، بخصوص در مواقعی که هیچ انتظارش را نداشتند. آقای بینگلی و جین فقط یک سال در ندرفیلد ماندند. این همه نزدیکی و رفت و آمد با مادر و قوم و خویش های مریتن حتی با خلق و خوی خوش آقای بینگلی و دل پر محبت جین هم جور در نمی آمد و نمی ساخت. آرزوی قلبی خواهر زن های آقای بینگلی هم برآورده شد و او در ناحیه ای نزدیک دربیشر ملکی خرید و جین و الیزابت علاوه بر انواع و اقسام خوشی و آسایش، دیگر بیش از سی مایل از یکدیگر فاصله نداشتند. کیتی بیشتر وقتش را با دو خواهر بزرگش می گذراند، که این خیلی به نفعش بود. حضورش در محافلی که این همه از سطح او بالاتر بودند باعث پیشرفتش میشد. کیتی خلق و خوی ناآرام لیدیا را نداشت، و حالا که دیگر تحت تاثیر لیدیا نبود، رفته رفته با توجه به مراقبت ها و راهنمایی هایی که می شد از زودرنجی ها و نادانی ها و سربه هوایی هایش کاسته می شد. با دقت تمام او را از مضرات معاشرت با لیدیا باز می داشتند، و با آنکه خانم ویکهام زیاد از او دعوت می کرد که برود نزدش بماند، و وعده ی مجالس رقص و مردهای جوان را می داد، آقای بنت هیچ وقت به کیتی اجازه نمی داد نزد لیدیا برود.

مری تنها دختری بود که در خانه مانده بود. او هم نمی توانست مثل سابق به دنبال فضل و کمال باشد، چون خانم بنت اصلاً نمی توانست توی منزل تک و تنها بنشینند. مری مجبور بود بیشتر با بقیه ی دنیا بجوشد، اما هنوز تک تک دید و بازدیدهای روزانه را از نظر اخلاقی سبک و سنگین می کرد، و چون از مقایسه ی زیبایی خواهرها با خودش خلاص شده بود، پدرش فکر می کرد که اواز این تغییرات زیاد هم ناراحت نیست. اما ویکهام و لیدیا. واقعا ازدواج خواهرهای لیدیا هیچ تاثیری بر شخصیت و رفتار این زن و شوهر نگذاشته بود. ویکهام منطقاً می دانست که دیگر الیزابت از همه ی ناسپاسی ها و دروغ های او باخبر است، اما باز هم امیدداشت که دارسی متقاعد شود که باید به او کمک کند. نامه ی تبریکی که الیزابت به مناسبت ازدواجش از لیدیا دریافت کرد، نشان می داد که چنین انتظار کمی اگر در ذهن ویکهام نباشد لاقلاً در ذهن لیدیا هست. نامه این بود:

لیزی عزیزم

آرزو می کنم خوش باشی. اگر عشقت به آقای دارسی حتی نصف علاقه ی من به ویکهام عزیز باشد، باز خیلی خوشبختی، چه خوب است که اینقدر ثروتمندی، امیدوارم هر وقت که سرت خلوت بود فکر ما هم باشی. مطمئنم ویکهام خیلی دلش می خواهد جایی در محافل داشته باشد، و من فکر نمی کنم که بدون کمک گرفتن، با عایدی خودمان بتوانیم امورات مان را پیش ببریم. شغلی که حدوداً سالی سیصد یا چهارصد پوند عایدی داشته باشد بد نیست، اما اگر فکر می کنی با آقای دارسی نباید در این مورد صحبت کنی، خب، نکن.

خواهرت ...

الیزابت هم که اصلاً دلش نمی خواست در این باره با آقای دارسی صحبت کند، در جوابی که به خواهرش داد سعی کرد باب هر توقع و انتظاری از این نوع را ببندد. ولی برای این که کمکی به آنها نکند در مخارج شخصی خود صرفه جویی می کرد و گه گاه پولی برای خواهرش می فرستاد. همیشه می دانست که درآمد آنها، که آدم های پر ریخت و پاشی هستند و به آینده نمی اندیشند، اصلاً کفاف مخارجشان را نمی دهد. هر وقت هم که محل زندگی شان را عوض می کردند، جین یا الیزابت مطمئن بودند که این زن و شوهر برای پرداخت صورت حساب ها و بدهی ها از آنها تقاضای کمک می کنند. شیوه ی زندگیشان، حتی بعد از پایان جنگ، که می توانستند خانه و کاشانه ی ثابتی دست

و پا کنند ، کاملاً متزلزل و آشفته بود . مدام برای پیدا کردن خانه ی ارزان تر از جایی به جای دیگری رفتند و همیشه هم خرجشان بیشتر از دخلشان بود . علاقه ی ویکهام به لیدیا نیز کمی بعد جایش را به سردی و بی تفاوتی داد . علاقه ی لیدیا کمی بیشتر ادامه یافت ؛ و به رغم جوانی و ظواهر و آدابش تنها چیزی که برایش ماند بدنامی این ازدواج بود .

آقای دارسی با این که هیچ وقت ویکهام را در پمبرلی به حضور نمی پذیرفت ، به خاطر الیزابت هم که شده به او کمک هایی می کرد . لیدیا هر وقت که شوهرش برای خوشگذرانی به لندن یا بث می رفت ، به پمبرلی می آمد . اما این زن و شوهر وقتی به خانه ی بینگلی ها می رفتند آن قدر می ماندند که حتی بینگلی با آن همه محبت و خوش اخلاقی طاقتش طاق میشد و کار به جایی می کشید که لای هلای صحبت هایش با اشاره به آنها می فهماند که باید رفع زحمت کنند .

دوشیزه بینگلی از ازدواج دارسی عمیقاً متأثر شد و دلش شکست ، اما چون می فهمید که بهتر است حق دیدار از پمبرلی را از دست ندهد کدورت ها را کنار گذاشت . بیش از پیش به جورجیانا علاقه نشان می داد ، مانند گذشته به دارسی توجه می کرد و همه ی نزاکت هایی را که قبلاً در مورد الیزابت به جا نیاورده بود حالا به جا می آورد . پمبرلی دیگر خانه ی جورجیانا شده بود ، و محبت و علاقه ی او و الیزابت به یکدیگر درست همان طور بود که دارسی انتظار داشت . می توانستند یکدیگر رادوست داشته باشند ، هر قدر که دلشان می خواست . جورجیانا نهایت احترام را برای الیزابت قائل بود ، هر چند که اوایل از طرز حرف زدن الیزابت با دارسی تعجب می کرد و حتی کمی نگران میشد ، چون الیزابت شوخ و سرخوش بود و مدام بگوبخند می کرد . دارسی همیشه نوعی احترام در نزد جورجیانا داشت که بالاتر از محبت خواهرانه بود ، اما جورجیانا می دید که الیزابت سر به سر همین دارسی می گذارد و به او می خندد . جورجیانا چیزهایی را می فهمید که هیچوقت موقعیتی پیش نیامده بود که بفهمد . با چیزهایی که الیزابت یادش می داد ، رفته رفته متوجه می شد که هر زنی می تواند رفتارهای آزادانه ای با شوهرش داشته باشد که برادر برای خواهر ده سال کوچکتر از خودش مجاز نمی داند .

لیدی کترین از ازدواج خواهرزاده اش بسیار ناراحت شد و رنجید ، طوری که در جواب نامه ی دارسی (که در آن تصمیمش را اعلام کرده بود) به صراحت لهجه ی خاص خودش متوسل شد و چنان لحن زننده ای به کار برد و از الیزابت بدگویی کرد که برای مدتی رابطه ی آنها قطع شد . ولی بالاخره ، به ترغیب الیزابت ، دارسی پذیرفت که این بی حرمتی را فراموش کند و درصدد آشتی برآید . لیدی کترین کمی مقاومت کرد اما سرانجام کدورت را کنار گذاشت ، خواه به سبب علاقه ای به دارسی داشت و خواه به سبب این که کنجکاو بود بداند همسر آقای دارسی چه رفتار و کرداری دارد . بعد هم رضایت داد و به پمبرلی رفت . لطف کرد و سری به آن ها زد ، هر چند که به نظرش تمام درخت های پمبرلی از ریخت افتاده بود ، نه صرفاً به سبب حضور بانویی مثل الیزابت بلکه همین طور به علت رفت و آمد های دایی و زن دایی این بانو .

آقا و خانم دارسی با آقا و خانم گاردینر صمیمی صمیمی بودند . دارسی نیز مانند الیزابت واقعا آن ها را دوست داشت . هر دو همیشه از ته دل ممنون این دو نفر بودند ، چون همین دو نفر بودند که الیزابت را به درپیش برده بودند و باعث شده بودند که الیزابت و دارسی به هم برسند .

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید